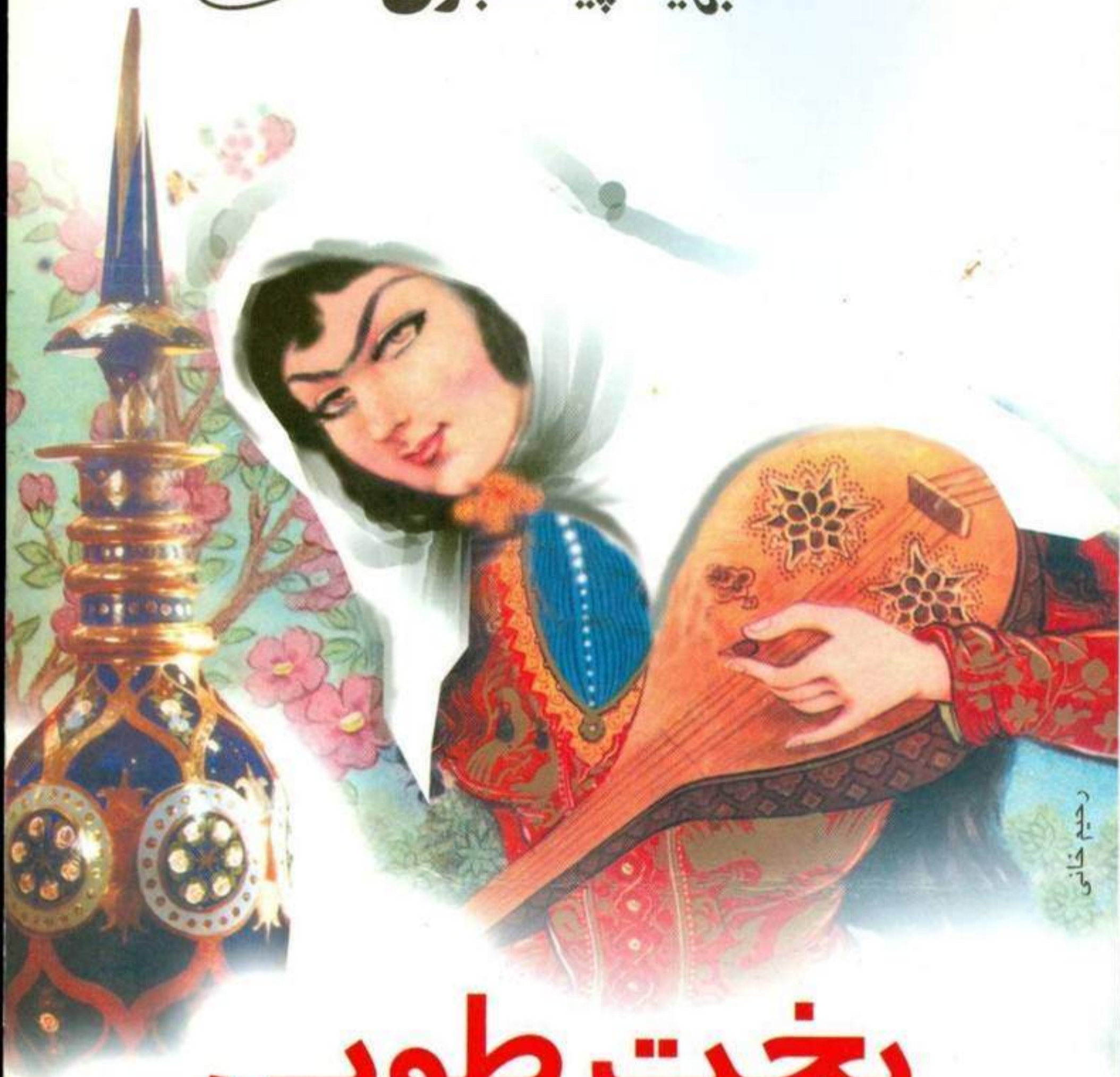


چاپ نهم

بیه پیغمبری



رحیم خانی

بخت طویی

نشر البرز

بخت طوبی بهیه پیغمبری

عمه پس از آتش انداختن به سماور زغالی بدنه برنجی، نزد زن برادرش آمد و گفت: «کار و سمه کشی ابرو هایت تمام شد توران خانم؟»

توران خانم: «بله، فقط مانده آب دادنش که دست شما را می بوسد.»
عمه با تفاخر سر تکان داد و به او که به مخده‌ای از ماهوت یشمی تکیه داده بود، نزدیک شد. جلویش زانو زد و نشست و با مهارتی که در خود سراغ داشت، وسط صابون برگردان را گود کرد و هر چند دقیقه یک بار با قاشق و سمه کشی، آب و روناس مخلوط شده داخل آن را بر ابروهای و سمه مالیده توران خانم کشید با این اعتقاد که این آب و صابون، هم ابرو را قوت داده و هم رنگش را درخشانتر می‌کند! ابروهای پررنگ که از پرپشتی سرتاسر پیشانی‌اش را گرفته و همراه با برق و جلایش نمادی از زیبایی زنان ایران قدیم بود. عمه همانطور که با آب و صابون، و سمه را تازه می‌کرد و آب می‌داد. با لحنی که به دل توران خانم خوش بیاید گفت:
«صفای خانمان آب است و جارو صفای جانان زن چشم است و ابرو»

توران قدری جا بجا شد و با لبخند بی رمقی به عمه گفت: «ای حشمت خانم، دیگر از ما گذشته، این دو زایمان آخری حسابی رنگ از رخسار و قدرت از تنم برده. اگر این رنگ و روناس و سفید آب و سرخاب هم نبود که دیگر جلوه‌ای نداشتیم! علاوه بر لجبازیه‌های بی مورد آقائمی با طوبی، ساز مخالف روزگار و مصیبت قحط و غلایی که دمار از مردم فلکزده درآورده، قوز بالا قوز و دردی شده که با آن که شکر خدا گرفتارش نیستیم، اما آزارم می‌دهند! از اینکه با شکمی

سیر و خیالی راحت بنشینم و وسعه به ابروهایم بکشم. شرمم می‌شود! آن هم زمانی که مردم بنوا بزرگ درختان را خیس می‌کنند تا قانق نانشان باشد! مردمی که از فوط گرسنگی نه سگ و گربه هم رحم نکرده و بر سر مکیدن و لیسیدن خون مذبوحی، زمین را از خون گرسنگان رنگین می‌کنند و برای درهائی دهیختک پر از شن و فسله موش یا پیدا کردن دانه جو از سرگین چهارپای، چشم هم را درمی‌آورند!

عمه با دلخوری گفت: «اه توران خانم جان، تنگ غروبی وقت گیر آوردیدها! حالا که وقت این حرفها نیست! چایتان را بخورید و خلعفتان را تنگ نکنید. کاری از دستمان ساخته نیست. لافل به آنچه داریم شکر کنیم.»

در این لحظه صدایش را به غایت پایین آورده بود. گویی از اینکه کسی حرفهایش را بشنود و خانه را به هوای دست‌پایی به آذوقه مورد چپو و غارت قرار دهد، می‌ترسید.

«همین که زیر زمین و آب‌انبار و صندوقخانه پر از آرد و حبوب و گندم است، باید مایه دلخوشی و تسلایمان باشد! همین که می‌توانیم این قحطی را بگذرانیم و تعبیریم، باید شکر گزار باشیم.»

توران با کلافگی گفت: «تو را به خدا شما دیگر این قدر خودخواه و بی‌توجه نباشید! می‌ترسم روزی بی‌انصافی و فرصت‌طلبی آقائمی کار دستمان بدهد و خون افرادی که به ناحق برای آقعه‌ای نان خشک و گوشت کندیده حیوانی به زمین ریخته شده، گریبانمان را بگیرد! جان باختگانی که با موشی از حبوب و گندم و جوی احتکار شده آقائمی می‌توانستند زنده بمانند!»

حشمت خانم بر خامت و بدون توجه به نگرانیهای توران خانم، قلبیانی برداشت و آب کوزه‌اش را اندازه کرده و موشی تنها که لم زده، بر سر آن نهاد و چنگی زغال روی تیا که ها چید و کیریت کشید و پس از حال آوردنش سرنی پیچ آن را به دست زن برادرش داد و گفت: «ما که نمی‌توانیم بی‌گدار به آب بزنیم! معلوم نیست این سال قحط تا کی ادامه یابد! آیا بهتر نیست کمی هم به فکر خودمان باشیم؟!»

توران خانم گفت: «این درست، اما انبار زیر و بیعانه آقائمی را چه می‌گویند؟! اگر گندم و حبوباتش بوسیده و شسته‌دار شوند بهتر است یا آنکه موشی مردم بیوا از عذاب گرسنگی رهایی یابند؟! ناکی می‌خواهد به بهای گران شدن و دولای پنهان فروختن ارزاقی احتکار شده‌اش، آنها را قايم کند و جلوی فروششان را بگیرد؟! می‌فهمی حشمت خانم، می‌گویم فروش، نه انفاق! این کار حاج آقا یعنی ماهی گرفتن از آب گل آلود! دیگر حتی راضی نمی‌شوم نام حاجی را بر او بگذارم! بی‌رحمی هم حدی دارد! حیف این همه سال که نفهمیدم با چه کسی زندگی می‌کنم!»

حشمت خانم با چشم‌غره‌ای گفت: «این رشته به رشته‌ها چپه سر هم دسته می‌کنی توران خانم؟ زن شیرده هستی، خوب نیست با این افکار مغشوش و نگران‌کننده، شیر را به کام پسر تلخ کنی! یادت رفته که خان‌داداش چقدر روی پسرهایش حساس است!»

توران خانم گفت: «خیر، پادم نرفته! می‌دانم که دنیا یک طرف و پنج پسر آقائمی طرف دیگر!»

طویس که به آرامی کبکی وسط جمعشان خرامیده بود، میان حرفشان پرسید و گفت: «و اما از بخت دختری که با آمدنش آفاجان را از داشتن یک پسر دیگر هم محروم کرد!»

عمه با نگاه تصدقش رفت.

«خدا به دورا چه حرفها می‌زنی مادر! خانه‌ای که دختر نداشته باشد، رحمت هم ندارد!»

دل توران خانم از دیدن قامت طویس ضعف رفت و با شیرینی، لیخد جانانه‌ای حواله دختر جوان و نورسته‌اش داد که در زیبایی مبان هم‌سن و سالانش هم‌تا نداشت. در حالی که پیراهن کوتاهی از پارچه قوس و قزح اعلا و شلواری از مخمل آبیالویی خواب و بیدار و شلیقه کوتاهی با چین‌های ریز و قشنگ که لبه‌های دامش به نحو زیبایی زری دوزی شده و بالای سوار را با ابریشمی خوش‌رنگ، دندان موش زده بودند به تن کرده بود با دلربایی کنار دست مادر

نشست و با اطواری دلپسند، طره‌های از موهای خرمایی روشنی را که با رگه‌هایی از تارهایی به درخشندگی طلای ناب، آراسته می‌شد، زیر چارقدش جا داد و پیشانی گرد و صیقلی‌اش را زیباتر از آنچه بود در معرض دید توران‌خاتم قرار داد. مادر با شیفتگی به سبزی چشمان طوبی که در زیر ابروان قهوه‌ای و سایه مزگان بلندش چون دریا بی‌عظیم و بی‌انتهای بود خیره ماند و درست مثل دعایی زیر لب زمزمه کرد: «الهی توران تصدق قد و بالایت برود که امیدوارم بخت و اقبال هم مثل پیشانیت بلند و درخشنده باشد!»

طوبی به آرامی کودکی در خواب، خندید. مروارید دندانهای سفید و بی‌نقص بودند. درست مثل رشته مرواریدی که به گردن توران بود. گونه‌هایش از حرارت عشقی پنهانی گلگون بود و رخسار گندمیش در حاله‌ای از اندوه فراق و بی‌خبری از یار، محزون و گرفته به نظر می‌رسید. او نیز چون عمه از بلیه قحط و غلابی که حدود دو سال گریبان مردم بینوارا می‌فشرده، غافل بود. چرا که همه هوش و حواسش را جوانک سیاه‌چشم و سر و زلف‌داری که با بی‌پروایی خود را عاشق مسینه‌چاک او می‌خواند، برده بود. در این لحظه لبهای قله‌های و یاقوتی رنگش با نام آشنای منوچهر که زیر لب نجوا می‌شد، تکانی خورد و با یاد رفتار آزاد و ره‌های او با آن لبخندهای شررباری که در قلب جوان طوبی زمزمه عشق را به ترم می‌آورد، اندکی شکفته شده و جان گرفت. چشمان درشتش را برای لحظه‌ای بست و با خود اندیشید: ای کاش به گفته خانم جان، برگ درختان را می‌خیساندم و می‌خوردم. یا آن‌که ناهار و شامم لقمه‌ای دم‌پختک پُرفضله و اشغال می‌شد، اما می‌توانستم لحظه‌ای هم که شده او را ببینم یا خبری از او بگیرم! رشته افکارش با صدای عمه‌خانم پاره شد.

«طوبی جان، چای سرد نشود. مادر، باسلق و انجیر ریسه‌ای هم که خیلی دوست داری، پای سینی چای گذاشتم.» او با نکان دادن سر به عمه اطمینان داد که جایش را پیش از سرد شدن می‌خورد. اما به واقع میلی به هیچ چیز نداشت. او پیش از بیاله‌ای جای، به لحظه‌ای نگاه جسور و شیطنت‌آمیز منوچهر نیاز داشت! محمدباقر پسر شیرخور توران‌خاتم از میان گنپواره فریاد می‌کنید و مادر را

می‌خواند. اما پیش از آن‌که از جابرخیزد، با وزود سر زده و نابه‌هنگام شوهرش که در چوبی حیاط را به شدت پشت سرش به هم کوبیده بود، بر جا خشک شد و توان حرکت از او سلب گردید! توران با خود اندیشید: حکماً همه گنبل میجهای برنجی ستاره‌دار بزرگ در، و سر در آجری نیشه‌کاری شده‌اش، با دو سنگی سنگی و عریض آن، پشت سر حاجی فروریخته و ویران شده است!

مرد با عبای نجفی نازک پشم شتریش، در حالی که میان مشت به هم فشرده‌اش، تسبیح شاه‌مقصود منگوله‌نقره‌ایش از هم در یاده می‌شد، به سرعت از حیاط گذشت و در آستانه پنجدری ایستاد. از فرط خشونت و هیجان چون شیر درنده‌ای که کرفتنار فقسبی شده باشد می‌غرید. چهره‌اش سوزان و برافروخته بود و با چشمان از حدقه برآمده‌اش، از زیر ابروان فروریخته و شرربارش، طوبی را می‌جویید. صدای کسی بر نخاست، گویی برق صداعده‌ای عظیم، لالشان کرده بود! حاج تقی با گامهایی سهمگین به طوبی نزدیک شد و با نفرتی بس انداره، آب دهانش را با قوتی هرچه تمامتر به صورت دخترش نف کرد! هیبت پدر چنان بر او مستولی شده بود که سر تا پایش می‌لرزید. گویی ملک‌الموت را در برابر خود دیده باشد! در نهایت قساوت جنگی در کیس یافته شده طوبی که چون ریسه‌ای قطور نامچ پاهایش پایین آمده بود، انداخت و آن را با همه نفرت و خشونت که به دل داشت، دور دستانش پیچاند و کشید. هیکل خوش‌توانش دخترک چون بر گاهی توسط حاج تقی از سوی به سوی دیگر اتاق پرت می‌شد. فریاد می‌کنید و او را بی‌حیا و ناخلف می‌خواند! چشمان توران از فرط ترس و تاباوری گریه‌ناشده بود. با وحشت نظری به سوی خواهر شوهرش افکند و با همه وجود از او تمنای وساطت نمود.

عمه با هول و هراس، به حاج تقی نزدیک شده و با عجز و لانه نالید: «خدا مرگم بدهد خان‌داداش، خویبت ندارد، دختر را ناکار می‌کنید! مگر چه شده که آب دهانتان را به صورت چون کشی نف می‌کنید. مثل مستکای گنرفتنار دست بچه‌ها، به هر سوی پرتش می‌کنید!»

حاج تقی غرید: «بی‌حیای بی‌آبرو، کارش به جایی رسیده که مثل زسان و

دختران چل و ول، توی کوچه پس کوچه ها پرسه می زند و برای پسرک مزلف چرکینی که عازم می شود به سگ خانه ام نگاه می بیندازد، نامه های عاشقانه می نویسد!

آنگاه رو به عمه و توران خانم فریاد کشید: «کدام گوری بودید که نفهمیدید این سلیطه، چون کوچه قجری ها، اغلب اوقاتش را زیر طاقی ها و پیچ کوچه ها به راز و نیاز و وعده و قرار با پسرکی بدتر از خودش می گذراند! هان؟!»

در این لحظه ششمش به نهایت رسید و با مشت و لگد چنان به جان طوبی افتاد که گویی گوشت در هاون می کوبد! توران که تا آن لحظه چون مجسمه ای، ساکت و صامت بود و توان جنبیدن نداشت، با زاری گفت: «خلاف به عرضتان رسیده، حکماً این حرفها توسط دشمن در گوشتان خوانده شده!»

عمه خود را روی دستهای برادر انداخت، تا شاید بتواند در لحظه ای استثنایی طوبی را از چنگال بی رحم و کشنده پدر برهاند.

حاج تقی فریاد کشید: «هی گفتم مواظب هر هر و کیر کیرش باشید، گفتید هنوز بسچه است و وقت عسروسک بازی و الکادولک کردنش! هی لی لی به لالاش گذاشتید! هی به دلش رفتار کردید! نفهمیدید کجا می رود و چکار می کند و با چه حرام لقمه ای سرویر دارد!»

به ناگاه با سوء ظن در چهره توران خانم خیره ماند و بی درنگ پرسید: «این همه وقاحت و دریدگی را از چه کسی یاد گرفته؟! مگر در دامن تو و حشمت پرورش نیافته؟! مگر غیر از نوزن دیگری شیرش داده که چنین فصاحتی بالا آورده؟!»

طوبی ضجه می کشید و پناه می خواست. همه پیراهنش توسط انگشتان پدر، پاره و چاک چاک شده بود. پدر چون ببری گریسته فقط جان او را می خواست! توران قادر به حفظ تعادل خود نبود گویی همه استخوانهایش را شکسته باشند. همچنان که عرق سردی سر تا پایش را مرطوب می ساخت، به لرزه درآمد و با استیصال گفت: «خدایا به حق قربان درگاہت قسمت می دهم که مسبب این مصیبت را به آتش اعمالش بسوزانی!»

حاج تقی که رفته رفته از فرط خشم و خشونت کبود می شد، دست زیر

عبایش کرد و مثنی کاغذ که با نقاشی های گل و بلبل و قلب تیر خورده دوزش، نشان دهنده دست خط طوبی بود را توی صورت توران خانم پرت کرد و گفت: «بیا! این هم دم خروس! خود پسره یک لاقبای تن لث اینها را به من داده! او نامه های این بی حیا را به چند کیسه آرد و گندم فروخت! او با من معامله کرد. حتی به فکر آبروی لیلی گستاخ تر از خود میچونش نبود! خدا می داند چقدر تا از این نامه ها نزدش باقی مانده تا سر وقت و فرصت به تلکه و باج خواهی از من بیاید؟! اگر این دختره شرم و حیا سرش می شد، هرگز چنین مفتضحانه آبروی خانواده و تبارش را به بازی نمی گرفت. برادرانش را خبر می کنم تا جلوی چشمانم شقه اش کنند! حالا خواهی دید!»

توران با بغض گفت: «تو را خدا رحم کنی آقا، اینقدر تند نروید! نگذارید که طشت رسواییمان در خانه عروسهایمان به صدا درآید. غلط کرد، نادانی کرد، نفهم بود، خودم تنبیهش می کنم. خودم سر عقلش می آورم!»

عمه با هر تقلایی که بود جسد کبود و لهیده طوبی را از زیر دست و پای حاج تقی درآورد و با حالتی تصنعی با لنگه آرسی به جانش افتاد و همانطور که او را می زد، توی صندوقخانه هلش داد و در را رویش قفل زد و کلیدش را زیر کتی جورابش پنهان کرد.

حاج تقی با اعتراض غریب: «د همین، همیشه طرفداریش را کردید، همیشه سبکسریهایش را زیر سیلی رد کردید، بجای آن که خانه داری بیادش بدهید، اجازه دادید دمر بیفتد و تخمه بخورد و کتاب لیلی و مجنون و امیرارسلان رومی و چه می دانم، چهل طوطی بخواند. گذاشتید سواد یاد بگیرد، تا از کوری به بینایی و فهم برسد، آن وقت خانم از آن وسیله های ساختند برای قهر و قیور و قرار و مدارشان! آن زمان که می گفتم سواد برای دخترها ضرورتی ندارد، دبرای همین روزهایش بود دیگر! سه پسر بزرگ کردم و زن دادم، آب در دلم تکان نخورد! دوتا هم کوچکتتر از این روسیاه دارم، عین خیالم نیست! اما از وقتی که همین همشیره ام خیر تولد طوبی را آورد، به خودم لرزیدم و با نگرانی مستظر روزی ماندم که آبرویم چون کاسه ای آب به زمین ریخته و ناپاک گردد! هی گفتم

شوهرش بدهیم، گفتند حالا زود است، هنوز دوازده سالش تمام نشده! یکسال دیگر هم صبر کنید. ما که نه سالگی عروس شدیم، کجای دنیا را گرفتیم. همه تقصیرها متوجه شما دو نفر است! بخصوص شما همشیره. شما که حکم مادر و لاله او را داشتید. شما که حتی شبها نیز خوابگاهتان یکی بود! شما که با او بیرون می‌رفتید، شما که چون شخص مطمئنی امانت را به دستش سپرده بودم! شما خیانت کردید همشیره! خیانت، می‌فهمید؟ شما توی خانه من، به شخص من و ناموس من خیانت کردید!

لبهای عمه می‌لرزید. مستأصل و پریشان به دهان برادر چشم دوخته بود. نمی‌توانست خود را از افتزایی که به او زده می‌شد پاک و مبرا بداند، چرا که می‌ترسید متوجه او رانیز همچون طوبی و نامه‌هایش لو داده باشد! در پی کلام و راه چاره‌ای بود تا خود را از تیر نگاه‌های مشکوک آن دو برهاند. سکوتش توران را جری می‌کرد. خود را به حشمت رساند و درحالی که یک دستش را به گودی کمر تکیه می‌داد، با لحنی دلخور، که تلخی کلامش را به فراست به عمه‌خانم می‌فهماند گفت: «دست شما درد نکند حشمت‌خانم، این رسمش بود؟! جگر گوشه‌ام را در اختیار تان گذاشتم تا از دلتنگی درآید و غصه بی‌اولادیتان را نخورید. روز و شب با آنکه خودم حسرت دختر داشتم، مُرید و مونس‌تان کردم تا از تجربه‌های شما که چند پیراهن بیشتر از من پاره کرده‌اید، پند و اندرز بگیرد. آن وقت شما چه کردید؟! نه تنها جلوی سبکسریها و هرزه‌دلبهایش را نگرفتید که هیچ، بلکه چون دلالتی همراهش شدید و او را در بیراهه‌ای که می‌رفت یاری نمودید! اگر خدای نکرده، کار به جاهای باریک می‌کشید...»

پدر غریب: «از کجا که نکشیده؟! مگر تو مطمئنی؟! با این نامه‌ها و آن پسرکی و فیحی که من دیدم. فقط خدا باید به دادمان برسد! راستی که چون الخناس است!»

زعشه بر اندام طوبی افتاد. مثل کسی که خونس را کشیده باشند، رنگ از چهره‌اش پرید. با خود اندیشید: باید بروم به چنار امامزاده صالح دخیل بیندم تا به لطف و کرم آفا این قضیه به خوبی و خوشی فیصله یابد!

عمه با شرمندگی، برای آن که خیالشان را راحت کرده باشد گفت: «نه، نه، فکر ناچور نکنید! خدا را خوش نمی‌آید. طوبی از هر پاکی، پاکتر است! هیچ مسأله نگران‌کننده‌ای وجود ندارد. همیشه بسان سایه‌ای همراه و کنارشان بودم. این را مطمئن باشید.»

توران قدری آرام شد. در گوشه‌ای از اتاق، به مخدای تکیه داد و در خود فرو رفت. رابطه‌ی خوش با حشمت‌خانم، اجازه نمی‌داد تا بیش از این تویبخش کند. محمدباقر هنوز گریه می‌کرد. عمه به آرامی او را از گهواره برگرفت و به دستان مُر‌تفش توران‌خانم داد. برای لحظه‌ای نگاه دو زن، در هم تلاقی کرد. همه تن عمه‌خانم خیس آب بود.

توران با کدورت پرسید: «چرا با او تباتی و همدستی کردید؟! چرا؟! آخر چه هیزم تری به شما فروخته بودم، که این چنین کردید؟! محض رضای خدا، جوابم را بدهید حشمت‌خانم!»

عمه در تنگنایی ناخواسته گرفتار شده و دست و پا می‌زد. گویی آسمان را به سرش کوبیده باشند. هزار بار مرد و زنده شد! پس از اندکی تأمل با خود گفت: بادا باد، مرگ یک‌بار شیون هم یک‌بار! بهتر است لاپوشانی را کنار گذاشته و همه چیز را تعریف کنم.

آنگاه درحالی که لبه‌های شلپنه‌اش را در دست می‌فشرد، بدون آنکه نگاهی به حاج تقی یا توران‌خانم بیندازد گفت: «همانطور که گفتید، طوبی، روح و قلب و پاره تن و انیسی همه لحظه‌های زندگیم است. باورتان نمی‌شود توران‌خانم اگر بگویم که بیش از علاقه‌ای که شما به او دارید، دوستش دارم! فکر می‌کنم که از مادری، فقط زاییدنش با شما بوده! خوب با آن همه علاقه‌ای که آقایاداداش به پسرهایش داشت و شما هم مرتب با آبتن بودید یا مشغول پسرها، واضح است که طوبی تنها برای من می‌ماند! آنقدر دور هم تنبیدیم که دیگر فاصله‌ای نمانده بود. اما حق با شماست! من مادر دروغی بودم! باید اقرار کنم که همیشه می‌ترسیدم! می‌ترسیدم از اینکه مبادا، علاقه و تمایل او به شما، بیش از نیاز و علاقه‌ای باشد که نسبت به من احساس می‌کند! برای همین هم می‌خواستم

جذبش کنم. آنقدر که عزیزتر و نزدیکتر از من. کسی را نیابد. با آنکه شما را چون خواهری دوست داشتم. اما وقتی که پای طوبی میان می آمد. حکم رقیب را می یافتید. شاید طوبی هم این موضوع را فهمیده بود. برای آنکه هر چیز نامعقول و غیر ممکن را از من می خواست. من هم برای جلب اطمینان و نظرش. بی چون و چرا همه خواسته هایش را اجابت می کردم. پای این پسر و جوانم مرگ شده هم وقتی به این خانه و اشد که من از مدتها پیش تعدادی از رخت کهنه های آفاداداش و خودمان را برای فروش به کهنه چین های دوره گرد کنار گذاشته بودم. وقت ظهر بود. صدایش از توی کوچه می آمد که داد می زد: آی قبا! ار خلاق می خریم. رخت نو و نیمه دار می خریم. در را باز کردم و صدایش زدم: قبا! ار خلاق. جوابی نداد. فریاد زدم: آی قبا! ار خلاق. بی اعتنا برگشت! شگرد کسارش بود. می خواست بفهماند که تمایلی به خرید ندارد تا من هم دندان طمع را تیز نکنم! وقتی نزدیک شد گفتم: رخت کهنه می خری؟ گفت: تا چه باشد؟ گفتم: پیراهن مردانه و زنانه. چادر نماز، قبا، عبا. گفت: اینها قیمتی ندارد. چیز بهتری بیار! گفتم مثلاً چی؟! گفت: مثلاً سرداری، ار خلاق. یل، پاچین. فهمیدم به دنبال لقمه دندان گیر است! گفتم: حالا بیا تو، تا ببینم!

به حیاط آوردمش. ای کاش زبانم لال می شد. ای کاش همان لحظه در جا قلبم می ایستاد و می مُردم و به حیاط راهش نمی دادم! خلاصه آوردمش توی حیاط. سر قیمت ار خلاق آقام چانه می زدیم. کلافه ام کرده بود. مدام می گفت: باچی مگر نمی خواهی بفروشی؟! گفتم: اگر نمی خواستم بفروشم که صدایت نمی کردم! ببین، این ار خلاق مال قدیمه، پارچه اش ترمه است و دور بقیه اش براق. گفت: خوب حالا به این یل نگاه کن. دور بقیه اش رفته، لب آستین هایش ساییده شده. ار خلاق آقای خدایا مرزت هم که از ترمه اش فقط ترش مانده! ناغافل صدای ترکیدن خنده طوبی بلند شد. از توی زاویه مراقب ما بود. پسرک هم او را دید. بعد از حرف خودش خنده اش گرفت. با خنده و هجره و کیرکیر جواب همدیگر را می دادند. طوبی یکبار دیگر حرفش را تکرار کرد: از ترمه اش فقط ترش مانده! گوشه چشمان جوانک از شدت خنده تر شده بود. شما منزل نبودید. رفته بودید

در انتخاب پارچه پرده ای به عروستان، زن محمد تقی کمک کنید. به والله نفهمیدم چه شد که یکدفعه دو تایی گوشه حیاط جفت و جور شدند و از این در و از آن در مشغول صحبت. به طوبی احم و نخم کردم. پشت چشم برای پسرک نازک کردم. اما فایده ای نداشت. انگار صد سال بود که همدیگر را می شناختند! اسم هم را پرسیدند. این گفت طوبی و آن هم گفت منوچهر. طوبی گفت به به چه اسم قشنگی! پسرک گفت: اگر می خواهی که به دل من هم بچسبند. بگو منوچ. این شد که مثل موش به خانه ما رخنه کرد. ول کن معامله هم نبود! اغلب همدیگر را توی هشتی می دیدند. طوبی با ناز و ادا، پاره ای وقتها با احم و نخم و لجبازی و سگر مه تو هم آوردن، بعضی وقتها هم با اشک و زاری از من می خواست تا به هوای خرید با او از خانه بیرون بزنیم. یا خودم محل و موعد قرارشان را به پسرک بگویم! دعواش می کردم. می ترساندمش، اما حریفش نمی شدم که نمی شدم! دلش برای دیدن پسرک بیچاره غش می رفت! هر وقت نصیحتش می کردم می گفت فقط یک دفعه دیگر عمه جان. فقط یک دفعه. قول می دهم که اینبار دفعه آخر مان باشد. اما وقتی که دیدارشان تازه می شد، دیگر نمی توانستی طوبی را بشناسی! انگار که طلسم منوچهر می شد! تو عالم هپروت سیر می کرد! پیش از هر جدایی قرار بعدی را می گذاشتند. هر وقت که همدیگر را می دیدند. نصفه گوشت تنم از ترس آب می شد. اما طوبی ترس و آبرو سرش نمی شد. دیوانه محض بود. دیوانه همین جوانک چرکینی که آفاداداش گفتند. پسرکی که اگر منشی ارزن بر سرش بریزی، یکی از پارگی و آشفتگی لباسش پایین نمی افتد! حالا من مستحق شنیدن هر حرفی یا هر عملی از جانب شما هستم. چرا که ناخواسته بد کرده ام. ولی مگر باورم می شد که طوبی با آن همه کبکیه و دبدبه، عاشق پسرکی چون منوچهر شود! فکر می کنم گول شکل و شمایل و ترفند نگاه و زبان خوشگو و شیرین پسرک را خورده!

آقائقی از فرط خشم و تعصب. منشی از ریش های سفیدش را کند، بدون آنکه دردی احساس کند! با عزمی راسخ می اندیشید و تواناق بالا و پایین می رفت. به ناگاه با صدای بلند و ترسناکی که بی شک به گوش طوبی نیز می رسید و بیان هر

کلمه اش چنان محکم و سهمگین بود که رعه بر اندام عمه و توران خانم می انداخت گفت: «از این لحظه به بعد باید هر دو پستان کاملاً مراقب و مواظب طوبی باشید. نگذارید پایش به بام و هشتی و کوچه و حمام بیرون برسد! مهمانی هم غدغن، از اتاق به خلا و از خلا به اتاق! فقط همین! کاملاً مراقب حرکات و سکناتش باشید. مبادا چیزی ببیند و بشنود، آنوقت لاپوشانی کنید! از این سربند شاگردم را در خانه به نهبانی می گذارم. احدی وارد یا خارج شود، خونش به گردن خودش است! رفت و آمد موقوف تا برای این گیس بریده پیش از آن که رسوایی به یار آید، شوهری بیام و قال قضیه را بکنم. روشن شد؟!»

هر دو زن با ترس و لرز گفتند: «بله!»

کسی حرف دیگری نزد گویی عمه را به ظاهر بخشیده و حرمت موی سبیدش زانگه داشته بودند. روشنی روز رفته و پرده خاکستری رنگ آسمان اتاق را دلگیر و تاریک می کرد. عمه خسته از ساعتی که گذرانده بود، چراغهای لنتر حبابدار بارفتن را به نام شاه چراغ روشن کرد و روی طاقچه گجبری شده اتاق گذاشت. سپس به حیاط رفت و با آتش گردان مشغول گذاختن زغال برای قلیان حاج تقی شد. حاج تقی برای لحظه ای کوتاه آرام گرفت و کنار دست همسرش که اکنون چون مرده ای خشکیده و بی جان به نظر می رسید نشست. در گوش همسرش نجوا کرد: «مواظب حشمت باش، نگذار با طوبی خلوت کند! می ترسم دوباره عملی از او سرزند که قابل جبران نباشد! فرصت چندانی نداریم. باید عقلمان را روی هم بگذاریم تا ببینیم چه باید بکنیم! دیگر نباید منتظر خواستگار بنشینیم. هر طور شده باید خودمان داماد مناسبی بیابیم. مردی که بتواند از پس سبکسریها و بی پروایی های طوبی برآید! یک مرد کامل و سرد و گرم چشیده! یک عاقله مرد! راستی کسی را سراغ نداری؟!»

توران به خود جنید: «نه سراغ ندارم. اما می توانم از قدسی خانم کمک بگیرم.»

حاج تقی بر سبید: «قدسی خانم. او دیگر کیست؟!»

توران گفت: «قدسی خانم مشاطه که هر پانزده، بیست روز یک بار برای

بند انداختن صورتم به این جا می آید. زن خوب و فهیمی است و به خانه اعیان و اشراف و تجار جاسنگین رفت و آمد دارد. از آن مشاطه های دست بالا است! از آن جایی که پس از سالها برویایه خانه مشتریانش، یکایک افراد هر خانه را از بد و خوب و زشت و زیبا و خسیس و دست و دل باز و هزاران صفت دیگر به خوبی می شناسد. خود به خود تبدیل به دلاله ای شده برای پیوند دختران و پسران و زنان و مردانی که از یکدیگر خبر نداشته و می توانند بهترین وصله برای شروع یک زندگی مشترک و مناسب باشند. اتفاقاً چند بار هم در مورد طوبی زمزمه هایی کرد، که هر بار با بی اعتنایی من خاموش شد. مثلاً همین دو ماه پیش، حرف از فلان شازده و فلان تاجر و بازاری می زد که همه را از یک گوش شنیده و از گوش دیگرم در کردم. چه می دانستم که طوبی چنین می کند! برایش آرزوها داشتم. می خواستم شکفته گردد، آنگاه با داستان لایقی چیده شود. آخ خدا می داند که برای او شازده که سهل است، خود شاه را هم کم می دیدم! آقا تقی نمی دانی که چگونه دخترت چون جوهری در صنف همقطاران می درخشد! جشمان سبز زمردی و ابروان بلند و باریک و قهوه ایش، با آن کمند گیسوانی که با تارهای مجعد طلایی و خرمايي. زینت بخش چهره گندمگونش است، او را در بین صدها زن و دختر، بارز و برازنده تر از همه نشان می دهد. حیف که قدر خود را نمی داند! هنوز باورم نمی شود. چطور ممکن است که دلباخته پسرکی، آنچنان که شما توصیفش می کنید باشد!»

آقا تقی برخاست عیایش را از دوش برگرفت و به چوب رختی آویخت. شال عیایی رنگش را که به کمر بسته بود، باز کرد و مردابگیش را کند. بدون آنکه به توران نگاه کند گفت: «چطور می تواند قدر خود را بداند، درحالی که مادرش هنوز فرق بین مس و طلا را نمی شناسد! مگر نه اینکه ذهن و مغز طوبی اشباع شده از چیزهایی است که تو و حشمت به آن رنگ طلایی زده و به خورد و باورش داده اید؟ سوزن به دستش ندادید، از ترس اینکه مبادا به انگشتش برود! کار مطبخ را بر او حرام کردید، چون می ترسیدید آتش و چاقو و چه می دانم سوزش آب پیاز، عروسک فرنگیان را بیازارد! خوب از طوبی با آن تربیت سطحی شما و

حشمت چه انتظاری می رود، جز فضاحتی که به بار آورده؟ تخم به ظاهر طلایتان را آنقدر بر سر دست بالا گرفتید که عاقبت به زمین افتاد و شکست! حالا بهتر است تا بوی گندش همه تهران را برنداشته، طوری سر و ته قضیه را هم آورده فیصله اش دهیم.»

توران با دلخوری گفت: «تربیت من؟! چرا از نانی که به گلوی دخترت چپانده ای، حرفی نمی زنی؟! خوب می دانستم که عاقبت باید بدجور تقاص این مردم بیچاره را پس بدهیم. شما به او چه یاد داده اید؟ گذشت، ایثار، فداکاری و نوع دوستی، یا فرصت طلبی و خون آشامی؟! سپس با خود اندیشید: باد اباد، هر چه که به دل داریم، به زبان می آورم. همانطور که او همه بندهای مسئولیت را از گردن خود باز نموده و به گرده من می افکند. اگر او انسان بود و در حق دیگران انسانیت می کرد، شاید اینچنین بر فکر و اعمال طوبی مهربانیت نمی خورد! پس با صدای بلندتری گفت: «بله طوبی قدر خود را نمی شناسد، همانطور که شما قدر خود و نام حاجی را که به بدک می کشید نمی دانید. توفیر من و شما در تربیت طوبی این بود که شما بر عکس من نه تنها فرقی بین من و طلا را به درستی درک می کردید، بلکه برای بدست آوردن زر دنیوی آنقدر دروغ گفتید و سنگ و اشغال به کیسه های حبوبات و گندم و جویتان ریختید و احتکار کردید و آنقدر از خدا بی خیر و به شیطان نزدیک شدید، تا عاقبت پسرک پکه یالغوزی که به گفته خودتان چون الخناس است به خواهدگی دخترتان آمد. تازه مگر خودتان حرمت زن و زندگی را نگه می دارید، که دخترتان نگه دارد؟! بی بندوباری طوبی از بی استارنی که از شما به او رسیده! آنقدر به زن و دختر مردم چشم و نظری ناپاک داشته اید، که خدا سرتان آورد.» آنگاه با کلافگی نالید: «خسته شده ام! دیگر از همه چیز خسته شده ام! از خشونت های ناروایی که در حق طوبی روا داشته و می دارید، از بی مهری و برودتی که همه رفتارتان را در بر گرفته و طعم خوش داشتن پدری مهربان را به کام دخترک تلخ کرده، از اینکه طوبی به هیچ کدامان شبیه نبوده و رنگ سر و چشمانش سوءظن را نسبت به من تحریک می کند. از اینکه همیشه مجبور بوده ام در مقابل برخورد عیب جوینان و سردتان نسبت به او

باگذشت و حلیم تر از آنچه باید باشم و از خطاهایش چشم پوشیده و راحتش بگذارم، ناخانه چون زندانی جهت آزار و تحقیرش نگردد. و حال هم که از نظر تو محکوم به نالایی و بی کفایتیم!

حاج تقی به او نزدیک شد. دستانش را بالا برد و با همه قدرت به گوشش نواخت. ضربه سختش زن را به طور موقت ساکت کرد و این درست همان لحظه ای بود که عمه خانم با قلیان آفانقی وارد اتاق می شد. خون سرخی که از بینی زن برادرش جاری بود قلبش را لرزاند. با تندی سرش را بسوی برادر چرخاند و غرید: «صدای بگو مگویان تا بیرون می آمد، اگر دلنات پر است چرا مرا نمی زنی خان داداش؟! نمی خواهد حرمت موی سپیدم را نگه دارید! همه خوب می دانیم که طوبی را من بزرگ کرده ام و آنچه را از خوب و بد می داند، از من یاد گرفته. در این ماجرای اخیر هم، من منقصر و مسبب اصلی بوده ام، پس چرا به جای توران خانم مرا نمی زنی، هان؟!»

حاج تقی غضبش را فرو خورد. نی قلیان را به دست گرفت و با دست دیگرش مشغول انداختن دانه های تسیحش شد. سکوت کشنده ای با غلغل قلیان و بغض رهاشده توران خانم که در زیر چادر وال گلدارش پسیجیده شده و با آه و اسف زاری می کرد، شکسته شد و بوی منغور خصوصت نه تنها به مشام آن سه نفر رسید، بلکه شمیمش همچنان به اطراف پراکنده شده و تا صندوقخانه و حتی دور دستها نیز رسید.

طوبی در خلوت و تاریکی صندوقخانه در خود می گریست و تنها افسوسش بی خبری و ندیدن روی منوچهر بود! یا خود اندیشید: مگر تا بوم را روی دوش مرد دیگری بگذارند. حتی اگر صد سال هم نوبی این صندوقخانه زندانی باشم و رنگ آفتاب و مهتاب را نبینم، بهتر است تا به مردی غیر از منوچهر شوهر کنم! آن سال، یعنی سال ۱۳۳۶ تا ۳۷ قمری که معروف به سال دمپختکی شد، آغاز سرگذشت طوبی بود. قحطی تصنعی برای مقدمه چینی براندازی احمدشاه، کم کم به حقیقتی دردناک مبدل شد. آرد و گندم خروازی سه چهار تومان، تا سیصد چهارصد تومان قیمت یافت و چه بی گناهایی که گرفتار این سیاست

خشن شده، از گرسنگی جان سپردند. پس از بهره برداری از آن قحطی مصنوعی همان آرد و گندمهای نایاب، پوسیده و فاسد شدند و سوخت دکانهای نانوايي و حمامی ها گردید، درحالیکه مردم بینوا به زنده و مرده اسب و قاطر و سگ و گربه هم رحم نکرده و حلال و حرام برایشان بی تفاوت بود. اگر خون مذبوحي مانند مرغ و گوسفند به زمین می ریخت بر سر لیسیدن آن خون یکدیگر را می ریختند و پوست خیک های شیره و روغن را روی آتش گرم کرده و می بلعیدند که خوردن همانا و ساعتی بعد یادکردن و مردن همان سالی که در آن نعش گرسنگان در گوشه و کنار معابر روی هم تلمبار می شد، درحالی که مکنت داران با انصاف حاضر به باز کردن در انبارهای جو و گندم خود نبودند و تنها همان مردم یک لاقبای کوچک و بازار بودند که توانستند با روی هم گذاشتن پول در گوشه و کنار شهر دیگهای دمپختک را بار گذاشته و قوت لایموتی به مردم برسانند.

ساعتی پیش از اذان ظهر، چرخ دستی چوبی که پنج کیسه بزرگ آرد و گندم و برنج و بُشن، بار آن بود و توسط جوانکی ورزیده و نیکو سیما کشیده می شد، در کوچه ای کثیف و متعفن توقف کرد. جوانک پره های قبای کهنه و بدرنگش را که در اثر حمل بار و عبور از معابر، خاک و تُخلی بود نکاند و با چشمان گیرا و نافذی که برق شیطنت صد بار جذاب ترش می کرد، همه کوچه را از نظر گذراند. جَر دو سه کودک استخوانی و پابره نه که از فرط چسب و کثاف، پوست دست و صورتشان به رنگ تیره فقر و فلاکت ابلق بود، کس دیگری در گذر دیده نمی شد. دست در موهای بلند و زولیده اش کرد و آنها را به عقب شانه کرد. برآستی که صورتش زیبا و شرربار بود. آنقدر خواستی که اگر شلیته به پای می کرد با زیباترین دختران فتنه انگیز شهر به اشتباه گرفته می شد. اهرمهای چوبی گاری دستی را پایین آورده و آن را روی دو چرخ ثابت نگه داشت. آنگاه با جستی به روی گاری پرید و کسانی را که نمی شناخت صدا کرد. اندک بادی که وزیده می شد، غبار مسموم فقر و تهیدستی را از صحن کوچه شسته و مشت مشت به چشمان پیر و خسته پیچ و خمهای کور و بی فروغش می ریخت. هنوز نعره بلندش خاموش نگشته بود که گرداگردش از خیل گرسنگانی که بی تردید اجساد متحرک و

در مانده ای بیش نبودند پُر شد و گاری و هرچه را که در آن بود با ازدحام و هیاهوی هجومشان از گون ساختند. قحطی زدگان با چنگ و دندان به جان کسبه ها افتادند و قصد پاره کردن و ربودن سهمشان را داشتند، که او به جلالی خود را روی جمعیت انداخته و با تیزی چاقویش کیسه ها را درید و پاره کرد. امواج خشمگین در پای گرسنگان او را به عقب رانده و چون خاشاک به ساحل کوچک پس داد. اما بار دیگر برخاست و خاک و تُخل معبر را از قبای زمختش زدود و مجدد به قلب غلغله قحطی زدگان حمله بُردا دستش را در کیسه حیوانات فرو برد و مشت بزرگی از آنها را برداشته و عقب کشید. دانه های نخود و لوبیا را که برای او گرانیهاتر از یاقوت و الماس بودند، به دهان نزدیک کرد و با لبهای خوش قُرم و مردانه اش بوسه ای بر آنها نشانید و بی درنگ توی جیب قبایش ریخت و رفت. او با خاطری آسوده و خوشنود، چنانکه بر آبهای لطیف رحمت قدم می گذاشت، جلو رفته و در دل تصنیفی را با خود زمزمه می کرد. همه راه تا کوچه قجری ها، برای او بیش از لحظه ای به طول نینجامید. گویی بال در آورده و همه راه را چون فرقی بریده بود. اما نه، شادی که در دل او موج می زد، آنقدر عمیق بود که او را به شور و شعفی کودکانه وامی داشت. همان کودک هفت هشت ساله ای که طعم تلخ فقر و استیصال را برای نخستین بار در همان محله چشیده و قربانی هوس و خودخواهی آلوده به رذالت دیگران گشته بود. به در خانه ای که می شناخت کوبید. برعکس همیشه بجای مُراد در بازکن، ننه گلین در را گشود. سرخی صورت و نفسهای شتابانش، نشان می داد که برای راه رفتن و کشیدن پاهای علیلش زحمت زیادی را متحمل می شود. با دیدن منوچهر پسان کالبدی که روح تازه ای در او دمیده شود، جان گرفت و با نگاه هزار بار او را در دل پرستید! با مهربانترین کلام گفت: «تویی منوچهر؟ آن هم این وقت روز؟!» منوچهر که حسابی سرحال و ذوقزده بود با شوق خارچ از وصفی دست در گردن مادر

۱. کوچه قجری = کوچه ای در طرف شمال خیابان ری، نزدیک سه راه امین حضور که او اخیر قاجار عده ای در آنجا فاحشه خانه داری می کردند.

انداخت و گفت: «آره منم ننه گلین، آن هم این وقت روز! مگر غیر از تو با کس دیگری هم می توانستم سادیم را قسمت کنم!»

ننه گلین که تا به حال منوچهر را چنین هیجانزده و خوشنود ندیده بود، به تعجب پرسید: «چه شده ننه، اتفاق مهمی رخ داده که تو را اینچنین سر حال آورده و از خود بی خود کرده!»

منوچهر که از فرط خوشی در پوست نمی گنجید گفت: «بله اتفاقی که از سالها پیش در انتظارش بودم! خوب بگو بینم نمی خواهی تعارف کنی و استکانی چای به دستم دهی!»

ننه گلین با گره ای که به ابرو آورده بود غر زد: «آه چند بار به تو بگویم که اینجا و بقیه خانه های این محله مناسب پسر جوانی چون تو نیست. حرفت را بزن و برو!»

منوچهر دست در جیب قبایش کرد و نخود و لوبیاها را بیرون آورد و گفت: «نه ننه، تا با اینها برایم یک دیزی سر حال بار نگذاری از اینجا نمی روم! کلی حرف و درد دل دارم که تا پختن آنها همه را برایت گفته ام! بسی شک این لذیذترین و به یادماندنی ترین دیزی خواهد بود که تا کنون خورده ایم! اگر بدانی که این نخود و لوبیاها از کجا و چگونه به دستم رسیده، از فرط حیرت قبضه روح خواهی شد! قول می دهم از سوراخی که نام اتاق را بر آن گذاشته ای بیرون نیام و باز نان و ل و بزک دوزکی اینجا تماس و گفتگویی نداشته باشم! بیا ننه، معطل نکن! می خواهم بینم که مزه دیزی که با این نخود و لوبیاها پخته می شود، با دیزی بیست سال پیش فرق می کند یا نه!»

ننه گلین که کم کم مشکوک و کلافه می شد متحیر پرسید: «منظورت را نمی فهمم! کدام دیزی!»

منوچهر با غیظ غرید: «همان دیزی که برای تهیه خوباتش به حجره حاج تقی رفته و با عجز و لابه از او تقاضای تسبیح کرده بودی، همان نخود و لوبیا و کیسه کوچک آردی که عاقبت تو را به اینجا کشاند! همان بُنشن و گندمی که به قیمت شرف و حیثیت هر دو پیمان تمام شد، حالا به یاد آوردی!»

هفته ای از ماجرای رسوایشان طوبی نمی گذشت که در خانه آفاتی توسط قدسی خانم مشاطه، به صدا درآمد. توران خانم که از پیش منتظر آمدنش بود، قالیچه مخمل گل برجسته کاشی اعلائی زیر سایه درخت عناب گسترانده و با مجمعه لب کنگره ای سیاه قلمی که در آن تنگ سرنیزه ای پُر از شربت و چند بشقاب و آجیل خوری پُر از نقل هل و نان برنجی و باقلوا و پسته و آجیل منتظر نشسته بود. ظاهرش آرام، اما درونش آشفته و پرهیاهو بود. حشمت کمی خود را پشت در معطل کرد تا به شخصی که در آنسوی لنگه بسته اش به انتظار ایستاده بفهماند که اهالی خانه، خیلی هم منتظر آمدن کسی نبودند. عمه در باز کرد، درحالی که هنوز حلقه دق الباب در دستان قدسی خانم مشاطه بود! عمه تظاهر کرد که غافلگیر شده است. با مهربانی گفت: «یه، سلام قدسی خانم! خوش آمدید، صفا آوردید، چه عجب از این طرفها!»

قدسی خانم با حیرت پاسخ داد: «اوا، مگر منتظرم نبودید؟! بیست روز پیش، امروز را با توران خانم قرار گذاشته بودیم!»

عمه خود را به تجاهل زد: «وای خاک عالم، پاک یادم رفته بود! بفرمایید، بفرمایید داخل. تو این اوضاع و احوال که دیگر حواسی به آدم نمی ماند! اصلاً تو این موقعیت، دیگر چه کسی حال و حوصله بندانداختن دارد، خواهر؟! هان، دروغ می گویم؟»

قدسی خانم خود را توی راهروی مشترک میان در مهمانخانه و حیاط و چند اتاقی یک رو که معمولاً همه به هم راه داده شده و غلام گردشان می گفتند انداخت. دلش نمی خواست بیش از آن توسط حشمت خانم توی کجی منتظر و معطل بماند. با بی تفاوتی گفت: «ای بابا، شما دیگر چرا؟! مگر اوضاع و احوال برای شما فرقی کرده که دل و دماغ اصلاح و ترو تمیزی را ندارید؟!»

عمه پاسخ داد: «خوب بالاخره ما هم آدمیم، می بینیم و می شنویم، طبیعی است که دلمان می گیرد! راستی از بیرون و وضع مردم چه خبر؟»

قدسی با تأسف گفت: «هر قدر بی خبرتر باشید راحتترید! شنیده ام که پدر و

مادر جوانی از فرط گرسنگی کودک دو ساله خود را کشته و خورده اند. بعد هم طاققت نیاورده و خود را حلقه آویز کرده اند!

عمه و حشترده فریاد کنید: «وا، پناه بر خدا! چه چیز خاکه سعی شنویم! آخر زمان شده، برکت از زندگی مردم رفته! خدایا این دیگر چه بلایی بود که بر سر ما نازل شد؟! امیدوارم که هر چه زودتر درهای رحمت به روی این مردم رنج دیده باز شود! خدایا توبه، توبه از گناهانمان! خدایا آخر و عاقبتمان را به خیر و صلاح بیاور!»

توران چون افعی در کمین شکار خبر گوشش که همان قدسی خانم بود نشسته و کلافه به نظر می رسید. گویی از وراجسی های حشمت بدش آمده و دلش می خواست هر چه زودتر قدسی را به جنگ آورده و چون تسمه دهان گیری ببلعدش! با خود اندیشید: باید هر چه زودتر سه حرف را با او باز کنم و در اولین فرصت، خیلی محترمانه از او برای طوبی طوری که کسر شأنمان نشود طلب خواستگاری مناسب کنم. پس همانطور که بی قلبان را به دست گرفته و یک می زد گفت: «کیه حشمت خانم؟! محرم یا آنکه چادر سرم کنم؟! این کلمه ها را با نواهی خوش، چنان که به دل می نشست ادا کرد، می خواست خود را آرام، خوشبخت و بی خیال و آنچنان که هیچ دغدغه ای آزارش نمی داد نشان دهد. آن هم در حالی که طوبی بزرگترین دغدغه و ملائ زندگیش را بوجود آورده بود! ملائی که حتی از خوشگذرانیها و هرزه دلیهای پنهان و هفته ای بگیار آفتابی نیز، سهمگین تر و اسفناکتر بود. با خوشرویی احوالش را پرسید: «دبه، خوش آمدید، صفا آوردید، چه به موقع. خدا شمارا رساندا! داشتیم از دست این پشم و پیلها، خسته می شدیم! نمی دانم مادر مرحومه ام، سر من خرس دیده بود، یا آنکه هلو زیاد می خورد؟!»

قدسی خانم با عجله گفت: «واه خدا به دور، چه فرمایشها می کنید؟! حکماً خدایا امرز و بار هلو داشتند! تازه این ایروهائی پُر و بلند و خط سبز پشت لیسان خود موهنی است که شامل حال هر زنی نمی شود! خوب می دانید که زن ایرانی است و چشم و ابروی مشکمی و کرک سیاه و لطیف صورتش، و گرنه با فرنگی های یورپی نمک چه تو فیری داشت؟!»

توران ترسید! فهمید که شروع صحبتش چندان که باید مطلوب نبوده است، چرا که به این طریق نمی توانست زیبایی فرنگی دخترش را به رخ قدسی خانم بکشد.

لحظه ای اندیشید و با زیرکی گفت: «بین قدسی پر از کفتر چاهی، دیدن یک فناری زرد صفای دیگر داره! نظر شما چیست؟!»

قدسی که چاقچورش را کنده و مشغول کار می شد گفت: «پر منکرش لعنت! او لچک چلوار سفیدی بر سر توران خانم کشید و گره اش را بالای سرش محکم کرد و پیش بند سفید بلندی نیز به گردنش آویخت. پیش از آنکه دست به کار شود توران ظرف بلور پایه بلند نقل هل را جلوبش گرفت و تعارفش کرد. قدسی با آداب دانی یکی برداشت و به دهان گذاشت. گوشه چشمان توران از سوزش کنده شدن موهای پشت لبش تعناک شده بود. همانطور که با دست اشکش را پاک می کرد گفت: «خدا ز اشکر می کنم که طوبی خانم از این درد موذی و لعنتی که هر پانزده ای یکبار گریبانمان را می گیرد در امان است! با آنکه هزار ماشاالله موی سرش آنبوه و به غایت پُر و نامج پاهایش پایین آمده، اما صورتش صاف و بی موست، هر وقت که نگاهش می کنی، پاکیزه و تر و تعیز است! گویی ساعتی پیش از زیر دست مشاطه بیرون آمده است!»

قدسی با اشتیاق گفت: «هزار ماشاالله، هزار الله و اکبر، الهی که عروسش کنید! واقعاً که چشمم کف باش، مثل حوری بهشته! الحق که راست گفته اند حسن خداداده را حاجت مشاطه نیست.» با این حرف به توران میدان داد.

توران با مهارت گفت: «حالا که نمی شود طوبی را زیبا دانست قدسی خانم جان! تازه چهارده سالش شده، باید کمی جا بیفتد، یکی دو شکم بزیاید آنوقت می توان از او تعریف کرد. هنوز غنچه ای پیش نیست شوهر که کنند، رسیده و شکفته می گردد.»

قدسی با تجربه گفت: «الان وقت جیدن این غنچه است توران خانم و گرنه شبی بگذرد و نسیمی بوزد، می بینید که شکفته شده و خیلی زود طراوتش را از دست می دهد.»

توران به مقصود نزدیک می شد: «خوب نمی توان عجله کرد! خواستگار زیاد دارد. اما مهم این است که شخص شناس و خانواده داری که لیاقت طوبی را داشته باشد پیدا کنیم! برای دختر به دو طریق شوهر پیدا می شود. یا باید خودش چل و ول و بی اصل و نسب و شتره باشد و با مردها و پسرها، زیر طاقی ها و بیج کوجه ها به راز و نیاز و وعده گذاری بپردازد، تا بتواند یکی را رام کرده و سرش را شیره بمالد و همسرش شود، یا آنکه شخص مطمئن با پیش گذاشته و واسطه گری کند! وگرنه دختران مستوره و مُحجبه ای که هرگز نامحرمی قادر به رؤیتشان نیست، چگونه باید به مردی که لیاقتشان را دارد، معرفی شوند؟! من که به خدا، به کسی جز شما اطمینان ندارم! شما باید که بیشتر از ما بین خانواده هایی که اصالت ذاتی و شرافت فطریشان زیاده خاص و عام است و صفت نیک زیستن و تعصب مذهبی و غیرت و ناموس پرستی از بارزات آنان به شمار می آید، رفت و آمد دارید و پسران و مردانشان را از هر کسی بهتر می شناسید. حال آنکه هرگونه جستجو و تجسس ما در قبایل شناخت شما پیشیزی نمی ارزد!»

قدسی سرشار از غرور گفت: «خجالت می دهید توران خانم! قدسی فدای این همه لطف و حُسن ظن شما! فکر می کردم قابلم نمی دانید وگرنه چند لقمه درشت و دهان گیر و در شأن شما و وجاهت طوبی جانم زیر سر داشتیم که از ترس شما لب نرودم! یکی پسر شازده حسام الدین که قسمت طایفه صدری ها، همانها که در کوچه صدتومنی ها می نشینند شد و یکی برادرزاده یک بستکار بزرگ بازار به نام فتح الله خان که هفته گذشته دختری را به معرفی من عقد کرد و چند رجال و صاحب منصب دیگر که همه شیرینی خورده و حلقه نشانده اند.»

توی دلِ توران خانم حفره عمیقی از یأس جا باز کرد. قدسی خانم به او می فهماند که خواستگار مناسبی تو دست و بالش ندارد. کار بند انداختن پایان گرفت. پیش از آنکه قدسی لچک دور سر توران را باز کند ناگهان هر دو دست قدسی زادر دست گرفت و محکم فشرد و درحالی که چشمانش بارطوبت اشک جلا می یافت گفت: «رازی دارم که می خواهم تنها با شما در میان بگذارم!»

او حالا محض خاطر طوبی، آماده نظاهر و دروغ گفتن می شد. کاری که هرگز

نکرده بود! قدسی برآشفته! توران وانمود کرد که حیاط را می باید. حال به راحتی می توانست قطره اشکی بچکاند تا به این طریق قدسی خاتم را حسابی تحت تأثیر قرار داده و او را همسوی خود گرداند. به آرامی سرش را جلو برد و کنار گوشش نجوا کرد: «چند شب پیش خواب بدی دیدم! به صحت خوابهای خود نیز اعتقاد دارم! دیدم که به مرض ناعلاج و مرموزی مرده ام و حاج آقا پیش از آنکه آب کفتم خشک شود، همسر دیگری اختیار کرده است. زنی که چون جلاد، جان از طوبی می ستاند! خدا می داند که چه عذابی کشیدم! الحق که کبابوس دهشتناکی بود! نمی دانید که چقدر نگرانم! آرام و قرار ندارم! دردی پنهانی که تنها خود از آن واقفم، از درون آزارم می دهد. می دانم که خوابهایم درست از آب درمی آیند! به همین خاطر دلم می خواهد پیش از آن که سرم را زمین بگذارم، طوبی را سرانجام بدهم. کمک کنید، خواهش می کنم! صاحب منصبی خواستگارش شده. اما اطمینان نمی کنم. به خودم گفتم دوشش چیست که صاحب منصبش باشد! نمی توانم طوبی را دست هر کسی که از راه می رسد بسپارم. خوب می دانید که او یکی یکدانه و گوهر نازدانه خانه ماست! خوب فکر کنید، هرکس را که پیشنهاد کنید نه نمی آورم!»

در این لحظه، انگویی از موج دستش درآورد و به زور به دستان قدسی خانم مشاطه انداخت و گفت: «شیرینی و انعام مفصلتان هم بعد با خود من! می دانم که کارها را طوری فیصله می دهید که آب از آب تکان نخورده و هر دو خانواده به مراد دلشان می رسند.»

قدسی در نهایت تألم و تأسف درحالی که کاملاً از گفته های سوزناک و خواب نامیمون توران خانم برآشفته و نگران بود گفت: «به دلان بد راه ندهید. انشاءالله که تعبیرش میمون و مبارک است.»

از تنگ سرنیزه ای لیوانی شربت پُر کرد و به دست توران خانم داد و گفت: «تو را بخدا این انگو را هم بگیر! مطعش باشید که نگرانی شما را درک می کنم! آنقدر از سفره شما نان و نمک خورده ام که بدون این چیزها هم خجالت زده رویتان هستم! فقط اگر عجله ندارید...»

توران وسط حرفش پرید: «چرا عجله دارم! عجله دارم قدسی خانم! تا خودم با دستهای خودم عروسش نکنم، آرام نمی گیرم! چه کسی از فرمایش خیر دارد؟ می ترسم بمیرم و دستم از قبر بیرون بماند!»
 قدسی با اخم و نخم تشرش زد: «خدا آن روز را نیاورد. چقدر نفوس بند می زنید!؟»

پس از لحظه ای سکوت ادامه داد: «پس حالا که تعجیل دارید، تنها می توانم یک نفر را معرفی کنم. هفته پیش توسط خانواده ای محترم، مأمور شدم تا دختری از هر حیث زنده، هم از نظر خانواده و هم از لحاظ رفتار و کردار و گفتار و جاهت و ملاحظت و درک و فهم و اندام و استخوان قرص، پیدا کرده و معرفی کنم!»

دهان توران خانم باز ماند و یا نابوری پرسید: «آه، که می رود این همه راه!؟ مگر خودشان چگونه اند که چنین لقمه ای می خواهند!؟»

قدسی لبخندی زد و گفت: «خانواده قدیمی و استخوانداری هستند، از آنها که عمری نسل اندر نسل، جاسنگین و اعیان و اشراف بوده اند! به تنهایی شهری را می خردند و آزاد می کنند. ذره ای فساد و هرزگی به درو نشان راه نیافته، بخصوص غلامحسین خان که نور چشم خانواده و مردی پخته و دنیا دیده، مؤدب و موقر، اهل هنر و سواد و کمالات است! چون درختی به بار نشسته، سر به زیر و افتاده، با سایه ای وسیع که همه خانواده را تحت حمایت خود گرفته و حفظ می کند. تا به حال یک کلمه حرف نامر بوط از دهان این مرد شنیده ام. آرام و صبور، ساکت و در خود فرو رفته است! فکر می کنم که چرخ روزگار دلمسره و مکدرش کرده و گرنه از مردی با موقعیت او این همه انزوا و کناره گیری بعید است! حالا هم خانم بزرگ سفارش کرده اند که بی دختری بگردم و گرنه خودشان به صرافت از دواج نیستند. می گویند که این بار باید خودشان استینها را بالا زده و دست به کار شوند تا بتواند همسر مناسبی برای غلامحسین ^{مندان} بیابند. دختری در نهایت زیبایی و آرامتگی و دلقریبی رنگ و رخساره و قالب و اندام که بتواند با جوانی و سرزندگی، رنگی از عشق و سرمستی به زندگی سرد و خاموش

غلامحسین خان بزند!»

توران با تعجب پرسید: «گفتید این بار، مگر دفعه دیگری هم در کار بوده!؟»
 قدسی خانم به آرامی طوری که تو ذوق توران خانم نخورد گفت: «بله، دفعه های دیگری هم در کار بوده!»

توران خانم تقریباً فریاد کشید: «دفعه های دیگر!؟»

قدسی خانم با ملایمت گفت: «هول نکنید، قدری صبر و تحمل داشته باشید! حالا که حرفمان تا به اینجا کشیده بگذارید تا آخرش را برایتان بریف کنم.»

توران با اکراه به باقی حرفهای قدسی گوش کرد.

«چند سال پیش غلامحسین خان به اصرار و تأکید پدر با دختری از خانواده ای بالا و مندین ازدواج می کند که طفل معصوم دو سال بعد سر را می رود و همه را به داغ و رحلتش می نشاند. آنطور که خانم بزرگ تعریف می کرد سه سال بعد از آن جریان، برای چند ماهی به مشهد می رود که در بازگشت به خانه، دختری لاغر و استخوانی و زرد و زار جلوی در ظاهر شده و به دستانش بوسه می زند و می گوید، خوش آمدید حاج خانم، من عروستان هستم! خانم بزرگ وارفته و از حال می رود. بعد از چند روز تب دق، متوجه می شود که یکی از اقوام آب زیرکای عروس اولش که غلامحسین خان را خوب شناخته و برای شکارش دندان تیز کرده بودند به هر ترفندی که می شد دختر مریض و تب لایزشان را با برانگیختن حس ترحم و دلسوزی غلامحسین خان به ریش بسته و در خفا او را به عقدش در می آورند. زن دوم غلامحسین خان، شبلیه، که از ابتدا مبتلا به سیل بوده، پس از زاییدن پسری به شدت بیماریش افزوده شده و هم اکنون نیز برای جلوگیری از خطر ابتلا به دیگران، در جایی جدا و به دور از خانه و خانواده زندگی می کند.»

توران با تأسف گفت: «آه، چه دردناک! دختر بیچاره، حتماً خیلی هم به او سخت می گذرد! تکلیف پسرش چه می شود!؟»

قدسی گفت: «خواهر ناتنی شبلیه که برعکس خودش تپل مبل و قدری هم سن و سال دار است به خانه خانم بزرگ آمده تا به قول خودش مثل شیر، از

جگرگوشه خواهرش نگهداری و مراقبت کند! خودش می گوید که سی ساله است. اما بیشتر از این ها نشان می دهد! گویا سوسن دختر بزرگ و از همسر اول پدرش و سنبله خواهر کوچکتر و از همسر دوم او می باشد. پیردختر خانه مانده‌ای که به گفته خانم بزرگ نه به خاطر خواهرزاده، بلکه به هوای غلامحسین خان به پاریشان شتافته تا شاید به استناد این گفته که خاله بوی مادر را می دهد، جای خالی خواهر کوچکترش را پر کرده و عروس آنها شود!

توران نالید: «پس این سوسن خانم نه تنها سنگرش را برای دشمن و هووی خواهرش رها نمی کند که هیچ، از هر مکر و حيله‌ای هم که از دستش برآید مضایقه نمی کند!»

قدسی خانم گفت: «حالا با این تفصیل، صلاح کار با خودتان است. امر بفرمایید، بی درنگ مقدمات کار را فراهم می آورم. خوب خودتان بهتر می دانید که اول باید خانم بزرگ طوبی جان را ببیند و بیسندد، آنوقت مراسم خواستگاری و بله بران انجام گردد.»

توران گویی گرفتار کابوسی دهشتناکی شده باشد، از این گلو سخن می گفت: «یعنی دستی دستی، دخترم را به خانه هوو بفرستم، آن هم مردی که برای سومین بار تجدید فرارش می کند؟!»

قدسی با ضربه‌های کلامش او را از خواب پراند: «اگر به من است که می گویم یک موی گنبدیده این مرد به صد شازده و رجال فجری و وزیر و وزرا می ارزد! تا صلاح شما چه باشد؟! تازه برای بار سوم تجدید فرارش می کند، اما از یک‌زنه‌های هرزه و عشرت‌طلبی که هر لحظه هوای حوری تازه‌ای به سرشان می زند پاکتر و چشم و دل سیر تر است!»

نیش کلامش به قلب توران خانم فرو رفت. خوب می دانست که او از جیک و بیکا آفاتقی و رفت و آمدهایش به خانه‌های آن چنانی، کاملاً باخبر است. در آینه قاب چوبیش به خود نگاه کرد و با خود اندیشید، چه کم دارم که آفاتقی چون سگی ذله، به در هر خانه‌ای هاف هاف می کند؟! صورتش زیبا و بی نقص بود و چنان فاصله‌ای از لحاظ سن و سال مابینشان بود که هر که نمی دانست، او را جای

دختر حاجی فرض می کرد! از تقی بخاطر رذالت و پستی، خشونت و بی انصافیش، هرزگی و خودخواهیش و از همه مهتر، بی مهری و سرودتی که در رابطه با طوبی از خود نشان می داد بدش می آمد! سخنان قدسی افکارش را از هم گسست.

«می گویند که مرد باید موی عزرائیل به تنش باشد و کلاهش پشم داشته باشد تا بتواند زن داری کند و مردی که روزی چند دفعه صدای کتک کاریش بلند نشود، مرد نیست! اما این غلامحسین خانی که من می شناسم حاضر نمی شود حتی با پیر طاووس به زنش اشاره کند!»

افکار خند و نقیضی در سر توران موج می زد. با خود گفت: طوبی مردی می خواهد که او را نگه دارد و چون پدری دلسوز غمش را بخورد، او باید با مرد پخته و مهربانی از دواج کند تا خود نیز پخته و کامل گردد.

به دامن قدسی چنگ انداخت و گفت: «یعنی می گویند خوشبخت می شود، آن هم با وجود هوو و فرزند شوهر؟!»

قدسی خانم گفت: «هووی بیچاره‌اش را که از همین حالا مرده فرض کنید! بچه را هم خاله‌اش نگه می دارد. تازه اگر او شانه خالی کرد، خانم بزرگ خود عهده‌دار تربیتش می شوند. خیالتان راحت باشد. من که نمی خواهم برای خودم گوربه گوری بگذارم! به والله اگر یک مرد مناسب و لایق توی نهران باشد، همین غلامحسین خان خودمان است!»

توران خانم که حسایی نگران و سردرگم بود گفت: «ناهار را پیش ما بمانید! بعد از ظهر جواب می دهم!»

خوب می دانست که آفاتقی مخالفتی نخواهد کرد. چرا که از سر واکردن طوبی و شوهردادنش، آن هم به خانواده‌ای مشخص و متمول از آرزوهای دور و دراز حاج تقی بود. آن هم درست در زمانی که دخترش عاشق و شنای پسرک قبا از اخلاقی زنده‌پوشی بود که شرف و آبرویش را به معرض فروش و معامله می گذاشت!

عمه را صدا زد تا قدسی خانم را به اتاق پنجدری برده و خود مشغول تهیه

مقدمات ناهار شود آنگاه پس از شنیدن آوای اذان با خلوص وضو ساخت و به نماز ایستاد. پس از پایان مناجات و دعا و استغاثه هایش به درگاه پروردگار، تسبیح خوب کهرش را از سجاده ترمه ایری شمعیش برداشت و چشمها را بست و استخاره کرد. جواب خوب آمد!

پشت در بهای کتان گلدوزی شده را کنار زد و از داخل اتاق، حیاط را از نظر گذراند. صحن بزرگ و پاکیزه اش بکه و تنها در زیر اشعه های طلایی خورشید می درخشید و قالیچه مخمل گل برجسته ای که زیر درخت عناب گسترده بودند بدون توران و قدسی خانم در آفتاب رنگ می باخت. به آرامی، بدون آن که شتابی در حرکاتش مشاهده شود چفت در را انداخت و پشت درها را مرتب کرد. صندوق روبه تیماجی منقش گوشه اتاق جذبش می کرد. گویی منوچهر بود که با لحنی شوخ و سرزنده صدایش می کرد: طوبی بیای اینجا کنار دستم بشین. می خواهم بینم حوریان بهشتی چه شکلیندا!

طوبی: دقت بی فایده است، چون حوریان بهشتی سیاه چشمند. نه مثل من!
منوچهر: عوفش چشمان تو به وسعت همه باغهای بهشت سبز و حرم است!
طوبی: نامه ای را که عمه خانم برایت آورده بود خواندی؟
منوچهر: هزار بار!

طوبی: پس چرا جوابم را ندادی؟
منوچهر: من که برایت کاغذ دادم!

طوبی: بله، دادی. اما تنها یکبار. آن هم فقط یک خط! خطی که بیشتر یک بیت شعر است تا نامه!

منوچهر: اشکالی دارد؟ شما زنها وقت بیشتری از ما مردها دارید! بهتر است که شما بنویسید و من نیز در کورچه بسکوپچه ها و توی خانه و بیرون از آن، خلاصه هر کجا که وقت کردیم، به دل سیر آن را خوانده و مرورش کنیم و کلماتش را به یاد و جان بسپاریم.

در صندوق را بلند کرد و به دنباله اش داد و از زیر پایین ترین بقچه جایی

دور از چشم توران خانم کاغذ زرد مجاله شده ای را که از آن بوی کهنگی متصاعد می شد بیرون کشید. دست خطش را یکبار دیگر خواند:

وصال او ز عمر جاودان به خداوندا مرا آن ده که آن به

برای هزارمین بار با خود گفت: همه حرفهای دنیا در همین یک بیت جمع شده! حکماً او مرا، و وصالم را از هر چیز دیگری در این دنیا خوشتر و نیکوتر می داند! اما دلش به تصوراتش راضی نبود! آرزو می کرد بجای آن یک بیت شعر صدها نامه و حدیث عاشقانه از منوچهر داشت تا می توانست در آن روزهای سخت فراق و جدایی، چون عزیزی آنها را به سینه چسبانده و به رویشان اشک و خون دیده بچکاند. الماس اشکهایش بر زردی ناچیز کاغذ منوچهر غلتیدند. آن را به دهان برد و بوسه ای بر آن نشانید. بوی بد کاغذ، شمعتر کننده بود. به یاد نامه های خود افتاد که چگونگی آنها را دزدانه و در خفا می نوشت و بسا بهترین نقوش می آراست و با چند قطره عطر گل سرخ، برای محبوبش می فرستاد. در دل فریاد کشید: کجایی منوچهر؟ چرا برای دیدنم نمی آیی؟ چرا تویی کویچه فریاد نمی کنی و صدایت را به گوشم نمی رسانی؟ چرا غیبت زده؟ اصلاً نامه های من دست آقا جان چه می کنند؟! چرا عمه و مرا نزد او رسوا کردی؟ نترسیدی که مبادا با دادن نامه هایم به آقا جان، مرا به کام مرگ و نیستی کشانده باشی؟! عشق خمام و سرگشته اش، نهییش می زد: نه اشتباه نکن! حکماً تو طوطی ای در کار است! این وصله ها به منوچهر نمی چسبند. او مرا دوست دارد، همانطور که من عاشق و دیوانه او هستم! ماه زیر ابر نمی ماند! عاقبت پرده ها کنار می رود و چهره حقیقت نمایان می گردد و حقیقت چیزی نیست جز صداقت و صمیمیت عشق منوچهر نسبت به من!

ضربه هایی که به در اتاق می خورد تکانش داد. با عجله کاغذ را زیر بقچه ها پنهان کرد و در صندوق را بست.

عمه صدایش کرد: «طوبی جان ناهار حاضر است، بیا مادر، مهمان داریم. قدسی خانم مشاطه امروز ناهار را با ما می خورند.»

طوبی با صدایی گرفته و بغض آلود گفت: «میلی به غذا ندارم، بروید و

نهایم بگذارید!»

عمه با اصرار گفت: «در راباز کن مادر، می خواهم صورت ماهت را ببینم. نکند گریه کرده باشی؟! فکر چشمه‌های نیستی؟! چقدر به خودت عذاب می دهی؟! تا کی می خواهی توی اتاق بنشین و غصه بخوری؟! نو جوانی، باید شاد و سرزنده باشی! این همه خودخوری و غصه بیجا از طراوت و زیباییت می کاهد! دل‌مردگی هم حدی دارد! چرابی جهت برای کسی که علاقه‌ای به تو ندارد و چنین رزیلاته، خوار و تحقیرت کرده اشک می ریزی و خون دل می خوری؟! از روز اول هشدارت دادم که با افراد پست و فرومایه دمخور نشوی! افرادی که به واسطه کوچکی و حقارت جوهر ذاتی خود، گوهر گرانمای شرافت و آبروی دیگران را لجن مال کرده و به پستی می کشانند. منوچهر در شأن و مقام تو نیست. صد سال هم که بگذرد و توی حوض طلا فرو برود و تاج شاهی بر سر نهد، باز هم می گویم که منوچهر لیاقت تو را ندارد! شما دو نفر از جنس مخالف شیشه و سنگ هستید از حیث مقام و مرتبه ذاتی و خانوادگی مغایر یکدیگر هستید. چشمان ناپاک و قیافه جسور و حرکات وقیح او، در شأن و منزلت پاک و صفای روح دوشیزه‌های چون تو نیست! همه این حرفها را مرتب از روز اول در گوشت زمزمه کردم، اما کو گوش شنو؟! آنقدر بی گذار زدی و بی وقفه تاختی که عاقبت با سر در گل فرو رفتی! حیف تو نیست طوبی؟! دختر زیبا و نازدانه حاج تقی، بشکدار بزرگ بازار...»

حرفش نصفه ماند، چون طوبی بسان رعدی غریبه و کتاب امیر حمزه را به سوی در پرتاب کرده بود. عمه با دلخوری و تألم خاطر از پشت در کنار رفت. خوب می دانست که پس از ساعتی به سراغش بیاید عذر می خواهد. چرا که اینگونه تندخویی و در پس آن پشیمانی، از روحيات بارز طوبی بود. حوالی عصر، زمانی که قدسی خانم مشاطه پس از گفتگوهای بی درپی با توران خانم، پیرامون ازدواج طوبی و غلامحسین خان و رسیدن به نتایج مشخص و واحد، خداحافظی کرد و از خانه آنها خارج شد. طوبی به آرامی و لطافت از دهلیز اتاقش بیرون آمد و در پی عمه و دلجویی از او، زیر زمین و سپس مطبخ دم‌دستی را از نظر

گذراند. عمه در مطبخ دم‌دستی که به کار تهیه غذاهای مختصری مانند آبگوشت و تخم مرغ می آمد، مشغول تهیه شام شب بود. طوبی به ظرافت گریه‌ای که در تاریکی پی شکارش می خزد، وارد مطبخ شد. عمه صدای پایش را شناخت. هزار بار در دل قربان صدقه‌اش رفت. اما به حالت قهر و دلخوری، همچنان پشت به او مشغول کارش شد. طوبی دست به شانه‌اش گذاشت و نجوا کرد.

«عمه جان چقدر کار می کنید؟ کمی هم استراحت کنید! هزار ماشاءالله از خروس خوان صبح تا شغال خوان شب یک ریز می چرخید و زحمت همه را از شستن و پختن و روفتن به عهده می گیرید. کمی هم به فکر سن و سالتان باشید! خدای نکرده مریض می شوید!»

عمه درحالی که سعی می کرد خود را دلخور و رنجیده خاطر نشان دهد گفت: «نازکش داری ناز کن، نداری پاتو رو به قبله دراز کن! این همه دور و برتان می گردم و لی لی به لالایتان می دهم این شده اجر و قریب، وای به روزی که گوشه‌ای بنشینم و شماها زیرم را جارو کنید! تو هم دیگر نمی خواهد که دور و برم لغت و لبس کرده و مجیزم را بخوانی! هنوز یادم نرفته که سر ظهری چگونه بسان گریه‌ای نمک‌شناس چنگ به صورتم انداختی!»

طوبی با ادا و اطوار خود را به گردن عمه آویخت و گفت: «بخدا منظورم به شما نبود. مگسی به دیوار نشسته بود کتاب را پرت کردم بلکه بکشمش و از شر وزوزش راحت شوم.»

عمه با کدورت گفت: «آره ارواح باهات! حکماً آن مگس وزوزو هم من بودم؟!»

طوبی با دستپاچگی گفت: «وای خدا به دورا چرا حرف توی دهانم می گذارید؟ آخر چطور دلتان می آید که تا به این حد با من نامهربان باشید؟! آن هم درحالی که این فلک گذار، به اندازه کافی به سرم آورده! بیایید، بیایید بدعنی و کدورت را کنار گذاشته و قدری با هم اختلاط کنیم! می بینید، همه موی سرم به هم گره خورده؟ شما که نیاشید حتی از پس شانه کردن موهایم نیز بر نمی آیم، چه رسد به رفع غصه‌های دلم که جز شما گوش شنوایی ندارم!»

قلب عمه از جا کنده شد. بی اختیار گفت: «عمه فدای غصه‌های دلت، مگر من مرده باشم که تو غمگین و غصه‌دار باشی!»

طوبی خندید. خوب می‌دانست که دل عمه را به رحم آورده است. با شیطنت ادامه داد: «موهایم را شانه می‌زنید؟»

عمه: «چرا که نه، چه سعادت‌ی بالاتر از این؟»

چادری نوی اتاق پهن کرد و طوبی را وسط آن نشاند. سپس از تری مجری^۱، شانه چوبی دندان بلند قاب نقره‌ای را در آورد که مخصوص گیس بافی اش بود و مشغول شانه کردن موهایش شد. مثل همیشه پرسید: «گیساتو چندتایی بیافم؟ تک سنبله یا هفت تایی و بیست و یکی و چهل بکتایی؟»

طوبی با دلبری گفت: «این دفعه چهل و یکتایی بیافید که می‌خواهم تا نیمه شب کنارم مانده و با هم در ددل کنیم!»

عمه با یأس گفت: «نه مادر جان، زیاد وقت نداریم. می‌ترسم یک وقت آقا جانان از راه برسد و با دیدن ما خلقتش تنگ شود! می‌دانی که خلوت کردنمان غدغن شده!»

طوبی گفت: «آخ عمه جان، ای کاش می‌تردم و این روزها را نمی‌دیدم! نمی‌دانید چقدر سخت می‌گذرد؟ همه امیدم به شما بسته! اگر منوچهر را پیدا کنید و مایه‌ها را از خودش بپرسید، خیالم راحت می‌شود. مطمئنم که او نیز همچون من در آتش دوری و فراق می‌سوزد!»

عمه: «نه طوبی. اصلاً حرفش را هم نزن! مگر عقل از سرت پریده؟ تازه آقا جانان در خانه را نه تنها به روی تو بلکه به روی همه ما بسته! در شامی، من آنطور می‌کنم که تو درباره منوچهر فکر می‌کنی. فکر نمی‌کنم!»

طوبی نالید: «آخر برای چه؟»

عمه: «برای اینکه از روز اول به نظرم جوانک جلف و فرصت‌طلبی آمد. تو این چیزها را نمی‌فهمی. چون هنوز تجربه کافی بدست نیآورده‌ای! ای کاش از

۱. مجری = جمعی چوبی کوچکی که زنها اسباب بازی خود را در آن جای می‌دادند.

روز اول به نصایح من مو سفید، گوش می‌دادی! آخر طوبی جان زندگی که بازیچه نیست! گنده گنده‌هایش توش مانده‌اند. وای به حال پسری که نه مایه و خاتواده درست و حسابی دارد. نه رفتار مناسب و پرورش یافته‌ای که از پس تأمین و نگهداری دختر اعیانزاده و تربیت یافته‌ای چون تو برآید! او هرگز نمی‌تواند آنچنان که شایسته است با تو در آمیخته و معاشرت کند! منوچهر آزاد و پلخی زندگی می‌کند! به قول معروف هر چه پیش آید خوش آید. امروز تو، فردا هم یک دختر چرکین و بی سرو پا از محله قنات آباد! شأن و منزلت را بشناس و آن جایی قرار بگیر که در خور و برازنده توست!»

طوبی تند و خیره نگاهش می‌کرد. با بی‌پروایی گفت: «شما مرا درک نمی‌کنید! هیچ نمی‌فهمید که چه می‌کنم. چون هرگز عاشق نشده‌ام!»

عمه با تندی نگاهش کرد و با غضب گفت: «تو از کجا می‌دانی که عاشق نبوده‌ام، هان؟!»

لحظه‌ای سکوت کرد و با کلامی که از تجربه و پختگیش نشأت می‌گرفت گفت: «من هم عاشق بوده‌ام. مثل تو. اما نه در سیزده چهارده سالگی، بلکه زمانی که کاملاً معنی عشق را می‌فهمیدم! زمانی که نه به بلوغ جسمانی، بلکه به بلوغ روحی و فکری زندگی‌م نیز رسیده بودم. من سیز چون تو دوران نوجوانی را گذرانده‌ام و به درستی از حالتهاش سر در می‌آورم. اما تو هرگز چون من عمر نکرده و سرد و گرم روزگار را نجشیده‌ای. طوبی خانم! تو دنیا را در حد سن و سال خودت شناخته‌ای و از در بجه دید خودت به آن نگاه می‌کنی. اما من فراتر از سن تو زیسته‌ام و در گذر عمر، روزها و آدمهای زیادتری را دیده‌ام! آدمهایی با سرنوشتها و زندگیهای متفاوت! سرگذشتهایی که هر کدام، طوماری از پندها و تجربه‌ها را با خود داشته‌اند. حالا خوب می‌دانم که زندگی و احساسات بشری، نه به محدودیت سن تو، بلکه آنچنان عمیق و گسترده است که تا خود بزرگ و آبدیده نشوی، قادر به درکشان نیستی! احساسات و آدمها عوض می‌شوند و همانطور که انسان از کودکی به مرحله نوجوانی و جوانی و سپس به پیری می‌رسد، احساسات و تمایلاتش هم تغییر می‌کنند. چیزی که امروز برای کودکی

خوش آیند و مطلوب است، فردا احمقانه و غیر واقعی جلوه می کند! مثل بچه‌ای که دوست دارد دست در آتش کند، یا آنکه بدون مراقبت کسی توی آب حوض غوطه بخورد، یا آنکه با چاقو بازی کرده و بدون آنکه متوجه عملش باشد، یا آسودگی سیخ در چشم دوست و همبازیش فرو کند! حالا بگو ببینم، آیا این کارها را در نوجوانی هم می‌کند؟ یا آنکه برای برادر یا خواهر خردسالتش می‌پسندد؟ طوبی گیر افتاده بود و عمه می‌خواست آخر کلامش را نیز به او بفهماند.

«نوجوانی هم همینطور! آنچه را تو عشق می‌پنداری، باز بچه است! یک بازی سبکسرانه و مغبون‌کننده! احساسات این دوران تند و ناپایدارند! کافیهست تا چند سالی بگذرد و به همه این روزها بخندی. آه که اگر مراقبتهای صحیح پدر و مادر نباشد، خدا می‌داند که سر آهوان مظلومی چون شما که دوران بلوغ و نوجوانی را طی می‌کنید، چه خواهد آمد!»

حوصله طوبی از روضه‌های عمه سرآمده بود. برخاست و با خود خواهی گفت: «اما وضع من فرق می‌کند! با آنکه تازه چهارده سالم تمام شده، اما خوب می‌دانم که درست و سنجیده فکر کرده و احساساتم پخته و والاتر از آن چیز است که به همسن و سالانم نسبت می‌دهید.»

عمه پوزخندی زد و آخرین تیرش را به سوی دخترک پرانند: «راستی یادم رفته بود، خودرأیی و کله‌شقی نیز از بدترین آفات این دوران است! همه نوجوانان تصور می‌کنند که بدون شک بهترین انتخاب و ناب‌ترین عقیده، همان است که آنها می‌اندیشند!»

صدای به هم خوردن در چوبی حیاط، آتش جنگ لفظی‌یشان را به خاکستر نشاند و عمه بدون آنکه کلام دیگری گفته باشد، چون فشنگ از اتاق طوبی در رفت، درحالی که هنوز قلب دختر از عقده گفته‌های عمه خالی نشده و پاسخ مناسبی به او نداده بود. شب هجران، سخت بر طوبی گذشت و به سپیده صبح رسید. صدای موسیقی مانند زنگهای یکنواخت زنگوله‌های قافله شترانی که وارد شهر می‌شدند، آرامش و خواب خوش سحرگاهی را شیرین و خمارآلوده‌تر می‌کردند اما آرامش و حلاوت از چشمان عاشق و منتظرش رخت پر بسته بود.

برای لحظه‌ای کوتاه، به کوتاهی گذر نسیمی در صبحی خنک و مه‌آلود بر گلبرگهای یاس سپید، چشمانش را بست. پرده‌ای از خواب به نرمی از کنار چشمانش گذشت. در گوشه‌ای از باغ، باغی مُصفا و تو در تو، زیر آلابجق زیبایی، مردی با اندامی متناسب، با قدی بلند و شانه‌هایی پهن با چشم و ابرویی به غایت زیبا، روی تخت چوبی نشسته و تاز می‌زد و همرا با نوای تارش به غریبی می‌خواند. آوایی بس سوزناک، همراه با رگه‌های غمی که از کُنه وجودش برآمده و بر عمق وجود شنونده می‌خلید. قطره اشکی از گونه طوبی غلتید و بر بالشتش نشست. چشمانش را گشود و دستش را روی قلبش گذاشت و به آرامی با خود زمزمه کرد: آه چه نوای غم‌انگیزی! به راستی که قلبم را مجروح کرده و به خون نشاند؛ اما نیم‌رخ خواننده، چقدر زیبا و باوقار بود!

دو ساعت مانده به ظهر، آقاتقی قبا و ردای شیرشکریش را پوشید و سلانه سلانه راهی حجره‌اش شد. پیش از آن که در چوبی گل‌میخ برنجی ستاره‌دار را پشت سرش ببندد، با صدای کلفت و بمی که از قوت قلب و راحتی خیالش برمی‌خاست، به شاگردی که کنار سکوی سنگی در مراقب آمد و شد و دیگر حرکات و سکنات اهالی خانه و مراجعان آن بود گفت: «خواست را خوب جمع کن! پرنده پر زد، گزارشش را می‌دهی! مبادا حتی به هوای دفع بول، محل نگهبانیت را ترک کنی! تا زمانی که برنگشته‌ام، همین جا می‌مانی و خوب چشم و گوشت را باز می‌کنی.» سپس برای آنکه توسط طوبی یا هر کس دیگری یا انعام و سکه‌های زرد و سفید خرید و سرسپرده نگردد. کیسه ترمه‌ای از جیب بغل لباسش درآورد و سوی پسرک پرت کرد و گفت: «اگر تا قبل از شپور بگیر و ببند برگشتم که هیچ، مرخصی! وگرنه تا سپیده صبح همین جا می‌مانی و کشیک می‌دهی!»

امان‌الله شاگرد مطیع و خاکسار آقاتقی که نوجوانی سیزده چهارده ساله بیش نبود و از شش سالگی در حجره و کنار دست ارباب می‌لولید و شبها نیز همانجا می‌خوابید و هر روز با آمدن حاجی به حجره، جلوی پایش برخاسته و سلام و تواضع می‌نمود و با دستپاچگی افسار خنک را گرفته و در طولیله جایش می‌داد

سپس با جای زرد پس آن با قلیانی ناز و آب چکان از ارباب پذیرایی می کردند. او با نفس و دیدن کیسه نرینه آفانقی، همانطور که از فرط هیجان و ناباوری قصه روح می شد، ناگهانی مفتح و حیرت‌ناسته گفت: اطاعت فریاد، هر چه که شما بفرمایید! اگر سگان درنده و شکران تکه تکه ام کنند محال است قدمی از جایم برداشته یا تکالی بخورم! اگر سحرگاهان جنازه باره باره شده‌ام را پای در یافتید، بدانید که بر سر مأموریت مانده و تخطی نکرده‌ام!

حاج تقی با خاطر جمع می گفت: «آفرین، همین انتظار را هم داشتیم. می دانم که کبر سرت بیرون قول و فرات نمی رود!»

حاجی تا پیش از جریان طوی، اوقات فراغتش را هفته‌ای یک بار در دوره‌های با هم‌کیشان خود در نهانگاه‌ها و اغلب بیرونی منازلشان به دور از چشم اهل و عیال، با مطرب و رقاصه و گردش پیاله‌ها و تارهای دلبرانه و دلبران جانانه به خوشی و لذت جسم می گذراند. از لعل توران این دوره‌ها و عشرت‌طلسی‌هایش را به یک شب در میان و بارهای وقتها به هر شب رسانده بود.

به محض خروج آفانقی، حشمت خانم چاقچور پوشید و آماده رفتن شد. توران که محسودانقر را به اغوش گرفته و تکانش می داد متوجه غمه شد. بدون معضنی خسود را به او رساند و گفت: «کجا حشمت خانم، چرا چاقچور بر شیده‌اید؟ مگر حکم آفا بدندان رفته؟! یا نکنند می خواهید در دست تازه‌ای بتراشید؟! مگر ننسید، آید که می گفت خون هر کس که بدون اطلاع من داخل یا خارج شود به گردن خودش است؟!»

حشمت خانم با حرص گفت: «بی خود گفته! مگر شهر هرت است؟! مرده را که به حال خود را گذاری گفتش را خراب می کنی! همینطور که بگذرد این مرده دیگر نه برای تو شوهری و نه برای من برادری خواهد کرد! نباید تا دیر نشده جلویش را بگیری!»

عصی و مستأصل دست بر پر چاه‌ش برد و چند پول سیاه بیرون کشید و تناسش داد و گفت: «ببین این پولی است که زیر سجاده‌ام گذاشته، خمس مبلغ همیشه‌گین هم نمی شود! تا من و تو و طوی لعل را اجباری می کند، آنوقت پولش

را بر حساب و کتاب به پای هوزه‌های کوچه فنجری و چانه سیلابی می برود! به خدا چیر خورش کبر ده‌اند! تو این عفرینه‌ها را نمی شناسی! به هوای سیرگیسه کردن حاجی، زن و زندگی و خانواده را از جشمش انداخته‌اند، اما هر که هست کور خوانده، همه نقشه‌هایش را نقش بر آب می‌کنم!»

توران با وحشت پرسید: «می خواهید چکار کنید؟ او را به جان من و طوی می بیند از بد؟! اگر بفهمد که از خانه خارج شده‌اید تصور می‌کند که حکما از طرف طوی بیگمی برای آن پسرک برده‌اید، آنوقت خبر بیار و با قالا یار کن!»

حشمت: «چه کسی می خواهد، به او بگوید!؟»

توران با یافکی گفت: «دم در خانه، برگ جعفرند که تو ببوده! امان‌الله را نادیده می‌گیرد؟! دست توی دماغتان کنید، به آفانقی گزارش می‌دهد!»

حشمت گفت: «امان‌الله با من، شما نگران نباشید! هنوز آفاداشم فهمیده، که زن را نیاید، بازور و قدری توی خانه نکه داشت از قدیم گفتند:

درخت مکر زن صد ریشه دارد فسک از دست زن اندیشه دارد

زن را باید با مهر و محبت و عزت و احترام، پانند خانه کرد، نه با جوب و فسک! اینطوری جز اینکه کازقه بر شده و برای رهایی از بند و زندان خانه هزار جور مکر و دسبسه سر هم موار کند، اتفاق دیگری نمی‌افتد. حالا اگر زن، کیت را دوست داری و نمی‌خواهی که هر شب تا سپیده صبح هر دم مستظر و نگران بارگشت شو هرت از خانه‌های آنچنانی باشی، بر خیز و به زیر زمین برو و با نیوانی شربت بنامی و کمی نان نخه بر گرد که وقت تنگ است!»

توران با چشم‌های وحش‌زده، انستاسش کرد: «تو را به خدا حشمت خانم بگوید که چه نقشه‌ای در سر داری و این وقت ظهر کجا می‌روی؟!»

حشمت گفت: «نگران باش، نزد عزیزترین دعاتویس می‌روم، می‌خواهم برای سربراه آوردن آفادانش و جذب علاقه و محبتش به زندگی و دست‌زدی از داخل شتهای خارج از خانه‌اش، دست‌ورانی گرفته و تا دیر نشده و افسارش از دستمان در نرفته، طابش را محکم به چهارجوب زندگم ببندم!»

توران با آنکه می‌ترسید اما نفسی به راحتی کشید و گفت: «بسی

کار ساز است؟»

عمه در حالی که زیر چشمی نگاهش می کرد گفت: «شک نکن توران خانم، برو و شربت و نان بخهات را بیاور.»

توران لختی درنگ کرد، اما بعد با تردید و شرمندگی گفت: «پس اگر مطمئنید، دعایی هم برای طوبی بگیرد، بلکه از صرافت این پسرک بیفتد و از ناریکی عشقش به در آید. بخدا که این عشق و عاشقی نیست، نادانی و جهالت دختری خام و چشم و گوش بسته، در پی عشقی سودایی و خانمان برانداز است!»

عمه با کلامی که به او دلداری می داد گفت: «خوب شد یادم انداختید! این موضوع از مقوله خان داداش هم مهمتر است! پریشانی را کنار بگذارید که با دستانی پُر باز می گردم. فقط هر چه را که گفتم مو به مو اجرا کنید.»

توران بی درنگ قبول کرد و برای آوردن شربت و نان بخه به زیرزمین رفت. وقتی که با مجمعه مسی لب کنگره ای و ظرفی پر از نان و تنگی شربت بالا آمد، عمه کنار در زیرزمین آماده بود تا محتویات شیشه کوچک و تیره رنگی را که به دست داشت داخل تنگ شربت خالی کند.

توران که با دیدن شیشه رنگ از رُخش پریده بود پرسید: «این شیشه چیست؟» نکند می خواهید مسمومش کنید؟! اگر ناکار شود چه؟! خونش به گردن ما می افتد!»

عمه با راحتی گفت: «بی خود شور به دلنمان نیندازید. این همان شیشه داروی خواب آوری است که پار سال از آن حکیم عینکی که تازه از فرنگ برگشته بود گرفتم. بادنان می آید که چگونه بی خوابی به سرم می زد؟ طوری که از فرط بیداری و شب زنده داری، رنجور و ناتوان گشته بودم!»

توران گفت: «بله یادم می آید. فرار بود هر شب، چند قطره در لیوانی چکانده و سر بکشید.»

حشمت با بی قیدی گفت: «خوب حالا هم برای خواب کردن امان الله، همین کار را می کنم!»

توران با استیصال گفت: «این همه؟! اینطوری که تا روز قیامت هم

بر نمی خیزد!»

عمه گفت: «چقدر می ترسید! حکماً تهوور و شهامت طوبی به آفاجانش رفته! چنان دل به دریا می زند که از عاقبت کار غافل می ماند.»

توران در چوبی گل میخ برنجی ستاره دار بزرگ را با صدا باز کرد و همانطور که توی جادر وال گلدارش پیچیده شده بود گفت: «امان الله خان، امان الله خان!» امان الله: «بله خانم، امر بفرمایید.»

توران: «بیا پسر، برای قدری شیرینی و شربت آورده ام. دهانت خشک شد! بیا، بیا اینجا توی هشتی بشین و بخور.»

امان الله: «راضی به زحمت شما نیستم، حاج خانم. شرمنده ام می کنید!»
توران: «چه حرفها می زنی؟! تو هم مثل پسرهای دیگر من! اصلاً چه فرقی می کند؟! بیا، بیا مادر، می ترسم توی کوچه گرسنه ای ببیند و به هوای شیرینی و شربت، چشعانت را از کاسه در آورد!»

امان الله: «آقا گفته از جایم تکان نخورم.»
توران: «حالا کورتا آقا بیاید! یک لیوان شربت و چند دانه شیرینی که وقتی نمی برد، بخور و زود سر جایت برگرد.»

امان الله با خود اندیشید: امروز را خدا برایم خواسته! سپس در حالی که صورتش با لبخند رضایت آمیزی روشن می شد به هشتی رفت و مجمعه را از دست خانمش گرفت.

همه راه را دویده بود. پیش از آنکه وارد هشتی خانه عزیز زرین شود و به اتاقهای بالاخانه راه یابد، قدری ایستاد و همانطور که به دیوار کاهگلی پشتش تکیه می داد، نفسی تازه کرد. عزیز زرین دو اتاق مجزای خانه ای را که مرتبط به هشتی می شد و بر روی بام خانه قرار گرفته و هرگز تماسی میان سکنه آن با اهل خانه به عمل نمی آمد را به کار رمالی و دُعانویسیش اختصاص داده بود. با دیدن حشمت خانم، اندکی روی تشکجه چرکینش جابجا شد و با غیب بیرون داده و سرفه صدا داری، در حالی که حسابی عمه را از زیر عینک برد کوچکش که به نوک

بینی اش بند شده بود می بایید. گفت: «امرتان همشیره، انشاءالله که خیر است!»
 عمه نوری چاقچور و روبنده، دیده نمی شد. عزیز زرین گوشش را تیز کرده بود تا از لحن کلام و زیر و بمی صدا به سن و سال مشتریش پی ببرد. او مردی متوسط القامه و کهنسال یا عبا و قبا و عمامه شیرشکری و ریشی بلند و سفید و سری تراشیده بود. عمه اطراف شلوغ و درهم و برهمش را وارسی کرد. کنار میز چوبی کوچک عزیز زرین یک قلیان کهنه و کشیف و دو چپق خالی و نه مانده های قلعدان نیمه کاره اش و کاسه و کوزه ای خصوصی برای خود و نغارچه ای پُر آب برای نوشیدن مشتریانش با پیاله ای که روی سخته ای بالای آن گذاشته شده بود به چشم می خورد. حشمت به جهت احتیاط و تغییر صدا، از زیر پیچه انگشتش را به دهان برد و ماقوع را یک به یک برای او تعریف کرد و گفت: «حالا مصدع اوقات شریفان شده ام تا راه چاره و علاج درد این پدر و دختر را از زبان خود جنابعالی استماع کنم.» آنوقت بدون آنکه کلامی از عزیز زرین شنیده باشد کیسه ابریشمی کوچکی را که پر از سکه های زرد و سفید بود، به زیر تشکچه اش چپاند. عزیز زرین که از دست و دلبازی مشتریش آگاه شده بود، با خوش رویی اسم آقائمی و مادرش و سپس نام طوبی و مادرش را جداگانه پرسید تا برای هر یک سرکتابی باز کرده و طالع شان را بخواند. قرار کار بر این بود که حروف بدست آمده از عناوین هر یک را به محاسبه ابجد، به عدد درمی آورد و سپس جمع آنها را دوازده، دوازده طرح نموده، باقیمانده را طالع سرکتاب خواه و دعاخواه می دانست.

دوای درد دله گی آقائمی چنین تجویز شد: «خوب گوش کن همشیره! زه کمان حلاجی را که بهتر است کار کرده باشد، از کمان باز می کنی و در شیر می خوابانی. پس از نرم شدن گره زده و در شکمبه گوسفند گذاشته و در قبرستان کهنه دفن می کنی!» و اما برای طوبی، در تکه کناغذ کوچک و مجاله شده ای، اشکال و خطوطی درهم و نامفهوم کشید و تا کرد و به همراه آن طلسم حکاکی شده ای برای غدوات و برهم زدن میان او و منوچهر، به دست حشمت خانم داد و برای آنکه مشتریش را پایند کرده و مرتب سرکیسه اش کند گفت: «این دفعه که بیایید، طلسم

محبی برای زن برادر تان می سازم که مادام العمر بوده و از او به دخترش می رسد!» بعد مشابه آن را که برای یکی از مشتریانش حکاکی کرده بود، نشان عمه خانم داد. روی تکه فلز بشقاب ماندی، تصویر زنی که چون پادشاهی بر تخت نشسته و مردی جلوش تعظیم می کرد، حکاکی شده بود!

کمی پس از چراغ روشن شب، مردم به خانه های خود خزیده و پس از شیبور بگیر و ببند، هیچ کس در کوچه و بازار دیده نمی شد. توران خانم که چادر نماز سفیدش را سر کرده بود، به هشتی رفت و با لنگه آرسی فندره^۱ قرمزی که تازه خریده و به پا کرده بود، چند بار به پهلوی امان الله زد و صدایش کرد: «امان الله، امان الله بر خیز دیگر پسر، شب شده، چقدر می خوابی؟! نکنند که از جانت سیر شدی؟! الان است که سر و کله آقا پیدا شود. اگر تو را در این حالت ببیند جانت را از دست خواهی داد!»

امان الله سنگین و خممار، خمیازه ای کرد و با ترس گفت: «شب شده؟! یعنی من تا بحال خواب بوده ام؟ با ضامن آهو، اگر ارباب بفهمد پوست از سرم می کنند! اصلاً نفهمیدم چه شد! بخدا قسم که نفهمیدم حاج خانم! تو را به خدا به حاج آقا نگویند. قول می دهم که دیگر تکرار نشود. انگار اصلاً وجود نداشتم! حتی خواب هم نمی دیدم! اطرافم سیاهی و تاریکی محض بود!»

توران با مهربانی گفت: «نگران نباش. خوب تو هم انسانی، این همه شب، بیداری و پاسداری از خانه ناتوانت کرده! از فرط خستگی خوابت برد و نفهمیدی کی شب شد! راحت باش و ترس به دل راه مده، چون حرفی از این جریانش به گوش آقائمی نخواهد رسید.»

چیزی نمانده بود تا امان الله به گریه بیفتد. با حق شناسی گفت: «خدا عمر و عزتتان را زیاد کند! خدا شما را از خانمی کم نکند! تا عمر دارم، محبتتان را فراموش نخواهم کرد!»

۱. فندره = کفش زنانه، یا پاشنه چوبی که موقع راه رفتن، تق و تق صدا می دهد.

توران یا لبخند پیروز مندانهای گفت: «حالا بهتر است تا آقا برنگشته به کوچه بازگردی!»

امان‌الله گفت: «اطاعت خانم، به روی چشم.» او رفت و در را پشت سرش بست و همراه با آن نفسی به راحتی از سینه توران خانم به در آمد.

قدسی خانم مشاطه چنان با لغت و لعاب از طوبی و خانواده‌اش برای فروغ الزمان می‌گفت که چشمان چهار خواهر غلامحسین خان که هر یک از دواج کرده و چند فرزند داشتند، از فرط حیرت گرد شده و با ابروان بالا داده و دهانی باز به لب و دهان قدسی خانم نگاه می‌کردند. فروغ الزمان که زنی جاسنگین و ریشه‌دار و از نوادگان سازه‌های قجری بود، در کمال وقار و منانیت، درحالی که با سنگین انگشتری فیروزه‌اش بازی می‌کرد، خطاب به قدسی خانم گفت: «گیریم که همه تعاریف شما درست و صحیح نباشد، اما تا من خود دختر را ندیده و پی به شایستگیش نبرم، مجال است به عنوان خواهان یا خواستگارش پا به خانه‌شان بگذارم. خودتان هر طور که صلاح می‌دانید مقدمات کار را فراهم آورید، تا ما بتوانیم او را ببینیم بعد چادر چاق‌قچور کرده و به خواستگاریش برویم.»

قدسی خانم برای آنکه لقمه پیشهادیش را چرب و دهان‌گیرتر از آنچه تصور می‌شد نشان دهد، گفت: «والله خانم بزرگ اگر طوبی دختری معمولی بود، حرفی نبود، جایی قرار می‌گذاشتیم تا شما یک نظر او را دیده و عقیده‌تان را اعلام کنید. اما حرف در این است که اگر مادرشان توران خانم بفهمد که برای به‌نمایش گذاشتن دخترش نقشه کشیده‌ام، پدرم را درآورده و روزگرم را تباه می‌کند! از طرفی دیگر آن قدر به وجاهت و کمالات دختر یکدانه‌اش اطمینان دارد که حاضر نیست برای شوهردادنش جار زده و غیر از خانه خودش جایی دیگر به هر کسی نشانش دهد. خیلی از پس‌دارها را می‌شناسم که حاضرند طوبی را ندیده سردست ببرند! تازه، کونای تو زانی بیاید و همچون طوبایی را بزراید! به خدا از همین حالا از فکر اینکه پس از پسند شما چگونه جریان غلامحسین خان را با او در میان بگذارم، به خود می‌لرزیم! البته نه اینکه خدای نکرده آقا عیب و ایرادی

داشته باشند! خیر، کلاً از وسواسی که توران خانم در مورد طوبی جان دارند می‌هراسم! به‌والله اگر آقا وزیرالوزرا نیز بودند باز از هیبت این مادر و حساسیتی که نسبت به دخترش دارد رعشه بر اندامم می‌افتد و جرأت نمی‌کنم تا موضوع را با او مطرح کنم! فقط تنها راهی که می‌ماند این است که آنها را با ترفندی که خود می‌دانم، به این خانه کشانده که این خود نیز مستلزم مخارج هنگفتی است که می‌باید متقبل شوید!»

فروغ الزمان با حیرت پرسید: «چه مخارجی؟»

قدسی خانم گفت: «مثلاً مخارج یک مهمانی بزرگ و خرج دادن به عده‌ای گرسنه فحطی زده! این تنها راهی است که هم شما می‌توانید طوبی و کس و کارش را ببینید و هم آنها می‌توانند شما و شکوه زندگی اشرافیتان را ببینند. به هر حال جسارت است، اما راضی کردن توران خانم به اینکه دخترش را به مردی بدهد که قبلاً دو بار ازدواج کرده، کار چندان آسانی نیست!»

حرفهای قدسی خانم باعث دلخوری فروغ الزمان شد. با بسی‌اعتنایی گفت: «خوب راضی نشود، آنچه فراوان است دختر خوب! فقط که نیامده!؟ خوب بگردید یکی دیگر معرفی کنید.»

قدسی خانم گفت: «من غلط نکنم اگر بگذارم این شاه‌ماهی از دستتان دررفته و سگ‌ماهی قسمتتان شود! اگر فقط یکبار، فقط یکبار طوبی را ببینید متوجه می‌شوید که نه تنها در تهران، بلکه در دنیا نیز برای غلامحسین خان دختر مناسب قحط آمده!»

صدای زمزمه خواهران غلامحسین خان که گویای تعجب و کنجکاویشان بود در فضای اتاق طنین انداخت. فروغ الزمان یک محکمی به قلبان کوزه چینش زد. وقتی که نام غلامحسین خان به‌عنوان می‌آمد، بند دلش پاره می‌شد و نهایت آرزویش این بود تا همه بهترین‌های دنیا از آن او باشد! با خود گفت: همه ثروتمند فدای سعادت غلامحسین، برای یافتن همسر مناسب او، دادن چند دیگ جلوی نذری که اهمیتی ندارد. اما برای آنکه بیش از حد خود را جلوی قدسی خانم مشتاق نشان ندهد گفت: «باشه قبول می‌کنم، اما نه فقط برای دیدن دختر توران

خانم‌تان. بلکه برای کسب ثواب خیرات این کار، آن هم در این سال قحطی! اگر توران خانم می‌دانست که قدسی خاتم مشاطه چگونه با توصیف و تعریفش دل از فروغ‌الزمان برده و برای معرفی و نشان دادن دخترش به نحو شایسته‌ای او را بالا برده و بخاطر طوبی آنها را به چه مخارج و در دسرهایی انداخته است، همه انگشتانش که هیچ سر تا پایش را طلا می‌گرفته و این کاری بود که قدسی خاتم نه به جهت پول، بلکه تنها بخاطر علاقه‌ای که به توران خانم داشت انجام داده بود. کاری که کمتر کسی حتی در حق خواهرش می‌کرد! قدسی خاتم بی‌درنگ خیر مهمانی و روز برگزینش را به توران خانم داد و توران هم پس از گفتگوی کوتاهی با عمه، فراز گذاشتند که طوبی را بی‌خبر به مهمانی برده و تا وقت مقرر نیز حرفی از غلامحسین خان و دیگر مسائل نزد او به میان نیاورند. نوی حیاط بیرونی، دو دپک بزرگ حلقه‌دار بیست متری برای سرنج و دیگرجه‌های پنج متری جهت خورش و سویی دیگر یک دپک متری بزرگ ده متری که رویش به وسیله حکاک نقش و نگارهایی به اضافه و فضا و واقف در لوزی بیضی‌هایش کنده شده بود. حاوی آش رشته به چشم می‌خورد. آنچه پیش از هر چیز دیگری نظرگیر بود، غوغای آشپزان و ورده‌ستانشان بود که با عجله از سویی به سویی دیگر رفته و برای دم آوردن برنج و جانداختن خورش و نه نگرفتن آش به سر و کله‌شان می‌زدند. سویی خوش غذا، سیل گرسنگان را به در خانه فروغ‌الزمان کشانده بود. همه از سر و کول هم بالا می‌رفتند و بی‌توجه به موانع انسانی، یکدیگر را زیر دست و پا می‌گذاشتند. کم مانده بود از فرط بی‌تابی تک‌تک آجرها را کنده و به درون خانه سرریز شوند.

فروغ‌الزمان سر آشپز را نزد خود فراخواند و پرسید: «غذاها آماده شده بانه؟ هرچه زودتر کار بخت و پزیرا تمام کنید! مهمان دارم. نمی‌خواهم که هنگام ورود به خانه، دچار دزدی از دحام‌کنندگان شوند! دسر غذاها را می‌کنش و به مطبخ خانه می‌بری و مایقی را قبل آنکه خانه را بر سرمان خراب کنند، بین مردم تقسیم می‌کنی. سعی کن به همه برسد!»

ابوالفضل گفت: «چشم حاج خانم، خیانتان راحت باشد، کارها را همانطور که

می‌پسندید به انجام خواهم رساند!»

چند کارگر نردبان گذاشته و از فراز دیوارهای بلند خانه، کاسه و پادیه‌های خالی را گرفته و پر از چلو خورشت قیمه پرروغن و زعفران بر می‌گرداندند. یکی از آشپزها به شاگرد بغل‌دستیش که مشغول تقسیم آش رشته بود گفت: «خوش اقبال بودیم که اینجا جز، محله‌های بالا و اعیان‌نشین تهران است. اکثر همسایه‌ها تاجر و بازاری و صاحب‌منصبند و دستشان به دهستان می‌رسد. اگر چند محله پایین‌تر بودیم تا به حال چند نفر کشته و زخمی می‌شدند که هیچ من و تو را نیز پوست‌کنده و زنده‌زنده می‌خوردند.»

یکی از ابتکارهای فروغ‌الزمان که از حسن مدیریتش نشأت می‌گرفت گماردن بیست مرد قوی‌بنیه، گردن‌کلفت و قلچماق جلوی در خانه بود تا از بلوا و هبایوبی که توسط لاش و لوشها به پا می‌شد، ممانعت به عمل آورند. افراد بی‌سروپایی که با زور و قلدری ظرفهای غذا را از دست زن‌ها و پیرها، بدر آورده و به غارت می‌بردند. همانگونه که جلوی دکاکین دمپختک فروشی عمل می‌کردند، به محض مشاهده پادیه دمپختکی که از سفد کوچک دکان دمپختکی بیرون می‌آمد، بر سر شخصی که آن را گرفته بود می‌ریختند و در آن واحد محتویاتش را داغ‌داغ غارت کرده و به دهان می‌بردند. درست زمانی که کوچه‌اندکی از تراکم مراجعان خلوت شد، در شبکه حامل توران و طوبی و عمه خانم کنار خانه‌ای که نشانش را گرفته بودند ایستاد. سه زن در محاصره گماشتگان قلچماق فروغ‌الزمان وارد خانه شدند. خانه‌ای بود یک طبقه بنا بیرونی و آندرونی، که بیرونی‌شان به کار مهمانان بیگانه و مراسم روضه‌خوانی و عزاء و مراجعان صاحبخانه می‌رفت و آندرونی که در نهایت وسعت و زیبایی با نالارهای وسیع گچبری و آینه‌کاری شده و درهای بلند هلالی مشبک آروسی که از آبنیة روسی انعام گرفته شده بود، همراه با شیشه‌های رنگین و ایوان پهن و طویل با ستونهای رفیع گچ‌بری و تارمی‌های چوبی و پله‌های دو طرفه، دل از هر بیننده‌ای می‌ربود. تارمی که با ستونهای چوب گردوی خراطی شده و لاک‌الکل خورده‌اش بسیار نفرتگیر و موجب عظمت بنا بود. خدمه خانه آنها را به نالار بردند. اتاقی وسیع و

اعبائی تر از پنجدری، با درهای چوبی و شیشه‌های کوچک رنگی یا همان اروسی بالا و پایین که با شیشه‌های الوان زرد و سرخ و سبز و بنفش و آبی شفاف و نورگیرهای بزرگشان با شیشه‌های سفید که در دوراهی‌های چوبی قرار می‌گرفت، داخل نالار پر بود از قالی و قالیچه و تابلو و چراغ و چلچراغ و یک ساعت بزرگ و مجسمه‌های عتیقه و شمعدان و لاله و گرانباترین دست‌بافت‌ها، از شال و ترمه و سوزن‌زنی‌های عتیقه‌ای که زیر دست و پا و زیر قدح‌های شربت و ظروف شیرینی و منقل اسپند پهن بود. زنها گوش تا گوش تنگ دل هم دور تا دور اتاق نشسته و با لطافت و اعلائی جنس لباسهایی که پوشیده بودند، همراه با بهترین براق و زری دوزی‌های اصل لب آستین‌ها و دور بچه‌هاشان، چشم‌گیر و زیبا به نظر می‌رسیدند. برای عمه و توران و طوبی، همه صورتها، غیر از چهره قدسی خانم، ناآشنا و غریبه بودند. بین صورتهای بزرگ کرده‌خانمها که به نحو تند و زنده‌ای آرایش شده بودند، پی آشنایی می‌گشتند که قدسی خانم از صدر مجلس برخاست و آنها را به بالا، جایی که فروغ‌الزمان و دخترانش به همراهی سوسن نشسته بودند، دعوت کرد. پس از پایان مراسم معارفه، از آنها خواسته شد تا همانجا کنار دست فروغ‌الزمان و دخترانش بنشینند. همه نگاهها متوجه چهره زیبا و فرنگی مآب طوبی بود. در زیر پوسته به ظاهر آرام صورتش دریای مذابی از عشقی حرمانزده موج می‌زد و سیلی امواجش را بر ساحل گونه‌هایش می‌نواخت. گونه‌های برجسته و جوانی که از عشقی سرگشته، گلگون و ملتهب بود، چارقد قشنگش با سنجاق طلای زمردنشانی زیر چانه خوش فرمش بسته می‌شد. زمردی به درشتی چشمان سبزش، چشمانی که از سنگ زمرد سنجاق سینه و سنجاق چارقدش نیز شفافتر و گیراتر بود. در این لحظه فروغ‌الزمان اندکی به سمت راست خود خم شد و نگاهی عمیق به دختری که توسط قدسی خانم معرفی شده بود انداخت. برق رضایت دیدگانش را روشن ساخت. نمی‌توانست از او چشم برگیرد. جاذبه سیمای طوبی او را به سمت خود می‌کشید. کنجکاوی کلافه‌اش کرده بود. می‌خواست هرچه زودتر به آزمایش و بررسی در همه چیز او، از گفتار و کردار و خصوصاً قالب و استخوان‌بندی‌اش برآید. طوبی با چشمان

درشت و سبزش که نه مثل سزه‌ها، بلکه چون برگ درختان کاج سبز تیره بود، نیم‌نگاهی به او انداخت. فروغ‌الزمان با خود اندیشید: چه نگاه گیرایی. به راستی که رنگ سبز به چشمان او بیش از رنگ سیاه می‌آید! چین و شکنهای بور و خرمایی گیسوانش از زیر چارقد حریر سفیدی که با گل‌های ریز سبز و صورتی ملایم تزیین شده بود به در آمده و چون کمندی قلب و نگاه فروغ‌الزمان را به سمت خود می‌کشید. با انگشتان ظریف و کشیده‌اش، لبه شلیته ارغوانیش را گرفته و با آن بازی می‌کرد. همانطور که نشسته بود، قدش از عمه و توران بلندتر به نظر می‌رسید. بازتاب نور از روی دامنش، صورت گندمیش را رنگی از گل می‌زد. متوجه تیر نگاه‌های فروغ‌الزمان شد. لبهای قرمز و قله‌هایش را به دندان گزید. در این لحظه ابروان فیهو‌ایش از فرط شرم و کلافگی، شرابی شدند. مژه‌های سیاه و بلندش را چند بار به هم زد، گویی می‌خواست گریه کند. با دلخوری به عمه و توران خانم نگاه کرد. آنها نگران، اما خوشحال بودند. سمت چپ فروغ‌الزمان به ترتیب، قدسی خانم و چهار خواهر غلامحسین خان به نامهای شمس‌الملوک، بدرالملوک و عصمت‌الملوک و دختر نه‌نغاریش خانم تاج و آخر از همه سوسن با سرک چهار پنج ساله‌ای به نام امیرحسن جای داشتند. نگاه دختران فروغ‌الزمان راحت و خوشحال بود. چشمانی که با تحسین به طوبی خیره مانده بودا به ناگاه متوجه سوسن شد. او در نهایت غضب و حسادت براندازش می‌کرد، نگاهی سرشار از عناد و کینه‌توزی! طوبی با خود اندیشید: چه ترشیده‌پر فیس و افاده‌ای. چنان به من می‌نگرد گویی عزرائیل را دیده باشدا! اما قدسی خانم اینجا چه می‌کند، آن هم کنار دست زن متشخصی چون فروغ‌الزمان؟! یعنی تا این حد مقرب و عزیز است که نهایت حرمت را به او گذاشته و بنداندازشان را صدر مجلس نشانده‌اند؟! قدسی خانم لبخندی حواله نگاه مشکوک و پرسشگر طوبی داد و پس از لحظه‌ای درنگ، سر در گوش فروغ‌الزمان برد و گفت: «ببینم خانم عروس پیشنهادیم ارزش این همه بریز و بیاش و ولخرجی را داشت یا نه؟»

روی باز و لبخند ثابت فروغ‌الزمان نشان می‌داد که کاملاً راضی است! اما با تفاخر و بزرگی که نشأت گرفته از جاسنگینی و اصالت و موقعیت اجتماعی و

خانوادگیش بود گفت: «جوجه را آخر پاییز می شمارند! حالا بگذار خوب امتحانش کنم تا بعد!»

لحظه به لحظه با جای و شیرینی و شربت و قلیان از خانمها پذیرایی می شد. خدمتکاری جای را در سینی نقره قلمکاری شده با انگارهای نقره ای می گرداند و دیگری ظرفهای پر از شیرینی نان بادامی و زبان بیره و نان مربایی ها را که همه از روغن اغلای حیوانی و آرد هشرخان و هل و شکر و گلاب و زعفران و زنجبیل و پسته و بادام تهیه شده بودند. جلوی خانمها می گرفت. وسط اتاق، در شیرینی خوری کرسیستال زیبایی، مسقطی و راحت الحلقوم را به نحو دلپذیری چیده و با فاصله از آن، چند ظرف کرسیستال پایه بلند پُر از نقل بیدمشکی و نقل خلال و نقل بادامی که بادامش را لعاب قند داده بودند وجود داشت. سر توران خانم از آن همه پذیرایی و نعمت به دوران افتاده بود. او چه فکر می کرد و حالا چه می دید! با خود گفت: توی این سال قحطی، مردم بیوا چگونه زندگی می کنند و اینها چطور؟! فکر می کردم ما اسراف می کنیم، اما حالا می بینم که اینها از شور به در کرده اند!

کاملاً سیر و اشباع از شیرینی و نقل و جای و شربت بودند که چند کلفت و کارگر زن مشغول گستردن و آراستن سفره ناهار شدند! آنچه بیش از هر چیز زبان به اشرافیت و جاسنگینی صاحبخانه می گشود، سرویس کامل چینی مرغی بود که از نمکدان تا پیاله های نرشی و ماست و آش خوری تا قدحهای دوغ و شربت و انواع قاب و بشقاب در سفره ردیف شده بودند. چینی هایی بس نازک و ظریف و خوش نقش که از زمان ورود به ایران جزء آنتیک ها شناخته شده و به خانه های اعیان و اشراف و خانواده های قدیمی راه یافت. قدحهای مرغی داخل سفره که تا یک مشک بزرگ دوغ یا شربت را در خود جای می داد، همراه با قاشقهای دسته مُسبکی که از چوب شمشاد تراشیده شده بود، مطبوع و تحریرکننده اشتها بودند. آفتابه لگنهای مسی و برنجی را به تالار آوردند تا دستها پیش از تناول غذا شسته شوند. وقتی که همه دور سفره قلمکار اصفهان نشستند، فروغ الزمان نخستین تجسس را در مورد طوبی به عمل آورد. به مقدار چلوبی که کشیده بود،

پُر خورش و آبکی یا آنکه قاشقی خورش کنار بشقابش. فاصله به دهان گذاشتن لقمه ها، هول هولکی یا آنکه آرام و با تأنی جویدن غذا، که آیا دهانش هنگام جویدن و بلع صدا می دهد یا نه؟ آیا آتش را هورت می کشد یا دوغ و شربت را بی وقفه می نوشد؟ همه را دقیق و موشکافانه از نظر گذراند. از نخستین امتحان بیروز به در آمد. سوسن چون قحطی زدگان توی سفره می چربید! آنقدر خورد تا آن که خسته و یادکرده عقب کشید و وارفت! پسر غلامحسین خان لیوان شربتش را توی سفره برگرداند و سوسن که با عجله خود را جمع و جور می کرد تا او را گرفته و از نوح شدنش جلوگیری کند، روی شکم گنده اش فشرده شد و ناگهان آروغ صداداری از گلویش خارج گردید. همه به سوی صدا برگشتند. همانقدر که در رفتن باد خنده آور بود، خارج شدن آروغ نفرت انگیز بود! چون لبو سرخ شد! تنها کسی که اندکی خندید، آن هم خفیف و در نهان، طوبی بود. پس از مدت ها اشک و آه برای لحظه ای شادگشت و این را نیز مرهون آروغ نایب هنگام و بی جای سوسن بود! فروغ الزمان نگاه تندی به سوسن انداخت. میان آن همه شکوه و جلال و اشرافیت، حرکات سوسن چقدر جلف و حقیر جلوه می کرد! امیرحسین را به آغوش گرفت و به بهانه خواباندنش از تالار خارج شد، درحالی که هنوز چهره سرخ و یادکرده اش، جلوی چشمان طوبی چون بوم غلطان می چرخید! پیش از آنکه سفره ناهار برچیده شود، عمه و توران خانم همچون دیگران از فروغ الزمان بخاطر غذاهای لذیذ و مهمانی مفصلش تشکر کردند. جلوی یک یک خانمها قلیان تازه و آب چکانی همراه با پیاله ای جای گذاشتند. هر قدر که به عصر نزدیکتر می شدند، از تعداد مهمانها کاسته می شد، تا آن که غیر از توران و عمه و طوبی و فروغ الزمان و دخترانش و قدسی خانم مشاطه کس دیگری در تالار نبود. هر بار که عمه یا توران خانم به قصد ترک منزل فروغ الزمان تکلمی به خود می دادند، با اشاره ناموافق قدسی خانم خشک شده و برجا می نشستند. سوسن نیز به جمعشان پیوسته بود که بدرالملوک به گونه ای که از پیش تعلیم یافته بود گفت: «مدتی است که دست و دل هیچکس به خوشی و شادی نرفته، با آن که خود در راحت و آسایش بوده ایم، اما غم گرسنگی فقرا ملول و افسرده مان می کرد و دل و

دماغ بز و بکوب را از ما می گرفت! حال می خواهم از محضر خاتم جان احباره گرفته تاریخست کمی پایکویی را به ما بدهند. بخصوص امروز که مهمان عزیز می نیز داریم!

فروع الزمان با بلند نظری گفت: از نظر من مانعی ندارد. از حشمت و توران خاتم کسب تکلیف کن!

همه خوشحال و راضی بودند. گویی بیش از غذای جسم به خوشی و ذنبول و دیبول نیاز داشتند. بز و بکویی که یکی از واجبات دوره ها و مهمانی های زنان آن روزگار به حساب می آمد! بی درنگ دایره و دنیکی توسط دو خدمتکار آورده و نواخته شد. دختران فروع الزمان و سوسن و عمه خاتم نیز دو انگشتی دست می زدند. طوی ساکت بود و افسرده و سر به زیر برای دیدن متوجه در خود آب می گشت. فروع الزمان وقار و خویشنداری طوی را جعل بر متانت و تربیت صحیح او دانست. حال آنکه او چنان در دریای ناکامیها غرق بود که هیچ ساز و نوایی به وجدش نمی آورد! از طوی خوشش آمد. به نظرش دختر سنگین و موقری بود. غنچه های دیر نهایت وقار و زیبایی و جوانی! او را پسندید. حال باید می فهمید که آیا علف به دهان بزی هم شیرین می آید یا نه؟! برخاست و با عذرخواهی از نالار خارج شد و پس از چند دقیقه بازگشت. کسی چه می دانست که او با ابرام و پافشاری و هزاران جمله سوزناک و مادرانه. علامحسین خان را به پشت در نالار و یک نظر دیدن طوی کشانده است!

بدرالملوک و عصمت الملوک و شمس الملوک هر کدام به نوبت برخاسته و فری دادند. فروع الزمان پس از ورود به نالار بدون آنکه بنشیند بکراست به طرف طوی رفت و بدون تأمل دستش را گرفت و سعی در بلند کردنش نمود. اما طوی برخاست. هیچ حال و حوصله رقصیدن و فرودادن نداشت. می خواست چون بومی در خرابه های عشق و بران شده اش ناله های سخن انگیز سر دهد!

فروع الزمان با اخم شیرینی گفت: «روی من پسر زن را زمین نینداز! پس از مدتها ضعف و پیری هوس رقصیدن به سرم زده، آن هم با تو!»

عمه و توران بازوی طوی را گرفته و برای بلند شدن کم و بیش هلش دادند.

این کار آنان به دستان بی رمز فروع الزمان نوانی مضاعف می داد تا هیكل ناراضی و سنگین طوی را از جا بر کند و با خود به وسط نالار بکشاند. فروع الزمان دست در دست طوی گذاشته و او را می رقصاند. طوی پشت به در اتاق چون مجسمه ای سنگ شده و جز دستانش که توسط فروع الزمان به حرکت در می آمد جنبشی از او دیده نمی شد. فروع الزمان با جلالگی برای لحظه ای که چون برق بر طوی گذشت. چارقدش را از سرش کشید و آن را به سوی یکی از دخترانش پرت کرد! پوشش بلند گیسوان طوی، همه بیکرش را به سبستگی پوشانده. با خود اندیشید: از زن سالمند و باشخصیتی چون فروع الزمان چنین رفتار جلف و سخی بعید به نظر می آید! به ناگاه سوسن نیز برخاست و بی معطلی چارقدش و به دنبال آن گریسته زلفان سیاهش را کشود و با قر و اطواری تند و هیجانزده وارد میدان شد. سر و سینه هایش را می جنباند و به کمر بهش چرخ می داد. آن چنان برای به حرکت در آوردن تنه چاقش تفلان کرده بود که همه بدنش خیس عرق بود! منظور فروع الزمان را درست فهمیده و می خواست تا آنجا که می شد در میدان رقابت با حریف قدرت تعامی کند! با اشاره فروع الزمان متفل برنجی کوچک و زیبایی آوردند. مثنی اسپند برداشت و دور سر طوی چرخاند و در آتش ریخت. سپس طوی را در آغوش گرفت و با اشتیاق بو سیدش و این آخرین مرحله از امتحانش بود! هنگام بو سیدن لب و دهان و بناگوش دخترک را بوید. بوی گل می داد. حتی ذره ای هم عرق نکرده بود! همانطور که او را در حلقه بازوان خود نگه داشته بود. انگشتانش را به گوشت و قالب اندام طوی فرو برد. ماهیچه های جوان و ورزیده و سفش در پوستی به لطافت مخمل حیای داشت. دختران فروع الزمان و چند خدمه دست می زدند و می خواندند: «شباباش، شباباش، شباباش، شباباش» بهترین موقع بود. از جیب نیم تنه دکمه دار مخملش که با سلیقه هر چه تعامیر دور یقه نا پابین و لب دامن و لب آستینهایش نوار درزی طلا شده بود و در جلوی سینه آن جقه و گلنهایی از زری دوخته بودند. انگشتی با نگیلی از العانس و زمرد در آورد و به انگشت وسط طوی نشاند. حقای اعتراض نبود. چون به هر حال کم یا زیاد رقصیده و حال نیز می باید شباباشش را قبول می کرد. سوسن

به فرست در یافت که فروغ الزمان سومین عروس را پسندیده و دیگر خودنمایی
فایده‌ای ندارد. حال باید از زاه دیگری وارد می‌شد. راهی سنجیده و دشمن
برافکن اسریش به دوران افتاده و همه وجودش از تنفر می‌لرزید! با خود اندیشید:
باید به حریف نزدیک شوی و از پشت خنجرش بزنی. طوری که حسایی غافلگیر
شود! باید در لباس دوستی و رفاقت. زهر را در جام شربت گوارایش ریخته و
مسمومش کردانی. باید با مهربانی و صمیمیت بنا او دوست شده. اعتمادش را
جذب کنی. آنگاه در ظاهر با سخنانی خیر خواهانه، سوءظن و نفرتش را نسبت
به غلامحسین خان برانگیزی. چنانکه شیرینی وصلت با او را چون زهر مار تلخ
و کشنده داند! صدای مهیب زغدی که در پس برقی روشن می‌آمد، پیوستگی
افکارش را گسست. همه با ناباوری به سوی پنجره‌ها هجوم بردند. بله درست
بود. پس از مدتها آسمان تهران تپیده و بر سر ساکنانش که باران را از یاد برده
بودند، بانگ می‌زد. اشک شوق در چشمان منتظر همه حلقه بسته بود. چشمانی
که با دیدن نخستین قطره‌های رحمت، خود نیز می‌باریدند.

فروغ الزمان با خالصانه‌ترین احساسات، به سمت طوبی برگشت و در حالی
که اشک شوق می‌چکاند، او را در آغوش گرفت و گفت: «آه، تو برای ما رحمتی
طوبی جان. رحمت! قدمت میمون و مبارک است. وجودت در این خانه مایه صفا
و شادمانی است. این را مظلومتم! تو با خودت رحمت و نعمت آوردی! حالا همه
تهران در شادی ما شیرینکند. شادی زبزش رحمت الهی و شادی من از قدوم
مبارک تو!»

طوبی ناخدی متوجه کلام فروغ الزمان شد و به همین دلیل نیز خود را با خشم
و کلافگی از حلقه بسته بازوان او بیرون کشید. نزدیک بود اندک خدایی را که
خورده بود بالا بیارزد! حالا می‌فهمید که چرا به خانه آنان که هیچ قرابت و آشنایی
با هم نداشتند دعوت شده بودند. حال می‌فهمید که چرا قدسی خانم مشاطه را که
تا به حال صد هارزن و مرد را به هم بیوند داده بود. در آن بالا بالاها نشاند و عزیز
می‌داشتند! حالا می‌فهمید که چرا مادرش چشم از قدسی خانم برداشته و مطابق
میل و اشاره او تا آن زمان نشسته و چون دیگر مهمانان ترفته بودند!

با احم و تخم به توران نگر است و گفت: «چرا معطلید خانم جان، بهتر است
هرچه زودتر تا قبل از آن که باران تند شود به خانه برگردیم. سرم درد می‌کند! باید
قدری استراحت کنم!»

توران رنگ خشم را در ابروان طوبی دید. این خصصت او بود که هر بار
خشمگین می‌شد یا آنکه از اعماق درون می‌خندید یا می‌گریست. هاله‌ای قرمز
دور تا دور ابروان نازک و قهوه‌ایش را می‌پوشاند، که در این حالت ابروانش سرخ
شرابی به نظر می‌رسیدند!

فروغ الزمان فاطمانه، طوری که قدرت و جرأت هرگونه اعتراض و مخالفتی
را از هر کسی سلب می‌کرد گفت: «قدری صبر کنید تا از شدت باران کاسته شود.
آنگاه یاد در شکه شخصی خودمان همراه با چند ملازم به خانه خواهید رفت. تو هم
عزیزم قدری در اتاقی که نشانت می‌دهند استراحت کن! تا غروب خیلی مانده،
بگذار کمی تاپ و توپ آسمان بخوابد می‌ترسم خدای ناخواسته دچار مساعفه
شوی! پس بدون آنکه منتظر پاسخی بماند به خانم تاج اشاره کرد تا طوبی را با
خود به اتاقی دیگر برده و خود خلوت و فرصتی مناسب برای حرفهای
خودمانی تری با توران خانم بیاید.

سوسن با زرنگی پیش دستی کرد و گفت: «خانم تاج شما همینجا بمانید و با
مهمانهای عزیزمان اختلاط کنید من خودم طوبی خانم را همراهی خواهم کرد.
هرچه باشد دختران زبان همدیگر را بهتر می‌فهمند!»

خانم تاج دختر کوچک فروغ الزمان که با داشتن دو پسر از سوسن
کم سن و سالتر بود، با پوزخند گفت: «حق با شماست! یادتان نرود که قرار است
طوبی جان استراحت کنند نه آنکه هم کلام شما شوند!»

خانم تاج از خدا می‌خواست که سوسن به جای او از اتاق خارج شود و خود
به راحتی بتواند در جمع دیگر خواهرانش نشسته و به حرفهایی که در مورد
طوبی با خان داداشش گفته می‌شد گوش فرا دهد. سوسن چون دوستی قدیمی
دست طوبی را در دست گرفته و می‌فشارد. گرمای طبیعی دستانش همراه با قفلی
که با فشار انگشتان به دستان طوبی می‌زد به او گرما و اطمینان می‌بخشید. با خود

اندیشید: آنقدرها هم که فکر می‌کردم بُر فیس و افاده نیست! چقدر گرم و مهربان است! اصلاً چرا باید قبل از آنکه بیشتر می‌شناختمش، چنین تصوراتی راجع به او می‌کردم؟! به سوسن نگاه کرد. در صورت گرد و باد کرده‌اش دو ایروی پهن و بلند، بر فراز چشمانی ریز و سیاه، چون سلسله‌جالی به هم پیوسته بر پیشانی صاف و کوناهش نشسته و خودنمایی می‌کرد. پشت لبش نیز چنان کُرک داشت که کاملاً به سیاهی می‌زد! چشمان طوبی بر حال سیاه و دُرشت پشت لبش که چند موی زیر بر آن روئیده بود خشک شد. با خود گفت: با آنکه زشت نیست، اما چندان هم به دل نمی‌نشیند! مگر آنکه در این سن و سال مورد توجه و پسند مردان زن‌مردۀ مَسَن قرار گیرد!

وارد اتاق مجلل و زیبایی با تزییناتی اشرافی و دلپذیر شدند. همه چیز از فرش و تور و پرده و لاله و شمعدانهای روی طاقچه و آینه کاری‌های دیوار، با هم در تناسب و هماهنگی بودند. چشمان طوبی بر تک‌تک اشیاء خیره و محصور می‌ماند.

سوسن در کمال محبت و مهربانی او را روی میل راحت و شاهانه‌ای نشاند و گفت: «امیدوارم که از اینجا خوشت آمده باشی! شوهر خواهرم در این اتاق از دوستان و مراجعاتش پذیرایی می‌کند. گو با اینجا را بیش از دیگر اتاقهای این خانه دوست دارم! کسی چه می‌داند، شاید هم برای تزیینات فوق‌العاده‌اش باشد! خوب به نظر من هم این اتاق بهترین محل برای خودنمایی و به رخ کشیدن نفوذ و اقتدارشان به دیگران است. آه، راستی که این مردها چه موجودات عجیبی هستند! رویاهایی که به صرف پول در پوست شیر فرو رفته و به راحتی می‌توانند با قدرت زر و زور، دیگران را در بده و مطیع خود گردانند! حال آنکه بی‌پولهایش چون رویاهان مکار و حیله‌گرند! تا چشمتان به طعمۀ دهان‌گیری می‌افتد، با کلمه‌های فریبده او را می‌قاپند!»

طوبی با شگفتی پرسید: «شوهر خواهرتان؟ اما من متوجه خواهرتان نشده‌ام! امروز که در مهمانی حضور نداشتند، درست می‌گویم؟!»

سوسن با تأسف گفت: «نه تنها امروز، بلکه مدتهاست که پایش را از این

خانه برنده‌اند!»

طوبی با ناراحتی پرسید: «یعنی چه، من که متوجه نمی‌شوم. چه کسی این کار را کرده؟!»

سوسن با نغز و دلخوری گفت: «شوهر و فامیل شوهر سفاکش!»

طوبی نالید: «آخر برای چه؟!»

سوسن: «برای آنکه خواهر بیچاره‌ام مسلول است. آنها هم شرتش را کم کرده‌اند تا با خیالی راحت عروس و سوگلی دیگری به جایش بنشانند. نمی‌دانی چقدر برایم سخت است که حضور هووی خواهرم را نوی خانه خودش آن هم زمانی که هنوز زنده است و نفس می‌کشد تحمل کنم! اما مجبورم! تنها بخاطر امیرحسن! روزی که سنبله را می‌بردند با اشک و خون پسرش را به دست من سپرد. من هم تحمل می‌کنم. بده تا روزی که زنده هستم تحمل می‌کنم و نمی‌گذارم که فرزندش زیر دست زن پدر بزرگ شود.»

طوبی با بغض گفت: «آخر چطور دلشان آمد؟ هیچ باورم نمی‌شود! راستی که وحشتناک است!»

سوسن با لحنی حق بجانب که به کلماتش لغت و لعاب می‌داد گفت: «چرا نباید باورت شود، مگر اتفاق عجیبی روی داده که باور کردنی نیست؟! نکند یادت رفته که گفتم مردان شیرنما درنده‌خو و قسی‌القلبند؟! بخصوص که سنی هم بر آنان رفته باشد. تو خیشان با جوانترها، زمین تا آسمان توفیر دارد!»

طوبی با آفاجانش افتاد. او نیز معمول، مقتدر و خودخواه بود! شیر نر پیچ قدرت طلب و عشرت‌جویی که در قساوت و سنگدلی لنگه نداشت! دلش برای خانم‌جانش سوخت. او که همیشه چون ماده‌آهوئی مجروح و به خون تشنه از جفاکارهای پدر بود. آقانه‌ی که با تکیه بر پول و نفوذش، با وجود کهنولت و پیری، همسر جوان و زیباییش را با خودخواهیها و هرزگیهایش می‌آزرد! او در افکارش گفته‌های سوسن را تأیید کرد: بده هر قدر پیرتر می‌شوند، طمع‌تر و حریص‌تر می‌گردند! سوسن کم‌کم در عمق روحش نفوذ می‌کرد و چون ملا باجی دنیا دیده‌ای تعلیمش می‌داد.

«وقتی که زین اولش سر زار رفت. خواهرم را گرفت. سنبله خیلی کوچکتز از من است! وقتی که پسرش به دنیا آمد. هنوز سالم و تندرست بود. اما حالا جز مستی پوست و استخوان از او نمانده! حتی از فروغ الزمان نیز پیرتر و رنجورتر به نظر می رسد!»

چشمان نمناک طوبی بر تابلوی نقاشی شده مردی که گویی درست به چشمان او زل زده بود ثابت ماند. مردی چاق و فربه با صورتی گرد و ریش محرابی که زیرش از حلقوم تا نزدیک چانه تراشیده شده و مویش تا یک قبضه بلند بود. چشمانی درشت و بی حالت داشت و ابروانی پر پشت و فرور بخته و موهایی که از زیر کلاه تخم مرغیش به خاکستری می زد. با اقتدار و بزرگی در تنها تابلوی نقاشی شده اتاق ایستاده و دستان کوتاه و چاقش را به جیب سرداری آبی از جنس ماهوت انگلیسی که دکمه هایی از طلا داشت تکیه داده بود.

سوسن حساسی متوجه طوبی بود. با خشونت گفت: «به صورت چنین مردانی باید تفت انداخت! تازه دیگ هوشش جوش آمده!»

بلکهای طوبی چند بار به هم خورد. نگاهش را از تابلو برگرفت و به چشمان سوسن دوخت. با خود اندیشید: لابد منظورش به شوهر خواهرش است؟! «وای

خدا مرگم بدهد! مثلاً شما را به اینجا آورده ام تا استراحت کنید. آنوقت با زیاده گویی هایم سرتان را درد آوردم!»

طوبی خندید و این نشان می داد که تعابیل چندانی به ادامه صحبت ندارد. اما سوسن دست بردار نبود. می خواست تا آنجا که می شد. افکار جوان و خام طوبی را آلوده عقاید و گفته هایش کند. باید درست قلب هدف را نشانه می گرفت و از تنهایی و خلوتی که با طوبی داشت حداکثر استفاده را می کرد. کافی بود تنها یک گرم کوچک نفرت و سوء ظن به سیب افکار و احساسات طوبی بیندازد تا در چشم برهم زدنی همه سرخی و حلاوت و گوارایش به گندیدگی و فساد مبدل گردد. طوبی قدری خود را روی مبل رویه کوبیدن ابریشمی جابجا کرد و به سمت راست خود که در دو طرف بخاری دیواری دو کوزه بزرگ چینی با درهایی که

رویشان محسمه ای از شیر بود، مایل شد. و این نشان می داد که می خواهد تنها یا لااقل در سکوت باشد.

سوسن بی مقدمه گفت: «راستی انگشتتان مبارک! خیلی به دستتان می آید! اما خدا کند که حدسم درست نباشد! دلم می خواهد که با شما دوست باشم و این دوستی نیز پایدار بماند. اما اگر قرار باشد که شما... قدری تأمل کرد و بدون آنکه جمله اش را کامل کند. ادامه داد: «در آن صورت وضع حساسی فرق می کند!»

طوبی برآشفته! دو طرف دسته مبل را محکم به چنگ کشید و از تکیه گاهش نیم خیز شد. چشمانش برق وحشتناکی داشتند. برقی که نه موجب ترس. بلکه سبب تحریک و شادمانی سوسن می گشتند. با تندی پرسید: «چه حدسی؟! واضح بگو بید می خواهم بدانم!»

سوسن از پاسخ دادن ضفره می رفت تا طوبی را عصبی و کلافه تر گرداند. طوبی چون مارگزیده ها به خورد می بیچید! با آنکه خود نیز تا حدی نسبت به مهمانی آن روز و حرکتهای توران و فروغ الزمان مشکوک شده بود. اما باید مظمئن می شد. با خشم و تنفر در دل با خود فریاد کشید: پس همه می دانند! یعنی همه می دانستند. غیر از من! مرا آورده اند که به اینها نشانم دهند. همه آتش ها از گور قدسی خانم بر می خیزد! اما کور خواندند. مگر تلوتم را روی دوش این مردک بگذارند! اصلاً خودم را خواهم گشت. بله همین کار را خواهم کرد! با همه نفرتی که به دل داشت. به تابلو نگریمت. همه تنش به وضوح می لرزید. آنقدر که مروارید، دندانهایش در صدف دهان. روی هم بند نمی شد. با شتاب به سوی در دوید. اما پیش از آنکه از اتاق خارج شود. دستان چاق و گوشتی سوسن او را چون پر کاهی به داخل کشاند! در راست و شانه هایش را محکم در دست گرفت و دخترک را به دیوار چسباند! مستقیم چشم در چشم طوبی دوخت و گفت: «می خواهی چکار کنی. هان؟! مرا زرد فروغ الزمان بده کنی؟! دیوانه شدی؟! اگر بفهمد که نقشه اش تو رفته و پتاهش را روی داریه ریخته ام کاری می کند کارستان! تا آواره و مستواریم نکند دست بردار نیست! آنوقت من یا سنبله و امانتش چه کنم؟! هنوز دقیقه ای نیست که من و تو به این اتاق آمده ایم. اگر بفهمد که موضوع را در همین مدت کوتاه به تو

فهمانده‌ام، دیگر نمی‌گذارد حتی ثابته‌ای در این خانه بمانم! خواهش می‌کنم کمی صبور و خوددار باش! اگر هم این مردک را نمی‌خواهی، بگذار بعد که موضوع را با تو مطرح کردند بگو که... بگو که غلامحسین خان را نمی‌خواهی، یا آنکه مثلاً کسی دیگری را دوست داری!

طوبی با خشم شانه‌هایش را از جنگال محکم دستاویز سوسن به‌در آورد و با همه نقرنی که به دل داشت غرید: «لعنت بر این غلامحسین خان شما، معلوم است که او را نمی‌خواهم! نه تنها او بلکه هیچ مرد دیگری را جز...! شاید همین حالا انگشتر را توی صورتش پرت کنم، ناسر خود حسابی روی من باز نکنند.»

طوبی خشمگین بود، اما بیش از خشم، ترس و اضطراب مستأصل و برافروخته‌اش می‌کرد. ترس از اینکه می‌بازد تا خود را گناه به دام آنان افتاده باشد، او متوحش بود و ایستار بجای توران خام، خود را می‌دید که چون آهویی از ترس جنگال تیز و درنده‌مردی شیر نما، چون غلامحسین خان، رمیده و سر به بیابانهای تیره و ظلمانی وحشت و استیصال گذاشته است. همچون ابرهای خاکستری و پری که بر آسمان تهران چرخیده و می‌باریدند، به طغیان افتاد. او نیز قصد عقده‌گشایی داشت، همچون آسمانی که با بلور اشکهایش تخلیه می‌شد. ابرهای تیره و آبیتر هر وقت که بخوانند می‌بارند بدون آنکه بدانند زمین زیرشان نشسته است یا سیراب، آیا موجب آبادانی می‌شوند یا آنکه بلیه سبیل را به زمین ارمغان می‌دهند. حال طوبی نیز چنین بود، بدون آنکه بداند در کجا و برای چه کسی عقده‌گشایی می‌کند، فقط می‌گفت و می‌گفت و می‌گفت و سوسن نیز، همانقدر که زمین تفته و سوزان تهران و مردم قحطی‌زده‌اش محتاج قطره‌های باران و آرزو مند باریدنش بودند، در عطش دانستن اسرار طوبی می‌سوخت و می‌سوخت و می‌سوخت، تا آنکه پس از ساعتی آرام گرفت! با آنکه در دل به طوبی و عشق مضحکش می‌خندید، اما در ظاهر سعی می‌کرد تا با او همدردی کرده و خود را محرم و مشتاق شنیدن اسرارش نشان دهد. وقتی که به صورت زینا و گیلانی طوبی که با قطره‌های درشت اشک جلا می‌یافت نگاه می‌کرد، به سختی می‌توانست جلوی شلیک خنده‌اش را بگیرد، او در خیال طوبی را می‌دید که اشک

ریخته و پسرک کهنه‌چینی که آه در بساط نداشت بلور اشکها را از سیعایش گرفته و جای تیره‌دستان چرکش را بر صورت عروسکی او باقی می‌گذاشت. با خود اندیشید: الحق که او لبافت غلامحسین خان را ندارد! مردی مثل او چگونه می‌تواند با دختری اینچنین کورته‌نظر دمخور شده و عمری زندگی کند! فقط زیبایی و وجاهت ظاهری که بلاک نمی‌شود، او حتی قادر به تشخیص خوب از بدش هم نیست، چه رسد به آنکه با غلامحسین خان هم کلام کرد!

با مهربانی دست در شانه طوبی انداخت و گفت: «حیف تو نیست؟ حیف تو و منوچهر و عشق جوان و پاکتان نیست؟! چطور می‌توان از شو تویق داشت که دست از منوچهر کشیده و با مردی چون غلامحسین خان که زن گرفتن برایش مثل عوض کردن لباس آسان شده ازدواج کنی؟! مگر آدم چندبار به دنیا می‌آید که بخواند به رأی و نظر دیگران عمل کرده و جوانی و زندگی‌اش را تباه کند؟! از قدیم گفته‌اند اگر تیر به پهلوی زنی جوان بنشیند، بهتر است تا مرد پیر بنشیند! حالا چطور می‌تواند از تو که چون غنچه‌ای جوان و باطراوتی بخواند که با مردی چون غلامحسین خان زندگی کرده و دست از کسی که دوستش داری بشوری؟! طوبی از اینکه می‌دید عاقبت کسی پیدا شد که عشقش را تأیید می‌کند خوشحال شد. با درماندگی گفت: «اگر می‌توانستم طوری بیدایش کنم و موقوف را از خودش ببرم یا آنکه وضع تعلیم را به گوشش می‌رساندم، خیلی خوب می‌شدا هیچ نمی‌توانم باور کنم که که مرا نزد آقا جانم لو داده یا آنکه برای دوری جستن از من، از وی یاج خواسته باشد!»

سوسن چشمهایش را بست و ایروانش را بالا داد و درحالی که سرش را به اطراف تکان می‌داد گفت: «نه، نه، دروغ است! هر بچه‌ای به سادگی این مطلب را درک می‌کند! دسیسه‌ای در کار است، اما تو نگران نباش، حالا که تو در خانه اسیر و زندانی گشته‌ای و عمه‌جانت نیز پایش را کنار کشیده، خودم قول می‌دهم که هر طور شده منوچهر را پیدا کرده و خیرتان را به هم برسانم!»

طوبی با عمیق‌ترین احساسات و در نهایت حق‌شناسی به دهان سوسن خیره ماند و هنوز مُردد بود که آیا می‌تواند حرفهای او را باور کند یا نه! سوسن به او

نزدیک شد و همانطور که طره تابدار موهای بیرون زده از چارقد طویس را در دست گرفته و به دور انگشتانش می پیچاند گفت: «خیانت راحت باشد. می توانی روی قول من حساب کنی! حتی اگر قرار باشد همه میدان کاه فروشها یا کهنه چین های جنوب مزار امامزاده سیداسماعیل را زیر پا بگذارم پیدایش می کنم.»

طویس با شگفتی پرسید: «میدان کاه فروشها برای چه؟»

سوسن با شناخت کاملی که از آن حوالی داشت گفت: «برای آنکه قسمت شرقی آنجا کاه فروشها و قسمت غربی آن دکان و حجره کهن چینهاست. با آنجا بساط می کند. یا آنکه کسی از او خیر بانثانی خواهد داشت!»

حالا دیگر موهای پیشانی طویس را به زیر چارقدش جا داده بود. پیشانی باز و بلند او. حس حسادتش را تحریک می کرد، اما با حالتی تصنعی، لبانش را غنچه کرد و بوسه ای بر آن نشاند. موهای زبری که بر چانه اش رویده بود پوست لطیف طویس را آزرده. دست در گردن سوسن انداخت و او را به خود چسباند و کنار گوشش زمزمه کرد: «آه خدا می داند که با این کارتان چقدر به من لطف کرده و مدیونم می سازید! کسی به فکرم نیست، کسی به احساساتم اهمیت نمی دهد! آخر مگر گناه کرده ام که عاشق شده ام؟! یعنی این چیز، واجبات است که اغنیا با هم و فقرا نیز با هم وصلت کنند؟ مگر قلب و احساسات فقیر و غنی سرش می شود؟! مهم این است که با دیدن او جان می گیرم و تنها در کنار اوست که احساس شادمانی می کنم!»

سوسن با دُمش گردو می شکست و از اینکه طویس را آماده اجرای تصمیمات و نقشه هایش می دید قند در دل آب می کرد. با اشتیاق و چاپلوسی گفت: «آه طویس جان شما دو نفر باید به هم برسید و این کاری است که تا انجامش ندهم آرام نمی گیرم. خودم هرگز احساس نکردم که شخص مورد علاقه ام را یافته ام. به همین خاطر هم هیچ وقت تن به ازدواج ندادم! اما حال وقتی می بینم قلب عاشق و سرگشته تو به چه سان فشرده و تنگ می گردد، احساس وظیفه و مسئولیت می کنم. آن بیرون، همه کسانی که توی تالار نشسته و هیر هیر و کیر کیر

می کنند. زنهایی هستند که اکثرشان بدون میل خود و به زور و اجبار دیگران ازدواج کرده اند. حتی بعضی ها هم داماد را برای اولین بار سر سفره عقدشان دیده اند. راستی این زندگی به چه درد می خورد؟! آیا خوب خوردن و خوب پوشیدن و خوب آویختن، ارزش این همه خفت و خواری را دارد؟!»

طویس یا تحسین به سوسن نگر بست، چقدر به نظرش فهمیده و سنجیده می آمد. بدون شک او عشق را بزرگترین موهبت و دلیلی برای جنگیدن و استقامت ورزیدن می دانست! گشوده شدن در اتاق توسط خانم تاج آن دو را از هم جدا کرد. او با نگاه مشکوکی سر تا پایشان را برانداز کرد و گفت: «درشکه حاضر است طویس خانم، مادر تان در رفتن تعجیل دارند. می خواهند پیش از تاریک شدن هوا خانه باشند. ما که هرچه التماس کردیم نتوانستیم ایشان را برای شام نگه داریم و از همصحبتی با شما لذت ببریم!»

طویس نیز متأسف بود، نه برای محروم شدن از دیدار قروغ الزمان و دخترانش، بلکه به جهت سوسن و اینکه هنوز هزاران حرف نا گفته با او در سینه اش مانده و سنگینی می کرد. حتی نتوانست بپرسد که چگونه می تواند از جستجوها و دیدارش با منوچهر آگاه گردد.

پس از آنکه خانم تاج جلوتر از آن دو از اتاق خارج شد سوسن با عجله به طویس گفت: «خوددار باش، مبادا یک وقت کسی چیزی از این ماجرا بفهمد! در حال حاضر صلاح در این است که در مقابل قروغ الزمان آرام باشی. بگذار تصور کنند که نقشه هایشان به درستی پیش می رود. آنان می خواهند تو را غافلگیر کرده و بی خبر پای سفره عقد بنشانند! ولی کور خوانده اند، ما سر بزنگاه نقشه هایشان را نقش بر آب خواهیم کرد!»

قلب طویس مالا مال از امید شد. بنا خود اندیشید: آیا روزی می رسد که به وصال منوچهر رسیده و عمری را با او به خوشی سر کنم؟

هفته ها یکی پس از دیگری سر رسید و زندگی بدون وقفه در خانه پدری طویس به جریان سیال همیشگی خود ادامه می داد. گویا دُعاهای عزیز زرین در مورد

آقائقی کارساز شده و او را از صرافت شب‌نشینی‌هایش انداخته بود! سرش پ
به خانه می‌آمد و آرام و صبور گوشه‌ای می‌نشست و بدون ایجاد دردسر،
به قلبانش پُک می‌زد و به باقی‌مانده کارهای خصوصیش می‌رسید. توران خانم
بدون آنکه حرفی به طوبی بزند مشغول تهیه چیزهایی شد که از جهیزیه مفصلش
باقی مانده بود. عمه خانم هم خوشحال بود. پس از سالها سرخوردگی از زندگی
زناشویی، همه او را می‌دیدند که با صاحبان بزرگ‌دان صورتش را می‌سست تا
پوشش نرم شده و سفیداب به آن بنشیند و با وسعه جوش، وسعه راقم می‌آورد و
به ابرو می‌کشید، عروس‌های توران خانم هم پیش از پیش به خانه مادر شوهر
رفت و آمد کرده و در دوخت و دوز و مر و آرز و دوزی و سوزن‌زنی‌های مخدعه‌ها و
بغچه‌ها و لحاف و تشک و پرده‌های طوبی کمک می‌کردند. طوبی عصبی و
مستأصل بود. کسی به او حرفی نمی‌زد، گویا اصلاً وجود نداشت. در مدت یک
ماهی که از مهمانی فروغ‌الزمان می‌گذشت خبری از هیچکدام، حتی سوسن نشده
بود. به همین دلیل بدون تکلیف و سردرگم بود. آیا او را به خانه شوهر
می‌فرستادند یا آنکه در اصل خبری نوده و توران خانم همان روز که با
فروغ‌الزمان تنها مانده بود حقتش را کف دستش گذاشته و به او فهمانده بود که
خواستگاری کردن از طوبی برای غلامحسین خان دیوانگی محض است. با خود
گفت: حقیقت دارد! آخر چطور خانم جان دلش می‌آید که دستم را در دست مردی
چون او که برای بار سوم تجدید فرارش می‌کند بگذارد؟! مردی خودخواه و پها
به سن آینه. هیچ وقت! خانم جان سرش هم برود تن به چنین کاری نخواهد داد.
او مرا دوست دارد، این را مطمئنم! اما سوسن چه شده؟ چرا خبری نمی‌دهد؟!
لا بد منوچهر را نیافته است. آه خدایا کمک کن که دارم دیوانه می‌شوم. اگر نفهم
که بر سر منوچهر چی آمده و چرا چون قطره‌ای آب به دل زمین فرو رفته است
حکماً دیوانه می‌شوم! یا شاید آقاخانم او را سر به نیست کرده باشد؟!!

سوز سردی که در هوا می‌پیچید، پیغام آور زمستان بود. آسمان می‌بارید و
به تدریج گرد و غبار منفور قحطی را از روی زمین می‌سست و به دل تاریخ
می‌برد. بچه‌ها میان کتوچه زیر ریزش دانه‌های بس رنگ باران می‌دویدند و

می‌خواندند: «ای سال پری برنگردی - دکونارو تلخته کردی - مردارو آخته
کردی - زنارو سلخته کردی» و در پیچ‌های خیس و گیل آلودش گم می‌شدند.

روز دهم ذی‌الحجه که عید سعید قربان بود، در خانه به صدا درآمد و در پس
آن دو مرد تعیز و آراسته با گوسفند نر سفید فریبی سلام و صلوات‌گویان وارد
حیاط شدند و گوسفند را به دست آقائقی دادند و رفتند. طوبی به خوبی
می‌دانست که این رسم بود که در عید قربان از طرف خانواده داماد برای خانواده
عروس تحفه بفرستند. گوسفند نر سفید را شسته و کاکل و دست و پایش را حنا
پسته و به چشمهایش سرمه کشیده و بزکش کرده بودند. طاقشال زیبایی به کمر
حیوان بسته بودند که رویش را آینه و گل و گنبله آویخته بودند و گردن بند و
گوشواره طلای جواهر نشان گرانقیمتی نیز به گردن و گوشه‌های گوسفند بود.
آقائقی قصابی خیر کرد و توران خانم هم زیورآلاتش را گشود تا بعد آنها را
به عروس بدهد. گوسفند را کشتند و رانهایش را با ذنبه و نیات در طبقی و
طاقشالش را هم با خلعتی برای داماد و مادر شوهر پیچیده و در طبق دیگر نهاده و
به خانه غلامحسین خان فرستادند. طوبی آزرده دل و گریان روی صندوق رویه
تیماجی اتاقش افتاده و می‌نالد: «چطور خانم جان، چطور راضی شدید که قول
مرا به فروغ‌الزمان بدهید؟! هیچ پسر گنده‌بک از خود راضی را دیده‌اید؟ هیچ
می‌دانید که زن دوش را از خانه بیرون رانده؟ اگر زیادی هستم، اگر مشکل
آفریده‌ام، بگویید طور دیگری شرم را کم می‌کنم! بدون آنکه به من بگویند با عمه
و عروسهایتان بریدید و دوختید. یعنی این انصاف است؟! رحمتان کجا رفته؟
مگر همش چند دختر دارید که یکی را فدای سر آن مردک بی‌قواره می‌کنید؟!»

توران درحالی که جواهرات اهدایی داماد را روی طاقدیه می‌گذاشت گفت:
«مگر او را دیده‌ای که اینچنین ایراد می‌گیری و صفت‌های ناشایست به او
می‌بندی؟!»

طوبی غریب: «تصویر نقاشی شده‌اش را در اتاق مخصوص مهمانانش دیده‌ام!»

توران پرسید: «خوب چطور بود؟»

طوبی با کراهت گفت: «مزخرفه!»

توران با پوزخند گفت: «یعنی تو مردی پسندیده‌تر و بهتر از او می‌خواهی؟! و ادامه داد: «در مورد ازدواج‌هایش هم باید بدانی که فقط بدآورده، و گرنه هر زگی و ذله‌گی در کار نبوده. تو خوشبخت خواهی شد. این را مطمئنم. پادشاه او و خانواده‌اش را می‌شناسد. می‌گوید که غلامحسین خان در خوش نامی و انسانیت زبازد خاص و عام است. من هم در این مدت کم تحقیق کرده‌ام. برادرانت نیز همگی خوشحال و موافق با این وصلند. ما که بدتور را نمی‌خواهیم، صلاح کار تو در این است که با پسر فروغ‌الزمان عروسی کنی!»

طویبی کلافه بود. با جسارت و پرخاشگری گفت: «هرگز، مگر نعمتم به دستشان بیفتد!»

توران نیز با پرخاشگری مضاعف گفت: «آن افتضاح را بالا آوردی. لام تا کام به رویت نیاوردم. با خود گفتم بی‌مهری و برودت پدرباعث شده تا اولین مرد بگو بخندی را که دیده. جذب و محور گرمای حرکتها و سخنانش شده و چون بنی پیرستدش! اما حالاً رُک و واضح. به تو امر می‌کنم که این راه و آن چاهت است! اگر قدمی فراتر از آنچه می‌خواهم برداری، شیرم را حلالیت نمی‌کنم! هر چه که بود گذشت. پس از این هوای خورد و زندگیت را بیشتر نگاه دار! نه فکر کنی که از دست تو خسته یا بیزار گشته‌ایم. خیر! چون طرفم را مطمئن می‌بینم با آغوش باز امانت را به دستش می‌سپارم. به هر حال پانزدهم ذی‌الحجه. میلاد امام علی‌المنقذ بنداندازون و هیجدهم ذی‌الحجه عید سعید غدیر خم عقدکنان توست.»

این را گفت و بدون آنکه به چهره بهترده طویبی نگاهی بیندازد. از اتاق خارج شد. در را بست و پشت آن لحظه‌ای ایستاد و نفسی تازه کرد. با خود گفت: «بله این بهترین راه است! باید با او قاطع باشم. اگر امروز او را به حال خود واگذارم. فردا توی رویم می‌ایستد و می‌گوید. من کم عقل و بی‌تجربه و کور بودم. شما چرا دستم را نگرفتید و توی سرم نزدید و به راهم نیاوردید؟ اگر امروز کمی به او سخت بگذارد. عوضش فردا دعایش را به جانم خرد کند. با خود در کشمکش و تبادل افکار بود. چرا که می‌خواست به خوب شدن خویش بقبولاند که بهترین راه و مناسبترین زوج را برای خودش برگزیده است.»

چهار شب پراشک و آه بر طویبی گذاشت. شنهایی که تا سحرگاهان در رختخواب اطلسیش از این پهلو به آن پهلو شد. و هزاران بار قطعه کاغذ چرکین منوچهر را از زیر پایش بر قویش بیرون کشیده و به سینه چسباند. آنقدر افسرده و بی‌قرار بود که هیچ‌کس و هیچ چیز تسکینش نمی‌داد. برای نخستین بار آقاچانش را از اعماق دل نفرین کرد! دعا کرد که به دردی در مان دچار شود. او که معلوم نبود منوچهر را به چه راه و به چه طریقی سر به نیست کرده است. از عمه و خانم جانش نیز بدش آمده بود. می‌خواست حتی سر به نشان هم نباشد. آن دو که اینچنین با هم تباخی کرده و او را در منگنه تصمیمات خود قرار داده و می‌فشارند. روزی هزار بار از خود می‌پرسید: چکار کنم. چگونه خود را از این منجلاب‌رهایی دهم؟! تصمیم خطرناکی به او نهیب می‌زد. به سراغ صندوقش رفت. اما نه تنها صندوق لباسهای او بلکه باقی صندوقها نیز از نفتالین پاک شده بود. به زیرزمین و آب‌انبار هم سرکشی کرد. آنجا هم ذره‌ای مرگ‌موش نیافت. با خود گفت: امان از مکر عمه‌خانم. وقتی که او با خانم جان تباخی کند. دیگر محال است از پس نقشه‌ها و تمهیداتشان برآیم! راه دیگری به نظرش آمد و آن اینکه صندوقچه جواهراتش را برداشته و هر چه نگین‌الماس می‌یابد. جمع کرده و در خلوت اتاقش بکوبد و بخورد. اما شنیده بود که خودکشی یا خاک‌الماس بدترین مرگها را به همراه می‌آورد. مرگی که در آن طشتها از خون و جگر متلاشی شده انحراف کننده که بالا آورده و قی می‌کرد بر می‌شود. همه تنش چون شاخه بید به لرزه درآمد. با بغض فروخورده‌ای نالید: الهی که داغ این غلامحسین خان به جگر مادرش بنشیند! الهی که هر دو، جگر لخته‌لخته شده و به خون نشسته‌اشان را بالا بیاورند. اصلاً چرا باید به خاطر آنان خود را از نعمت زندگی محروم کنم؟ به حتم راه‌های بهتری هم وجود دارد! بله باید فکر کنم. باید ببینم چه کاری بهتر است. همان را انجام دهم.

غلامحسین خان پشت میز تحریر چوبی پایه‌بند اشراقیش نشسته و مشغول نوشتن بود. روی میز و سابل تحریر. از جا کاغذی و جاپا کتی و جاقلمی و دوات و قلم با نظم خاصی چیده شده بود و سنجاق و چاقو و قیچی و شیشه مرکب و دیگر

اضافات مورد نیازش را توی کشوی سمت راست میزش جا داده بود. هر از گاه سکوت گرم و دلنشین اتاق با صدای ورق خوردن کماغذی و گاه زمزمه های نامفهوم او که شاید ابیاتی را زیر لب زمزمه می کرد، شکسته می شد. او یکی از قلمهای خارجیش را که دسته ای چوبی و سر قلمی فلزی داشت و به نام قلم فرانسه معروف بود برداشت و در دوات مخصوص آن که در چینی شکلی با دهانه ای قیفی شکل جای داشت فرو برد، که چند ضربه به در اتاق نواخته شد. طنین آرام و گرفته صدایش قلب سوسن را لرزاند.

«بفرمایید.»

سوسن به آرامی در حالی که اطراف را می باید گفت: «منم سوسن، اذن دخول می دهید؟»

باز، صدایش که سوسن را قبضه روح می کرد طنین انداخت: «بله، بفرمایید.» به آرامی در را باز کرد. همه اتاق پر بود از عطر شمعدان! بدون آنکه نگاهی به سوسن بیندازد، مشغول باقی کتابش شد. سوسن چون سارقی که دزدانه وارد خانه ای می شود، متوحش و بیعناک بود. هر لحظه انتظار ورود کسی و غافلگیر شدنش را می کشید. آنقدر کلافه بود که متوجه از تعاشی صدا و سرزدگی کلامش نبود. غلامحسین خان که او را در وضعیت بدی احساس می کرد، بدون آنکه سرش را بلند کند، از بالای عینک گرد و کوچکش که هنگام مطالعه به چشم می زد، نیم نگاهی به او انداخت و سپس موقرانه گفت: «امری داشتید؟»

سوسن یا ته پته گفت: «بله، موضوع مهمی است که می باید به عرضتان برسانم.»

غلامحسین خان به آرامی گفت: «خوب، منتظرم.»

سوسن کمی خود را جلو کشید: «آخر نمی دانم از کجا شروع کنم؟»

غلامحسین خان: «در مورد امیرحسن است؟ مسأله مهمی پیش آمده؟»

سوسن: «خیر. در مورد امیرحسن نیست.»

غلامحسین خان: «پس چه شده؟»

سوسن در حالی که سعی می کرد خود را چون مشاوری مهربان و دلسوز نشان

دهد گفت: «راستش را بخواهید، در مورد آن دختری است که خانم بزرگ برای شما تیکه گرفته اند. وظیفه دانستم تا مطالبی را که می دانم و اعتقاد دارم که برای سرنوشت و آینده شما مهم است به عرضتان برسانم تا مبدا بعدها خود را مورد ملامت و سرزنش قرار بدهم که درباره زندگی شما سهل انگاری کرده ام!»

توجه غلامحسین خان برانگیخته شد. قلم قرانسه اش را کنار گذاشت و دستانش را روی میز آورد و به هم قلاب کرد.

سوسن هزاران بار در دل تصدق چشمان درشتش که از فراز عینک نگاهش می کرد رفت. باز خود را قدری جلو تر کشید و گفت: «باید قول بدهید که به کسی بروز نخواهید داد که این مطالب را از من شنیده اید!»

غلامحسین خان با شناختی که از شخصیت سوسن و اعمال و رفتارش داشت با بی تفاوتی گفت: «مطمئن باشید.»

نیازی به قول و قسم و آیه نبود، چرا که حرف غلامحسین خان سندی محکم و محضری به حساب می آمد. سوسن همه مآوقع را آنچنان که از طوبی شنیده بود، با صدها شاخ و برگ من در آورده تحویل غلامحسین خان داد و اضافه کرد: «راستی حیف شما نیست که با چنین دختر سیکس و وقیحی ازدواج کرده و عمری متحمل جهالت و کوته نظریه های باشید؟ آگویی در عالم هیروت سیر می کنید، جز آن جوانک بیعار و دوره گرد به کس دیگری نمی اندیشد. خودش می گوید که روزی یک نامه عاشقانه برای منوچهر نوشته است! حالا فکرش را بکنید که آن پسرک پس از ازدواج شما باقی مانده نامه های طوبی را به رختان کشیده و طلب رشوه و حق السکوت کند. خدا می داند که چه بر سر شما و آبرو و حیثیتان می آید! حالا همه اینها به کنار، اگر علاقه مند و دلباخته اش شوید چه؟ آیا فکرش را کرده اید که با زنی که دیوانه عشق دیگری است، چگونه می توانید بسازید؟ آیا این حقارت و بی مقداری در برابر طوبی، عذاب آور و کشنده تر از بی آبرویی نیست؟ چطور می توانید هر لحظه منتظر زمزمه های نامیمون و استهزای مردم باشید که شما را مسخره کرده و به هم نشان می دهند؟ خانم بزرگ چیزی از این جریان نمی داند، وظیفه شماست که با تحقیق و تجسس و تأمل بیشتر تن به این وصلت

دهید! همه این حرفها برای حفظ آبروی شما و تربیت امیرحسین بود. آدم که از فردایش خبر ندارد، اگر روزی من و خانم بزرگ نباشیم، مسئولیت تربیت و بزرگ کردن امیرحسین خواه ناخواه یا خانم شما خواهد بود! حالا خود بهتر می دانید. آنچه به نظرم درست می رسید، انجام داده و خیالم را راحت کردم. کمی بیشتر به فکر امیرحسین باشید! او نیاز به یک مادر واقعی دارد، نه دختر جهمی که از پس احساسات نامعقولش بر نمی آید! احساسات و تمایلات سبکسازانه و فرومایه ای که نام عشق را بر آن نهاده و خود را میز از بی قیدی و افسار گسیختگی می داند!

در این لحظه دستمالی جلوی صورتش گرفت و تظاهر به گریستن کرد و گفت: «بیچاره سنبده!»

آننسی سوزنده چون مذاب از اعماق وجود غلامحسین خان زبان کشید و سیمای آرامش را از غرائی کرد. حال نوبت سوسن بود که زیر چشمنی مواظب حرکات و سکنتات غلامحسین خان باشد و همه حالتها و گفته هایش را مو به مو ارزیابی کند.

غلامحسین خان با کلافگی عینک کوچکش را که چون کوهی بر بینی سنگینی می کرد برداشت و به کناری انداخت. سپس در حالی که ارنج راستش را به میز تحریر تکیه داده بود دهان و چانه اش را به دست گرفت و در دریای توفانزده افکارش غرق شد. در خلوت تنها و غمزه اش به دنبال ساحل امنی می گشت که بر آن آرام گرفته و دمی بیاساید. حال آنکه سومین ساحل زندگیش نیز در خطر مد قرار گرفته و از نظرش ناپدید می گشت. چهره زریا و دلنشین طوبی را که از درز در برای لحظه ای کوتاه دیده بود، به خاطر آورد با آنکه با ابرام و تقلائی بیش از حد فروغ الزمان را پس به آن کار شد و اصولاً چنین دیدزدنی را مناسب حال خود نمی دید. اما در همان یک لحظه و یک نظر، همه تار و پود هیش را در گرو و کماند. وجود طوبی می دید! دلش نمی خواست او را که به آسانی یافته بود از دست داده و عمری در حسرت نیم گاهی که به او انداخته بود بسوزد. متوجه حضور سوسن شد. با وقار و متانت گفت: «از تذکرات شما بی اندازه سپاسگزارم، اما بهتر است تا

روشن شدن جریان حرفی نرده و کلامی بر زبان نیاورید. خودم موضوع را پیگیری می کنم، شما هم شایسته تر است که بیشتر به فکر آبروی آن دختر و بخصوص قولی که به او به جهت رازداری داده اید باشید!

از روی صندلی برخاست و از پشت میزش به در آمد و همانطور که دستش را به سوی راه خروج می گشود تا پشت در بدرقه اش کرد. در را بست و چون قرابه شیشه ای در خود شکست و هزاران بار بر بخت خود لعنت فرستاد. طبیعت سوسن را می شناخت، اما بدون آنکه چیزی از مرام و ذات طوبی دانسته باشد با خود اندیشید: حتی اگر نیمی از حرفهای سوسن درست باشد، در شکستم که آن دختر چگونه توانسته همه افکار و مکنونات پنهان قلبش را برای ناشناسی فاش کرده و دستی دستی پنهان را به آب دهد! همه شب را در اتاقش بالا و پایین رفته و فکر می کرد اما افسار نه عقل و درایتش، بلکه فقط قلبش حکم می راند و سخن می گفت. سحرگاه خسته از جدالی بی فوجام که در آن قلب هیچگونه منطق و درایتی نمی پذیرفت به رختخواب رفت و دهها بار این جمله ها را با خود تکرار کرد: آخر این چه دیوانگی است که مرا وادار می کند تا چشم بر واقعیت بسته و بدون تحقیق و تجسس و حتی بدون در نظر گرفتن سخنان سوسن خود را به جهالت و نادانی زده تا به هر قیمتی که شده، چند روز دیگر روح او را که متعلق به دیگری است، پای سفره عقد نشاند. و به همسری خود در آورم! شنیده بود که حکم دل بر عقل می چربد. اما گمان نمی برد که روزی خود نیز کورگورانه پیرو قلبش شده و چشم و گوش را بر ندانی عقلش بسته و در غفلتش خوش باشد!

همه گنگی از اتاقهای مجاور به گوشش رسید. سرش درد می کرد. هیچ نفهمیده بود که چگونه به خواب رفته است. تا آنجا که یادش می آمد تا خروس خوان صبح بیدار مانده و با خود می جنگید. با کوفتگی سر از منکای ساتن سبز مغزپسته اش که روکش سفید تروئش با بهترین تورهای دانستل فرنگی دوردوزی شده بود برداشت و به ساعت طلایی جیبی زنجیر بلندی که کنار رختخوابش گذاشته بود نگاهی انداخت. با حیرت گفت: ساعت از یک ظهر هم

گذشته، یعنی تا به حال در خواب بوده‌ام!؟ برای نخستین بار در زندگی، برخلاف عادت سحر خیزیش، تا لنگ ظهر خوابیده بود.

نوای دردمندانۀ فروغ الزمان که هر لحظه به اتفاق غلامحسین خان نزدیکتر می‌شد به وضوح گوش را می‌آزرد. او با خود زار می‌زد و می‌گفت: «خدایا خدایا! خداوند! به فریادمان برس! این دیگر چه بلیه‌ای بود که بر ما نازل شد!؟ باورم نمی‌شود، یا امام حسین به دادمان برس. آخر چطور ممکن است که این بچه تا این حد بداقبال و بدبیار باشد!؟»

عصمت‌الملوک به همراهش می‌دوید: «آه خانم جان قدری آرام باشید! حال که طوری شده! خدای ناکرده زبانت لال اگر از فرط حرص و جوش قلبتان را ناقص و بیمار کنید همه چیز حل می‌شود!؟»

فروغ الزمان با صدای گرفته و پریشانی گفت: «همه ناراحتی و غصه من از طالع بد و بخت ناموافق غلامحسین خان است! این بچه سر زن گرفتن اقبال ندارد!»

سرش به دوران افتاد و دهانش تلخ و بدمزه شد. با خود گفت: چه شده که خانم جان تا سرحد مرگ نالان و دردمند است!؟ نکند که برای طوبی اتفاقی افتاده!؟ با وحشت برخاست، همه تنش گُر گرفته بود. بی آنکه حال خود را بفهمد، دستگیرۀ در را چرخاند تا هرچه زودتر فروغ الزمان را دیده و علت آن همه شیون و ناله‌اش را بی‌رسد. در آستانه در سپنه به سینه فروغ الزمان شد. چهره گرفته و عبوس مادر حرأت پرسش را از او سلب می‌کرد. با نگاه از چهره و زبان و چشمان فروغ الزمان تمنا می‌کرد که برایش حامل خبرهای ناگوار نباشند. پیرزن در مقابل نگاه‌های سرگشته پرسش تاب نیاورده و از حال رفت. شمس‌الملوک و خانم تاج و بدرالملوک که در همان لحظه به اتفاق برادر رسیده بودند، با دیدن هیکل وارفته فروغ الزمان فریاد کشیده و بنای شیون و زاری گذاشتند. او را کشان‌کشان در بستر غلامحسین خان خواباندند و مشی آب به صورتش زدند. اما تا گاه گل نم‌زده را زیر بینش نگرفتند هوش نیامد. سیمای پریده فروغ الزمان، اندک‌اندک رنگ گرفته و همراه با نفس عمیقی هوش آمد. غلامحسین خان در تمام آن لحظه‌ها

چون جادو شدگان به جرّ دیوار چسبیده و توان جنیبیدن نداشت! مغزش از حرکت و فعالیت باز ایستاده بود. تنها چیزی را که به یاد می‌آورد آن بود که آنروز پانزدهم ذی‌الحجه و روز بندانداختن عروست بود. با خود اندیشید: لابد اتفاق ناگواری رُخ داده و گرنه چه دلیلی دارد که خانم جان به این حال و روز بیفتد!؟ جلوی چشمانش سیاه شد. در دل تاریکیها جسد کفن پوشیده‌ای را سر دست می‌بردند. یکی می‌گفت: چون داماد را نمی‌خواست خودکشی کرد. و دیگری پاسخ می‌داد: نه بابا، دلش به عشق کس دیگری گرم بود، دلش را شکستند، او هم شیفته عمرش را شکاند! بعد کسی از میان جمعیت، که بی‌شبهت به خانم تاج نبود فریاد کشید: آخر مگر آدم عاقل دختر چهارده پانزده ساله‌اش را به عقد مرد چند زنه درمی‌آورد!؟ طفلکی دیدار عزرائیل را به دیدار شوهر ترجیح داد!

تاکنون دچار چنین تصورات احمقانه‌ای نشده بود. با دست دو طرف سرش را گرفت و درحالی که از خود متنفر و منزجر بود پای دیوار نشست.

سوسن با یوانی شربت بیدمشک و گلاب کنارش روی زمین دوزانو نشست و صدایش کرد: «غلامحسین خان، غلامحسین خان.»

غلامحسین خان با ضعف و استیصال پاسخ داد: «بله.»

سوسن با مهربانی گفت: «میل کنید، حالتان را جا می‌آورد. لابد شما هم هول کرده‌اید!؟»

غلامحسین خان با یأس پرسید: «بلائی سر خود آورده!؟»

سوسن خندید: «نه شکر خدا حالتش جا آمده. خوب مادر است دیگر. از فرط غصه و درد به این روز افتاده!»

غلامحسین خان پریده‌رنگ و بی‌رمق گفت: «منظورم طوبی بود.»

دندانهای سوسن از شدت خشم برهم ساییده شدند. با نفرت گفت: «ای کاش می‌مردا مرگ بهتر از ننگ است! دخترۀ بی‌حیای بی‌آبرو کاری را کرده که نمی‌باید می‌کرد! به خدا قسم اگر می‌دانستم که اینچنین همه را سنگ روی یخ کرده و شرف و حیثیت خانواده‌تان را جلوی در و همسایه به باد خواهد داد، خود دشته‌ای برداشته و نادسته در قلیش فرو می‌کردم. مادر بدبختش صد دفعه جلوی چشم ما

از حال رفت! پدر و برادرانش نیز گویا رنگ غیرتشان جنبیده و هر یک قمه‌های برداشته و همه تهران را از پی‌اش می‌گردندا!

غلامحسین خان که تا آن لحظه چون ماهی فرمز بیرون افتاده از حوض، بالا و پایین پریده و کف سنگ‌فرش حیاط جان می‌داد، با قطره قطره‌های کلام سوسن زنده شده و جانی دوباره می‌گرفت. بی‌درنگ برخاست و با قدرتی که در او لحظه به لحظه بیشتر می‌شد لباس پوشید و آماده رفتن شد. بدرالملوک و خانم تاج به دنبالش تا در اصطبل خصوصیشان دویدند. او با چالاکی و بدون آنکه منتظر مهتر بماند اسب قوی و زیبایش را زین کرد.

خانم تاج به ناگاه دست در افسار اسب انداخت و با ترس و لرز پرسید: «کجا آقاداتاش؟! الان که وقت مرافعه نیست! آن فلک‌زده‌ها به قدر کفایت برای خود درد و مصیبت دارندا!»

غلامحسین خان با لبخند کم‌سویی گفت: «به خانه آنان نمی‌روم، می‌خواهم پی طوبی بگردم.»

بدرالملوک با شگفتی پرسید: «بگردید، شما، آن هم پی طوبی؟! چطور می‌خواهید پیدایش کنید؟ آخر مگر چنین چیزی ممکن است؟! شما که چیزی از او نمی‌دانید، کجا می‌خواهید به دنبالش بگردید؟!»

غلامحسین خان با امید و اطمینان گفت: «همه جا را، حتی اگر شده همه تهران و دهات و قصبه‌های اطرافش را خانه به خانه بگردم، پیدایش می‌کنم!»

دیگر معطل نشد، با پا ضربه‌ای به پهلوی اسبش زد و به تاخت دور شد و دو خواهر را در حیرت و ابهام بر جای خشکساند. آن دو با دهان باز و دیدگانی شگفتزده به یکدیگر خیره ماندند، چرا که در واقع این نخستین بار بود که در رفتار آرام و متین و موقرانه برادر خود چنین تعجیل و حرارتی را مشاهده می‌کردند!

از تاریک و روشن صبح تا کنون که از خانه بیرون زده بود، پنج درشکه عوض کرده بود. با فرا رسیدن غروب و تاریکی تدریجی هوا، هر لحظه بر ترس و اضطرابی که از سپیده سحر تا کنون دچارش بود و لحظه‌ای تنهانش نمی‌گذاشت.

افزوده می‌شد. باد سردی که در هوا می‌پیچید، لرزه و برودت سرما را به جانش می‌افکند. پیش از اذان صبح، آرام و دزدانه و با وقوف به اینکه آقائقی امان‌الله را از عید قربان به بعد از پاسبانی و مراقبت در خانه معاف گردانده است. همراه با بقچه‌ای زیر بغل که شامل اندکی لباس و صنایع و قچه جواهراتش و قدری پول بود، از خانه بیرون زده و برای آنکه مورد تعقیب و آزار و لگردان و گدایان و لش و لوشها قرار نگیرد. در زیر پیچه و چاقچور، خود را به هیبت پیرزنان در آورد! لنگ‌لنگان و خمیده قامت، با ضعف و سستی در کوجه و معابر قدم برمی‌داشت، پیش از آنکه در خانه را پشت سرش ببندد. از روی زمین مستی خاک برداشت و چاقچور اعلایش را چون حجاب تهیدستان و فقرا، کشیف و چرکین ساخت. نمی‌دانست که باید به کدام جهت بگردد. فقط می‌خواست تا آنجا که ممکن بود از خانه دور شود! به نخستین درشکه‌ای که رسید آن را متوقف کرد و با صدایی عجوزه‌وار گفت: «نگه دار ننه، بگذار سوار شوم. خبر آورده‌اند که دخترم درد می‌کشد! شکم اولش، فکر می‌کنم که زودتر از موعد درش گرفته! انهی که خیر ببینی، پول کرایه را هم دارم.»

درشکه‌چی با دیدن پول پرسید: «از کدام طرف باید برویم باچی؟»

طوبی با سستی، بدون آنکه از پیش نقشه و تدارکی دیده باشد، بی‌اراده گفت:

«برو شمیران.»

خوب می‌دانست که برای یافتن او محله‌های پایین شهر، نظیر قنات آباد و سنگلج یا میدان کاه‌فروشها و کهنه‌چین‌ها را که مأمین فقرا و بی‌خانمانان و شیادان و افراد یک‌لاقبای پریشان‌حال پابره‌نه آشوب‌طلبی چون منوچهر است را زیر پا گذاشته و می‌گردند.

درشکه‌چی با بی‌حوصله‌گی گفت: «تا آن بالا بالاها نمی‌روم. آخر مسیر

هر روز هم که رسیدیم، پیاده شو و با درشکه دیگری برو!»

طوبی پذیرفت و حالا که به باغهای اطراف شمیران رسیده بود، چیزی

به تاریک شدن کامل هوا نمانده بود. از فرط ترس و اضطراب چشمانش دود و

می‌زد و آب دهانش خشک شده بود. پس از مدت‌ها قهر و کم‌غذایی، بی‌غذایی آن

روز از هوش و توانش می‌کاست. روشنایی روز به او امنیت می‌داد و حال که شب از راه رسیده بود، بیش از پیش از کرده خود ندادم و پشیمان گشته بود. اما با عملی که از او سرزده بود، همه پلهای برگشت را بر خود ویران ساخته بود. می‌دانست که غیرت و تعصب پدر و برادرانش امانش نداده و به فجیع‌ترین وضع انتقام عملش را از او می‌ستانند. به خود گفت: مرگ یکبار شیون یکبار، پناه بر خدا، اگر قرار است که شقه شقه و نابود گردم، همان بهتر که به دست کسانی که زندگیم را تباه کرده‌اند نباشد! برگردم که به آنان چه چیز را ثابت کنم. اینکه غلط کرده‌ام، اشتباه کرده‌ام، پشیمانم! نه، نه، بر نمی‌گردم. خدا می‌داند که حالا میان آنان و خانواده فروغ الزمان چه فشقرقی که به پا شده! حالا دیگر از همه جا رانده شده‌ام، پس بهتر است که خود را به دست طالع و سرنوشتم بسپارم! صدایی از درون سرش فریاد کشید: یعنی خانه غلامحسین خان و تحمل همسری او از بی‌آبرویی و سرنوشت نامعلومی که در انتظار توست سخت‌تر و عذاب‌آورتر بود؟ خوب همین بخت و اقبال نامعلوم را در خانه او می‌جستی! اگر منوچهر را می‌خواستی، پس چرا در خلاف جهت او گریختی؟ اصلاً تو عادت کرده‌ای که همیشه بر خلاف میل همه و تنها مطابق میل و سلیقه خودت عمل کرده و تصمیم‌گیری! تو بید بار آمده‌ای طوبی خانم، لجباز و یکدنده و ذردانه و بی‌منطق! کافی است تا چیزی را بخواهی و بدستش نیآوری، آنوقت همه زندگیت می‌شود قهر و لجبازی و بدعتی و طغیان! تو آشوب‌طلبی، یک آشوبگر بی‌منطق و خودرأی! کسی که بر ضد همه چیز، همه آن چیزهایی که برای دختران محجوبه و مستوره و موقر اصل و پایه است شوریده! تو فقط می‌خواستی به همه کسانی که تو را نادیده گرفته و غافلگیرت کردند دهن کجی کنی! حالا به چه قیمتی تمام می‌شود خدا عالم است؟! همانطور که هیچ وقت به عاقبت کار هایت نیندیشیده‌ای! با غیظ پایش را به زمین کوفت و گفت: به جهنم، به هر قیمتی که می‌خواهد تمام شود! دیگر بالاتر از سیاهی که رنگی نیست! آنان حق نداشتند بدون در نظر گرفتن خواست و میل قلبیم، قول و قرار گذاشته و وقت تعیین کنند! حالا هم بدون من عروسی گرفته و پایکوبی کنند! آن غلامحسین خان لعنتی شکم‌کنده هم بهتر است که برای خود

به دنبال همسر دیگری بگردد. در این لحظه پارس و حشیا نه سگی که هر لحظه خشمگینانه‌تر از پیش نزدیکش می‌شد، بلند بلند تار و پود وجودش را از هم دراند. چون مسخ شدگان توان حرکت از او سلب گردید. در دل تاریکی چشمان بزاق و درخشنده سگ را تشخیص داد. کم مانده بود از فرط ترس برای همیشه قالب نهی کند. آخرین جهش سگ را که با درنده‌خویی و توحش به رویش افتاد را دید. تنها کاری که از او برآمد آن بود که خود را میان چاقجور پیچاند و چون گلوله نخی گرد شد و به زمین افتاد و دیگر هیچ نفهمید. او از هول و هراس آنچه به سرش آمده بود، غش کرد و از حال رفت.

از باغ صدای پارس سگ حسن خان به وضوح شنیده می‌شد. بلقیس، حسن خان را که کنار بخاری دیواری پُخت می‌زد صدا کرد و گفت: «آه‌های حسن خان، با توام پیر مرد، برو ببین این زبان بسته برای چه پارس می‌کند. نکند یک وقت دزدی، گرسنه‌ای کسی نوبی باغ آمده و قصد سویی دارد!»

حسن خان که از گرمای آتش لذت می‌برد و صدای سوختن چوب برایش بهترین لالایی خواب بود با دلخوری گفت: «درهای عمارت که قفلند. اگر دلت برای سگ شور می‌زند بهتر است بدانی که از زحمت نگه‌داشتنش خسته شده‌ام! توی عمارت که نمی‌گذاری بی‌اورمش، می‌گویی نجس است! بیرون هم که می‌ماند تا صبح مجبورم می‌کنی مراقبتش باشم تا مبادا کسی قصد جاننش را کرده و زنده زنده فورتش دهد! دنیا وارونه شده، به جای آنکه او مراقب و نگهبان خانه باشد، من پیر مرد باید در سرما و گرما با چوب و چماق هوای جاننش را داشته باشم! اصلاً از دیشب که به این دختره معصوم حمله کرده ازش بدم آمده! بدون توجه به اختطار و فریادهای من طوری به این طفلک یورش برد که قبضه روح شد. راستی بلقیس اگر هوش نیامد چه؟»

بلقیس با مهارت فاشقی شربت به لیمو بافتند و بیادمشک به دهان طوبی ریخت و سر انگشتانش را در کاسه گلایی که کنار دستش بود فرو برد و به صورتش پاشاند.

حسن خان پرشش خود را تکرار کرد: «با توام زن، اگر هوش نیامد چکار کنیم؟»

بلقیس باز چه‌ای را که بر قلب طوبی گذاشته بود عوض کرد و مجدداً آن را به مخلوط صندل کوبیده و کلاب و کافور و آب سیب آغشته کرد و گفت: «نفوس بد نزن مردا انشاءالله هرچه زودتر خوب می شود او مقرب درگاه خداوند است و گرنه پیش از آنکه سر برسی، بار باره شده بود! تو که رفتار سگت را با غریبه‌ها می دانی؟»

حسن خان پرسید: «راستی دستوری را که حکیم داده بود اجرا کردی؟»
بلقیس با غضب گفت: «حالا خوبه که در دل من بست نشسته و همه کارهایم را می بایی! مگر ندیدی هرچه را که حکیم گفته بود مو به مو اجرا کردم؟»
حسن خان برای آن که حرفی زده باشد ادامه داد: «منظورم به ترحم کوبیده‌ای است که باید در دستمالی پیچیده و زیر بینی اش بگیری!»

بلقیس با دست به صورتش کوبید و با ناراحتی گفت: «وای خدا مرگم بده! چرا این یکی یادم رفت؟» آخر مرده تو غیر از چرت زدن کار دیگری نداری که زودتر از اینها یادآورم می شدی؟»

لیخند شیرین و مهربان حسن خان با صدای قه‌قرو و دی عمارت بر صورتش خشکید. با اخم و سوء ظن پرسید: «چه صدایی بود؟»

بلقیس تردید داشت اما گفت: «مثل اینکه کسی وارد عمارت شده!»

حسن خان جماعتی را که زیر تشکجه‌اش پنهان کرده بود برداشت و ساکت‌ترین صدا گفت: «من خود نبود حیوان زبان بسته کدام پارس می گزده!»

بلقیس تعنا کرد: «تو را بخدا مراقب خودت باش! احتیاط کن مرده!»

حسن خان با نکان سر به او اطمینان داد. به آرامی از پله‌های طبقه دوم عمارت پایین رفت و ترسان و لرزان خود را به نزدیکی در چوبی بزرگی که رو به باغ باز می شد رساند. جماعتی از ارتعاش دستاں فرسوده‌اش به رعشه افتاده بود اما ترسش نیامید. مرده آرامه و خوش لباسی را که پشت به او گیوه‌ملکی دور لاجوردیش را از پا می کند شناخت. با شادی بی حدی که به سیخای مضطربش رنگی از امنیت

می بخشید تقریباً فریاد کشید: «ببینم جلال‌الدین، تو بی؟ چه عجب از این طرفها؟» همین چند شب پیش بود که با بلقیس حرفت را می زدیم! مدتهاست که سری به ما زده‌ای! باورت می شود اگر بگویم که حسن خان دلیر و پیکه‌بزن سی و چهار سال پیش را حسابی ترسانده‌ای؟»

مرد خوش سیما که حسن خان جلال‌الدینش می خواند، با ادب و تواضع خود راه او رساند و دو طرف صورتش را که در اثر آتش بخاری دیواری گرم و قرمز بود بوسید و در آغوش نگه داشت. آنگاه با لحنی ملایم و خسته، آنچنان که گرمی و لطافت کلامش راه اعماق وجود پیر مرد می نشاند، گفت: «تو هنوز برایم همان لله‌آقایی‌الله‌آقایی که جمیع صفت‌های پسندیده اصالت و امانت و پاکدامنی و علم و تقوا، سواد و ادب و نرمش طبع و آرامش سلوک و مدارا و شجاعت را در خود جمع داشته است.»

حسن خان او را چون پسری که هرگز نداشت در آغوش گرفت و فطره اشکی از سر شوق بر سینه‌اش چکاند. لغزش اشکش سرداری ماهوت آلبانویی سیر از باب را تر نمود. حسن خان از کوچکی در خانه جلد جلال‌الدین بزرگ شده و همچون پدرانش که سعب لله‌گی آن طایفه بزرگ و اشرافی را داشتند، سعب لله‌گی پسر از باب خود را یافته و از خردسالی جلال‌الدین چون پدر دومی سایه‌وار به دنبالش بوده و حضانتش را تا بلوغ و حتی پس از آن، به عنوان ندیم و معلم و مربی به عهده داشت.

جلال‌الدین با مهربانی گفت: «ترساندمت لله‌آقا، هان؟ مرا ببخش! خودم هم نمی خواستم که سر زده، آن هم این وقت شب مزاحمت شوم. اما چاره‌ای نبود! پس از شیور بگیر و ببند، کوچو و معابر پُر می شود از شبگردانی که کاری جز الواتی و لخت کردن مردم ندارند. نازه خود مأموران حکومتی هم دست‌کمی از این ارازل و اویش ندارند! از روشنایی روز هم نگو و نپرس که وضع بهتری نسبت به شیش ندارد! از صبح تا به حال از دست چند گدا و گرسنه که قصد جان اسمم را کرده بودند، گریخته باشم خوب است؟»

حسن خان با هراس پرسید: «با اسبت آمدی؟»

جلال‌الدین گفت: «پله.»

حسن خان گفت: «من از پس مراقبت از جان این سگ آن هم در این نقطه دور افتاده بر نمی‌آیم. آنوقت نور روز روشن با اسب قوی و سرحالت در کوچه و معابر به ناخت می‌روی که چه شود؟ خدا رحم کرد! وگرنه برای دستیابی به گوشت اسب، خودت را نیز به راحتی سر به نیست می‌کردند!»

جلال‌الدین گفت: «به اینجا نزدیک بودم، برای همین هم آمدم. اگر می‌دانستم که باعث ترسیدنان می‌شوم، همانجا توی باغ می‌ماندم.»

بلقیس که خود را به پله‌ها رسانده بود از همان بالا تصدق جلال‌الدین رفت: «بلقیس فدایت، توی حیاط می‌ماندی که از سرما یخ بزنی مادر؟! بیا، بیا که با ورودت دل‌مان را روشن کردی! تو که مهمان نیستی هر وقت که بیایی خانه مالی خودت است. بیا مادر، بیا استکانی جای بنوش تا گرم شوی. راستی شام خوردی یا نه؟ اگر نخوردی نا آبی به دست و صورتت بزنی، سفره مهیاست. راستی زنت چطور است مادر، فرقی کرده یا نه؟ پسرش چطور؟ خانم بزرگ و خواهرها و شوهر خواهرها و بچه‌هایشان خوبند؟»

جلال‌الدین با غصه و اندوهی که حجاب همیشگی سیمایش بود گفت: «به لطف خدا، همگی خوبند.»

کوتاهی کلامش نشان می‌داد که خسته و بی‌حوصله است.

بلقیس رو به حسن خان کرد و گفت: «چرا معطلی مرد، قدری همبزم بردار و بخاری اتاقی پسر را روشن کن!»

جلال‌الدین گفت: «نه احتیاجی نیست، پیش از سپیده می‌روم.»

حسن خان پرسید: «چرا با این عجله؟»

جلال‌الدین گفت: «کار مهمی دارم که بیش از این نمی‌توانم بمانم. اگر مزاحم نیستم، ساعتی در اتاق خودتان نفسی تازه کرده و می‌روم!»

بلقیس گفت: «واه خدا بدور، مزاحمت یعنی چه؟ چرا مثل غریبه‌ها حرف می‌زنی؟! مزاحم، مزاحم!»

جلال‌الدین با لبخندی تصنعی راه پله‌های بالا را در پیش گرفته بود که مجدداً

صدای بلقیس بر جای ماند و منتظر باقی حرفهایش شد.

«نه جلال‌الدین، اگر گفتم که حسن خان اتاقت را گرم و آماده کند، تنها به این دلیل بود که می‌خواستم آسایش داشته باشی و به راحتی بیاسی. راستش... آخر چطور بگویم؟! ما توی اتاقمان مریض بدحالی داریم که مجبورم تا هوش نیامده بالای سرش بیدار بمانم. آنوقت تو زاورا می‌شوی!»

جلال‌الدین پرسید: «مریض بدحال؟! تا آنجا که یادم می‌آید شما قوم و خویشی نداشتید، پس این بیمار بدحال کیست؟»

حسن خان با تأسف جریان حمله سگش را برای جلال‌الدین تعریف کرد: «ذکر باغ باز بود من هم طناب گردن سگ را باز کرده بودم که به همراهش اطراف و دور تا دور دیوار باغ را پیش از تاریک شدن کامل هوا و ارسی کتم که یک دفعه زبان نفهم پارس‌کنان از دستم گریخت. به دنبالش دویدم، از باغ خارج شد و بکراست به طرف دختر بیچاره‌ای که هم‌اکنون توی اتاق بالا مدهوش افتاده، حمله برد. طفلک حتی نتوانست بگیرزد. از دیشب تاکنون، هنوز هوش نیامده! زمانی چشم می‌گشاید و اطرافش را می‌نگرد، اما دوباره از حال می‌رود!»

جلال‌الدین با استیصال پرسید: «گفتید که او را نمی‌شناسید؟»

حسن خان گفت: «خبیر او را نمی‌شناسیم. یعنی تاکنون در این اطراف ندیده‌ام!»

جلال‌الدین بدون آنکه متوجه تعجبش باشد، با دستپاچگی پله‌ها را چهارتا یکی کرد و خود را به اتاق بلقیس و حسن خان رساند.

در نور کم‌سوی اتاق که با دو چراغ گردسوز پایه‌بلند برنجی و حباب‌های سفید و شیشه‌ای روشن می‌شد، اندکی نزدیک به بخاری دیواری که شعله‌های قرمز و نارنجیش زبانه کشیده و جرقه‌های کوچکش به اطراف تابیده می‌شد، میان بستری از ترمه و اطلس، چهره زیبا و دوست‌داشتنی‌اش را که در حصار کمنده‌بور گیسوان بلند و نابدارش قاب شده بود، بار دیگر دید. آری او طوبی را دید که در آرامش و سکوت خوابی بس دهشتناک و مشکوک مُستغرق بود. دستمال مرطوب و آغشته به صندل و کافور و گلاب و آب سیب روی سینه و قلبش بالا و

پایین می‌شد و این نشان می‌داد که هنوز زنده است. پرده‌ای از اشک تصویر غیر قابل وصف طوبی را در برابر دیدگانش محو و مبهم ساخت. با صدای بغض‌آلودی نالید: «دو روز است که همه تهران را زیر پا گذاشتم، آنوقت تو اینجا. آن هم در عمارت باغ شمیران...» بغض کلامش را شکست.

بلقیس با ناباوری از او که به چهارچوب در تکیه داده و توان جنبیدن نداشت پرسید: «تو او را می‌شناسی؟!»

غلامحسین خان با آه سردی گفت: «آنقدر که قرار بود تا دو روز دیگر همسرم شود!»

زن و مرد فریاد کشیدند: «همسر تو، آن هم دو روز دیگر؟!»

غلامحسین خان با یأس ادامه داد: «و از خانه گریخت! از او فقط همین را می‌دانم. اما او از من چه تصویری داشته که بخاطر دوری از ازدواج، چنین خود را به خطر انداخته، فقط خدا عالم است! فکر می‌کنم که در ازدواج با من اجباری در کار بوده که او را وادار به انتخاب راهی کرده که به اینجا ختم گردیده است. ختم به اینکه اکنون در خانه من، بدون سلامت روح و جسم، چون محتضری در تاریکی و بدون هیچ تکلیفی میان مرگ و زندگی دست و پا بزنند.»

بلقیس با حیرت پرسید: «او تو را ندیده است؟»

غلامحسین خان گفت: «نه تنها مرا ندیده، بلکه فکر می‌کند که من نیز او را ندیده و تنها به هوای انتخاب و سلیقه خانم جان او را پذیرفته‌ام.»

حسن خان پرسید: «حالا تکلیفمان چیست؟!»

غلامحسین خان در حالی که به بستر طوبی نزدیک می‌شد و دستش را در دستان گرم خود جای می‌داد گفت: «چیزی از من به او نگویند. خودتان هم وانمود کنید که او را نمی‌شناسید! اگر بداند که به دام افتاده، به حتم دوباره می‌گریزد! بگذارید در آرامش و امنیت همین خانه بماند تا ببینم چه می‌شود! مطمئنم که غیر از اینجا پناهگاه دیگری ندارد. پس محبت و اطمینانش را جلب کنید تا همینجا بماند و طعمه گرگهای شهر نشود. بهتر است که او مرا اندک‌اندک، آن طوری که هستم بشناسد، همانطور که من نیز نیاز به شناخت دقیق و واقعی تری از او دارم!»

دستمال ترنج کوبیده را از بلقیس گرفت و زیر بینیش نگاه داشت. پس از چند لحظه هوش آمد و با چشمان درشت و سبزش، بی هدف به سقف خیره ماند. اما هنوز خود و موقعیت اطرافش را نشناخته بود که مجدد با وحشتی که در او جان می گرفت و همه پیکرش را می لرزاند از حال رفت. سیمای غلامحسین خان چون شمعی که با اندک نسیمی به خاموشی می گرایید از پرتو امید و روشنائی افتاد. هزاران بار خود را که مسبب اصلی این وقایع می دانست مورد لعن و نفرین قرار داد! آنگاه در حالی که جرعه کوچکی در مغزش گرم و روشن می شد گفت: «فهمیدم، باید سگ را از این جا ببرم! به طور حتم هر بار که به هوش می آید از خوف پارس او وحشت به جانش می افتد و از حال می رود!»

برخاست و بی درنگ از پله ها پایین رفت. هنوز به حیوان نزدیک نشده بود که حسن خان صدایش کرد: «کجا جلال الدین، می خواهی چکار کنی؟!»

غلامحسین خان گفت: «می خواهم او را از اینجا دور کنم. از باغ بیرونش می برم و طنابش را در جایی که صدای پارسش به عمارت نرسد به درختی می بندم تا فردا. باید او را به کسی بسپاریم و گرنه هر کجا که ولش کنی دوباره باز می گردد.»

حسن خان بر او پیشی گرفت و گفت: «خودم می برمش. با من که باشد کمتر سرو صدا می کند، تو هم برگرد پیش عروست!»

غلامحسین خان با اندوه گفت: «او عروس من نیست!»

حسن خان که برای باز کردن طناب سگ به او پشت کرده بود از روی شانه نگاهش کرد و گفت: «ولی عاقبت می شود، این را مطمئنم!»

غلامحسین خان با تردید پرسید: «یعنی پس از این همه جریانات مُبهم و مُفصلی که بخاطر فرار از پیوند با من به سرش آمده و پس از ننگ و سیاهی که گریز از خانه از مغانش بوده و پس از آنکه همه اعتبار و خوش نامیش را نزد طایفه من و خانواده خود از دست داده و هم اکنون چهار مرد همخونش قمه به دست قصد جانش را کرده اند. اگر بدانند که غلامحسین واقعی کسی جز شخص من نیست، آیا به نظر شما واکنش مثبتی خواهد داشت؟! نه لله آقا، نه. من که گمان

نمی‌کنم.»

حسن خان با لبخند عمیق و مطمئنی که ریشه در عمری تجربه داشت گفت: «مثل اینکه هنوز به قدر کفایت از زندگی درس نگرفته‌ای جوان! یک سیب را که به هوا بیندازی صدجور می‌چرخد تا به زمین برسد. اصلاً چرا باید بعد از دیدن تو و پی بردن به خصوصیات مثبت و روشن اخلاقیات باز لج کرده و از سعادت بودن با تو بگریزد؟ من مطمئنم که خیلی از دختران جوان و برازنده این شهر آرزوی ازدواج با تو را دارند. چطور ممکن است که این دختر خانم پس از شناخت واقعی تو چنین آرزویی نداشته باشد؟!»

غلامحسین خان که به نقطه دور و تاریکی از باغ خیره مانده بود گفت: «اگر دلش پیش کس دیگری باشد، چه؟! آنوقت وضع فرق می‌کند، مگر نه؟!»

حسن خان گفت: «خوب بله، اما بستگی دارد که این دل تا چه حدی گیر و گرفتار طرف باشد!»

باز هم مثل همیشه جمله‌ای پر معنا گفت و رفت. او شاگرد عزیزش را تنها می‌گذاشت تا روی گفته‌هایش بیندیشد و به نتیجه برسد. عمارت بزرگ در سکوت سنگین و ملال‌آوری غوطه‌ور بود. چشمانش از پشت پنجره اتافی که بستر گرم طویس را در آغوش می‌فرد فضای پیر و خشکیده باغ را می‌کارید که همان لحظه با نور ضعیف و پریده‌رنگ مهتاب روشن می‌شد. درختان بلوط، گردو، نارون و شمشاد در کنار بیدها و سپیدارها با شاخه‌های لخت و بی‌برگشان، شبح‌های سرگردان باغ بودند. صدای زوزه سرد و وهمناک باد، در نوای خوش و کبرای بدبده پرنده کرکی^۱ که از داخل ففس می‌خواند، گم می‌شد. توجهش به اتاق و طنین آوای پرنده‌ای جلب شده که در بهار و تابستان ففسش را در جایی از باغ نزدیک به آلاچیق روی شاخه درختی می‌آویخند. آه که چقدر گرم و عمیق می‌خواند. غلامحسین خان با خود اندیشید: چقدر در خواندن خسیس و خوددار

۱. کرک = کرک بر وزن خرک. پرنده‌ای کوچکتر از کبوتر، به رنگ خاک که نام دیگرش بدبده است.

است! شاید هم فهمیده که تا چه حد صدایش موجب نشاط و انبساط خاطر می‌شود، برای همین هم ناز می‌کند و جانم را در حسرت نوایش می‌سوزاند. پس از آن پرنده خوش نوا، بلبل شکرشکن و شیرین لب دیگری زبان گشود و با همان نخست مرغ کرک در نغمه خوانی، تنها با آدای یک نغمه، خاری مسموم و زهر آگین به جان غلامحسین خان خلاند! طویس به آرامی با نوایی که رگه‌های سرخ دلدادگی و سرگشته گیش به خوبی از آن هربدا بود، نام منوچهر را به زبان آورد. حالا دیگر نام رقیبش را می‌دانست، آن هم از زبان کسی که میل به پیوند و وصالش چون درخشش برقی، ابرهای تیره و متخاصم آسمان زندگیش را روشن و امیدوار می‌ساخت.

بلقیس با حیرت پرسید: «این منوچهر دیگر کیست؟! از دیشب تا به حال بارها نام او را به زبان آورده است.»

غلامحسین خان که برای نخستین بار در زندگیش با رنگ کیود حسادت، تیره و مکدر می‌گشت، با خشم و غضب بی‌برده گفت: «از کجا باید بدانم؟ خودت نفهمیده‌ای که نام مردی را صدا می‌زند؟!»

بلقیس با بهت و حیرت به او زل زد که رنگ به رنگ می‌شد و چهره آرام و موقرش خشمگین و کلافه به نظر می‌رسید. با خود اندیشید: یعنی این مرد مستأصل همان جلال‌الدین آرام و خوددار خودمان است؟! از اتاق بیرون زد و پله‌های عمارت را چند بار بالا و پایین رفت. اینکه آنجا بماند و بار دیگر نام منوچهر را از زبان طویس بشنود، برافروخته‌اش می‌کرد. بی‌دلیل از دست طویس عصبانی بود. گویی دخترک با او عهد بسته بود که تا عمر دارد، نامی غیر از نام او بر زبان نیاورد و چنین لیلی‌وار کسی دیگری را نخواند! پیش از دمیدن سپیده چشمان زیبا و کبرای طویس با برق روشن و شفافیتی که رفته‌رفته در او جان می‌گرفت، از پی شناخت اتاق و پیرزن فربه‌ی که کنار بسترش خواب‌آلود نشسته بود به چرخش درآمد. اتاق از خلسه و سکوت خم‌آلود سحرگامی پُر بود. گرمای مطبوع و مرطوب اتاق در آن صبح سرد زمستانی، نوازشش می‌داد. بلقیس همانطور که نشسته به خواب رفته بود به آرامی خروپف می‌کرد. طویس به یاد

نمی آورد که چگونه بایش به آن خانه رسیده و چه مدتی را در آنجا مانده است. اما تنها چیزی را که به فرست در می یافت امنیت و پناه گرم آن خانه برای وجود لبالب از وحشتش بود. پرندۀ کرک قدری در قفسش جابجا شد و خواند: «بدبده، بدبده.» متوجه جنبش سایه‌ای شد. کنار بخاری دیواری با فاصله کمی از بستری که در آن حسن خان لحاف چهار تیکه‌اش را تا بناگوش بالا کشیده و به خواب عمیق فرو رفته بود، نیم رخ مردی را بر متن و زمینه فروزان و نارنجی شعنه‌های آتش دید که سرش رو به سوی قفس پرندۀ بود. به عمد خود را به خواب زد تا مردی که برای دیدن پرندۀ از جابجی خاسته و به سوی قفسش می رفت، متوجه او نگردد. از درز باریک و نیمه باز پنکها نگاهش کرد. او مردی بلند قامت با شانه‌های پهن و گردنی افراشته و اندامی ورزیده و به قاعده بود. در صورت محزون و محجوبش چشمانی سیاه و درشت با بینی متناسب و سیبیل باریک و تابیده‌ای به چشم می خورد. او در سردازی آلبانویی رنگ و جلیقه و شلوار ماهوت اعلا و خوش دوختش بسیار خوش سیما و اشرافی به نظر می رسید. لحظه‌ای کنار قفس ایستاد. سپس بدون آنکه عجله‌ای در رفتارش مشاهده شود. به آرامی به سوی طوبی آمد و کنار بسترش دوزانو روی زمین نشست. با مهربانی دست روی پیشانی دخترگ گذاشت و حرارت بدنش را سنجید. قلب طوبی از فرط هول و هراس پیمان برنده‌ای اسیر و گرفتار در جنگال شکارچی می نپید. دستان مردانه‌اش گرم و لطیف بودند و از میان انگشتان بلند و کشیده‌اش بوی شمشاد می آمد. لحظه‌ها به کشیدی می گذشتند. از اینکه مرد غریبه‌ای چنان از نزدیک لمسش می کرد به خود لرزید. دیگر قادر به ادامه نبود. لرزش و به هم خوردن خفیف پنکها او را چون طفلی که نظاهر به خواب می کرد لر داد. نفس‌ها به تندای از بره‌های خوش فرم بینش می گریختند و حرکت و تپش سریع قلبش نشان می داد که آن پرندۀ کوچک بیش از آن طاقت دستان صیاد را ندارد. گویی غلام حسین خان هم و خامت حال و موقعیت طوبی را درک کرده بود. چرا که برخاست و بی معطلی از اتاق خارج شد. به سان اسب وحشی نیرومندی که در دل دشتها و چمنزارها به تاخت دویده و گذر لطیف و عطر آگین باد را در

یانهای بلند و افشانش احساس کرده بود و اینک در پس تپه‌ای رفیع متوقف گشته، گرمای سوزش نفسها و تن مرطوب از عرقش. او را به عطش می آورد. لبهای خشکیده‌اش را جمع کرد و ملتمسانه نامش را طلبید: «آب.»

بلقیس با صدای ملیح، اما ناآشنای طوبی از خواب بیدار و درحالی که هنوز حلاوت چرت کوناهش را مزه مزه می کرد، با دلخوشی گفت: «ای به چشم، همین الان، الهی فدایت شوم مادر، به هوش آمدی؟!»

لحن گرم و مهربان بلقیس، حرارت و اجازۀ بازکردن چشمهایش را می داد. درخشش زهر دگونه نگاهش به یکباره در قلب بلقیس جا گرفت. دست راستش را زیر گردن و انبوه گیسوان مجعد طوبی برد و به آرامی بلندش کرد و پیالۀ آب بدل چینی فیروزه‌ای رنگ را به لبان بیاقوتیش چسباند. با کلامی سرشار از شوق تعارف کرد: «بنوش ننه جان، بنوش که الهی چون زمزم شفابخش و زندگی دهنده وجودت باشد.»

چشمان درشت طوبی به نگاه گرم و تحسین کننده بلقیس گره خورد. بلقیس که عمری در حسرت اولاد می سوخت، در دل با خود اندیشید. اگر این دختر فرزند من بود، آه خدا می داند که چگونه روی مزگام بزرگش می کردم! آنوقت جلال‌الدین او را می دید و می بستاید. همانطور که هم اکنون شیفته و سرگشته نگاهش می کند! بعد با منت دخترم را خیر استگاری می کرد و دامادم می شد، دامادی که از پسر به آدم نزدیکتر است، اما نه. محال بود که فروغ الزمان راضی به وصلت و ازدواج پسرش با دختر لاله او می شد. آه خدایا این چه تقدیری است که می باید عمری فرزندی و جگرگوشۀ دیگران را به سینه چسباند و در خیال آنان را عزیز و زاده خود بدانم؟! اگر جلال‌الدین را از دست نمی دادم و اگر روزی این فیه پری را می دید و دلباخته‌اش می شد، یا منت و سلام و صلوات به خواستگاریش رفته و عروس خودم می کردم! اما حالا چه؟ نه او پسر من است و نه این دختر من!

طوبی قدری با چانه و دهان بیانه را بالا داد تا به بلقیس بفهماند که سیراب گشته است. او نیز پیاله را کنار گذاشت و تری لبان طوبی را با دستمال سفید

گلدوزی شده‌ای که دسترنج لحظه‌های تنهاییش بود گرفت. سر طوبی را بر شکتا گذاشت و با محبت پرسید: «چطور می‌مادر! احساس ضعف و سرگیجه داری؟» طوبی سرش را به مفهوم آری، دوبار تکان داد. شاید هم می‌ترسید که آن زین فریه و دوست‌داشتنی پس از وقوف به سلامتش امر کند که برخیزد و چاقچوز بپوشد و راهی خانه‌اش شود. با توجه به پاسخی که داده بود، به هیچ وجه احساس ضعف یا سرگیجه نمی‌کرد. خیال بلقیس هم راحت شد! از اینکه طوبی به ناگاه برخیزد و قصد مقصد نامعلومش را کند می‌هراسید! اما حالا وضع فرق می‌کرد. در فرصتی که تا بهبودی کامل طوبی می‌یافت به راحتی می‌توانست او را متحجب به ماندن کند.

حسن خان هنوز گرم خواب بود. نور خاکستری و مه‌آلودی از پنجره به درون تابید. بلقیس لحاف روی طوبی را مرتب کرد و گفت: «اگر کاری نداری، می‌روم تا برایت خروسی سر بریده و پر کنم. حکیم برای غذایت نخودآب جوچه خروس تجویز کرده.»

کلمه‌های بلقیس به قلبش نفوذ می‌کردند. او را زنی مهربان و دلسوز می‌دید. دلش می‌خواست که به همین زودی دست در گردن چاقش انداخته و روی زانویش سنبزش نشسته و با ادا و اطوار و لوسی نمکین خاص خودش بگوید: آره نه‌تیلی می‌خورم، اما فقط یک قاشق، آن هم محض خاطر شما! و بلقیس آنقدر تسلیم و تصدقش را گوید تا به پیاله‌ای رضایت دهد! اما حالا وقت ادا و اصول درآوردن نبود. از کجا معلوم که بی‌درنگ عذرش را نخواهند و ردش نکنند! در آن صورت او می‌ماند و شهری درندشت و قحطی زده! تازه، همه که عمه و خانم‌جانش نبودند! بلقیس رفت و او به یاد آورد که چگونه عمه را برای خوردن لبوانی شیر با کاسه‌ای فرنی، به رقص می‌آورد! یا خود گفت: راستی چه شد که اینچنین از چشم آنان افتادم؟! کسانی که بدون میل و رضایم، حتی آب نیز نمی‌نوشیدند؟! یعنی بخاطر عشقی که به منوچهر دارم. از نظرشان افتاده‌ام؟! منوچهری که از دید آنان به جرم فقر و تنگدستی و شغل نامناسبش، لیاقت همسری دختر آقانقی، بنکدار بزرگ بازار را ندارد! اما عمه حرف دیگری می‌زد، می‌گفت او جلف و هیز است!

بی‌خانواده‌ای فرصت طلب و فرومایه که به هوای دست‌یابی به ثروت آقاخان با من طرح عشق و دوستی ریخته است!

نگاهش در قاب چوبی در، منتظر دیدن تصویر مرد سرداری پوش بود که سیل‌های باریکش را رو به بالا تاپ داده بود. می‌خواست او را با منوچهر مقایسه کند و سرداری آلبالوی دگمه طلا و شلوار ماهوت خوش دوخت و سرو روی اصلاح شده‌اش را به قالب منوچهر پوشانده و انتخابش را در عشق، مورد سنجش قرار دهد. از خودش خوشش آمد. چرا که منوچهر را در آن سر و وضع و هیئت، به مراتب از مردی که دیده بود برازنده‌تر و عاشق‌کش‌تر و جذاب‌تر می‌دید. و این نیز یکی دیگر از معضلات عشق خام دوران نوجوانیش بود! هرچه جذاب‌تر، شایسته‌تر! بدون آنکه بداند حریم عشق محتاج ظواهر و زیبایی جسم نیست! نابینا هم عاشق می‌شود، بدون آنکه معشوق را دیده باشد و این علاقه و کشش نه به سبب خط و خال، بلکه به واسطه درکی قابلیت‌ها و جاذبه درونی و معنوی آنان است! کوری پندار طوبی فرصت می‌طلبد تا نوجوانی را پشت سر گذارد و به بلوغ فکری دست یابد. بلوغ و پختگی که در سایه رحمت آن به عشقی بکر و ناب و نیازی شریف و ماندنی دست می‌یافت.

بلقیس به نیمه‌های پله که رسید، غلامحسین خان را دید که روی پله‌ای نشسته و دو دستش را به پیشانی تکیه داده است. دلش برای هیکل جمع شده و ماتمزه‌اش سوخت. به خوبی و شایستگی درایت مادری فهمید که پسرش رنج می‌کشد. او تاکنون غلامحسین خان را تا به آن حد در مانده و مأیوس ندیده بود. با فاصله یک پله بالاتر از او کنارش نشست و دستان گرم و سنگینش را بر شانه‌های غلامحسین خان گذاشت و گفت: «جلال‌الدین پسرم، چه شده مادر؟ چرا اینقدر ماتمزه و در خود فرو رفته‌ای؟ دنیا که به آخر نرسیده، تو کلت که به خدا باشد همه کارها جفت و جور می‌شود. اصلاً چه کسی فکرش را می‌کرد که تو بتوانی او را اینجا بیایی؟! اگر امید و نظرت به خداوند باشد، حکماً به مراد و مقصودت هم خواهی رسید! با غصه خوردن و خودخوری کاری از پیش نمی‌بری مادر! اصلاً چرا تا این حد نگران و هراسانی، پسرم؟! می‌توسی از دستش بدهی، هان؟! اما

خیالت راحت باشد، تا روزی که من زنده‌ام محال است بگذارم پایش را از این خانه بیرون بگذارد! او را روی تخم چشمم جا می‌دهم و تا هر وقت که تو بخوای، به هر نقشی که معین کنی بازی می‌کنیم!

غلامحسین خان نالید: «د همین دیگر مادر، هیچ نمی‌دانم کاری را که می‌کنیم درست است یا نه؟! اگر بفهمد، که به بازپش گرفته‌ایم، منجرتر از پیش می‌شود. او دختر حساس، بازیگوش و کم‌ظانفی است! این را چند دقیقه پیش فهمیدم. وقتی که برای واریسی احوالش، کنار بالینش نشسته بودم متوجه شدم که با مهارت خود راه خواب و بیهوشی زده است، اما همینکه دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم تندتند پلک می‌زد و حالش غیر طبیعی شد. این نشان می‌دهد در پایداری نقشی که یا تبحر به اجرا گذاشته کم آورده و جا زده است! در مقابل چنین دختری که دست به واکنش‌های تند و شدید می‌زند و کمتر به عاقبت کار می‌اندیشد، مؤثرترین تمهید، پی‌م‌ودن طریق حقیقت و صداقت، آن هم با تأنی و آرامش است.»

بلقیس پرسید: «یعنی به او می‌گویید که غلامحسین خان هستی؟!»

غلامحسین خان گفت: «غیر از نامم، هیچ نکته دیگری از زندگی‌م نباید بر او پوشیده بماند. هر چه که از من می‌دانید، اینکه متاهلم و فرزندم دارم را به او بگویند. اما یادتان باشد که هدف اصلی شناساندن من نیست، بلکه مهم نگاه داشتن او است! نباید احساس کند که مجبور به درک و شناخت من است! در حال حاضر کمتر نزد او آفتابی شوم بهتر است. شما هم همه نیرو و توجه‌تان را روی بهبودی جسم و روح او بگذارید! می‌دانم که او را به شخص لایق و وارسته‌ای می‌سپارم!»

بلقیس با لبخند شیرینی گفت: «خیالت راحت باشد مادر، می‌دانم که چقدر برایت مهم است. پس بدان که با جنگ و دندان حفظش می‌کنم! حالا برو بالایا تا ناشنایی‌ات را بیاورم.»

غلامحسین خان با سخنی از جا کنده شد. اما نه به طرف بالا، بلکه راه پایین و خروج از در بزرگ عمارت را در پیش گرفت.

بلقیس شتابان از پله‌ها سرازیر شد و پرسید: «کجا ننه، مگر ناشنایی نمی‌خوری؟!»

غلامحسین خان با آنکه نگاهش از بالای پله‌ها کنده نمی‌شد گفت: «خیر بهتر است هر چه زودتر برگردم!»

بلقیس: «ناشنایی نخورده؟! دیشب هم که شام نخوردی!»

غلامحسین خان گفت: «میلی به غذا ندارم.»

بلقیس که نفس بلندی را از سینه بیرون می‌داد گفت: «هیچ وقت تو را چنین ندیده بودم. الا نه سالگیت که همه خانه را برای فرا گرفتن تار و سواختن آن به غلغله و هیاهو انداخته بودی! آقا خدا بیامرز حرص می‌خورد و به زمین و زمان ناسزا می‌گفت. می‌گفت معلم موسیقی بگیرم که پسرم را مطرب و ذلنگ و ذلنگ‌زن باز بیاورد؟! ایلاً، مگر نعشم از دری خارج و معلم ساز و ذهل از دری دیگر وارد شود! امانو همانقدر به موسیقی علاقه نشان می‌دادی که به نقاشی و خوشنویسی، بلکه هم بیشتر! انگار همین دیروز بود. آنقدر در خود فرو رفتی و لب از قوت و غذا بستنی، که عاقبت آقای بزرگ تسلیم شد و با سلام و صلوات معلم موسیقی را به خانه آورد و اذن آموختن سازها را یکی پس از دیگری به تو داد. آخ راستی ننه، بادم رفته بود بگویم، روی پیانوات را با چادر شب پوشاندم. دیدم مدت‌هاست بی‌استفاده گوشه تالار افتاده، گفتم نکند معیوب شود!»

غلامحسین خان با لبخند کم‌سواری گفت: «انگیزان نیاش! صد سال هم که

همانجا بیفتند، عیبی نمی‌کند!»

او می‌رفت در حالی که قادر به توجیه آن همه رشته‌های محکم و نامریی که قلبش را به طویلی پیوند می‌داد نبود. او دل از عمارت کند و بر برگ و ریشه‌های مجروحش نمک فراق می‌پاشاند!

ساقه‌های خشکیده و فروافتاده گیاهان، صحن سبز و باطراوت باغ را به گورستانی سرد و متروک مبدل می‌ساخت. جست و لثامت آسمان در دو سال گذشته، یعنی از زمستان سال ۱۳۳۵ (ه.ق) تا آن روز، نه تنها دمار از روزگار مردم مستضعف درآورده، بلکه رویدن حتی علف هرزی را بر زمین ناممکن ساخته بود.

بلقیس از وسط شاخه‌ها و زمین مرده باغ راه می‌گشود تا به مرغدانی رفته و

یکی از ده‌ها ماکبانی را که در این مدت بارنج فراوان پرورش داده و نگهداریشان کرده بود، سر بریده و برای طوی نخودآب خوشمزهای پیزد، جوچه خروس سیاهی را که پره‌های دم و بالش را لکه‌های سفید خال‌مانندی تزیین می‌داد انتخاب کرده و بالش را از پشت به هم گره زده و به بیرون مرغذانی آورد. رو به قبله ایستاد و پیش از آنکه چاقو را بر گلویش بفشارد از مشت نیمه‌باز دستش، قدری آب به او خوراند. در چشم برهم‌زدنی کار سر بریدن جوچه خروس و کندن پرهاش برای زن ماهر و و نیرومندی چون بلقیس پایان گرفت. به مطبخ رفت و نیمی از خروس را برای ظهر طوی پاز گذاشت. هنوز ساعت به شش صبح نرسیده بود که اسباب سعاور و بساط ناشنایی را به اتاق کشید و فتیله روشن چراغ گردسوز را پایین آورد و سفره حریر نقش قلمکار اصفهان را گستراند. حسن خان که در غیبت بلقیس نامر اجعتش، از خواب برخاسته و کلی با طوی خوش‌وش و احوالپرسی کرده بود، حالا با دست و روی شسته به اتاق آمد و لرزان و سرمازده کنار بخاری دیواری نشست و با علاقه گفت: «به به نان دست بخت بلقیس خانم با مربای به و گردو، لذت دیگری دارد که نالقمه‌ای از آن نخوری متوجه حرقم نمی‌شوی!» منظورش به طوی بود. طوی همانطور که در بستر نشسته و به چند متکای بزرگ تکیه داده بود، با لبخند ملیحی آمادگی خود را برای خوردن ناشنایی اعلام کرد. حسن خان راست می‌گفت، نان و مربای به و چند دانه مغز گردو، لقمه لذیذی برای ناشنایی بود. چشمانش به در اتاق خشک شده بود، با خود اندیشید: یعنی آن مرد آراسته و خوش‌لباسی را که سحرگاه دیده بودم فقط یک خیال بود؟! یک تصویر و یک رؤیای خودساخته درست مشابه آن رؤیایی که سحرگاهی در خانه خردمان دیده بودم؟! نیم‌رخ سرازنده و سوای محزون تار و آواز خوانیش را به یاد آورد، گویی باز هم قلبش را با خاری خزانده باشند، اما چقدر زنده و واقعی بود، گویی هنوز لطافت و نرمی دستان گرم و بوی شمع‌ادگونه انگشتانش را حس می‌کرد! استکان شستی لب‌طلایی حاوی چای شیرین را سرکشید و با قوت و گرمایی که به جسمش می‌نشست، زیر لحاف خزید و به آرامی پلک‌هایش را روی هم گذاشت و به خواب شیرینی فرو رفت. او هنوز احساس گیجی و سردرگمی

می‌کرد و با از یاد بردن زمان خود را معلق و سرگردان می‌دید. به همین دلیل نیز بر غیر واقعی بودن تصویر مردی که دیده بود، شکی نکرد. نزدیکیهای ظهر به آرامی از خواب برخاست. گرسنه‌اش بود، آرزو می‌کرد تا هر چه زودتر سیرش کنند. نخستین باری بود که دلش شور غذا را می‌زد. همیشه پیش از آنکه گرسنه شود، با قربان صدقه و منت‌کشی، قاشق فاشق به دهانش می‌گذاشتند. پیش از این‌ها از مزه‌تعام غذاها بدش می‌آمد، چرا که همه را با شکم سیر و بدون دل‌ضعفه به خوردش داده بودند. طوی جان این را بخور قوت دارد! این را بپوش سرحال بیایی! آن را مزه کن بین چطور است! کمی از این غذا بخور جان می‌گیری! رنگت پریده، با چند سیخ دل و جگر و قلوه درست می‌شوی و... و اما حالا با خود گفت: چقدر گرسنه بودن خوب است البته وقتی که بدانی غذای مفصلی در انتظار است. بلقیس آمد. در پوستش نمی‌گنجید. چشمانش برق عجیبی داشتند. کنار پنجره ایستاد و دو دستش را به طاقچه سنگی آن تکیه داد و گفت: «خدایا شکر، خدایا صد هزار مرتبه شکر! چه برف تند و دُرُشتی! هنوز چند ساعت نباریده همه جا را سپیدپوش کرده!»

طوی با شغف پرسید: «برف؟! یعنی راستی برف می‌بارد؟!»

بلقیس که تازه متوجه بیداری او شده بود، با خوشحالی گفت: «بله عزیزم می‌بارد، آن هم چه باریدنی! ساعتی پس از آن که خوابیدی، نرم‌نرمک شروع به باریدن کرده. تازه آنقدر آسمان کبک و تیره است که گمان نمی‌کنم حالا حالاها قطع شود. این از یاقدمی توست، الهی شکر!»

در ورودی عمارت با صدا باز شد. حسن خان بود. پس از صرف ناشنایی برای سرکشی به سنگ و سپردنش به دست آشنایی از خانه بیرون رفته و تازه برگشته بود. دانه‌های برف را که روی بالاپوش پشمیش نشسته بود نکاند و کلاه پوستی مدل روسییش را از سر برگرفت و راهی اتاق بالا شد. همه خوشحال بودند. بارش برف جشن و شادمانی مشترکی میان مردم برپا داشته بود. همه به هم می‌خندیدند، گویی روزهای اسفناک گذشته را به گور می‌سپردند. نخودآب جوچه خروس را بی دردسر و با ولع و اشتها خورد. دلش می‌خواست از پشت پنجره ریزش

دانه‌های برف را تعاشا کند و تطهیر شود. اما می‌ترسید رختخواب را رها کرده و نکرده. باران پرستهای آن زن و مرد باریدن گیرد. پرستهایی که پاسخی برایشان نداشتند.

بلقیس پس از آنکه از کار جمع‌آوری سفره فارغ شد از داخل کیسه چلووار سفیدی مثنی برگه هلو درآورد و آن را در مطبخ دم‌دستی با چند قاشق شکر و قدری آب جوشاند و پس از خنک شدن برای طوبی آورد و قاشق قاشق به دهانش گذاشت. با آنکه هنوز چیزی از ظهر نگذشته بود، اما فضای درون اتاق به تاریکی می‌زد. از صندوقخانه دو چراغ پایه کوتاه مرمری حساب‌دار آورد و روشنشان کرد. به طوبی نزدیک شد و دستانش را در دستان خود نگه داشت و مشغول نوازش‌شان شد. حسن خان کنار بخاری دیواری روی تشکچه چهل تیکه‌اش نشسته و قلبان می‌کشید. چشمان طوبی به کوزه قلبان و غلغل آبش خیره مانده بود. صدای بزم غلغل آب و بوی تباکو و روشنی آتش سر قلبان برای او تداعی رنگ و بوی امنیت و آسودگی بود. امنیت و آسودگی خانه‌ای که به میل خود از دست داده بود. چشمان مرطوبش به بلقیس التماس می‌کرد: از من چیزی نبرس اما بلقیس لب گشود. می‌خواست اول خود را به او بشناساند سپس با جلب اعتماد و اطمینانش او را تشویق به راستگویی کند.

«خوب حالا بهتر است قدری بیشتر همدیگر را بشناسیم. به طور حتم از صبح تا به حال آنقدر من و این مرد یکدیگر را صدا کرده‌ایم که تو به خوبی فهمیده‌ای نام من بلقیس و اسم او حسن خان است. هان؟»

طوبی سرش را به علامت تأیید تکان داد.

بلقیس ادامه داد: «من و حسن خان به قدر چهل سال است که با هم زندگی می‌کنیم.»

نفس بلند و عمیقی کشید و ادامه داد: «آه انگار همین دیروز بود. دوازده سال بیشتر نداشتم. لاغر و ترکه‌ای! از نه سالگی به دل خان‌جانم شور و هول و ولای عروسی من افتاده بود. هر وقت که فرصتی پیدا می‌کرد گوشه‌ای می‌نشست و زارزار بر سیاه‌بختی من که مجبور است حمیره‌ای از مردم فرض کرده و دخترش

را ترش بیندازد می‌گریست! تا اینکه شب چهارشنبه‌سوری همان سال از اول غروب امر کرد که چاقچور بپوشم. من هم بی چون و چرا اطاعت کردم. بعد با لنگه اُرسی و دست‌جارو به جانم افتاد و از خانه بیرونم کرد. نوی کوچی خاله خدایا مرزم با کوزه‌ای انظارم را می‌کشید. مرا درحالی که مثل ابرهای بهاری زار می‌زدم به دروازه ارک برد. دروازه‌ای با دو دهانه کوچک در گوشه‌ها و یک دهانه بزرگ در وسط با اتاقکی برای نقاره‌چی‌ها که به آن نقاره‌خانه می‌گفتند. نقاره‌چی‌ها مشغول نواختن بودند. همراه با هر ضربه‌ای که می‌زدند بند دلم بی‌اراده پاره می‌شد. زنها و دخترها کوزه‌هایشان را به این و آن می‌دادند که از فراز دروازه و نقاره‌خانه به نیشان پرت کرده و بشکنند. وحشترده و کلافه بودم. یک وقت نفهمیدم چه شد که خاله‌جانم بی‌خبر گوشه فیای جوانکی را گرفت و برجا نگه داشت. جوان پرازنده و معقولی به نظر می‌رسید. مثل کوه سسترو و محکم و چون فولاد آبدیده و چون مخمل با نرمش در طبع و آرامش در سلوک و رفتار! البته این‌ها صفت‌هایی نبودند که بکافعه همانجا متوجه‌شان شوم. خیر. سالها زندگی مرا به این تجربه رساند. خلاصه خاله‌جان با دست‌چاگنی و رودرواسی، کوزه را به دست آن جوانک، یعنی حسن خان داد و از او خواست تا آن را از بلندی به تپت شکستن طلسم بخت بسته من به زمین انداخته و بشکند! حسن خان نخست با حیرت بعد هم با تواضع قبول کرد و پیش از آنکه از ما جدا شود با نهایت خلوص گفت: امیدوارم هرچه زودتر به مراد و حاجتتان رسیده و شیرینی عقده‌کنان همشیره را بخورید! چون افعی برافروخته و عصیانزده بودم. به طرف حسن خان چنگ انداخته و کوزه را از دستش ربوادم. با حرص و غضب خطاب به خاله گفتم: کسی بخت مرا بسته که حالا نیاز به گشایش باشد! اگر دختر فلان‌کس و خواهر فلان‌کسک. نه ده ساله عروسی کرده. ذلیلی بر ترشیدگی من نیست! هنوز نوچه‌ام. تا پیردختری هشت سالی مانده... آخر آنوقت‌ها مادر مرحومه‌ام به دختران نه ده ساله خانمچه و از ده تا دوازده سیزده ساله نوچه و از سیزده تا پانزده ساله را غنچه و از آن به بعد را اول گلچه و بعد گنده و در هفده هجده سالگی ترش و ترشیده و در بیست سالگی پیردختر می‌گفت! حسن خان

محو مجادله ما بود. آنقدر عصبی و دیوانه بودم که نفهمیدم چه شد. یک وقت بیجهام را بالا زده و به پشت سر انداختم. می خواستم تا با شراره های خشمی که در نگاهم موج می زد و وجودم را به آتش می کشید. خاله را سرکوب کرده و سر جایش بشام. آنقدر در آن سه چهار ساله از مادر و خاله و دیگر زنان و دودوی فامیل و ذر و همسایه، طعنه و کنایه شنیده بودم که جانم به لب رسیده و قصد خالی کردن همه عقده ها را به سر خاله جانم داشتم. با کدورت و دلخوری گفتم: همان که هر شب جمعه دخترانتان را برای سر خوردن از لوله شوپ مروارید به میدان آرک می بردید کافی نبود؟! حالا که شوهرشان داده اید نوبت من رسیده که به هوای بخت گشایی، چنانچه جاقچور کرده و اوقاتتان را بیرون از خانه بگذرانید!...

«آخر عقیده بر این بود که این توب به پای خود از شاه چراغ تا تهران آمده و دخیل بسش به آن و سر خوردن از سر لوله اش باعث بخت گشایی دختران و بیوه زنان می شود. خوب بهتر است باقی ماحرا را از زبان خود حسن خان بشنوی.»

نگاه مشتاق و علاقمند طوبی که در دربار از بهت و حیرت غوطه ور بود، به دهان حسن خان خیره ماند. حسن خان چون سوزن گرما فونی که سالها بر یک صفحه چرخیده و همه زیر و بم کلامش را به درستی می داند و از سر می باشد، همچون همیشه ادامه حرفهای بلقیس را که همانجا قیچی می شد از سر گرفت.

«صورتش یک گلوله آتش بودا چون ماده شیرینی نعره می کشید و چنگ و دندان نشان می داد. به نظر از دوازده سال هم کمتر می آمد. زیانم از بیان آن همه تهور و شهامت قاصر است. او از خودش دفاع می کرد، از آرامش و امنیت که با سبحو نکهای ترشیدگی و پیردختری از او ستانده می شد، از قلب مجروحی که با نیش کلام اطرافیان به خون نشسته و چون مذاب طغیان می کرد. خلاصه در یک نگاه که چه عرض کنم. با چند دید دردگی و خریدارانه پسندیدمش، جلو رفتم و کوزه را به زور از دستش گرفتم و گفتم: اگر منت گذاشته و بنده را به غلامی می پذیری، بهتر است این کوزه را صحیح و سالم به خانه من آورده تا یادگاری از

این شب و آشنایی ما با هم باشد!... لیکن شرم رضایتش نشان می داد که مرا پسندیده است. خوب من هم که مثل حالا نبودم. به قول معروف، چون پیر شدی حافظ از میکرده بیرون روا!

طوبی با عجله گفت: «نه، نه، حالا هم خیلی پیر نشده اید، همینکه پس از این همه سال در کنار هم راضی و خوشنودید، جای شکر گزار است. می دانستم که زندگی با عشق و علاقه شیرین و دوست داشتنی تر است. شما خوش اقبال بوده اید که کسی مانع پیوند و ازدواجتان نشد!»

بلقیس میان حرفش پرید و گفت: «آخر دلیلی برای مخالفت وجود نداشت! کسی به او که مردی دیندار و باسواد و برازنده و تربیت یافته و با کمالات و محاسن عالیة انسانی بود، جواب رد نمی داد. از طرفی من و خانواده ام نیز در خور و هم تراز او بودیم. نه یک پله بالا و نه یک پله پایین. وقتی در کار پیوند دو نفر نه می آید که یکی از روز و دیگری از شب باشد. یادم می آید که خان جانم می گفت اگر کفۀ ترازوی دو خانواده پسر و دختر از حیث اصل و نسب و استخوان بندی و اخلاق و آداب و کمالات و حتی مادیات، یک سنگ نباشد، معضلی می شود دامگیر آتیه و آینده شان که اگر به آن که کفۀ سبک و فرومایه است، به زور و ظاهر بیفزایی جز جعوش کردن و باد هوا به غیغب انداختنش نیست و اگر به آن که کفۀ سنگین است چنین و هسلی را تحمل کنی، جز کوچک کردن و پایین آوردنش حاصل دیگری ندارد. می گویند خدا نجان نیست، اما خوب در و نخته را به هم جور می کنند، اما نگفته اند که سنگ و شیشه را با هم جفت می کند. ذر و نخته با هم فرقی می کنند، اما هر دو از جنس چوبند و این یعنی همان هماهنگی دو خانواده پسر و دختری که قصد پیوند با هم را دارند. آدمها وقتی زبان همدیگر را بفهمند، راحت تر می توانند مشکلاتشان را حل کنند. حالا فکرتش را بکن که یک آدم اندیشمند و با فرهنگ و جاستگین بیاید و یا یک عامی بی سواد زشت کردار و شریر و اصالت باخته نامتعادل که جز درنده خوئی و آشوب طلبی لذت دیگری نمی شناسد، و هسلت کند آیا جا و مقامی برای عشق و تفاهم باقی می ماند؟!»

بلقیس نخواسته و ندانسته طوبی و عشق عامی و سگش را زیر سؤال برد.

طوبی با خود اندیشید: همان بهتر که چیزی از منوچهر نمی‌داند و گرنه خدا می‌داند که چقدر نصیحتم می‌کرد! اینطورها هم که بلقیس می‌گوید نیست، مگر این همه عشق‌هایی که در قصه‌ها و کتابها آورده‌اند. همه از یک طبقه و یکسان بوده‌اند؟!!

بلقیس ادامه داد: «خوب تو ما را شناختی، حالا ما تو خانم کوچولوی قشنگ را به چه نامی بخوانیم؟!»

طوبی بدون اندک تردیدی گفت: «طوبی.» و منتظر باقی پرسشها ماند.

بلقیس گفت: «بین دخترم اگر کسانی منتظر و نگران تو هستند، می‌توانی نشانیان را بدهی تا حسن خان برود و خیر سلامتی را به آنان بدهد و تا هر وقت که دلت خواست می‌توانی نزد ما بمانی. مطمئن باش که ما ماندنت ما را خوشحال و از تنهایی پدر می‌آوری.»

سکوت طولانی طوبی نشان می‌داد که تمایلی به پاسخ دادن ندارد.

حسن خان برای آنکه طبق گفته ارباب موجب پراندن آن کبوتر گریخته از آشیان نشود، با دستپاچگی به بلقیس غرید: «آه که چقدر حرف می‌زنی زن، غلغل سماورت سرمان را برد اما دریغ از یک استکان چای!»

چشم‌غره اش نشان می‌داد که نمی‌بایست طوبی را بیش از این سؤال پیچ کند. بلقیس کنار میز کوچکی که سماور برنجیش روی آن غلغل می‌جوشید و بخار می‌داد نشست و مشغول ریختن چای شد.

حسن خان همانطور که آتش توی بخاری را زیرورو می‌کرد و چند تکه هیزم به آن می‌افزود با صدای مطمئنی گفت: «اگر پیش ما بمانی خیالم راحت‌تر است. هان، چه می‌گویی دخترم، پیش ما می‌مانی طوبی؟!»

طوبی با بغض حق‌شناسانه‌ای گفت: «بله می‌مانم پدر جان.»

حسن خان نگاهش را از هیزم‌های برافروخته برگرفت و به چشمان مرطوب طوبی دوخت. شاید این کلام طوبی لذت‌بخش‌ترین سخنی بود که تاکنون شنیده بود! او کلمه پدرجان را بارها در دل با خود تکرار کرد. دختری که هرگز نداشته و در آرزویش می‌سوخت.

یخ نازک روی حوض را با تلنگری شکاند و دست‌ان‌تبارش را تا میج در آب فرو برد. ماهی‌های قرمز و نقره‌ای کوچک و بزرگی که کف حوض بی حرکت شناور بودند، به خود جنبیده و جابجا شدند.

فروغ‌الزمان از پشت شیشه‌های کوچک و رنگی از ویسی مراقب حرکاتش بود. با اخم و حیرت غر زد: «واه پناه بر خدا، مرد به این بزرگی بازیش گرفته! مادر، خانم تاج برو بهش بگو که سرما می‌خوری‌ها!»

خانم تاج گفت: «چکارش دارید خانم جان، بگذارید راحت باشد! هر کسی به جای آن بیچاره بود، حالا سرش را به زیر آب فرو می‌برد. آدم هم اینقدر بد اقبال؟!»

سوسن هیکل سنگین و پرچربیش را جابجا کرد و پیش از آنکه مستی کشمش و گردو به دهان بگذارد گفت: «چرا بد اقبال؟! خدا آن روز را نیاورد. همان که پیش از آوردن عروس به خانه پی به توزردیش برد، کلی بخت و اقبال است.»

فروغ‌الزمان بدون آنکه پاسخی داده باشد، آزرده‌خاطر از توهین و حقارتی که جریان فرار طوبی به ارمغان آورده بود، به زیر لحاف کرسی بزرگی که رویش را جاجیم ترکمنی زیبایی همراه با چادر شب ترمه از غوانی با حاشیه زری دوزی گسترانده بودند، خزید و از مجمعه لب‌کنگره سیاه‌قلم روی آن تکه‌ای باسلق برداشت و به دهان گذاشت. عصمت‌الملوک با وقوف به اینکه طوبی نظر خسانم‌جان را گرفته و اینک نیز از حادثه از دست‌دادنش بی‌نهایت ملول و آزرده‌خاطر است، با دلسوزی گفت: «چایتان سرد شده خانم جان، عوضش کنم؟» فروغ‌الزمان بی‌تفاوت سر تکان داد و به دخترش فهماند که نیازی به آن کار نیست. سپس چای درون استکان کمر باریک نقش شاه‌عباسی را سر کشید.

غلامحسین خان از لب حوض برخاست و یکر است با قدم‌هایی سنگین راهی اتاقش شد. خدمتکاری از پیش آتشی منقل کرسی اتاقش را خاکه رو خاکه کرده و چهار طرف لحاف کرسی اطلسیش را با نظم و سلیقه‌ای خاص برگردانده بود. او روی تشکچه‌ای که رویشکیش را تازه عوض کرده بودند نشست و دست‌ان‌تبارش را

روی میز کرسی گذاشت و بدون آنکه به راستی در آن اتاق حضور داشته باشد، مشغول انداختن دانه‌های تسبیح شاه مقصود منگوله نقره‌ایش شد. هنوز چیزی نگذشته بود که دلش به هوای باغ و عمارت شمیران پر می‌کشید. تصویر باور نکردنی طربی بر قالبچه مخمل گل برجسته کاشی اعلایی که به دیوار کوبیده شده بود، نقش بست. برخاست و تارش را از روی طاقچه گجبری شده دیوار که با ترمه جقه دوزی شده دو سر پوشیده می‌شد برداشت. اما دست و دلش به ساز نمی‌رفت. پشت پنجره ایستاد و مشغول تماشای بیرون شد. باقرخان برای قلیان فروغ الزمان زغال در آتش گردان گذاشته و می‌گرداند. به یاد بلقیس افتاد که چگونه برای قلیان خود و لله آقا، آتش گردان را می‌چرخاند و زغالهایش را گذاخته می‌کرد. نه فایده‌ای نداشت، هر چیز کوچکی او را به باغ و عمارت شمیران می‌برد. جسمش در خانه و روح و افکارش در آنجا سیر می‌کرد. چون گنجشگکانی که در بهار شیطان و بی‌قرار از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدند برای خلاصی و رفتن به عمارت شمیران سر و رویش را به حصار اتاقش می‌کوباند. آرام و قرار نداشت، باید می‌رفت آن هم فردا صبح سحر. هنگام صرف شام فروغ الزمان را از تصمیمش مطلع ساخت.

سوسن که از قدح آتش خوری گل مرغی، نعلبکیش را پشت سر هم از آتش رشته پر می‌کرد و با یک نفس هُرت می‌کشید. با شنیدن این حرف نعلبکی به لب خشکید و برای پی بردن به سخنان مادر و پسر که به آرامی با یکدیگر سخن می‌گفتند، به ریسمان قطور و به هم پیوسته ابروان سیاهش اخمی کنجکاوانه آورد. اما تنها کلامی که شنید این بود.

«چند روزی برای سرکشی به دوستی، از تهران خارج می‌شوم.»

فروغ الزمان با نگرانی پرسید: «توی این برف و بوران؟!»

غلامحسین خان گفت: «بله کار مهمی پیش آمده!»

فروغ الزمان با دلواپسی ادامه داد: «این شخص کیست که برای دیدنش چنین خود را به زحمت و مخاطره می‌اندازی؟!»

غلامحسین خان در نهایت ادب، اما بی‌حوصله پاسخ داد: «شما او را

نمی‌شناسید! باید بروم و گرنه در این موقعیت تنهایتان نمی‌گذاشتم!»
با ناباوری به خود و گفته‌هایش می‌اندیشید. برای نخستین بار در زندگی، پس از عمری راستگویی و صداقت، چون پسرکی شیطان و زورجک برای فرار از خانه وقت‌گذرانی و شیطنت در کوچه پسکوچه‌ها، دروغ گفته و اصرافیان را می‌فریفت. حالا دیگر برعکس همه آن سالها زیر پیوسته موفر و خوددارش، نه باطنی آرام و استوار و صدیق، بلکه خویشثنی پُرتلاطم و هیچ‌بازده و ناآرام. دو هوایش می‌گرد. تمام شب را به امید سحرگاه بیدار مانده و لحظه شماری کرده بود و اینک بدون آنکه احساس کوفتگی و بی‌خوابی کند، با اشتیاقی که هر لحظه در او بیشتر جدل می‌گرفت، راهی شمال شهر و عمارت باغ شمیران شد.

بلقیس در مطبخ کنار هاون سنگی نشسته و با قوت دسته دو سه سینه‌اش را می‌کوفت تا زردچوبه‌ها خوب نرم و کوبیده شوند. پس از نرم شدن زردچوبه آن را از آنک نرم گذراند تا زبره‌هایش را دوباره در هاون ریخته و بکوبد. بعد از ظهر کوفته و تاریکی بود. صدای هاون تا بالا و توی اتاق می‌آمد.

چراغ گردسوز پایه بلند برنجی روی طاقچه می‌سوخت و نورانشانی می‌گذاشت. طربی با خاطری محزون و پریشان کنار پنجره ایستاده و تصویر بخردده بر مرد باغ را از نظر می‌گذراند. باز هم دچار خیالات شده بود. حسن خان را می‌دید که خوب می‌خند و سر زنده به همراه مردی برانزده و خوش لباس که کلاه تحم مرغی نمادی به سر کرده بود، به سمت در ورودی عمارت می‌آمد. مسیبل بارنگ، تابیده‌اش را بیشتر دیده بود. «ایوسانه با خود گفت: من از عشق که می‌سوزم، آنگاه تصویر ج. کسی را در رویاهایم می‌بینم؟!»

قطع شدن صدای هاون بلقیس و خوش و پیش‌های گرم و مهربانانه‌اش با کسی که به آرامی و استیصال پاسخش را می‌داد، او را به واقعیت آنچه دیده بود مطمئن ساخت. تا آخره اندیشید. یعنی آن روز هم او را به راستی دیده و او نیز لمس کرده بود؟ «بسیار حریفی از او به میان نیامده؟! اما ترفیع بی‌جاست! وقتی که خبری از او ندارم، چگونه انتظار دارم که سیر تا پست در زندگیشان را با او به میان بیاورد؟»

پس از چند لحظه که ناه بلبقیس با چادر حریر گلدار گلپهی رنگی به اتاق آمد و در نهایت خوشرویی به سمت طویلی رفت و گفت: «طویلی جان مادر، مهمان داریم. مهمان که نه، در حقیقت مالک اصلی این باغ و عمارت آمده! از دو سه سالگی تحت نظر و آموزشهای حسن خان که حکم لاهش را داشته بزرگ شده، خودم هم تا دو سالگی شیرش دادم.» چادر را باز کرد و به سرش انداخت و ادامه داد: «جریانش مفصل است که تعریفش بماند برای بعد. هر چند وقت یکبار برای دیدن ما و سرکشی املاک، به اینجا می آید. سرزده و بی خبر آمده، اگر تا وقتی که اتاقش را گرم و آماده می کنیم به اینجا نعرافش کنم، ناراحت نمی شوی؟»

طویلی با شرمندگی گفت: «چرا از من اجازه می گیری، هر طور که دلشان می خواهد رفتار کنی! آنکه سرزده و ناخوانده به اینجا آمده، منم نه ایشان که مالک این عمارت و چون پسر شما است. راستی از من به او چه گفته اید؟»

بلقیس که موهای بیرون زده از چادر قدش را از روی پیشانی جمع کرده و به زیر آن جامی داد گفت: «گفتم که مهمانی عزیز و نزدیکتر از هر قوم و خویشی!» نفسی به راحتی کشید. بلقیس او را که در پناه چادر چون نوعروسان جلوه می کرد بوسید و گفت: «پس از شام او را به اتاقش می برم. خیالت راحت باشد. مرد موقر و خانواده دار و عیالمندی است.»

با آنکه دلش جای دیگری بند بود، اما از قسمت آخر جمله بلقیس خوشش نیامد. حالا چرا، خودش هم از این احساس سر در نمی آورد! گوشه ای از اتاق نشست و پره های چادر را چون چتری به دور خود گرد کرد و به عمد با خود گفت: الهی شکر، بهتر که عیالمند است. اما تنوی دلش حسادتش آرام و ظریف سرک می کشید. دلش می خواست بداند که صاحب و همسر چنین مرد آراسته و خوش بر و روی چگونه زنی می تواند باشد. مردی که برعکس متوجهی خوش پوش و معطر و پاکیزه بود! صدای تکریم و شعارهای حسن خان نشان می داد که به اتاق نزدیک می شوند. در زیر چادر، گر گرفت و قلبش به تپش افتاد. حسن خان در آستانه در ایستاد و او را به درون شعارف کرد. صدایی پالاله پالاله گو بان آرام و خوش طینش را شنید. با یک نظر سر تا پایش را موشکافانه از

نظر گذراند. سرداری کمروزی پشمنی اعلای آبی سیر و جلیقه شلواری از ماهوت سرمه ای در بر داشت. پیش از آنکه طویلی کلامی گفته باشد، با ادب و فروتنی و نیم تعظیمی موقرانه، به او که چون نیلوفر آبی بر صحن اتاق خیمه زده بود سلام کرد. تاکنون هیچ مردی را ندیده بود که چنین متواضعانه به زنی احترام گذاشته و محترمش بشمارد. تا آنجا که به یاد می آورد، جز خشونت و تعدی و تعصب خشک چیز دیگری از پدر و برادران و دیگر مردان فامیل و اندرونی ندیده بود. هیچ وقت به یاد نداشت که آقاچانش رفتاری مؤذبانه و محترمانه با خاتم جانش داشته باشد، یا او را با لحنی نیکو بخواند. و برادرانش که جلوی دیگران به زنان خود توهین کرده و داخل آدم حسابشان نمی کردند. هر وقت مردی حرف می زد باید با دل و جان و بی چون و چرا گوش داده و تا اذن سخن نمی یافتند. لب از لب نمی گشودند. به یاد عمه جانش افتاد که می گفت اگر شوهرت گفت ماست سیاه است میاذا بگویی نه سفید است. چون هر چه باشد زن ناقص العقل است و مردان بهتر می فهمند. مرد باید موی عزرائیل به تن و پشم به کلاهش باشد تا زن جرأت نفس کشیدن و نافرمانی به سرش نراند! و آقاچانش که گفته بود، اصلاً به زن چه مربوط که غیر از آشپزی و بچه داری و شوهرداری خود را فاضلی کارهایی کند که سر از آنها در نمی آورد. اصلاً زن یک نخته اش، یعنی عقلش کم است! آنقدر درگیر افکارش بود که حتی نفهمید پاسخ سلام آن مرد را نداده است. با آنکه غلامحسین خان از سردی و سکوت طویلی رنجیده خاطر گشته بود، اما بدون آنکه به روی خود بیورد صمیمانه ادامه داد: «از اینکه با ورود سرزده و نابه هنگام خود شما را معذب و مصدع اوقات و آرامش خاطر تان گشتم، بی نهایت شرمگین و متناسفم. امیدوارم تحمل ساعتی همجواری با بنده را کرده تا انانقم آماده و رفع زحمت کنم!»

باز سخنان گرمش طویلی را در ورطه افکارش فرو برد. مگر که هستم که چنین حرمتم را نگه می دارد؟! اصلاً چرا با احم و توپ و تشر حالیم نمی کند که از خانه اش بیرون رفته و راحتش بگذارم؟! چقدر مؤذوب است که بنا من چون میزبانان رفتار می کند نه مهمانی که جا خوش کرده و فصد عزیمت ندارد. به طور

حکم مرد بزرگوارده و اصل و نسب داری است. چقدر فصیح و بلیغ صحبت می کند. اگر آقا جانم بود و کسی بی افش مهران به خانه می آورد. یا کج خلقی و بد خلقی گناه و کوزة همه را به هم می ریخت.

غلامحسین خان با نگاه نامید و حسرت زده ای به او می نگریست که ساکت و صامت نشسته و حتی مزه نمی زد. تاکنون چنین تصویر زیبا و فریبنده ای در برابر دیدگانش طاهر نگشته بود. همه بدانش از شرم بی تفاوتی و بی اعتنائی طویلی خیس آید بود. یا آنکه دل گندن سخت بود. اما با قلبی شکسته و درحالی که به خود می قبولانید که طویلی دیده پاندمه از او منتظر است. از اتاق خارج شد. در دل نالید: چنی آن مردی که او را اینچنین مفتون خود کرده. چگونه آدمی است؟! این کاش هرگز نمی آمد! نکند بگذرد و برود؟! آخ لعنت بر من. هنوز چهار روز از پیداشدنش نگذشته. آنوقت من... افکارش نصفه ماند. چون طویلی بیان همای سعادت بر او فرود آمده و اینک کنار شاهنشاهی ایستاده بود با لکت و شرمندگی صدایش کرد: آقا آقا.

غلامحسین خان که نخستین بنه را برای رفتن طوی کرده بود. بزجا ایستاد و پس از لحظه ای درنگ که نشأت گرفته از تعجب و ناباوریش بود. برگشت طویلی به حیوان عقلتی که حمل بر بی ادبی و بی تفاوتیش می شد. برخاسته و شتابان خود را به او رسانده بود. گریه ای طویلی زبانش را بند آورده بود از خود را می دید که رفته رفته در عمق دریای سبز چشمان طویلی فرو رفته و غرق می گشت. طویلی با صدایی که به وضوح می لرزید گفت: بی ادبی مرا ببخشید. به خدا سوگند که قصد بی حرمتی نداشتم! حواسم پرت و در هیروت مسیر می کرد! می دانم که رنج دیده ای. اما مطلقاً نباید که بنم باد نیود!

هوای خنک بیرون از اتاق به زرش انداخته بود. دلش می خواست گریه کند. از خودش بیزار بود! با خود اندیشید: با رفتارم به او قهمانده ام که به راستی زنها قابل ارزش و احترام نیستند! همه غصه و ناراحتش این بود که میباید آن مرد در موردش با قضاوت کرده و چون دده مطبخی کوچک و بی مقدارش بداند. اگر می گذاشت و می رفت چه؟ باز همان حسادت مکار. ظریف و مودبانه آزارش داد!

بله او خواهد رفت. همانطور که چند روز پیش بی خبر نزد همسر و فرزندانیش رفته بود. آنچنان که گویی هرگز طویایی وجود نداشته است! تنها وقتی که دستمال سفید و مرتب غلامحسین خان را جلوی صورتش دید. متوجه شد که قطره های اشک چون سیل از زودخانه چشعش طعیان کرده اند. آنقدر از بی ارادگی خود در مهار احساساتش شرمگین شده بود که دیگر قادر به تسلط به بعضی که در او با اندوهبارترین غصه های دلش می ترکیب نبود. با خود گفت: یاد آید من که آبرویم نزد این مرد ریخته. پس بگذار سبک شوم! روی زمین نشست و با جگر خراش ترین ناله ها در دستمال سفید غلامحسین خان های گریه کرد.

قلب مرد بیچاره از جا کنده شد. رنگ پریده و مستأصل مانده بود که چه کند! چگونه آن فرشته زیبا تا به آن حد می توانست غمگین و غصه دار باشد که با اندک بهانه ای سر به نوحه و زاری بگذارد. این تفکری بود که غلامحسین خان رتوف و مهربان را چون نهال صعبی درهم می شکاند. با قامتی فرو افتاده کنارش نشست. دیگر چیزی برایش مهم نبود. همه چیز و همه کس را از یاد برده بود. دستان طویلی را که سد صورتش بود گرفت و بازور از چهره اش جدا کرد. سیاهی آله گونه اش را با نگاه پرسنید و نوازش داد و با عمیق ترین نوا نالید: این همه زاری و فغان برای چیست؟! آنقدر به او نزدیک شده بود که چهره گلگون و یاد کرده طویلی برای لحظه ای از خنکای نفسهای عطر آگینش جان گرفته و معطر گشت. چطور می توانست به او بگوید که جدا از همه دردها و غصه های بی پایان دلش که نشأت گرفته از عشق بی فرجام و ناکامش بود و در حالی که متوجه رادوست دارد و بخاطر او چنین مخاطراتی را به جان خریدارده اینک تنها برای او و اینکه مبادا قهر کرده و به حسادتش سرود می گریزد! دستانش را از حلقه محکم دستان غلامحسین خان به در آورد و چون تیری که از چله کمان بجهت از جا پرید و در یکی از اتاقها نالید گشت. شادی و شغف زیادی همه وجود غلامحسین خان را فرا گرفت. همانطور که روی زمین نشسته بود. مات و مبهوت در چهره بلفیس و حسن خان خیره ماند. دستان خالی اش پر از حس و گرمای وجود طویلی بود.

دستانش را مشت کرد و برخاست. بلقیس با بستن چشم و تکان دادن سر به او فهماند که به سراغش خواهد رفت. حسن خان زیر بازوی غلامحسین خان را گرفت و گفت: «بیا جلال‌الدین، اینطور وقتها زنها زبان همدیگر را بهتر می‌فهمند. مطمئن باش تا استکانی چای بنوشی به همراه بلقیس باز خواهد گشت.»

غلامحسین خان بالله‌آقا در اتاق کنار بخاری دیواری نشسته و چای می‌نوشید که بلقیس با وارد آوردن چند ضربه به در وارد اتاقی که طوبی به آن گریخته بود شد. اتاق سرد و یخزده بود. بلقیس به او نزدیک شد و او را که از خود شرمنده و گریان بود، در آغوش گرفت و به سینه چسباند. وقتی که سخن می‌گفت بخارهای گرم دهانش بر دل سرمای اتاق نقش می‌بست. مادرانه او را تسلا داد: «آه پاک کن عزیزم اشکهایت را. حیف آن چشمها نیست که سرخ و متورم شده‌اند؟! بیا، بیا تا سینه‌پهلوی نکردی از این اتاق برویم که حال و حوصله مریض داری ندارم!» لحن شوخ و خندان کلامش به طوبی قوت قلب و دل‌داری می‌داد.

طوبی با غصه نالید: «نه، نه، حتی اگر بمیرم راضی نمی‌شوم باز دیگر با آن آقا روبرو شوم. من با رفتار احمقانه‌ام اول او و سپس خود را تحقیر کرده‌ام. لابد با خودش فکر می‌کند که دختر خُل و دیوانه‌ای هستم!»

بلقیس همانطور که پشت و شانهايش را نوازش می‌داد گفت: «او فهمیده و منطقی‌تر از آن است که چنین فکری کند. تو او را نمی‌شناسی! از او باشعورتر تاکنون ندیده‌ام! گذشت و بزرگواری یکی از صدها صفت پسندیده‌ی اوست! حالا خواهی دید، آنقدر فهیم و بلندنظر است که هرگز خطای دیگران را به رویشان نمی‌آورد. تازه تو که مرتکب خطایی نشدی که مستلزم ملامت باشی؟! بیا با هم به مطبخ برویم. آنجا گرم‌تر است! تا بساط شام را فراهم آوریم اتاقش هم گرم شده. اینطوری دیگر مجبور نیستی با او روبرو شوی! زیاد نمی‌ماند. شاید هم فردا برود!»

بلقیس با دستپاچگی در مطبخ گرم و راحت خانه بالا و پایین می‌رفت و دیگ و پائیل‌های کوچک و بزرگ را زیر و زو می‌کرد. خطاب به طوبی که محو تمیزی و نظافت می‌نمود گفت: «اینکه آدم در

این سال فحطی بداند که برای مهمانش چه باید بپزد، کلی هنر می‌خواهد. چهل سال خانه‌داری و آشپزی کردم. هیچوقت چنین مستأصل و درمانده نشده بودم! هر قدر سبزی از پیش خشک کرده بودم، تمام شده. حالا هم که وقت سر بریدن مرغ و خروس یا بار گذاشتن دیزی نیست، اگر تو جای من بودی با برنج و بُشن و فرصت دو سه ساعته‌ای که داشتی چه می‌پختی؟!»

طوبی که چیزی از آشپزی و هنر خانه‌داری سر در نمی‌آورد. شانها را بالا انداخت و با تأسف سر تکان داد. بلقیس سه مشت بزرگ عدس توی سینی ریخت و جلوی طوبی گذاشت. چشمان دخترکی از فرط حیرت گرد شد. با ناباوری پرسید: «با این‌ها چه کنم؟!»

بلقیس با جدیت گفت: «خوب پاکشان کن!»

طوبی با دست سینی را به جلو هل داد و قدری خود را عقب کشید و با هراس گفت: «بین بلقیس جان، من از این کارها بلد نیستم!»

بلقیس با اخم قشنگی گفت: «اوا، یعنی چه که بلد نیستم. مگه بچه شیرخوره هستی؟!»

طوبی ادامه داد: «آخر هیچ وقت از این کارها نکرده‌ام!»

بلقیس گفت: «خوب مانعی ندارد. حالا می‌کنی تا یاد بگیری! برای دخترکی به سن و سال تو خوب نیست بگویی نمی‌دانم یا بلد نیستم! سوزن‌دوزی و خیاطی و بافتنی چطور، بلدی؟!»

طوبی با حیرت پرسید: «نه مگر باید یاد می‌گرفتم؟!»

بلقیس بدون آنکه او را به گذشته ببرد یا مادر و مربیانش را مورد سرزنش و شماتت قرار دهد. گفت: «خوب معلوم است که باید یاد می‌گرفتی! اما نگران نباش. حالا هم خیلی دیر نشده! خودم همه چیز را یاد می‌دهم. از بابت عدسها هم نگران نباش. خودم پیش از این همه را پاک کردم. فقط می‌خواستم تو هم نگاهی بیندازی، مبادا سنگ و اشغالی جا مانده باشد! اولین درس‌مان را از همین حالا شروع می‌کنیم. می‌خواهم عدس‌پلو بپزم. یک زن خوب و خانه‌دار هیچ وقت نباید از کمبود وسایل شکایت کند. بلکه باید بداند با چیزهای موجود

در اسرع وقت چه چیزی را بیزد که هم خوشمزه باشد و هم آبرو مندانه! خوب عزیزم، یادش باشد هر وقت می‌خواهی حیوانات و بار و بنشین را برای مدت طولانی سالم نگه داری، طویری که شته نزنند، باید آنها را پاک کرده و بشوری و خوب خشکشان کنی بعد هم لابلایشان نمک ریخته و در جای خشک و خنکی انباششان کنی. و اما برای عدس بلو! وقتی که عدس را بار می‌گذاری به آن نمک نزن که رنگش سیاه می‌شود. در ضمن آبش هم باید اندازه باشد. اگر روی عدس در حال جوش آب سرد بریزی همه پوستش و زآمده و روی دیگ می‌ایستد که در این صورت غذایت از ریخت و قیافه می‌افتد. برای پختن ماش هم همینطور، اگر می‌خواهی پوستش را بگیری، کافی است یک لیوان آب سرد روی ماش در حال پختن بریزی، بعد هم پوستی را که بالا آمده با قاشق با کفگیر گرفته و دور بریزی. خوب یاد گرفتی؟

طوبی که حالا با طویرای چند دقیقه پیش فرق می‌کود، با شادی و شعلنی که گویی برای نخستین بار در زندگی خواندن و نوشتن را می‌آموزد گفت: «بله»
بلقیس در نهایت صبر و حوصله باقی در سنش را که آبکش کردن سبزی و دم آوردن آن بود را به طوبی آموخت. آنگاه پس از آن که با سبزی چوری که چکی پر از تخم مرغ از آب انبار بازگشت گفت: «آه چقدر سرد است! مادر، طوبی تا خودم را گرم می‌کنم، بین تخم مرغ‌ها سالم هستند یا نه»
طوبی پرسید: «چطور؟»

و درس دوم آغاز شد: «خوب بین اگر تخم مرغ‌ها زیاد باشند، باید آنها را در جای خنکی مثل پاشیر آب انبار یا زیر زمین و صندوقخانه که خنک و تاریک است نگاه داری و برای امتحان آنکه سالم هستند یا فاسد، می‌توانی آنها را سبک و سنگین کنی. سنگین‌ها سالم و سبک‌ها فاسدند. یا آنکه تکانشان دهی که سالم‌ها تکان نخورده و جنبش ندارند و خرابها برعکس. یا تکانکششان را در کاسه‌ای انداخته و خوب نگاه کنی اگر پایین بروند، سالم و وسط بمانند نیمه‌سالم و روی آب بایستند خراب و فاسدند. تازه اگر یک وقت هم مثل حالا شب باشد می‌توانی آنها را جلوی چراغ بگیری که اگر در و نشان روشن به نظر بیاید سالم و اگر تاریک

و سیاه باشد، خراب است.»

طوبی با نگاه او را تحسین می‌کرد. حالا چیزهایی می‌دانست که پیش از این هرگز به صرافشان نیفتاده بود. بلقیس برای آنکه طوبی را از شرم رویارویی با غلامحسین خان برهاند و به او بفهماند که حضور آن مرد املیت و آسایشش را برهم نمی‌ریزد، شام مردها را که عدس بلو و کدو و خرمالو و زبیره سرخ کرده و نیمرو و ترشی میوه، شامل سبزیجاتی چون هویج رنده شده و سیب و کلم و شلغم و ترب و چغندر با ادویه و نمک بود، جدا کشیده و در سینی مسی لب‌کنگرهای بزرگی بالا فرستاد خودشان هم توی مطبخ مشغول تناول شدند. پس از شام برای قلیانها مقداری زغال توی آتش گردان ریخت و کهنه پيله‌ای به نفت آغشته کرد و گیرانده رویش گذاشت و ملایم ملایم رفت و آمدش داد تا شعله به زغالها برسد. آنگاه درحالی که دو انگشت وسط خود را در حلقه دست‌اش گذاشته بود، آنقدر چرخاندش تا زغالها حساسی سرخ شدند. با محبتی مادرانه گفت: «اینطور کارها مال جوانترهاست. تازگی‌ها چرخاندن آتش گردان برای من و حسن خان کار دشواری شده. اغلب اوقات بازو و شانه راستم چنان درد می‌گیرد که نفسم را بند می‌آورد. پادش بخیر آن وقتها مادر داماد یا قوم شوهر وقتی می‌خواستند مهارت و خانه‌داری دختری را بسنجند، نحوه چرخاندن و سرخ کردن زغال توی آتش گردان را امتحان می‌کردند که این هم کار ساده‌ای نبود. تازه پس از گذاختن زغال نوبت به آماده کردن قلیان می‌رسید که تازه و آب چکان بودنش تبحر می‌خواست که تنها با تمرین و ممارست به دست می‌آمد. طوبی به او نزدیک شد. با آنکه هرگز زیر بار کارهای سخت و پردردسر و در واقع هر کاری که مربوط به خانه و خانه‌داری می‌شد سعی رفت گفت: «از فردا کار چرخاندن آتش گردان با من»

بلقیس پرسید: «بلدی؟»

طوبی گفت: «نه، ولی یاد می‌گیرم»

چشمانشان با هم سخن می‌گفت و چه زبانی گویاتر از چشمه‌ها! رشته‌ای از محبت و دوستی میانشان برقرار شد. بلقیس با نگاه می‌گفت: دخترم، عزیزم،

امیدم. و طویلی پاسخش را چنین می‌داد: تو را چون مادری مهربان و دلسوز دوست دارم. تو را که در فله‌های رفیع حکمت و دانایی اینساده‌های! تو را که دستم را گرفته و بالا می‌کشی!

رختخواب مخمل آبی غلامحسین خان را در اتاقش گستراند و پس از آنکه به او شب‌خیر گفت و در اتاقش را بست. به آرامی طویلی را که در مطبخ منتظر نشسته بود. صدا کرد و به اتاق خودشان برد.

هر چه کرد خوابش نبرد. لاله سبز روی طاقچه می‌سوخت و با اندک روشنایی فضای تاریک اتاق را روشن می‌کرد. اتاق راحت و مجلل بود. همه چیز را همانطور که می‌پسندید مرتب کرده بودند. بستر را رها کرد و قدری طول اتاق را بالا و پایین رفت. کنار پنجره ایستاد. دانه‌های برف در نور ضعیف قاتوسی که به تیرک چوبی باغ آویخته بودند. چرخیده و به زلفش در می‌آمدند. کلافه بود! از کنار پنجره کنده شد و پشت میز تحریرش جا گرفت و به آرامی چراغ حیاط‌دار پایه چینی روی آن را روشن کرد و چند کتاب را جهت مطالعه ورق زد. اما تعابلیش به خواندن نبود. از کشوی میزش کسافه سفیدی بیرون کشید و با سیاه‌قلم مشغول نقاشی شد. چهره‌اش در قاب نوری که به او می‌تابید. مهربان و دوست‌داشتنی بود. خطوط به سرعت به هم متصل گشتند و چهره طویلی را ساختند. درست به او شبیه بود! نیم‌رخ زیبایش در احاطه چارقد حریر ملول موج‌داری. چنان که باد بر آن وزیده شده. موج‌گشته و از پس چین و شکنها. جعد ظریف و نایده گیوانش را به نمایش می‌گذاشت. یک رشته مروارید درشت و غلطان را بر پیشانی کرد و خوشترانش نقاشی کرد که امتداد آن از اطراف صورتش آویزان بود. چشمان درشت و خمار تصویر به گونه پُرگلی که هدهدی زیبا بر شاخه‌ای نشسته و به جفتش می‌نگریست. خیره‌مانده بود. از کارش راضی بود. حالا می‌توانست ساعتها بی‌دغدغه به چهره‌اش نگاه کند. بی‌آنکه مورد خشم و اعتراض آن صورت افسانه‌ای قرار گیرد. سپس با قلم درشت پابین نقاشی این

نقاشی را به خط خودش تحریر کرد.

دیده دریاکنم و صبر به صحرا فکنم و نذر این کار. دل خویش به دریا فکنم بگشا بسند قبا ای مه خورشید لقا تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم آنقدر به تصویر نگریست و به او اندیشید که شب طی شد و سحر با ناله تنها بخروم بلقیس از راه رسید. صدای ترده و رفت و آمد به او فهماند که بلقیس و حسن خان برای نماز و برپاداشتن بساط ناشنایی برخاسته‌اند. احساس ضعف و گرسنگی می‌کرد. مشغول پوشیدن لباسهایش شد. پس از گذشت چند دقیقه آرامت و تمیز از پله‌ها پایین رفت و خود را به مطبخ بزرگ عمارت رساند. در آستانه در مات و مبهوت برجای ماند. طویلی در قالب و اندامی خوش‌تراش و نظریه. با بل و شلیقه برجس مخمل بشمی نواردوزی شده و شلوار تنگ لوله‌تنگی از ماهوت مغزپسته‌ای و کفش راحتی بی‌پاشنه. پشت به او ایستاده و حلقه آتش‌گردان را در دو انگشت و سبلی دهنش گرفته و تاشیانه می‌چرخاند. بلقیس هم مشغول کار خودش بود که ناگهان آتش‌گردان از دست طویلی در رفت و با صدای پرش جرقه‌های بی‌شمارش کنار پای غلامحسین خان به زمین خورد! هر دو زن به طرف صدا برگشتند. طویلی وحشتزده و ناباورانه به او که در آستانه مطبخ ایستاده و خرده زغالهای سوخته و نیم‌سوخته کنار پایش افتاده بود نگاه می‌کرد.

بلقیس جلو دوید و هراسان گفت: «الهی بمیرم جلال‌الدین. تو اینجا چه می‌کنی مادر؟! برو. برو عقب تا پایت نسوخته.»

غلامحسین خان که سعی می‌کرد با نرمش و اعتدال رفتار. بلقیس را از تعجیل و دلهره به‌در آورد گفت: «لگران نباش نه بلقیس. طوری نشده. هنوز زغالها به قدر کافی گداخته و سرخ نشده بودند! بهتر است اول به داد آن خانم برسیده!» بلقیس متوجه طویلی شد. رنگ به روی نداشت. مثل گنج دیوار سفید و بی‌حال بود! به سویش دوید و پرسید: «وای چنه مادر، چرا رنگت پریده؟! حالا که چیزی نشده. خوب بار اولت بود! بیا. بیا اینجا بنشین.»

او را روی تخت چوبی مطبخ که با جاجیم ترکمنی اعلاایی پوشانده بودند نشاند و همانطور که برای آوردن شربت آب‌قند می‌رفت گفت: «عورت بی‌شامد

است. این که دیگر ناراحتی ندارد! یادم می آید اولین باری که برای قلبیان آقاخانم زغال سرخ می کردم. آتش گردان از دسته در رفت و تری کاسه دیز پیش افتاد. سر تا پای آقاخان چرب و چیلی و صورتش گله به گله سوخته و ناول زده بود. حالا که به خیر گذشته! نا یاد بگیری. اقلاً چند بار باید آتش گردان از دست در برود! این که دیگر این همه غش و ضعف ندارد»

طویس احساس یأس و بی دست و پایی می کرد. اینکه هر بار جلوی آن مرده رفتار نامعقولی از او سر زده بود ناراحتش می کرد. با خود گفت: لابد مرا دختری احق و بی مصرف می داند! دختری که از پس تسلط بر خود و برقراری رفتاری درست و مناسب با دیگران بر نمی آید. دختری که با در حواس پرتی و هیروت است یا در بیهودگی و بی دست و پایی. دلش نمی خواست که دیگر با آن مرده که جلال الدینش می خواندند روبرو شود. تحمل نگاه های او را نداشت. احساس می کرد که تحقیرش می کند! غلامحسین خان هم که محو جمال بی نظیر او. بخصوص در پوشش بل لبعنه مخملی یسعیش که با انوار طلا و نقره و جقه گللهای در جلوی سینه آن را تزیین کرده بودند. موضوع را فهمید و برای آنکه طویس را از اشتباه در آورد و طرح دوستی و ارتباط با وی برقرار نماید. بدون آنکه بار دیگر به او اجازه بگیرد. پیش دستی کرد و به آرامی در مناسبت به سرپوش رفت و کنار تخت ایستاد و پرسید: «اجازه می دهید بنشینم؟»

طویس با لکنت گفت: «خواهش می کنم. بفرمایید. دیگر دلمشتم می رفتم! در ضمن از اتفاقی که پیش آمد بر نهایت متأسفم»

غلامحسین خان موقرانه گفت: «خواهش می کنم. چیز مهمی نبود! تقاضا دارم که بمانید و به حرفهایم گوش دهید! باید با شما صحبت کنم»

قلب طویس با اضطراب می تپید. با خود گفت: چه حرفی می تواند داشته باشد. جز اینکه عذرم را بخواهد! حق هم دارد! پناه دادن به دختری که معلوم نیست از کجا آمده و به چه طایفه ای تعلق دارد. مسئولیتی است که پذیرفتنش عاقلانه به نظر نمی آید. کاش به این زودی هانمی آمد. حالا در این برف و سرما به کجا پناه ببرم؟ صدای او که خطاب به بلقیس می گفت افکارش را برید: «هنه بلقیس

می توانم باشم. به زحمت جانم بفرماید»

بلقیس با مهربانی گفت: «چرا که نه. کنار نشد ندارد! اما هنوز مساعورم را آتش نکرده!»

غلامحسین خان گفت: «ایزدی ندارد. صبر می کنم»

بلقیس به مساعور زغالی بدنه برنجی روسپش آتش انداخت و مشغول گشتن اندن ساطع ناسته. میان آن دو. روی تخت چوبی مطبخ شد. طویس با گوشه چاق قد فشنگش بازی می کرد و آن را به دور انگشتانش می پیچاند. رفتارش نشان می داد که مضطرب است. با خود اندیشید. چه کسی فکرش را می کرد که روزی دختر آقاخان بنکدار بزرگ بازار را چون گربه ولگردی با دسته چاقو زده و از خانه بیرونش کنند! او جفا در معطل می کند! چرا آب کلامش را سعی گوید و خلاصم نمی کند! لابد باید ناشناسی اش را بخورد و بعد سخنرانی کند! آمانه. منتظر نمی مانم! خودم می روم. بار غلیبان احساسات خام و خود سرتانه اش. او را وادار به انجام کاری مستحیده. راهی می کرد برخاست و بدون آنکه چیزی بگوید. راه خرید از مطبخ را در پیش گرفت. غلامحسین خان قدری بلندتر از همیشه پرسید: «کجا حاتم! عرتش کردم که با شما صحبتی دارم. لاف اقل بمانید و پس از صرف ناشناسی و غریب شده بروید!»

طویس که از لرزش حشرات چشمانش مرطوب می شد با عزت نفس گفت: «معنوب! بیای به ناشناسی ندارم! شما هم لازم نیست که برای بیان مقصودتان تظفر رفته و زحمت ساری کنید. خودم می دانم که باید بروم»

قلب غلامحسین خان فرو ریخت. گویی دنیا را به سرش کوبیده باشند. دلش از آن همه معصومیت به درد آمد. بلقیس بدون کوچکترین دخالت با وساطت به آن دو می نگریست. غلامحسین خان با لحنی متأثر و غصه دار گفت: «اما حرف من این نبود! به خراست من نیامده! باید که به حکم بروید! آن که شمارا به اینجا راهنمایی کرده. خرد نیز تعیین کنند! بغیه امور است. فقط می خواستم بگویم از اینکه به خاطر ورودم معذب گشته و به زحمت افتاده! باید بی نهایت متأسفم. از دبروز تاکنون آرامشان را برهم ریخته ام. اما زیاد نمی مانم» سپس برای آنکه

بهانه‌ای برای رفت و آمدهایش تراشیده باشد گفت: «فقط برای شعرین پیانو می‌آیم.»

حالا تویت بلفیس بود که کلام از بایش را تکمیل کند: «بله طوبی جان، جلال‌الدین خان هر وقت که هوای تار یا پیانو به سرش برزند به این جام می‌آید. می‌دانی که در شهر خانه‌ها به هم پیوسته و معابرش پُرس سرد است. کافی است صدای ساز و نوایی از خانه‌ای به گوشش رسد تا همه اهالی خانه را کافر مسلک و خانه را کافرستان بخوانند. اما این جا، اینطور نیست. صدای موسیقی در دل باغ کم می‌شود.»

کلمه پیانو طوبی را دگرگون ساخت. بدون آنکه به صرافت آنچه پیش از آن اتفاق افتاده بود باشد، شاد و جسور چند قدم به جلو برداشت و مسأله رفتنش را فراموش کرد. حالا تنها آرزویش دیدن آن چیزی بود که می‌گفتند تنها در خانه اعیان و اشراف و شاهزادگان یافت می‌شود. اشراف زادگانی که تنها به دلیل چشم و هم‌چشمی، بصورت نغن و تحمل یکی از آنها را خریده و بدون آنکه قادر به نواختنش باشند. در گوشه‌ای از اتاق انداخته تا در نظر دیگران متجدد و فرنگی به‌آب جلوه کنند.

با حیرت پرسید: «شعرین پیانو؟»

غلامحسین خان پاسخ داد: «بله.»

باز پرسید: «یعنی شما پیانو می‌نوازید؟»

او پاسخ داد: «بله اما نه آنطور که شما تصور می‌کنید. تنها آن را به صدای در می‌آورم.»

طوبی تصویری از پیانو نداشت. چون هرگز نه آن را دیده و نه صدایش را شنیده بود. حالا دیگر سر از پانمی شناخت و برای دیدنش لحظه شماری می‌کرد. اندکی نزدیکتر رفت و چون کودکان بدون در نظر گرفتن وقار و سنگینیش، بی‌دری تمنا نمود: «می‌شود آن را شناسم دهید؟ شنیده‌ام که یکی از زنان ناصرالدین شاه قادر به نواختنش بوده. به نظرم که هنر منحصر بفردی است! تاکنون از زنان ما فقط نایره و ذنبک زدن برآمده.»

حالا طوبی همان طوبایی می‌شد که در خانه پدر بود، راحت و رها، روتی لبه تخت نشست و ادامه داد: «می‌گویند برعکس تار و کمانچه و نی یا اکثر سازهای ایرانی که بازگه‌هایی از غم و زاری و سینه‌گذازی همراه است، سوز و گذازی از نوای آن به گوشش نمی‌رسد و موسیقیش شنیده‌ی هیچ‌ان‌آور است! نظر شما چیست؟»

غلامحسین خان راضی از شرایط مثنی که میانشان برقرار شد گفت: «بله درست شنیده‌اید. اما من نیز مطابق اصل و ذات ایرانیم، سازهای سوزناک و غم‌انگیز وطنی را بیشتر می‌پسندم! آنطور که تار با من سخن می‌گوید، پیانو به دلم خوش نمی‌نشیند!»

طوبی پرسید: «نوای پیانو یا بیگانه بودن سازش؟»

غلامحسین خان گفت: «هر در ددیده رنج‌کشیده‌ای با تار و کمانچه و نی، دل به فغان گذاشته و ناله سر می‌دهد. اما پیانو در فرهنگ ما یعنی شکم‌سپری. یعنی تجمل و خودنمایی. وسیله‌ای که تنها طبقه‌ای محدود از پس تهیه و خریداش بر می‌آید. طبقه‌ای که جز شکم و شهوت و رفاه به چیز دیگری نمی‌اندیشد.»

طوبی پرسید: «اگر پیانو را دوست ندارید، پس چرا برای شعرینش می‌آید؟»
غلامحسین خان با آرامش پاسخ داد: «نگفتم که پیانو را نمی‌پسندم. عرضم این بود که در مقایسه با تار در جایگاه پایین‌تری قرار دارد، البته از نظر من. شاید نظر شما یا هر کس دیگری با من متفاوت باشد.»

بلفیس در سینی و رشوی قشنگی دو استکان چای خوش‌عطر و طعم ریخت و جلویشان گذاشت. طوبی آنقدر گرم صحبت بود که متوجه نشد او نیز به همراه غلامحسین خان دست در سفره برده و نغمه به دهان می‌گذاشت. حتی یکبار هم هر دو برای برداشتن تکه‌های هم‌زمان دست دراز کردند. دومین چیزی که غلامحسین خان در طوبی می‌یافت این بود که او برعکس اکثر دخترها در ایجاد ارتباط و معاشرت با دیگران نه‌تنها حجالتی و گوشه‌گیر نبود بلکه بسیار زودجوش و خودمانی نیز به نظر می‌رسید. حالا باید این صفتها را کنار هم می‌گذاشت تا رفته‌رفته پی به شخصیت واقعی او بیورد. یاد روزی افتاد که

به بلقیس گفته بود. طوبی دختر حساس و بازیگوش و کم طاقتی است این از صرف ناشنایی. طوبی را که سراپا شوق و ذوق بود، به تالار برد. در گوشه ای از تالار شیء حجیمی، زیر چادر شب ترمه اعلائی خودنمایی می کرد. گونه هایش از فرط هیجان قلی انداخته بود. غلامحسین خان با احتیاط چادر شب را از روی پیلو کنار کشید. طوبی با شور و صفت ناپدید به آن نگاه می کرد. جلو رفت و با دست نعلبندش کرد. سپس با نعلبند گفت: «کمی صدایش را در می آورم.»

غلامحسین خان با فروتنی گفت: «البته! سپس با وقار مقابل پیلو نشست و شروع به نواختن کرد. طوبی مات و مبهوت و هیجانزده کنار پیلو ایستاد. نگاهش کرد گویی آن مرد از جای دیگری آمده بود. گویی او با همه مردانی که تاکنون دیده و می شناخت فرق می کرد! نوای پیلو برای او آرام بخش و خواب آور بود. آهنگ ملایمی که چون لالایی چشمش را به خمیاری می برد. حالا دیگر غلامحسین خان به تنها یک اشرافزاده، بلکه چون شاهزاده های قجری بزرگ و با اقتدار جلوه می کرد. در دل حسرت خورد: کاش منوچهر هم قدری مثل او بود! غلامحسین خان بی آنکه چون منوچهر شو و شور و شوری به پا کند، در سبکیت فرمش و اعتدال طبع، مقابل پیلو نشسته و در حالی که در خود فرو رفته و سر به زیر بود، با نوای جادویی که از سر انگشتانش بر می خاست، دل از طوبی می برد. این دل بردن نه به واسطه عشق بلکه به دلیل توجه طوبی به هر چه نو و متفاوت از جریان عادی زندگی بود. وقتی که انگشتانش بی حرکت ماندند، طوبی با همه وجود تحسینش کرد.

ما! محسین خان پرسید: «خوب چه طور بود؟»

طوبی پاسخ داد: «بسیار عالی! این فوق العاده ترین نوایی بود که تاکنون شنیده ام! خوش به حالتان که چنین ماهرانه می نوازید! آخر چه سازی می نوازید؟ جای پیلو را بکبرید؟ وقتی که این همه لطافت و سحرانگیزی وجود دارد، چرا انسان باید به دنبال غم و سوز و گداز برود؟»

غلامحسین خان گفت: «خوب این سلیقه شماست! لازم شد روزی برایتان تار بزنم تا ببینید که فرنگی ها در حسرت چه چیز ما می سوزند!»

طوبی پرسید: «یعنی در حسرت سوز و گداز ما هستند؟»
غلامحسین خان پاسخ داد: «خیر در حسرت عشق ما! مگر عشق غیر از سوز و گداز است؟»

سپس از جیب جلیقه ماهوت سر مه آتش ساعت طلای جیبش را به در آورد و نگاهی به آن انداخت. از جا برخاست و به طوبی گفت: «حالا به جای من بنشین.»
طوبی و حسرتزده به صدلی نگاه کرد و پرسید: «برای چه؟»

غلامحسین خان پاسخ داد: «برای آنکه به چیزی که دوستش داری برسی.»
طوبی گفت: «منظورتان را نمی فهمم! یعنی می خواهید پیلو را به من بدهید؟»

غلامحسین خان در نهایت ادب و تواضع گفت: «پیلو که اهمیتی ندارد. همین حالا ده ها خانه را سراغ دارم که در گوشه ای از اتاقشان پیلو را چون دیگر تزیینات گذاشته و با آن فخر می فرورسند. بدون آنکه قادر به نواختن و بهر معنی از نوای دل انگیزش باشند! مهم نواختن پیلو است! اگر نمی هم آن را بیاموزی هر جا و هر وقت که بخواهی می توانی به آن آرامش و لطافت خواب گونه ای که تو همیشه کردی، دست یابی.»

طوبی نالید: «نه، نه. هرگز، هرگز قادر به چنین کاری نخواهم بود!»

غلامحسین خان گفت: «چرا خواهی بود. این لازمه عشق است. یعنی تحمل مصائب و مشکلات! و اگر تو طالب و عاشق واقعی آن هستی باید که همه سختیهایش را نیز به جان بخری. حالا اگر به راستی نوای پیلو را دوست داری، به دنبالش برو. وگرنه چیز حسرت چیز دیگری برایت باقی نمی ماند! سپس صدلی را برای نشستن او کنار کشید و منتظرش ماند. طوبی فرود آمد اما اصرار و استواری غلامحسین خان به او امید و پشت گیری می داد. اطراف شسته هایش را با دست گرفت و روی صدلی، مقابل پیلو نشست و به نخستین نغمه های استادش که بوی خوش شمشاد از سردازی آبی اش به مشام می رسید، گوش فرا داد. او در فاصله ای بسیار اندک از طوبی، بر صدلی دیگری نشسته و هر بار که مسأله ای را برای او توضیح می داد، جتان آرام و صبور بود که چشمان درشت و شفاف طوبی

برای اختیار بر تک تک اجزای صورتش محو و خیره می ساخت. پس از خانم
توسیحات اولیه همانطور که تصنیف مورد علاقه اش را به نوایی خوش زیر لب
بزمی می زد، موسیقی اش را نیز با حرکات آرام و حساب شده انگشتان بر پیانو
نواخت. نگاه از طوبی خواست که به نأسی از او تصنیف را به آرامی خوانده و
آواز بدهد و کلمه به کلمه اشعارش را با پیانو بنوازد. او دستش را چون
بویایی که نهد و ناتی ناتی راهش می برد. هنوز زمانی نگذشته بود که طوبی
توانست نخستین بیت کامل شعر را، روان و گوشنواز بر پیانو بنوازد و هر بار که
در کارش موفق می شد، تشویقش لبخند شیرین استاد بود. حالا دیگر برای او
تأیید و رضای استاد مهم تر از قطعه ای بود که می نواخت. ساعتها از پی هم گذشته
و به ظهر رسیدند. بدون آنکه آن دو متوجه گذشت زمان باشند. شاید اگر طوبی
نبود، حتی برای لحظه ای هم نمی شد غلامحسین خان را پشت پیانو بند کرد!
ضربه هایی که به در خورد و صدای گرم بلقیس به آن دو فهماند که بساط ناهار
آماده و تنها آن دو را کم دارند. هنگام صرف غذا، طوبی با شعف و اشتیاقی خاص
همه آنچه را آموخته بود برای بلقیس و حسن خان تعریف کرد.

بلقیس به شوخی گفت: «امروز خوب از محضر استادی چون من در رفتی ها!»
سپس خطاب به غلامحسین خان گفت: «ببینم جناب الدین، ذوق و شوقش در
موسیقی چطور است؟ اینطور که طوبی جان تعریف می کند، معلوم می شود که
نه تنها پیانو از دستش در نرفته بلکه دو دستی نیز به آن چسبیده!» همه خندیدند و
غلامحسین خان گفت: «نه بلقیس، مطمئن باشید که در پیانو موفق خواهد بود
چرا که به راستی به آن عشق می ورزد! سرعت یادگیریش فوق العاده است!»

دل تو دلش نبود تا از بر نامه بعد از ظهر غلامحسین خان آگاهی یابد. آنقدر در
هیجان و تلاطم بود که نمی خواست ساعتی آرام گرفته یا لحظه ها و روز هایی را
که او در عمارت باغ شمیران بود از دست بدهد. با خود گفت: لابد چون همه
مردان هم سن و سالش پس از ناهار قلبانی کشیده و ساعتی می خوابد. پس از آن
هم باز جای و قلبیان و لم دادن کنار بخاری دیواری تا شب که مجدداً همه
بر نامه های خوردن و خوابیدن تکرار می شود. در جمع کردن سفره به بلقیس

کمک کرد و همراه با او به مطبخ رفت و گفت: «بلقیس جان آتش گردان را به من
بده برایت می چرخانم.» سپس صدایی در درونش گفت: باد اباد، شاید این بار هم
برایم خوش اقبالی آورد! مشغول چرخاندن بود که گفتگوی بلقیس و
غلامحسین خان را شنید.

بلقیس: «کجا نه؟ جای حاضر است!»

غلامحسین خان: «نه نه بلقیس، باشد برای وقتی که بر می گردم.»

بلقیس: «کجا می روی؟»

غلامحسین خان: «جایی نمی روم. همین جا توی باغ. اطراف عمارت گشت

می زنم.»

طوبی عقب راهی می گشت تا خود را از کسالت ساعت هایی که در انتظارش
بود، برهاند. دلش برای قدم زدن در برفها و جست و خیز کردن لک زده بود. او را
دید که از بلقیس جدا شده و به طرف در عمارت می رفت. با سرعت خود را
به بلقیس رساند و گفت: «بلقیس خانم زغالها گذاخته شده اند. می توانید قلبان آقا
را آماده کنید.»

بلقیس گفت: «به به دست درد نکند مادر، کارت عالی بود. اما جناب الدین خان

اهل قلبان و چینی نیست.»

غلامحسین خان از همانجا که ایستاده بود با فرود آوردن سر و لبخند متین و
مهربانی که بر لب داشت، از طوبی خدا حافظی کرد. او می رفت تا در جنوبی
عمارت را پشت سرش ببندد که نا صدای طوبی متوقف ماند. طوبی که
آتش گردان به دست بلقیس داده بود، خود را اشتابان به او رساند و میان دو لنگه باز
در ایستاد و گفت: «عرضی داشتم.»

سوز سردی که از بیرون وزیده می شد، لریزه سرما را به جانش انداخت. در
یک نظر همه اعضای پشت سر غلامحسین خان را که چون تپانویزی زیبا و
تسکین برانگیز بود، از نظر گذراند. غلامحسین خان که با کلاه سعدی
تخم مرغی اش بلندتر از پیش به نظر می رسید، به او نزدیک شد. آنقدر که طوبی
مجبور شد عقب عقب به داخل عمارت بازگردد. در راست و گفت: «اینطور

خردت را در معرض باد و کوران قرار نده. ممکن است سرما بخوری.»
 طوسی با تعجیل پاسخ داد: «نه سرما نمی خورم. یعنی در واقع سردم نیست. مدتها بود که در حسرت این هوا بودم. خدا می داند که چقدر جست و جیز کردن در برفهارا به ماندن در خانه و نعیان کنار بخاری ترجیح می دهم!»
 غلامحسین خان گفت: «امانه با این لباس ها، بخصوص که پاپوش مناسب هم ندارد!»

طوسی با دستپاچگی گفت: «چرا دارم. به اینها که پوشیده ام نگاه نکنید.»
 غلامحسین خان به کفش راحتی بی پاشنه اش نگاهی انداخت و گفت: «لابد منظورتان از کفش مناسب همان قندره های قرمزی است که کنار پله ها افتاده؟»
 طوسی حق به جانب گفت: «خوب پله.»
 غلامحسین خان که سرش را به علامت نفی تکان می داد گفت: «نه خانم. اینطور گردهش و هراخورنها برای همه زمستان در پستر بیماری گرفتارت می سازد. سپس رو به بلقیس کرده و پرسید: «بینم نه بلقیس پارچه مناسب این فصل داری یا نه؟»
 بلقیس گفت: «شکر خدا یک مسدوقی پر از ماهوت و مخمل و فاستونی پشمی دارم.»

غلامحسین خان اجازه داد. سرش را بگفتن و چند دست لباس مناسب برایش بدوز. در ضمن هنگام رفتن یکی از قندره هایش را به من بده تا به اندازه همان برشش مناسبی برای پاهایش تهیه کنم.

طوسی از اینکه غلامحسین خان با او چون دخترکان هفت هشت ساله رفتار کرده بود، خوشش نیامد. بویخ و عصبی بود. پس آنکه کلامی بگوید با احمق و تحم بره پله های بالا را در پیش گرفت و رفت. در دل فریاد می کشید. درحالی که در دست داشت همه آن حرفهایی را که به ذهنش می آمد توی صورت آن مرد بالا بیآورد. با خود غر می زد: شعا مردها همه یک جورند. خشک و مستبد! آنچه بر خود می بیند، برای زنها حرام می داند! حالا دیگر مستفادت از احساس صحبت از حضور آن مرد خسته و ملال گشته بود. روی لبه طانجه پنجره اتاق

نشست و با دست همه بخار شیشه را پاک کرد. او را در سرداری پشمی آبی سیرش دید که به صورت لکه آبی کوچکی در دل باغ حرکت می کرد. به ناگاه گر گرفت. از لجنش پنجره را گشود و خود را به دست نازبانه های سرد و سوزناک زمستان سپرد که گونه هایش را سرخ و گیوود می کرد. آنقدر آنجا نشست که تقریباً احساس کرد یخزده است. غلامحسین خان آنقدر در بحر باغ غرق شده بود. تقریباً همه چیز از نظرش محو گشته بود.

وقتش بود که طوسی همچون همیشه، آن هنگام که به خواسته هایش توجه نمی شد، قهر کرده و با سوز و گداز تمام بگریزد هر ناسازی که می دانست بارش کرد. حالا دیگر نه مثل صبح اشرفزاده و باصلابت، بلکه نوکیسه ای خودخواه و مغرور به نظرش می رسید. مرد خشک و بی حالی که قادر به ترک روحیه جوان و شاداب او نبود. منوچهر چون ستاره ای درخشید. دنیایی شور و شوق و شیطنت. جوان بدله گو و شیرین سخنی که با نرفند نگاه جور و عاشق کشش در او آشوب به پا می کرد. کوهی از غم بر دلش سنگینی کرد. از اینکه او را از دست داده باشد بر خود لرزید و گریست. آنقدر دردناک و اندوه بار که دیگر هیچ چیز قادر به تحت تسلط در آوردنش نبود. احساس یأس و ناامیدی و بدتر از همه ناکامی و فراق. آمانش را برید. در ذره ذره وجود و اعماق قلبش به دنبال او می گشت که مدتها از نظرش پنهان مانده بود. به طرز وحشتناکی از همه، بخصوص از آقاچانش متنفر و منزجر گشته بود. در دل سپید باغ منوچهر را می دید که شاد و سرزنده او را روی دو دست گرفته و می چرخاند. دانه های درشت اشک تصویر باغ و منوچهر را در نظرش تار و مبهم ساخت. با بعضی سنگین و استخوان خردکن. چون بومی که بر خرابه ای ناله سر دهد، نامش را خواند و شیون زد: «منوچهر، منوچهر!»

غلامحسین خان با بهت و حیرت از همانجا که ایستاده بود، او را دید که از پنجره طبقه دوم عمارت پیدا بود. با چند قدم بلند و سریع که بی شباهت به دویدن نبود خود را به نزدیکی عمارت رساند و با نعره ترسناکی صدایش زد: «طوسی، طوسی مراقب باش! حکار می کنی؟! الان می افندی ها!» و این درست همان لحظه ای بود که بلقیس با یک بغل پر از پارچه و فاستونی به اتاق آمده و از فرط ناباوری

جیع کر ناهمی کشید: «وای خدا مرگم بده! این دیگر چه حماقتی است دختر؟! مگر از جانت سیر شده‌ای؟!»

پارچه‌ها را به گوشه‌ای انداخت و با شتاب او را که از پنجره دولا شده بود با هر دو دست گرفت و محکم به سیئه دیوار چسباند! وقتی که چفت پنجره را می‌انداخت با فخر و تغیر در او نگر بست و با ملامت گفت: «هیچ از تو انتظار نداشتم طوبی! با چه کسی لج می‌کنی؟ با جانت یا با او که حرف حق می‌زند؟! تو را عاقل‌تر از این‌ها می‌دانستم!»

طوبی لرزان و مستأصل در حالی که حسایی از سیمای برافروخته بلقیس ترسیده بود، گفت: «متأسفم بلقیس جان! نمی‌خواستم تو را ناراحت کنم. هیچ نفهمیدم چه شد که بگذراند آتشی شدم! حالا مستحق شنیدن هر چه که بگویی هستم.»

صداقت و معصومیت کلامش قلب بلقیس را به درد آورد. او را می‌دید که متأسفانه با وجود سن و سال و رشد کافی اندام، هنوز گاهی وقتها چون کودکان می‌اندیشید و به همان شدت که دمدمی مزاج بود، به همان سرعت نیز از کرده خود نادم و پشیمان می‌گشت. بلقیس در مقابل او مسئولیت بزرگی سرگرده خود احساس می‌کرد و قلبه و مسئولیت مهمی که توسط عمه و خانم‌جانش نادیده گرفته و سرسری از آن گذشته بودند. به طوبی نزدیک شد. شراره‌های خشم در او به خاموشی گرایده بود. بیکر لرزان و یخ‌کرده‌اش را در آغوش گرفت و آنقدر او را در پناه بازوان خود نگه داشت تا دوباره همه تنش گرم و استوار شد.

غلامحسین خان در اتاقش بالا و پایین می‌رفت و چون شیر نر زخم خورده‌ای در خود نعره می‌کشید. شنیدن نام منوچهر آن هم از زبان طوبی او را به آتش کشیده بود. حاضر بود همه چیز زندگیش را بدهد تا دیگر هرگز چنین نامی بر زبان آن دختر رانده نشود. از اینکه ملاحظه سلامتی‌اش را کرده و او را با خود برای قدم‌زدن نبرده بود، بر خود لعنت می‌فرستاد. چند بار تا پشت در اتاق طوبی رفت، اما بلقیس مانع از در زدنش شده بود. او را که چون اسپند روی آتش به جلاز و ولز افتاده بود، به تالار برد و با شگفتی در او نگر بست و پرسید: «تو را چه می‌شود

جلال‌الدین؟! چرا این‌گونه عنان اختیار از کف زفته و تسلطی بر خود نداری؟! باور کن مردی که در مقابلم ایستاده به جلال‌الدینی که می‌شناسم شباهتی ندارد! من نگرانم. نگران آینده تو! نمی‌توانم ساکت بشنیم و ببینم که تو بار دیگر با زندگی بازی می‌کنی! دفعه‌های گذشته یادت رفته که هر بار به بهانه‌ای کاشانه‌ات ویران شد؟! از حرکتت پیدا است که در لگامی دل و دینت را باخته‌ای و این برای تو و بخصوص او که هنوز عشق و زندگی را به درستی نشناخته بسیار خطرناک است. تو دیگر برای خودت مرد کامل و جافانده‌ای شده‌ای! مردی که پس از سالها ناکامی و نامرادی نیاز به همسری دارد که به جبران همه روزهای تلخ گذشته بار غم از او برگرفته و در صلح و آرامش و عشق زندگی کنند. تو امنیت و آسایش و پناهی گرم برای قلب شوریده‌ات می‌خواهی. در حالی که طوبی هنوز خمام و دمدمی مزاج است. او نه یک مرد و یک زندگی راحت، بلکه سری پُرشور و دنیایی پرالتهاب و هیاهو می‌خواهد! زندگی که هر لحظه به رنگ و حالی درآمدن تا او را از کسالت و یکنواختی به‌در آورد! تا زمانی که خویشین خویش و عشق و زندگی را نشناسد، هر قدر هم که دوستش بداری کافی نیست. و این عشق بکطرفه تو جز اینکه کلافه‌اش کند، ثمره دیگری به بار نمی‌دهد! اول خیال کردم که بخاطر فرار از ازدواج با تو گر بخته است، اما حالا دستگیرم شده که او دلباخته مرد دیگری است. همانکه نه تنها امروز بلکه در بهوشی نیز بارها نامش را بر زبان آورده بود. از زنی که دلش به دو جا بند باشد توقع وفاداری، دیوانگی محض است! حتی اگر صد سال هم عاشقانه دوستش بداری و هر شب و روز بر بالینش سرشک خون‌باری، باز او بی وفا خواهد بود. بگذار او تکلیفش را با خود مشخص کند. به او فرصت بده! با این حال و هوایی که تو داری فقط چند روزی در نظرت خوش می‌آید. بعد همه چیزت برای او عادی و یکنواخت می‌شود. زنها حکم سایه را دارند! اگر بفهمد که تو محتاج عشق او هستی و به دنیایش می‌دوی، مطمئن باش که از تو می‌گریزد. ولی اگر قلباً تو را بخواهد، به‌طور یقین به دنیالت می‌آید. این خصلت همه زن‌هاست.»

غلامحسین خان با در ماندگی پرسید: «حالا می‌گویی چکار کنم؟»

بلقیس: «هیچ فقط ادای پسرهای عاشق هفده هجده ساله را در بیاورا او به دلیل خصایص اخلاقی و بزه اش، در نهایت، نیاز به یک تکیه گاه محکم و مطمئن خواهد داشت که بی شک این تکیه گاه یک جوان شوریده ناسامان نخواهد بود. مگر اولین سفارشت به من و حسن خان یادت رفته که گفتی بگذارید طوبی مرا آنطور که هستم بشناسد؟ خوب حالا من هم می گویم که بهتر است او تو را آنچنان که بوده ای بشناسد. نه اینگونه که اکنون هستی! می دانم که دلت تنگ می شود. خوب مهم نیست. بیا و او را ببین. اما خواست را خوب جمع کن که او را در منگنه نگداری! طوبی آنقدر راحت و بی دغدغه و به میل خود زندگی کرده که چون ماهی در برابر همه سختی ها و فشارها و حسی حرف و عمل نامواثق دیگران، سر می خورد. اگر برخلاف میلش به او فشار بیآوری یا آنکه دو دستی به او بچسبی، مطمئن باش که از دست سر خورده و در دریای بی انتهاگم خواهد شد. همانطور که پیش از این هم این کار را کرده! و این همان خصیلت خاص اخلاقیش است که برایت گفته بودم. پس بگذار که به میل خودش صید صورت گردد، وگرنه گرفتن این شاه ماهی با دست محال است»

غلامحسین خان با صدایی که گویی از زرفشای چشامی مهیب بر می خاست گفت: «فردا صبح زود خواهم رفت و مطمئن باش تا کار ده به استخوانم نرسیده، باز نخواهم گشت. در این مدت...»

اما قادر به ادامه حرف هایش نشد. بلقیس با خنده و شوخی گفت: «و در این مدت او را روی هر دو تخم چشمم جای خواهم داد تا تو برگردی.»

اینکه آن شب را غلامحسین خان چگونه به صبح رساند، چیزی نیست که بر عاشقان فرقت زده پوشیده باشد! شبی سراسر آه و تنگی سینه و شبی سراسر بغض و حسرت! صبح زود، آن زمان که تازه برقی ریز و سبک بنای باریدن گذاشته بود، طوبی از پشت پنجره قامت افراشته اش را تشخیص داد که افسار اسپ سیاه و تیر و منادی را در دست گرفته و به سمت در خروجی باغ می رفت. در سوراخ کسری که از آسمان به باغ و محیط اطرافش تابیده می شد، او چون شبحی تنها بر سرگردان یا قدمهای سنگین و ماتم زده از نظر طوبی محو شد. در آخرین

لحظه ها برگشت و نگاهی به عمارت انداخت. نگاهی عمیق اما کوتاه! سوار اسبش شد و از میان جاده باریک و پر درختی گذشت که با شاخه های سفید و برفش چون چتری در هم گره خورده از جلوی عمارت تا در خروجی باغ ادامه داشت. طوبی سوزش زخمی عمیق، به شدت اصابت دشته ای زهر آلود را بر قلبش احساس می کرد. دستش را بر دهانش گذاشت تا از تحمل آه سوزانی که از سینه اش خارج می شد، برآید. چشمانش را بست و سوزش اشکی را حس کرد. گویی آن سوار سرداری پوش کلاه نمندی گوشه ای از وجودش را کنده و با خود می برد. جراحی که اینک با نمک ندامت در دنا کتر می شد! با خود گفت: چرا صبح به این زودی، آن هم خدا حافظی نکرده؟! لابد از من دلگیر شده! نباید و نمی که با بیرون رفتنم مخالفت می کرد آنطور بی ادبانه از او جدا می گشتم. برای لحظه ای روز گذشته راه یاد آورد که چگونه نام منوچهر را فریاد کرده و او شتابان خود را به عمارت رسانده بود. لبهایش را به دندان گریزد و اندکی خندید. طوبی گذشته از حب غریبی که در رفتن غلامحسین خان داشت، اینک از یادآوری اینکه غلامحسین خان نام او را چنان بلند و با اشتیاق و در عین حال هراسان خوانده بود، خوشحال گشت. بی درنگ از اتاق خارج و پله ها را سراسیمه تا پایین طی کرد. قندره های قرمزیش از دور به او دهن کجی می کردند. خلقت تنگ شد، اینکه آن مرد برخلاف گفته اش، قندرها را با خود نبرده بود، دلخور و ناراحتش می کرد. همانجا پای پله ها نشست، مرده و درمانده بود. از خانه گریخته و از منوچهر نیز بی خبر مانده بود و حالا این جا در عمارت باغ شمیران فضایی می دید برای معلق ماندن در احساساتش. نه دلنگی خانه بود و نه آنچنان کلافه و بیقرار منوچهر که سر به کمرچه گذاشته و تک تک خانه ها را از پی او بگذرد. حالا آنچه مهم بود بی خبر رفتن غلامحسین خان آن هم بدون بردن قندره هایش بود. سه هفته در کسالت و بی حوصلگی گذشت. بی آنکه بخوابد، چشم براهش بود. همه تلاش و تقاضای بلقیس در علاقه مند ساختن او به هر آشپزی و حیاضی بی ثمر ماند. گویی با رفتن غلامحسین خان همه شور و شوقی را که در یاد گرفتن از خود نشان می داد به خانه شی گراییده و اینک در سکوت، تنها انتظار ورود او و شکوفایی دربارۀ

شبهت‌ها و جست‌وخیزهایش را می‌کشید. بازها و بارها در خلوت و تنهایی خود همه لحظه‌هایی را که با او گذرانده بود به یاد آورد. آن روز که آتش گردان ناگهان به سمتش پرت شده یا آن ساعتی دل‌انگیز و پرشوری که کنار دستش نشسته و در نهایت نبحر و وقار به او بیانو آموخته بود. نیم‌رخ مردانه‌اش را به یاد آورد. همان چهره‌ای که یکبار نیز به خواهش آمده بود. مردی که زیر آلاچیق نشسته و نار می‌زد. طوبی با احساساتی ناموافق و بی‌ثبات که اغلب رنگی از دلشنگی یا دلخیزی داشت به انتظار او نشست. استظاری که گویی سرالجمعی نداشت. هر از گاهی به تالار رفته و با آنچه آموخته بود، عقده‌گشایی می‌کرد. او به درستی دریافته بود سزایی که در حضور غلامحسین خان آرام‌بخش و شادی‌آفرین به نظر می‌رسید، اینک چون مرثیه‌ای غم‌انگیز و پردردگشته بود.

بلقیس کنار تغار کشک‌سایبش روی دو پا نشسته و کشک‌هایی را که از روز پیش خیسانده بود، با آب ولرم به بدنه تغار می‌مالید تا خوب ساییده شوند. طوبی که روی تخت چوبی کنار منبج چسبیده زده بود یا کسالت پرسید: «یعنی یک آتش رشته ساده، این همه کار می‌برد؟»

بلقیس با لبخند گفت: «منظور آن است یا کشک و رشته و سیزی درست کردن و خشکاندن آنها؟»

طوبی که تازه متوجه غفلت خود شده بود گفت: «آخ ببخشید، یادم رفته بود که از قبل کلی کار برای تهیه آتش رشته انجام داده‌اید. راستی بلقیس جان کشک را چگونه درست می‌کنی؟»

بلقیس که آماده‌گی او را برای یادگیری دید گفت: «دوغ تازه را می‌جوشانم و پس از سفت شدن آن را در مجمعه یا لاوک آفتاب می‌دهم تا بقیه رطوبتش گرفته شود، بعد هم گلوله گلوله‌اش می‌کنم تا خوب خشک شود.»

طوبی پرسید: «این همه کار خسته‌ات نمی‌کند؟»

بلقیس پاسخ داد: «نه هرگز، تنبلی و بی‌عاری کسالت‌آورتر است.»

درهای عمارت به صد خوردند و پس از لحظه‌ای حسن خان با سیمایی بشاش

در آستانه مطبخ ایستاد و با هیجان گفت: «نخورد و لوبیای آشت را زیاد کن که مهمان داریم!»

بلقیس با حیرت پرسید: «مهمان؟ یعنی کی آمده؟»

حسن خان که در پوست نمی‌گنجید پاسخ داد: «غیر از جلال‌الدین چه کس دیگری را می‌شناسی که به ما سر بزند، هان؟»

بلقیس پرسید: «کو؟ پس کجاست؟»

حسن خان گفت: «به اصطبل رفته.»

بلقیس تقریباً سرش فریاد کشید: «اصطبل؟ حواست کجاست مرد؟ چرا خودت اسبش را به اصطبل نبردی؟»

حسن خان پاسخ داد: «حواستم، اما هرچه کردم افسار اسبش را به دستم نداد که نداد. لابد می‌خواهد معطل کند تا شماها آماده شوید!»

رنگ از رخ طوبی پرید، خونی گرم با فشار تا مغز سرش جوشید. فورانی که گدازه‌های گلگونش را بر گونه‌های جوان او می‌نشانند. با شتاب سر تا پای خود را وارسی نمود. غیر از کماند موهایی افشانش، بقیه آراسته بودند. با استیصال نالید: «وای دیدی بلقیس جان چه خاکی بر سرم شد؟»

بلقیس که برای شستن دستهایش بلند می‌شد گفت: «خدا نکند مگر چه شده که بکهو بر آشفته‌ی مادر؟»

طوبی با اضطراب گفت: «آنقدر از صبح درگیر آتش رشته و کشک‌سایت بودی که فراموش کردی گیسهایم را بیافی! حالا با این سر و وضع آشفته چه کنم؟»

از دید بلقیس نگرانی طوبی از موهایی ژولیده‌اش، علامت خوبی بود. علامتی که نشان می‌داد او به نظر و عقیده مهمان تازه وارد در مورد خودش اهمیت داده و خواستار برانگیختن حس ظن و مطلوب واقع شدن در برابر اوست! برای آنکه از بیقراریش بکاهد گفت: «تا نیامده به اتاق بالا برو و همانجا منتظر بمان تا بیایم.»

طوبی که دیگر از کمک او مطمئن شده بود با کلافگی گفت: «زیاد طولش ندهی ها!»

بلقیس گفت: «این‌ها را جلال‌الدین برای تو آورده، و الحق که انتخاب پسندیده‌ای است! ناکنون تو را به این زیبایی ندیده بودم. میان انبوه گل‌های سرخ دور چارقدت از همه دل‌زباتری!»

طوبی پرسید: «مگر به سفر رفته بود که سوغات آورده؟»

بلقیس: «نمی‌دانم، فرصت نکردم ببرسم! فقط گفتم که این‌ها را به تو بدهم. راستی یک جفت پونین زیبای روسی هم برایت آورده که لبه‌ها و داخلش پرشیده از خز است.»

طوبی که از حرف‌های او خوشش آمده بود، چون دختر بچه‌ای لوس به گردش او ریخت و پرسید: «دلگیر شدی بلقیس جان؟»

بلقیس که با دست‌ان مرطوبش چند قطره آب به صورتش می‌پاشاند گفت: «چه کسی از دخترش دلگیر می‌شود که من بشوم؟ در نانی اگر قیل و قال‌های تو نبود، تا بحال من و حسن خان از فرط تنهایی دق مرگ شده بودیم!»

طوبی با خاطری آسوده او را بوسید و سراسیمه راهی اتاق بالاشد. وسط اتاق، روی فالی کاشی زمینه لاک‌ی، چادری گستراند و منتظر بلقیس نشست. زمانی طولانی نگذشته بود که بلقیس با بغچه ترمه ابریشمی که رویش را با نانخ زری جقه دوزی کرده بودند، وارد اتاق شد. بغچه را روی طاقچه گذاشت و از سوی مجری، شانه چوبی را برداشت و مشغول شانه‌زدن به خرمن گیسوای طوبی شد. پس از آنکه کار بافتن موها پایان گرفت، به سوی طاقچه رفت و بغچه ترمه را برداشت و مقابل طوبی نشست و آن را گشود. داخل بغچه که با ساتن سبز زیبایی آستر شده بود، چارقد ریشه‌دار بلندی که دور تا دورش پر از گل‌های رُز سرخ و گلبهی بود، همراه با یک سنجاق چارقد طلای فیروزه‌نشان قرار داشت. ناکنون چنین چارقد زیبایی که بی شک مخصوص زنان ترکمن بود، ندیده بود. بلقیس چارقد را سه گوش تا کرد و بر سر طوبی انداخت و با سنجاق فیروزه‌نشان محکم به زیر گلویش بست. از چشمان سبز درشت طوبی برق عجیبی می‌تراوید. خود را در آینه دستش قاب برنجیش نگاه کرد. بسیار خواستنی و مطلوب‌تر از پیش به نظر می‌رسید. با آنکه می‌دانست اما لازم بود که بپرسد: «آه! چارقد قشنگ را از کجا آوردی بلقیس جان؟»

بلقیس گفت: «این‌ها را جلال‌الدین برای تو آورده، و الحق که انتخاب پسندیده‌ای است! ناکنون تو را به این زیبایی ندیده بودم. میان انبوه گل‌های سرخ دور چارقدت از همه دل‌زباتری!»

طوبی پرسید: «مگر به سفر رفته بود که سوغات آورده؟»

بلقیس: «نمی‌دانم، فرصت نکردم ببرسم! فقط گفتم که این‌ها را به تو بدهم. راستی یک جفت پونین زیبای روسی هم برایت آورده که لبه‌ها و داخلش پرشیده از خز است.»

شوقی وصف‌ناپذیر همه وجود طوبی را فرا گرفت. آینه دستش را به کناری انداخت و هر دو دست بلقیس را در دست گرفت و پرسید: «پونین، آن‌ها برای من؟»

بلقیس با لبخند گفت: «خوب معلومه که برای تو آورده! این من نبودم که می‌خواستم توی بره‌ها قدم بزنم!»

طوبی با صدایی که از فرط هیجان می‌لرزید پرسید: «الآن کجاست؟»

بلقیس: «پای پله‌ها کنار قندره‌هایت، جفتشان کرده‌ام.»

طوبی از پاسخی که شنیده بود خنده‌اش گرفت. با شیطنت گفت: «پونین‌ها را که نمی‌گویم! منظورم به جلال‌الدین خان است.»

بلقیس هم خنده‌اش گرفت: «به اتاقش رفته، بسته بزرگی هم با خود آورده که حسن خان آن را به تالار برده است.»

طوبی که برای هیجان و تنوع غش و ضعف می‌رفت شتابان خود را به پایین پله‌ها جایی که قندره‌هایش را گذاشته بودند رساند. پونین‌های سیاه و برافش به او چشمک می‌زدند. بی‌درنگ آنها را برداشت و پاکرد. خز داخلش گرم و لطیف و خودش کاملاً راحت و اندازه بود. نوای خوش بیدیده پرنده کبک در عمادت پیچید. با خود گفت: لابد حالا کنار قفس پرنده ایستاده و تعاشایش می‌کند. فکری چون حرقه در سرش تابید. به مطبخ رفت و پس از چند دقیقه با پیاله پادشاهی فیروزه‌ای رنگی پر از آب راهی اتاق بالا و جایی که قفس را به چرخ دیوار آویخته بودند شد. حدسش درست بود. قامت افراشته و بالای بلند غلامحسین خان را در

پوشش سرداری طوسی روشن باراه‌های باریک جگری و سیاه و جنبه و شلوار خاکستری تیره دید که ایستاده و با دستی که به مجش تسبیح شاه‌مقصود منگوله نقره‌ایش را انداخته بود، قفس پرنده را لمس می‌کرد. با حالتی که گویا متوجه ورود طویس شده باشد برگشت و او را در آستانه در دید چندانش با براق شفاف استبان. روشن شد او طویس را در چارقدی که برایش آورده بود، ریزاو خواستی تر از آنچه تصور می‌کرد دید. برای لحظه‌ای به سحاق چارقدی که گلدی لطیف و خواتش را از نزدیک و تنگاتنگ می‌بوسید غبطه خورد. طویس با تظاهر به اینکه برای پرنده کاسه‌ای آب آورده است قدم به داخل گذاشت و با طنین خوش و جادویی کلامش به او سلام کرد و گفت: «آه شما اینجا هستید، آن هم در حالی که فکر می‌کردم باید به اتفاقتان رفته باشید!»

غلامحسین خان با لبخندی که تا ساحلی گونه‌هایش موج می‌زد گفت: «پس با این حساب باید شما را در تنگنا و اجبار دیدار خود گرفتار کرده باشم.» طویس با شیرمدگی گفت: «آه نه، درست برعکس. باید در اسرع وقت شما را دیده و از بابت سوغاتی‌هایتان تشکر می‌کردم.»

غلامحسین خان که برای پیشواز به او نزدیک می‌شد گفت: «سفر برفه بودم که سوغات بیاورم. همین جاد در تهران بودم. و اما برای هدیه‌ها هم نیازی به تشکر نیست!»

به او نزدیک شد. لحن رسمی کلامش از نظر طویس طین ناخوشایند دلخوری داشت. با خود اندیشید. اگر هنوز از رفتار دفعه قبلم دلخور است. پس چرا این همه هدیه آورده؟! اما نگاه گرم و مستطابق غلامحسین خان سخن غیر از آنچه از صدایش خوانده می‌شد داشت. و این سخن محبت و علاقه‌مندی بود. طویس خود را در مقابل او همانند مروسکی کوچک و ظریف می‌دید.

کاسه آب را از دست طویس گرفت و گفت: «این پیاله آب را برای پرنده آورده‌اید!»

طویس: «بله.»

غلامحسین خان هنوز خشک و رسمی سخن می‌گفت: «آب و دانه‌اش را

شما می‌دهید؟»

طویس بدون آنکه بداند چرا، اما به دروغ گفت: «بله. اکثر وقتها خودم آب و دانه‌اش را داده و جایش را تعبیر می‌کنم.»

غلامحسین خان: «از این پرنده خوششان می‌آید؟»

طویس: «بله. خیلی زیاد.»

غلامحسین خان با نگاه روشن و شیفته‌ای در سبزی چشمانش خیره ماند و گفت: «چه خوب. من هم از این پرنده خوشم می‌آید. بخصوص از نغمه‌های دل‌انگیزش!»

قفس را گشود و پرنده را که از کمی تر که چکتر بود در دست گرفت و به آرامی بیرون آورد و در دستار طویس گذاشت. در حقیقت این نخستین باری بود که طویس به آن پرنده نزدیک شده و لمسش می‌کرد. جثه خاکی رنگ و کوچکش در دستار او می‌لرزید. با لطافت و نرمی او را در یک دست نگه داشت و با دست دیگرش مشغول نوازش سر و بالهایش شد. حیوان فذری آرام گرفت. گویا گرمی دستار طویس به او امنیت می‌داد. طویس نیز خوشحال بود و از اینکه باز چه‌ای چنین ظریف و خوش صدا یافته، قلباً احساس شغف و انبساط خاطر می‌کرد. سر پرنده را به صورت نزدیک کرد و منقار کوچکش را میان شگاف بسته و جمع لبانش قرار داد و سر آن بوسه زد. در این لحظه در تلاقی چشمانش با نگاه غلامحسین خان حالتی دید که قادر به ترک و تفسیرش نبود. بوسه سفید و تراشیده صورتش مرطوب و منقلب از هیجان عواطف و احساساتی بود که آشفته‌شان درونش را به فعانیت وامی‌داشت. چشمان سیاه و درخشش با هزاران حرف ناگفته فریاد کشیده و در دل تاریک مردمک‌هایش محکوم به سکوت می‌شد. سرش داغ شد. نوازش حرف‌ها کاش می‌کرد. مرفه‌های سیاه و باقش که با چند تار الگ و ظریف خاکستری در ششقه‌ها آراسته می‌شد او را از نظر طویس پخته و جادانده نشان می‌داد. غلامحسین خان با خود نالید: تا کی باید به این پرده پوشی‌ها و لب به مهر سکوت بستن‌ها ادامه داد؟ کی می‌شود با او نشست و از حقایق سخن گفت؟ کی می‌توان او را چون این پرنده در دستها گرفت و نوازش

کرد؟ کاش می توانستم او را در قفس عشقم اسیر و زنجیر کرده و تنها برای خود نگه می داشتم! راستی با چه طعمه‌ای می توان این پرندۀ زیبا و دوست‌داشتنی را شکار کرد؟

فریاد خفیف طوبی که شتابزده پرنده را در دستان غلامحسین خان رهنا می کرد، او را به خود آورد. طوبی با دلخوری دستهایش را که به مدفوع پرنده کنیف گشته بود، به غلامحسین خان نشان داد و پرسید: «کلافگر گفت: ببیند این حیوان با من چه کرده، حالا باید چکار کنم؟»

غلامحسین خان بی معطلی پرنده را در قفس انداخت و درحالی که سعی می کرد طوبی را آرام کند، دستمال سفید ابریشمیش را از جیب سرداری بیرون آورد و مشغول پاک کردن دستهای او شد. ولی طوبی رضایت نمی داد. مقدمه غیر می زد و از آلودگی و تعفن دستهایش می نالید. حشر به نظر غلامحسین خان آمده که چیزی به گریستنش نمانده است. اطراف اتاق را جستجو کرد. آفتابه‌ای سرنجی در گوشه‌ای از اتاق توجهش را به خود جلب کرد. می دانست که پُر است. چرا که به سلیقه و خانه‌داری باقیس ایمان و اعتقاد داشت. طوبی را کنار لگنچه نشاند و با آیدستان آب به دستش ریخت. اندکی حیالتش راحت‌تر شد اما دست بردار نبود. مقدم دستهایش را به بینی برده و بو می کشید! غلامحسین خان چون سادری با حوصله، تک‌تک ادا و اطوارهای کودکی اخیرش را دسته و یک به یک اجابتشان می کرد. از جیب جلیقه خاکسترش شیشه عطر کوچک بیرون آورد و چند قطره از آن در دستان طوبی خالی کرد. رایحه عطر شمشاد، شامش را معطر ساخت و شمیمش به اطراف پراکنده و نوا در دستها منتشر شد. به غلامحسین خان نگاه کرد. او را مردی مهربان و سنجیده می دید. مردی که با عذوق و وقار، در دل همه جایاز می کرد. غلامحسین خان بی آنکه بداند طوبی در موردش به چه نناهی رسیده پرسید: «در این مدت هیچ به سراغ پستانه رفته‌ای؟»

طوبی: «بله، چند بازی برای تمرین آنچه آموخته بودم به تالار رفته و با پستانه مشغول شدم، اما از نتیجه کار راضی نیستم!»

غلامحسین خان: «چرا؟»

طوبی: «نمی دانم اما احساس می کنم که پیشرفتی نداشته‌ام! شاید هم بی حوصله و کسل بودم که تمرینها خسته کننده و ملال آور به نظر می رسیدند!»
غلامحسین خان ناگهان ایستاد و گفت: «می خواهم نتیجه تمرینهایت را ببینم!»
طوبی با حیرت پرسید: «همین حالا؟»

غلامحسین خان: «بله همین الان؟ البته اگر کاری ندارید!»

طوبی: «نه کاری که ندارم، اما خوفم از این است که از پس امتحان برنیایم!»
غلامحسین خان: «امتحان؟! مگر چقدر تعلیم دیده‌اید که حالا وقت امتحان پس دانتان باشد؟! بیایید به تالار برویم، می خواهم چیزی را نشانتان بدهم. بعد هم می توانیم کمی با هم پیانو تمرین کنیم.»

طوبی از خوشحالی در پوست نمی گنجید. او آمده و با خود دنیایی شور و هیجان آورده بود. دنیایی که در آن همه چیز نو و تازه و مهم‌تر از همه غافلگیر کننده بود.

پیش از آنکه به تالار برسند، طوبی بی مقدمه پرسید: «قدره‌هایم را که نبرده بودید، چطور توانستید پوتینی بیاورید که قالب و اندازه پاهایم باشند؟»
صورت مردانه غلامحسین خان با لبخندی شکفته شد. همانطور که شانه به شانه او راه می رفت، با حالتی خودمانی پرسید: «از آنها خوشتر آمده؟»
«البته، گرم و راحت به نظر می رسند.»

«پس از صرف ناهار تا اذان مغرب و تاریک شدن کامل هوا، دو سه ساعت فرصت گردش و قدم زدن در باغ داریم، نو که با من می آیی، اینطور نیست؟»
«حتماً، از وقتی که به این جا آمده‌ام تاکنون از عمارت خارج نشده‌ام. خودم را خوب می شناسم. اگر تا هفته‌ای دیگر همچون پرندۀ کمرک اسیر در قفس، در حصار این خانه می ماندم، بیمار می گشتم!»

غلامحسین خان با لبخندی که گوشه سبیل باریک و تابیده‌اش را بالانتر می برد گفت: «دلت می خواهد او را نیز برای گردش با خود بیرون ببریم؟»
طوبی با ناباوری پرسید: «با قفس؟»

غلامحسین خان که بشاش و سر حال به نظر می رسید پاسخ داد: «خیر، بندی به پایش می بندم و سر نخ را به دست می دهم تا بار دیگر مرتکب آن عمل زشت نشود».

گروه ابروان و انجم شیرین طربی نشان می داد که از شوخی او دلخور گشته است. به تالار رسیدند. روی میز بیضی چوب گردوی خراطی شده اتاق که با روهیزی گویزن اعلای گل برجسته فرانسوی پوشانده شده بود، بسته به نسبت بزرگی خود نمایشی می کرد. غلامحسین خان با وقوف به اینکه او را مکدر کرده حرف را عوض کرد و گفت: «این هدیه را برای شبهای طولانی زمستان و اوقات فراغتتان آورده‌ام. تازه برای تمرینهای آتی پیانویتان نیز بی فایده نیست! تصنیفهای روی صفحه را که از بر کنید، خود مشقی می شود برای نواختن پیانو».

با شنیدن کلمه صفحه، رنگ از روی طربی پرید. دیگر هیچ اثر و نشانی از کدورت و دلخوری در آن دیده نمی شد. حالانداکه می دانست که داخل آن بسته چیزی جز گرامافون نیست. غلامحسین خان بسته را گشود و گرامافون بوق دار بزرگی با جعبه مستطیلی که دستگاهش در زیر آن و صفحه اش روی جعبه قرار داشت، هویدا گشت. پس از کسوک کردن گرامافون صفحه ای معروف از تصنیف خوان نیکوانحانی روی دستگاہ گذاشت و آنگاه ضیافرنگ یا همان اسباب سوزنش که به اندازه میخ هفتولی و نوک تیزی بود، در خطوط صفحه قرار گرفت و صدای آشنای ترانه خوان محبوبش به گوش رسید. طربی پشت میز نشسته و دستها را به زیر چانه تکیه داد و به گردش آرام و یکنواخت صفحه خیره ماند. صدای گرم تصنیف خوان و مضامین ترانه تا اعماق روح سرگشته اش نفوذ کرد و بدون آنکه متوجه حضور غلامحسین خان باشد، در گرداب خاطره های عاشقانه اش با منوچهر گم گشت. پیش از آنکه ترانه به پایان برسد، غلامحسین خان سوزن را از روی صفحه برداشت و آن را متوقف ساخت. طربی که ناگهان از غلیمی دیگر به تالار برت شده بود، با حیرت به غلامحسین خان نگریست. نگاهی معترضانه و پرسشگر! غلامحسین خان که در هیبت موقر و آراسته اش چهره درخشی زرین به اهتزاز درآمده و شکوه و جلالی اشرافی و

و صفا ناپدید داشت. واقف از حال زار و غم زده طربی با لحنی ملایم و سهربان گفت: «فکر می کردم که طائب شادی و مطالب فرح بخش هستید. حال آنکه چنان محزون و در خود فرو رفته اید که گویی هرگز با شادی و شغف میانه ای نداشته اید!»

چشمان طربی در کاسه آب بود. جام به خون نشسته ای که قلب پر راز و درد غلامحسین خان را فشرده و منقبض می کرد. سوزش بیشتر حسادت را بار دیگر در وجودش احساس کرد. او به خوبی می دانست که یاد چه کسی چشمان طربی را به رضوبت اشک و خون نشانده است! پشت صندلیش را گرفت و او را به برخواستن ترغیب نمود. در حالی که طربی را به سوی پیانو می برد گفت: «کوشش دادن به گرامافون بماند برای مواقع تنهایتان. بیاید و این آلت موسیقی فرنگی را بنوازید که صریح باید اعتراف کنم در زمینه آن نبوغ و استعداد فراوانی دارید!»

طربی همچون گذشته دامن شنیده اش را صاف کرد و همه آنچه را آموخته بود، برای او نواخت. پس از آنکه آموزش درسی جدید به پایان رسید، برخاست و در فاصله اندکی از صندلی طربی، کنار دستش ایستاد. طربی با انگشتان ظریفش قطعه ای را که آموخته بود می نواخت و هر از گاه نگاهش را برای اطمینان از تأیید استاد، از پیانو برمی گرفت و به چهره او می دوخت. سیمای غلامحسین خان در ظاهر آرام اما به واقع بیقرار و پرنهتاب بود؛ گاه برای توضیح بعضی مطالب چنان خم شده و کنار گوشش سخن می گفت که گویی هم آن سرگونه اش بر سره ای خواهد نشاند! این بار نیز باز صدای بلنقیس بود که آن دو را برای خوردن ناهار به اتاقی که سفره قشنگار اصفهان را در آن گسترانده بود، فرا می خواند. طربی که چون پرنده ای تازه پرواز آموخته، در انتظار برنامه های تفریحی پس از ناهار مشتاقانه پر و بال می زد، هول هولکی و خورده خورده برای پرسیدن لباس مناسب و آماده نمودن خود به اتاق دیگری رفته و هنوز ساعنی نگذشته بود که با سر و وضعی آرامته و پوشیده در آمنازه در، مقابلش ایستاد غلامحسین خان قرار گرفت. با آنکه بلنقیس خیاط ماهر و زیردستی بود و فردی ذائقه دار جدا از

دوخته‌های خیاط مخصوصش، سالی یکی دو دست لباسی دست‌دوزِ بلیسی را می‌طلبید، اما نهایتِ تبحر او در امر خیاطی وقتی برای خودش مُسجَل شد که دست‌دوزش را در تن و قامتِ طوبی دید. پیکر موزون و تراشیده‌اش در کُت و بیعتنه و شلیته و شلوار ماهوت آلبوویی روشنی که بلیسی با ظرافت هرچه تمامتر دوخته و بر آنها برمه و مرواریددوزی کرده بود، چنان برازنده بود که هر نگاهی را بی اختیار بر خود خیره می‌ساخت. غلامحسین خان محو گلی سرخ شکفته‌ای شد که اینک در چهارچوب در ایستاده و برای رفتن به باغ و قدم‌زدن در برفها حتی نمی‌خواست لحظه‌ای را از دست دهد و ضایع نماید. برخاست و در پی استشمام رایحه دل‌انگیزی که از جانب او وجودش را به هیاهو و غتجه‌های کوچک عشق را به شکفتن وامی‌داشت، راهی طبقه پایین و در خروجی عمارت گشت. وقتی که از پله‌ها پایین می‌رفت، چرخش شلیته پرچینش پسان پیچ و تاپ رفاصه‌ای فریبنده و فتنه‌انگیز بود. پای پله‌ها ایستاد، برگشت و با لیختنِ ملیحی از غلامحسین خان که چون جادو شدگان از پی‌اش می‌رفت پرسید: «راستی نگفتید که اندازه پوتین‌ها را از کجا آورده‌اید؟!»

غلامحسین خان با لبخند زیرکانه‌ای گفت: «قدرت‌هایتان درست به اندازه یک وجب دستان من بودند!»

طوبی خندید و پس از پوشیدن آنها از دروازه‌ای که به روی باغ گشوده بود گذشت. نور سفید و نقره‌ای که از باغ می‌تابید، چشمانش را آزرده. دست چپش را سایبان چشمها کرد و به آرامی قدم برداشت. سوز سردی که وزیده می‌شد، نوید بارش دوباره می‌داد. بارشی که تن نفته و سوزان زمین را به خنکاو آرامش دوباره رستن می‌رساند. نارون بلندی توجهِش را جلب کرد. دستی بر تنه‌اش کشید و قامتش را از نظر گذراند و با اندوهی واضح گفت: «درست اندازه نارون پیر حیاط خانه خودمان است. وقتی که در زمستانها شاخه‌هایش از برگ تهی می‌شدند، می‌توانستی لانه‌های بی‌شمار کلاغان را بر شاخسارانش ببینی. آه راستی که درختها چقدر مهربان و باگذشتند! آیا تاکنون هیچ موجودی را به سلامت و وفار آنها دیده‌اید؟! درختان همه چیز خود را صادقانه در اختیار همه می‌گذارند و هیچ

نمی‌خواهند! همه آنها قشنگند. وقتی که به شکوفه و برگ یا به میوه می‌نشیند، وقتی که خزان چنادر زرد و قرمزش را بر سرشان می‌کشد، یا آن زمالی که همه چیزشان را به زمستان می‌دهند، وقتی که فد می‌کشند، وقتی که ننه تنومندشان را تکیه‌گاه بیچکهای لرزان و ضعیف می‌کنند، وقتی که مثل امروز در سکوت و سرما به انتظار بهار می‌نشینند به راستی قشنگند! زیبا و باغرور! نمی‌دانم چرا تماشای درختان در هر فصل و حالی، بغض غریبانه به گلریم می‌نشانند. آنگاه در نهایت تأثر، فطره اشکی را که به گوشه چشمش آمده بود با سر انگشتان سترده و ساکت مانند ابروان قهوه‌ایش از شدت اندوهی که حجاب صورت شادش شده بود به رنگی از شراب ناب و خالص درآمد و این رنگی بود که بارها غلامحسین خان در حالت‌های گوناگون هیجان و خوشی یا غضب در او دیده بود. به نظرش آمد که طوبی می‌لرزد، او را به سوی کُنده فرو افتاده درختی که با پوشش سفید برف بر صحن باغ آرمیده بود، کشاند و پس از پاک کردن قسمتی از آن، طوبی را روی آن نشاند و سرداری پشمی‌اش را به دور او پیچید. طوبی که رفته‌رفته از گرمای معطر سرداری غلامحسین خان جان می‌گرفت، به خود آمده و سرداری را از دوش گرفته و رو به او نگه داشت و گفت: «پیش از آنکه سرما بخورید، سردارستان را بگیرد. آقا! غلامحسین خان سرداری را از دست او گرفت و همانطور که مجدد به دورش می‌پیچید گفت: «اما تو می‌لرزی طوبی! لحن کلامش دلنشین و خودمانی بود. طوبی که مبهوت تغییر کلام و حالت‌های او گشته بود، با شرم مشخصی گفت: «لرزه من نه از سرما، بلکه از یادآوری گذشته‌هاست.» آنگاه خواست تا بار دیگر سرداری را از خود بگیرد که غلامحسین خان دو طرف یقه آن را به دست گرفته و محکم دورش نگه داشت، رو برویش زانو زد و روی دو پانشست و مستقیم در چشمان سبزش نگاه کرد و گفت: «مطمئن باش که سردم نمی‌شود! پس از این هم بهتر است که مرا به نام بخوانی همانطور که من دوست دارم تو را طوبی صدا کنم!»

طوبی سرش را به زیر افکند و به دکمه‌های طلای سرداری او خیره ماند. احساسی ناامنی می‌کرد. با آنکه هرگز حرکت جلف و وقیحی از او ندیده بود، اما

هم اکنون بی دلیل از تنها بودن با او می فرساید. از اینکه دوستی و رابطه صمیمانه اشان منجر به جرأت یافتن غلامحسین خان و ابراز مطالبی که مایل به شبیه شدن نبود گردد. می ترسید! او خود را قلباً و عمیقاً متعلق به منوچهر می دانست و با همه وجود با هر فکر و عملی که با این احساس در منافات بود می جنگید. جدالی که از مدتها پیش بین او و همه تبارش بر سر عشقی سرگشته شروع شده بود.

صدای غلامحسین خان او را از افکارش بیرون کشید: «چرا از گذشته هایت بر ایام نمی گویی طوی؟ شاید بتوانم کمکت کنم!»

چشمان درشت و کشیده او بر لبها و سبیل تابیده غلامحسین خان ثابت ماند. هر لبی که از کمک سخن می گفت. بی اختیار او را به یاد منوچهر می انداخت. یادش آمد که چطور به حرفهای سوسن دل بسته و به چه سان ناامید گشته بود و حالا مرد موقر و مهربانی چون او را می دید که با همه افتداری و شکوهِش حاضر به کمک رساندن به او بود. با خود گفت: او آنقدر رحیم و رئوف است که بی شک دل بر دردهایم سوزانده و در پی مداوایشان بر می آید! اگر به او بگویم که چرا ویلان و آواره گشته ام به طور حتم چاره ای جسته و مرحمی بر زخمهایم می گذارد! بله مضمتم که یافتن منوچهر برای او از نوشیدن لیوانی آب هم راحتتر خواهد بود! افکار خام و ساده اش به او نوید می داد: تو در پناهگاهت ایمن می مانی و او عشقت را یافته و بی دردسر به نزدت می آورد!

صادقانه گفت: «از اینکه تاکنون در بیان گذشته و اینکه چگونه سر از اینجا در آورده ام اجبار نداشتم بی نهایت سپاسگزارم! شما و بلقیس و حسن خان با آغوش باز مرا پذیرفته و نگه داشته اید، بدون آنکه با پرسشهای متعددی که به وضوح در سیمابتان موج می زد، معذب و ناراحتم کنید. از شما ممنونم و امیدوارم که بتوانم روزی محبتهای شما را جبران کنم.»

غلامحسین خان بر خاست و کمی دورتر از او به تنه سپیداری نکیه داد. حقیقتاً طوی ابدوارش می کرد. امید به آینده و روزهای با هم بودن. زبان گشود. بخار گرمی که از دهانش بیرون می زد، در فضای خاکستری اطراف محو

می گشت: «حالا هم اجباری در کار نیست و تا هر وقت که نخواهی با جان و دل پذیرایت خواهیم بود.»

طوی بر خاست و به او نزدیک شد. در حالی که با سر انگشتانش تنه سپیدار را می خراشید، گفت: «اما می خواهم بگویم! شاید عقده گشایی از دردهایم کاسته و در باتلاق سیاه و مهیبی که مرا به کام خود می کشاند، شاخه نجاتی باشد! تا به حال به بلقیس چیزی نگفتم. چون از خشم و غضبش می فرسام. از دید قدیمی ها همه چیز ما جلف و سبکسرانه و از زوی نادانی و ناپختگی است! آنها عشق و حق انتخاب را درک نکرده و به آن بها نمی دهند. اما شما فرق می کنید!»

غلامحسین خان به سوی او برگشت و نگاهش کرد. آنقدر زیبا بود که چشمهایش قادر به باور آنچه می دیدند نبودند. او به آرامی و آندوه سخن می گفت و وقتی که حرف می زد، آویز سنجاقی چارقدش تکان می خورد.

«همه چیز از یک ماه پیش وقتی که سرزده صدایم کرده و گفتند که فلان روز عقدکنانت است، شروع شد. دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شد. آخر چطور ممکن است کسی بتواند تنها دخترش را به عقد و ازدواج مردی در بیاورد که سنی از او گذشته و صاحب زن و فرزند هم می باشد؟! آنان یا من همین کار را کردند! پدر و مادر و ایل و تبارم را می گویم! همگی دست به دست هم داده و بی خبر و بدون در نظر گرفتن خواست و احساسات و افعیم، همه مقدمات عروسی را فراهم آورده و تنها چند روزی مانده به آن صدایم کرده و گفتند که می باید عروس غلامحسین خان چاق و خرقش که جز پول و زن و شهوت و خودخواهی هایش، چیز دیگری نمی شناسد. شوم!»

چشمان غلامحسین خان از فرط ناباوری گرد شد، چون برق گرفته ها پرسید: «چه کسی به تو گفته که غلامحسین خان چاق و خرقش و خودخواه است؟! چه شده که بی به پول پرستی و شهوت طلبیش برده ای؟!»

طوی که گویی مُشتی آب به صورتش پاشیده باشند گفت: «خوب عکسش را دیده ام و همچنین خواهر زنتش از او و صفتهای رزیلانهاش چیزهای زیادی برایم گفته.»

غلامحسین خان از درون آتش گرفت. با تندی پرسید: «تو هم باور کردی؟!»
طوبی: «چرا که نه! مردی که به آن سن و سال هوس جوچه سرخ به سرش
می زند. شهرت پرست نیست؟! هیچ می داند که من بیش از چهارده سالم نیست.
در حالی که تصویر مردی که به دیوار اتاقشان بود. بیش از شصت هفتاد سال سن
داشت؟! به قول عمه جانم صحرا پیر نعنا چوبش مال ما / جنونای رعنا، کورش
مال ما»

غلامحسین خان گفت: «خودت می گویی تصویر مردی که به دیوار اتاق
آویزان بود! از کجا که آن تابلو، تصویر خودش باشد؟! شاید تصویر پدر یا برادر
بزرگترش بوده؟»

طوبی: «نه، خودش تنها پسر خانواده است و برادری هم ندارد. و اما...»
سکوتش نشان می داد که دچار تردید شده است. بی آنکه زوی سخنش با
غلامحسین خان باشد. آنچنان که گویی با خود سخن می گفت از خورد پرسید:
«پس چرا سوسن حرفی نزد؟!» باز لحظه ای تردید کرد و مجدد ادامه داد: «خودش
می گفت که اگر تیر به پهلوی زن جوان بنشیند بهتر است تا مرد پیر بنشیند!»
حالا دیگر زوی سخنش با غلامحسین خان بود: «به نظر شما این جمله خواجه
زنش نشان نمی دهد که تصویری را که دیده ام متعلق به همان غلامحسین خان
نعنی است؟»

غلامحسین خان غافلگیر و متعجب از کلمه لعنتی و وقوف به شدت نفرت
طوبی از شخصی به نام غلامحسین خان به سرفه افتاد. صورتش از فرط سرفه و
خشم سرخ شده بود. طوبی نکانی خورد و به او نزدیکتر شد. حرکاتش نشان
می داد که دستپاچه شده! بدون شرم و تأمل در نهایت جرأت و جسارت چند
مُست محکم به پشت غلامحسین خان که تصور می کرد آب دهان به گلویش
پریده گویند و منتظر ماند. و این بار نیز حیرت و ناباوری غلامحسین خان از
حرکات آزاد و بی پروای طوبی بود که سرفه اش را بند می آورد! چشمانش از
شدت سرفه، قرمز و پیراب بود. به طوبی نگاه کرد و چند بار سرش را به علامت
تشکر پایین آورد. می ترسید که حرف زدن باعث سرفه مجددش شود. خدا

می دانست که چقدر لحظه های با او بودن را دوست داشت! دستها را روی سینه
به هم قلاب کرد. در حالی که از احساسی که نسبت به طوبی داشت مطمئن بود. از
آن دختر با همه جوانی و ناپختگیش و همه جرأت و جسارتی که در کمتر دختری
در آن زمان یافت می شد. خوشش می آمد! در خود فریاد کشید تا صحت کلامش
در اعماق قلب و روحش حک شود. هرچقدر هم که حساس و زودباور و
دمدمی مزاج و پرخاشگر باشد. باز هم از دل و جان دوستش دارم! شانه به شانه هم
در میان باغ گشند. خوش خوش قدمهایشان بر زمین بیخ بسته. تنها صدایی بود که
سکوت سرد و سنگین باغ را می شکست. نه پرواز پرندگی. نه قارقار پریشان
کلاغی و نه وزش زوزه وار بادی! پاهای طوبی در پوتین پوشیده از خزش گرم و
راحت بود. اما دستها و نوک بینی کوچکش بیخ کرده بود. حتی چند بار هم اندکی
زوی بر آنها لغزید. غلامحسین خان دست چپش را برای گرفتن و نگه داشتن او
حلقه کرد و منتظر ماند. طوبی پس از لحظه ای درنگ دستش را در حلقه تعارفی
دستان او فرو برد و بازویش را محکم نگه داشت. با آنکه سرداری او را پوشیده
بود. اما باز هم سردش بود. غلامحسین خان دست او را در میان بازو و سینه اش
می فشرد. با طینی خوش و مهر انگیز پرسید: «یعنی همه مشکل تو در امر ازدواج
با غلامحسین خان و گریز از خانه، سالمندی داماد و نادیده انگاشتن بود؟!»
طوبی مُردد بود و به درستی کاری که می کرد مشکوک بود. اما با لکنت و تردید
گفت: «نه اینها که گفته ام. تنها دلایلم برای فرار از خانه نبوده اند! راستش را
بخواهید مسأله مهمتری در کار بود.»

غلامحسین خان به مرز خطر نزدیک می شد. هیچ فکر نمی کرد که طوبی
بتواند در حضور دیگران از مردی که به او عشق می ورزید سخن بگوید! غافل از
آنکه این مرغ خرامان هنگام حرف زدن و عقده گشایی، بد و خوب و زن و مرد و
بزرگتر و کوچکتر سرش نمی شد. با حرارت و التهابی که سیمایش را به سان
لاله ای عاشق گلگون می ساخت. همه آنچه را که برای سوسن تعریف کرده بود.
برای غلامحسین خان نیز باز گفت. سرگشتگی و بیقراری کلامش در بیان
احساسات و علاقه اش به منوچهر. چهره غلامحسین خان را به رنگ چرک کینه و

حسد. کبود و متورم می ساخت. از او رو برگرفت و به عمد متوجه سوئی دیگری شد. داستانهای سبک و کودکانه طوبی از خاطره های عاشقانه اش با منوچهر، کلافه و منزجرش می کرد. با همه استدلال و منطق پذیری که در خود سراغ داشت، قادر به درک آنچه می شنید نبود! از خدا می خواست تا منوچهر را بیافته و در کوتاهترین زمان تکه تکه اش کند و طوبی را نیز با کمند گیسوانش به زنجیر کشیده و در زندان خانه اش برای ابد محروم از دیدار دیگران، تنها برای خود نگه دارد. اما گوش حق طلب طینت پاک و بزرگش، بدهکار زمزمه های پلبد و سوسه انگیز هوای نفسش نبود. طوبی سکوت کرد. می ترسید بیان حقایق اوقات همراهش را تلخ و او را به سر قهر و بی مهربی آورده باشد. حقیقت نیز چنین بود. دیگر فرصتی برای رفع و رجوع نداشت. غلامحسین خان پکر و مکدر به نظر می رسید. او دلخور از بعد از ظهری که با طوبی گذرانده بود. برای رفتن به عمارت و پناه بردن به خلوت اتاقش، این پا و آن پا می کرد. با صدای محزون و گرفته ای که خار خشک کلامش را به جان طوبی می نشاند گفت: «سرد شده، بهتر است هر چه زودتر به عمارت برگردیم!»

طوبی معنی تغییر رفتار او را نمی فهمید. با خود گفت: با آنکه می دانست از خانه گریخته ام، اما تاکنون هیچ واکنش منفی از خود بروز نداده و همیشه با آغوش باز پذیرایم بوده! حالا چه شده که چنین ناراحت و تلخ کام گشته؟!

غلامحسین خان چند قدم جلوتر از او به سوی عمارت حرکت می کرد! از اینکه طوبی چهره اش را ببیند و پی به مکنونات قلبیش برسد، می هراسید. هیچ دلیل قانع کننده ای برای سماجتش در علاقه ای که نسبت به طوبی در خود احساس می کرد نمی یافت. آیا باید او را همچنان که دل در گرو عشق دیگری داشت، دوست می داشت؟! صدای طوبی متوقفش کرد.

«جلال الدین خان.»

برگشت و نگاهش کرد. طوبی سرداریش را به طرف او گرفت و با لحن نادم و معصومانه ای گفت: «بفرمایید سرداریتان را بگیرد، دیگر سردم نیست!»
چهره چشمگین و دلخور غلامحسین خان، بسی او را برانزده و جذاب تر از

پیش نشان می داد. طوبی با خود اندیشید: چقدر قهر و بدعنتی به او می آید! غلامحسین خان سرداریش را کشید، اما از دست طوبی جدا نشد. او سرداری را محکم میان دستش نگه داشته بود. با ظرافت و لوندی پرسید: «از من دلخورید؟»
غلامحسین خان با لحنی خشک تر از پیش پرسید: «برای چه؟!»

طوبی که کم کم مجذوب برودت و بی اعتنائی او می شد گفت: «خوب در ظاهر حرفهای اخیرم سبب داخوری و ناراحتیان شده!»

غلامحسین خان که احساس می کرد طوبی به عمد منوچهر را به رخش می کشد. با بی پروایی گفت: «نه، در اشتباهید! اصلاً به من چه مربوط که شما عاشق که هستید و به خاطر چه کسی از خانه گریخته آید؟!»

طوبی غریب: «اما خودتان خواستید که از گذشته هایم بگویم!»

«بله، حق با شماست! خواستم از گذشته هایتان بگویم بلکه بتوانم کمکتان کنم!»

طوبی ملتسانه پرسید: «خوب کمکم می کنید؟!»

غلامحسین خان با انزجار گفت: «چگونه می توان به کسی که چشم و گوش بسته خود را قربانی راهی تاریک و بی انجام می کند کمک کرد؟!»

طوبی بر آشفت و با غضب پرسید: «می خواهید بگویند که من احقرانه به عشقی فرومایه دل بسته ام؟!»

«حتی اگر یک در صد آنچه پدرتان گفته، حقیقت داشته باشد، بخوبی می توان درک کرد که شخص مورد علاقه تان قابل اعتماد نبوده و دل بستن به او بی فایده است!»

طوبی از صراحت کلامش، خوشنود نبود. سرداریش را تقریباً توی سینه اش پرت کرد و جلوتر از او به راه افتاد. بی اعتنائی طوبی خشمش را دوچندان کرد. جستی زد و بازویش را گرفت و او را به سوی خود چرخاند. با صدایی که به وضوح بوی تند حسادت را به مشام طوبی می رساند پرسید: «برای چه تصور می کنی که همه دشمن و بدخواهت بوده و از عشقی شایسته محروم می کنی؟!»
طوبی پاسخ نداد. خشم و حسادت غلامحسین خان به وجدش می آورد. طره

تابداری از زلفانش به پیشانی ریخته و دل از غلامحسین خان می برد. همانطور که موها را به زیر چارقد جا می داد. ابروان باریک و فیهوایش را بالا داد و با حالتی طنز اما مودبانه شانه ها را بالا انداخت و بی توجه به او پشت کرد و به راه افتاد. حالا نوبت او بود که بی پروایی و صراحت غلامحسین خان را در تحقیر کردن عشق و احساسش را نالافی کند. او با یک قدم بلند دیگر خود را به طویس رساند و چون دفعه پیش بازویش را گرفته و به سوی خود چرخاند. غلامحسین خان می غرید و طویس لرزش دستانش را بر بازوی خود احساس می کرد. از اینکه مردی به آن عظمت و وقار را چون شیر سر زخم خورده ای تا سر حد جنون خشمگین و عصیان زده می دید. نفس در سینه اش حبس می شد. دلش می خواست ساعتها بایستد و او را در همان حالت تماشا کند. آرامش و لبخند ملبیح طویس او را به آتش می کشید. می دانست که از خود ضعف نشان داده است. وضعی که بر ازنده افتادار و بزرگیش نبود. باید خود را از هاله تیره و ناموافق که به دورش کشیده شده بود. بیرون کشیده و در افقی روشن قرار می گرفت. افقی به وسعت بیکران صبر و گذشت و امید به آینده. آینده ای که در پس گذشت ایام و تحمل نامرادها. تجلی می یافت. اگر امروز با شمیر برهنه و دو لب حسادت و توبیخ و کوجک شمردن عقاید طویس به جنگ احساساتش می رفت. فردا نتیجه ای جز قهر و فرار و نامرادی به باز نمی آورد. او باید با صلابت و اقتداری که در تسلط بر نفس و اعمالش در خود سراخ داشت. در هیئت آرام و موقر به روح سرگشته و افکار خام و پریشان طویس امنیت و آرامش می داد که در پناه آن و به لطف پروردگار و مرور ایام راه را از جاه یافته و عشقی را برگزیند که شایسته او بود.

جنگ حریص و خشم آلود دستانش را از سافه بازوان طویس رها کرد و با نفسی که از عمق جان. اما به آرامی بیرون می آمد گفت: «عذرم را برای رفتار تندتی که داشتم بپذیرید. قصدم دون جلوه دادن احساسات و تمایلات قلبی شما نبود. بلکه فقط تمنای قدری تفکر و تعمق بیشتر در انتخاب را می بود که به آن کشیده می شوید. حالا هم بهتر است پیش از تاریک شدن هوا برگردید! آره به راه افتاد. نه از بی و نه در پیشاپیش طویس. بلکه با فاصله اما در کنار او. پس حالتش نبود که

به طبع طویس خوش بیاید. رفتاری خوش میانه حسنی میانه حسیم و حسادت. و توجه و مهربانی که بی دریغ نثارش می کرد. بلقیس در مطبخ نشسته و قلبان می کشید. بوی خوش نان برنجی که تازه پخته بود. همراه با گرمای مطبوعی که همه فضای عمارت را چون آبری لطیف و نامرئی در بر گرفته بود. قدری از آندوه قلب طویس نکاست. خرن و آندوهی که از سردی و سکوت غلامحسین خان نشأت می گرفت. غلامحسین خان بدون آنکه کاری بگوید. طویس را پاتی پله ها تنها گذاشت و راهی اتاقش شد. طویس پوتین ها را به زحمت از پا کند. و پس از پوشیدن کفشهای راحتیش. وارد مطبخ شد. چهره ملول و یگرش نشان می داد که به او خوش نگذشته است. به آرامی سلامی گفت و لب تخت چوبی کنار دست بلقیس نشست و با چشمانی پر بار محو تماشايش شد. بلقیس همانطور که به قلبانش پک می زد. زیر چشمی نگاهی به او انداخت و به فراست دریافت که وی منتظر تلنگری است تا چون آبری تیره و مکرر گریسته و سر به غرش نهاد. سعاور کنار دستش غلغل می جوشید و بخار می داد. قلبان را با دقت از خود دور کرد و دستهایش را روی پاهای برهنه اش گذاشت و همانطور که چهارزانو نشسته بود. روی باسن چرخید و پشت به طویس و رو به سعاور مشغول ریختن چای شد. پس از مرتب کردن سینی و رشویی که در آن دو استکان چای و قندان بلور پایه بلندی از قند و ظریفی پر از نان برنجی بود. دوباره چرخید و سینی را میان خود و طویس نهاد و مجدد قلبان را جلو کشید و چند پک محکم به آن زد. غلغل حسابهای آب در کوزه شیشه ای قلبان دیدنی و چون جوشش احساسات مهیم و بس ایات طویس بر سر و صدا بود. هوا رفته رفته تازیک می شد. حسن خان که برای روشن کردن چراغهای گرمسوز داخل و فانوسهای بیرون عمارت به مطبخ آمده بود. با مشاهده طویس همانطور که روی دو پا بر صحن مطبخ نشسته و مشغول کنارش بود. با اشاره سر طویس را نشان داد و با آخمی که به ابرو می آورد از بلقیس در مورد او پرسش کرد. بلقیس سرئی قلبان را کناری نهاد و با بستن چشمها و حرکت سر. به طرف بالا به او فهماند که دخالت نکرده و آن دو را به حال خود واگذارد. حسن خان نیز شانه ها را تکانی داده و بی کاریش رفته. پس از رفتن حسن خان او

پاهای چاق و بلندش را دراز کرد و روی هم انداخت و همانطور که بافتیش را به دست می گرفت گفت: «بہتر است تا تاریک نشده، چند رچی بیافم، روز که فرصت نمی کنم، اقلأ اوقات بیکاریم چند رچی بیافم تا زمستان تمام نشده»

او برای حسن خان با پنج میل چوبی کوتاه و گلوله‌ای نخ پشمی سفید، یک جفت جوراب می یافت. دستش آنقدر سریع حرکت می کردند که طوبی قادر به تشخیص انداختن دانه‌ها و تعداد رچی که می یافت نبود. نان برنجی به دهان گذاشت و بی مقدمه گفت: «خدا رحمت کند ملوک جان، اگر تو نبودی شاید هیچوقت جوراب بافتن یا پنج میل را یاد نمی گرفتم!» آنگاه چند بار با تأسف سر تکان داد و با اندوهی مشخص ادامه داد: «حیف که جوان مرگ شد! دسته گلی چون او نباید آنگونه در دناک و مفتضحانه چشم از جهان فرو می بست»

طوبی با کنجکاوی به حرفهایش گوش می داد، او بدون آنکه نگاهش را از بافتنی برگردد، قصه پردرد ملوک را که گویی هر بار با بافتن جورابی از آن پناه می کرد، برای طوبی بازگفت.

پادشاه به خیر با هم هم خانه بودیم، چند سالی از من بزرگتر بود. آنقدر زیبا و ملیح بود که کمتر روزی می شد خواستگاری به در خانه نیامده و آن را از پاشنه نکند! اما زیبایی تنها حسن او نبود، تا دلت بخواهد نجیب و خانه دار و هنرمند. از هر انگشتش هزار هنر می بارید. اولین سوز سردی که در هوا می پیچید، علاوه بر خیاطی، بساط بافتیش نیز به راه می شد. خدا رحمتش کند، آنقدر سعی کرد و حوصله به خرج داد تا توانست جوراب بافتن با پنج میل را یادم بدهد. در مجموع دختر سر به زبری بود اما نمی دانم چه شد که بکدفعه از این رویه آن رو شد! گویی خیر و جاهت و زیبایی و حسن قالب و قامتش توسط یکی از دلاک‌های حمام که دلالة سازدها و رجال فجری برای بافتن طعمه‌های دهان گیر جهت عیش و نوش و عشرت طلبی هایشان بود، به گوش صاحب منصب رسید. او یا هر ترفندی که می دانست دخترک بیچاره را در خفا و دور از چشم پدر و مادرش با هزاران قول و قرار و سخن عاشقانه خام کرد و فریب داد و سرانجام به مراد دل رسید و پس آنکه او را چون دستمالی چرکین به دور انداخت، خود نیز برای آنکه گند کاش

در نیاید، برای مدتی به فرنگستان رفت. خلاصه ملوک بیچاره پس از مدتی گریه و زاری و خودخوری، از درد چه کنم چنان به ضعف و بیماری و تب می افتد که رنگ به رخسارش نمی ماند. همه در حیرت بردند که چه شده که ملوک به چنین حال و وضعی درآمده! عاقبت پدر و مادرش بداند آنکه یویی از ماجرا برده باشند، به اجبار او را به عقید پستی در می آورند. هر چه دخترک بیچاره گیس می کند و سر به فغان بر می دارد که من عروسی نکن نیستم که نیستم، در کسی اثر نمی کند! خدا آن روز را برای کسی نخواهد! انگار همین دیروز بود، شب عروسیش را، که او را سوار بر مرکب سفیدی همراه با داماد که قبای اطلسی سبزی پوشیده و شال قرمز ریشه داری به کمر بسته بود، به وضوح به یاد دارم که هلهله کنان، همراه با توانجین ساز و دهل و فریادهای خنده و شادی، او را به خانه بخت می بردند. اما هنوز ساعتی نگذشته بود که داماد پس از توقف به آلوده بودن دامن عقیق عروس، به پشت بام رفته و طشت جمارش را به زیر می افکند که صدای رسوایش همه محله را بر می دارد. سپس او را به حیاط برده و جاروی خیابان به دستش داده و گیش را از ته می برد و کثافت بر آن می مالد و وی را وارونه سوار بر خری کرده و با بوق و کُرنا به خانه پدر می فرستند. لحظه‌ای مکث کرد و دوباره ادامه داد: «هنوز از یادآوری آن ایام، لرزه بر اندامم می افتد. چه روزگار سیاهی بود! پدر و مادر بینوایش از فرط بی آبرویی او را وادار به خوردن خاکه العانس کرده و پس از آنکه جگر بالا آمده‌اش را در لگن پر خون می بینند، خود نیز برای رهایی از درد رسوایی، انتحار می کنند»

هنوز وجودش از وحشت گفتار بلقیس می لرزید که صدای ناله سوزناک تار غلام حسین خان چون خاری زهر آلود به قلبش فرو نشست. او سازش را نه به صدا، بلکه به ناله و فغان واداشته بود. طین غمزه و آندو هزار تاره، از ورای جرزها و درهائی بسته عمارت گذشته و به گوش مطبخ نشینان می رسید. طوبی که ترس و اندوه، از ریشه نکانش می داد فطره اشکی را که به چشم آورده بود به صورت جکاند و با زاری گفت: «چه ماجرای حیرت انگیز و عجیبی آدم از شنیدنش مترجم و مترجمش می گردد چه رسد به آنکه در چنین موقعیتی قرار

گیرد. بی شک ملوک بیچاره لحظه‌های غم‌انگیزی را پشت سر گذاشته و مرگ و عذاب چنین انتحاری را بر زنده ماندن و تحمل فریب و حقارت بی‌آبرویی ترجیح داده است! آه کاش کسی پیدا می‌شد و این تار را از دست جلال‌الدین خان می‌گرفت که الحق در چنین موقعیتی چون مثنی نمک بر زخمی تهنه و به خون نشسته است! صدای تارش از طنین نوای بی‌چوپانی که در غرویی بس گرفته و دل‌تنگ بر باقی مانده‌گله‌ای دریده و پاره شده از تجاوزگرگان می‌خواند، پُرسوز و گدازتر است. این همه از تار زدن خود تعریف و تمجید می‌کرد همین بود؟! خوب چرا بر نمی‌خیزد و یکدفعه آن را به در و دیوار نمی‌کوبد و خرد نمی‌کند؟! بلقیس گفت: «حق با توست، او در چنین مواردی تارش را به شیون و ناله وامی‌دارد. من هم طاقب شنیدن چنین نوای سوزناکی را ندارم. اما باید دید چه کسی و تا چه حدی او را غمگین و دلشکسته کرده که این گونه تار می‌زند و گرنه وقتی که خوش و سرحال باشد، دل‌نداری لحظه‌ای تارش را به زمین بگذارد. همیشه من و حسن خان او را تحسین کرده‌ایم. گویی دستی جادویی بر تازی سحرآمیز حرکت می‌کند!»

طوبی منظور بلقیس را فهمیده و به خوبی می‌دانست که کسی غیر از خودش مسبب ناراحتی غلامحسین خان نیست. اما از دلیل رنجش سر در نمی‌آورد. با خود گفت: مگر عشق و دلدادگی به منوچهر، ربطی به جلال‌الدین خان دارد که او را محزون و غمگین ساخته و موجب رنجش شده؟!

بلقیس به او نهیب زد: «برایش جای و قدری نان برنجی می‌بری؟!»

طوبی گفت: «نه، خودتان ببرید.»

«اگر صدای مرا پشت در بشنود محال است در را باز کند. اما پیش تو رودرواسی دارد!»

طوبی با وحشت گفت: «نه حرفش را هم نزنید. اگر مرا پشت در معطل گذارد و بی‌اعتنایی کند به طور حتم خود را از پشت بام پرت خواهم کرد!»

بلقیس همانطور که کنارش نشسته و او را در آغوش می‌گرفت گفت: «فکر می‌کنی حتی اگر یک در هزار احتمال می‌دادم که چنین کاری با تو بکند، مسبب

خفت و خواریت می‌شدم؟! خیانت راحت باشد. او در را می‌گشاید اما فقط برای تو! رفتن من و حسن خان فایده‌ای ندارد. حرفهایم را باور کن. من این پسر را بزرگ کرده‌ام!»

طوبی که از فرط دهنه چگون مهناب زمستانی، پریاده و بی‌رنگ به نظر می‌رسید گفت: «اگر اشتباه کرده باشید چه؟! نه بلقیس جان این کار از من ساخته نیست!»

بلقیس با لحنی که جسارت و غرور سرشار طوبی را تحریک کند گفت: «هیچ نمی‌دانم که چرا تصور می‌کردم تو باید دختر شجاعی باشی! دختری که بی‌ترس و راهمه به جنگ مشکلات رفته و تا به مقصود نرسد آرام نمی‌گیرد.»

تیری که بلقیس زها کرده بود، درست و سطر هدف نشست. طوبی که سعی می‌کرد خود را آرام و بی‌خیال نشان دهد گفت: «آه بلقیس جان خیال می‌کنی که بدون اسکناس چتی کار دارد؟! اگر دیدی که تمایلی به این کار ندارم، فقط برای آن بود که نمی‌خواستم نزد او دختر جلف و سبکسری جلوه کنم.»

بلقیس پرسید: «چرا او باید تصور کند که تو جلف و سبکسری؟!»

طوبی پاسخ داد: «خوب اگر بخواهم بیشتر وقتها به دلایل مختلف مضاعف اوقاتش شوم و مرتب میان دست و پایش باشم، به نظر تو عقیده‌ای غیر از این نخواهد داشت؟!»

«فقط می‌دانم که او تنها و تنه‌وار و کمین است و در چنین شرایطی به همه صحبتی

چون تو نیاز دارد. شما جوانان و بهتر از حرفهای هم سردر می‌آورید.»

سخنان بلقیس تر متن کرده بود، برخواست و چهارپایه شلینتاش را حرکت کرد و منتظر ماند تا او سینی چای و نان برنجی را به دستش بدهد. صدای سار از پشت در واضح‌تر به گوش می‌رسید. ناله غم‌انگیزی که با زهره‌های سوزناک اشعار غلامحسین خان یکی شده و قلب سوزانده را به بخون سرخ اندود می‌نشاند.

«مرا می‌بینی و هر ده زیادت می‌کنی دردم

تو را می‌بینم و می‌دانم زیادت می‌تیرد دردم

ز ساهانم نمی برمی دالم چه سر داری

به در مانم نمی کوشی نمی دالم مگر دردم!

با آنکه بخاطر بغداد طبری که با غلامحسین خان گذرانده و حالا نمی دانست که یا او چه بر خورده می خواهد داشت. مضطرب و نگران بود. اما سببی را روی یک زانو گذاشت و با دست دیگری که آزاد گشته بود به در کوبید. غلامحسین خان چنان در خود کم بود که صدایی نسنید. طوبی باز دیگر بلند و محکم تر از پیش به در کوبید. ناله ساز خاموش گشت. اما صدایی از غلامحسین خان در نیامد. صوری می بر مید. اما غرورش او را آزار به سماجت می کرد. باز هم ضربه هارایی در پی به در میزند.

غلامحسین خان که گویی از ته چاه سخن می گفت. بر سید: «کیه؟»

طوبی چون نوائی جادویی چنگ گفت: «منم.»

گذشت لحظه ها چون سپری شدن قرن ها سخت و ناگوار بود. با خود گفت: حالا که تا این جا آمده ام تا در راه بروی خود گشاده لبیم محال است بر آوردم! در آن لحظه بخصوص بدون آنکه غلامحسین خان برای او اهمیتی داشته باشد به تنها چیزی که فکر می کرد بار شدن در و موفقیتش بود! با خود در مجادله بود که چرخسلر کشید در فقل هو بسیارش کرد برقی از غرور و پیروزی چشمانش را صاف چندان روشن تر و زیباتر از پیش به نمایش گذاشت. اتاق تاریک بود و او سایه تیره غلامحسین خان را دید که بر زمینه نیمه روشن نور بخاری دیواری می تابید. در را گاملا گشاید و خیزد کناری ایستاد. حرکاتش نشان می داد که طوبی را به درون تعارف می کند. بدون آنکه کلامی گفته باشد به سوتی طاقچه رفت و شمعدانهای لانه روی آن را روشن کرد. پیش از آنکه چراغ روی میز تحریرش را روشن کند. لحظه ای ایستاد و به طوبی که چون فریبده ترین سوگلی یان حرم در آستانه در ایستاده و قدم به درون نمی گذاشت نگاه می انداخت. با خود اندیشید: باز این شیطان که حکم که می شک غر زبانی و دترابی چون فرشتگان است. آمده تا مرا روی یک تکست جرحانده و به بازی بگیرد! او چه سیریل است باز بچه او بودن در حالی که می دالم ارزشی برای او ندارم!

طوبی در روشنایی اتاق، نرمی و لطافت تسلیم را در نگاهش می دید. با غروری که هر لحظه در او رو به فزونی می رفت با خود گفت: حالا که چنین سفل در را گشوده. بهتر است که من به آسانی وارد اتاقش نشوم. شراره های غرور و تکبر. بساز صاعقه ای روشن از نگاه طوبی تراویده و زخم حقارت را بر غرور و اقتدار غلامحسین خان می نشاند. با آنکه هر لحظه آماده بود تا همه چیز زندگیش، حتی غرورش را نیز به پای او افکنده تا شاید بجای کوچکی در قلبش نصیاحب نماید. اما بناگاه پشت میزش نشست و عینک گرد و کوچکش را به چشم زد و مشغول ورق زدن کتابی شد. از همانجا بدون آنکه لگامی به طوبی بندازد پرسید: «امری داشتید؟»

خشکی کلامش طوبی را به آتش کشید. با پرسشایی که به وضوح در صدایش موج می زد. گفت: «خیر. مگر آنکه با دیدن سینی به این بزرگی تصور کرده باشید که آمده ام تا از شما کتابی قرض بگیرم!»

او که چقدر جسارتش را می پرستید! گویی او مالک حقیقی آن عمارت بوده و غلامحسین خان باری اضافه بر دوش! مؤذبانه، در حالی که در دل تصدقش می رفت. برخاست و با خونسردی سینی را از دستش گرفت و شکر کرد. حالا سد قامتش در آستانه در به طوبی می فهماند که باید برگردد.

جوشش خون بر افروخته اش می کرد. چنان از سردی و بی تفاوتی غلامحسین خان تفته و به جان آمده بود که محال می دانست بدون رنجاندنش قدم از قدم برداشته و او را به حال خود واگذارد. ابروان بازیکش را که از فرط خشم شرابی گشته بودند. بالا داده و با نیش دارترین الفاظ گفت: «از اینکه می بینم مشغول مظانعه شده اید. بی نهایت خوشحان و شاکرم!»

غلامحسین خان همانطور که از بالای عینک نگاهش می کرد با حیرت پرسید: «شاکرید. اما برای چه؟»

طوبی که از دست انداختن او لذت می برد یا پوزخندی گفت: «خوب معلوم است. کم مانده بود از زور و تارتان گوش فلک کمر شود!» حاضر بود حتی به قیمت از دست دادن پناهگاه امنش هم که شده. غلامحسین

خان را سر لج آورده و وی را بیازارد! او آوارگی و یخ زدن در سرفه‌های کوچکی را به آرامیدن در بستر گرم و پناه امن آن خانه، در حالی که از غلامحسین خان شکست خورده باشد، ترجیح می‌داد.

غلامحسین خان گُر گرفت. آتشی که طوبی به جان و احساساتش می‌انداخت، مهلک‌تر از برقی بود که از آسمان حواله قامت سروی شده و خاکسترش می‌کرد! با آنکه همیشه ظبعی معتدل و رفتاری منطقی داشت، اما در آن لحظه خود را مردی نامتعادل دید! مردی که به جرقه‌ای سوخته و با قطره‌ای خاموش می‌گشت! تسلط بر احساساتش در برابر طوبی چون توبه‌ای بود که مرتب شکسته می‌شد.

بلقیس بی‌آنکه دیده شود، پای پله‌ها ایستاده و مراقبشان بود. با شنیدن جمله‌های درشت و خارج از حدی که از دهان طوبی پرید و به صورت مخاطبش نف شد، چنگی به لبهای چاق و گلی‌اش زد و زیر لب گفت: «وا خدا مرگم بده، چه شیطان زبان درازی! بهتر است تا دسته گل آب نداده و میانشان بهم نخورده جدایشان کنم!» پس کمی جلوتر رفت و طوبی را صدا زد: «طوبی، طوبی جان، نه صدایم را می‌شنوی؟»

طوبی متوجهش شد. سرش را روی شانه چرخاند و گفت: «بله، می‌شنوم. کاری داشتید؟»

بلقیس گفت: «بله دخترم، اگر جای جلال‌الدین خان را دادی بیا پایین که کلی کار داریم! می‌خواهم شام امشب را به کمک تو درست کنم.»

غلامحسین خان تصویر نیم‌رخش را در حافظه ثبت می‌کرد. در حقیقت با چهره‌ای که از او کشیده بود، مو نمی‌زد! صورت زیبایش به ناگهان در هم رفت، گویی کاسه‌ای آب یخ به سرش ریخته باشد. چنان از شنیدن کلمه‌های آشپزی و غذا پختن چندش شده بود که با دلخوری جانب غلامحسین خان برگشت و با استیصال گفت: «خدا به دادم برسد! آخر مرا چه به آشپزی؟ اگر به حرف بلقیس باشد، دخترها جز سوزن و قیچی و میل و ملاقه و دسته‌هاون به چیز دیگری نباید بیندیشند! وقتی که شما نبودید، هر از گاهی که به سراغ پیانو می‌رفتم، مثل اجل معلق به سرم فرود می‌آمد و نق می‌زد که این کارها به دخترها نیامده! تا بحال کدام

زن و دختری را دیده‌ای که با نواختن پیانو، قاتق نانش آماده و وصله شلووار کودکش دوخته شود؟! خوب چاره نیست؟! هر چه سعی می‌کنم به جایی نمی‌رسم! خودتان که دیدید، آتش گردان را یک بار جلوی پای شما و صد بار به این سو و آن سو انداخته‌ام. دست خودم که نیست! اصلاً دل و دماغم به کار خانه نمی‌رود! تو را به خدا چیزی به او بگویند که دست از سرم بردارد! مطمئنم که حرف شما را می‌پذیرد!» سپس خود را به در اتاق او نزدیکتر کرد و با نگاه نگرانی التماسش کرد: «تنبلی و تن‌پروری و ادارش می‌کرد تا در جبهه جنگ با غلامحسین خان آتش بس داده و عاجزانه از او راه فراری بجوید.»

غلامحسین خان با لبخندی که گوشه سبیل نابیده‌اش را اندکی بالاتر می‌برد گفت: «خوب بپراه هم نمی‌گویند. با آنکه خود هنر و موسیقی و ادبیات را از ارکان مهم جلا و صیقل روحی افراد می‌دانم، اما باید اعتراف کرد که برای خانمها فراگیری وظایف مهمی چون خانه‌داری و آشپزی و همسر و فرزندداری، هنر واجب‌تری است که محکم‌کننده بنای خانواده‌هاست. تازه اگر یادگرفتن موسیقی و نواختن بی‌جای آن سبب گردد که به قول شما گوش فلک گشته و اطرافیان معذب شوند، چه بهتر که دست از موسیقی شسته و رو به کارهای مهم‌تری آوریم!» طوبی با کلافگی سرش را بالا داد و نالید: «شما هم برای تلافی کردن وقت گیر آوردید! چرا بجای طعنه و سرزنش کاری نمی‌کنید که از دست بلقیس و مطبخ گل و گشادش راحت شده و به حال خود باشم؟!»

غلامحسین خان با صورت خندان و بشاشی که بی‌شک نشأت گرفته از گفته‌ها و تغییر حالت‌های سریع و باور نکردنی طوبی بود، با بوزخند گفت: «فایده‌ای ندارد، اگر به حال خود باشید، او بی‌درنگ شما را یافته و دوباره به کارتان می‌کشد!» طوبی تمنا کرد: «خوب می‌گویید چکار کنم؟!»

غلامحسین خان سینی چای را به دستش داد و ضمن آنکه ظرف نان برنجی را بر می‌داشت گفت: «شما بروید و این استکان چای را عوض کرده و با دو استکان چای داغ برگردید، باقی کارها با من!»

طوبی خوشحال شد. حالا فهمیده بود که علاوه بر عمه و خانم جاننش، هر

وقت که می خواست می توانست لوس و در دانه غلامحسین خان نیز باشد. او با چرخش فتنه انگیز شلینة کوتاه و برجینش که ستونهای بلند و در هم پیچیده رانهای خوشترانش را در شلوار تنگ ماهوت مدل شعشیری، هر چه سخاوتمندانه تر به نمایش می گذاشت، از پله ها پایین رفت و با حواله لبخندی دلبرانه به جانب بلقیس وارد مطبخ شد. از همانجا که کنار سماور زغالی نشسته و جای می ریخت. بلقیس و غلامحسین خان را دید که ایستاده و سخن می گویند. با کندی در حالی که حواسش در گیر حرکتها و سخنان آن دو بود، استکانها را در سینی گذاشت و منتظر ماند تا از هم جدا شده و غلامحسین خان راهی اتاقش گردد.

بلقیس راضی از طرح نقشه ای که منجر به ختم غائله و کوتاه آمدن طوبی از دل آزاری و زیان دوازی نسبت به غلامحسین خان گشته بود، در آستانه مطبخ ایستاد و با ظاهری دمع گفت: «چرا این دست و آن دست می کنی؟! خدا برایت خواسته، پس تا منصرف نشدم برو راستی پادم آمد، فرار بر این شد که هر وقت کار دسته بندی اوراق و جمع زدن اعداد تمام شد، به مطبخ آمده و در باقی کارها کمک حالم باشی!»

با گفتن این حرف، حسن رفتار و سازگاری طوبی تا پایان شب تضمین شد. با ادا و اطواری که مخصوص اوقات خوشی و سرزندگیش بود، بلقیس را بوسید و عازم اتاقی شد که فارغ از کارهای دشوار مطبخ یک بغل پُر از آسایش در انتظارش بود. از درز لای در، چهره آرام و صبورش را دید که در هیبتی موقر مشغول ورق زدن کتابی بود. همانجا به خود قول داد که موجب دلخوری و کدورتش نگردد. با سر انگشتان پا، در را گشود و داخل شد. فضای گرم اتاق با سوسوی لاله های الوان و چراغ گردسوز پایه چینی روی میز و بوی خوشی که از سوختن چوبهای بخاری دیواری و عطر شمشادگونه دستان غلامحسین خان برمی خاست، دل انگیز و رؤیاگونه بود. کنار بخاری دیواری، روی صندلی که بی شک غلامحسین خان آن را آنجا گذاشته بود، تازی یکه و تنها در طلب دستان گرم و عاشقی نالمیدانه گردن بلندش را بر صندلی تکیه داده بود. سیمهای حساس

و نازکش در حسرت نوایی جادویی که از لرزش و بازی سر انگشتانی سرگشته ایجاد می شد، اینک ساکت و صامت بر جای مانده بودند. طوبی سینی را روی میز تحریر گذاشت و بدون آن که کلمه ای بگوید، بکراست به سراغ صندلی رفت. تار را برداشت و مشغول واریسی اش شد. او تار را چون نوزادی در بغل گرفت و گردن بلندش را روی بازو جا داد. به نظر می آمد که لبهای یاقوتیش با زمزمه های گنگ لالایی از هم گشوده شده و پیکر جوان و برازنده اش برای خواباندن آنچه در آغوش داشت، اندکی تاب خورده و به حرکت آمد. غلامحسین خان محو و محصور او برخاست و به او نزدیک شد. تار را از دستش گرفت و روی طاقچه میان شمعدانها گذاشت.

طوبی متحیر از عمل او پرسید: «خوفتان از چه بود؟ اینکه آن را به زمین انداخته و معیوش کنم یا آنکه از سینه تارتان نوایی بهتر از آنچه تاکنون نواخته اید، بیرون آید؟!»

غلامحسین خان مجذوب بلبل زبانی و چشمان درخشنده پرتلاوایش گفت: «فقط می خواستم آنچه را موجب عذاب و دلتنگی نان بود، از میان بردارم.» طوبی که نگاهش متوجه تار بود گفت: «و حالا افسرده و غمگین بر طاقچه نشسته و ما را می نگرید! اینکه کدامان آن را برداشته و به غوغا و اذاریم!»

غلامحسین خان با پوزخند گفت: «فکرش را نکن که بلقیس با شنیدن صدای تار تصور می کند که من نشسته و تار می زلم و تو هم تند و تند اعداد را جمع می زنی!»

طوبی نیز با یادآوری ترقندی که او برای راضی نمودن بلقیس به کار بسته بود خندید و برای خوردن چای و نان برنجی، با غمزه های دلبرانه اش به سوی میز تحریر رفت.

آن زمان که طوبی نان برنجی ها را به دهان گذاشته و با چرخش لبهای یاقوتیش دل از غلامحسین خان می ربود، در جنوب تهران و آخر بازار دروازه، در محله ای بهودی نشین، در کوچه ای خلوت و تنگ و باریک و پر از پیچ و خم و برطاقی و

دالان. در کویچه‌ای که از پس دیوارهای بلند خشتی و کاه گلیمش اندک نور چراغی از روزنه‌ای دیده نمی‌شد. جوانکی بلند و زیبارو که موهای سیاه و ژولیده‌اش از زیر کلاه نمودی چرکیش به وضعی آشفته و نامرتب بیرون زده بود، در قبایی زمخت و بدرنگ با قدمهایی بلند و شتابان به سوی خانه‌ای آشنا راه می‌گشود. شیرکخانه‌ای که در تنها اتاق کثیفش که به ندرت با نکه حصیر یا گلیم پاره‌ای فرش می‌شد از کسانی که وارد می‌شدند و اغلب از بی سر و پاها و لش و لات‌های بی‌مزه و مفت‌خور و گروه‌های ناهم‌رنگ و بدقلق بودند، بطور سرپایی کنار طاقچه و درگاه پذیرایی می‌شد. منوچهر که از فرط سرما ناگوشهایش را زیر قبای کهنه‌اش پنهان کرده بود، وارد شیرکخانه شد و کنار جمع چهار نفره‌ای که همچون خود او ظاهری آشفته و نکبت‌بار داشتند، یک زانو نشست. یعقوب، صاحب شیرکخانه با لباسی زنده و رقععه به رقععه دوخته که از شدت کهنگی و رنگ‌باختگی پارچه منی آن معلوم نبود و چرک عرقی کلاهش تا فرقی سر رسیده بود، با مجموعه‌ای کوچک و فرسوده، شامل شراب و نقل و تخمه کنارش قرار گرفت و خوردنی‌های مختصر را جلوی رویش گذاشت. صدای غار و غور شکمش او را متوجه مردی کرد که از جیب قبای مخ‌نمایش لقمه‌ای نان و پنیر و حلو از زده بیرون کشید و با اندک دندانهای زرد و پوسیده‌اش به جنگ سفنی و بیانی نان رفت. مردی حدود سی سال که تازه مستی شراب در او کارگر می‌شد با صدایی شکسته، توأم با رگه‌های غم که بسیار دلنشین نیز بود با لطفی خاص و لحنی گیرا و دلپذیر، غزلخوانی می‌کرد. هر پیاله شراب، با کلمه‌هایی نظیر تصدق و فداتم خالی شده و مژه‌ها به دهان گذاشته می‌شد. بین چند جوان که دور هم چندان زده و پوست تخمه‌ها را روی زمین و گاه سر و روی هم تف می‌کردند، حرفهایی زد و بدل می‌شد که نه تنها از گفتن آنها ابایی نداشتند، بلکه چنان با آب و تاب سیر داغ بیاز داغش را زیاد می‌کردند که نگو و لیرس!

غلام: «حالا که بازار اوستام کساد شده، آن وقتها که هنوز قحطی نشده بود، کیا و بیایی داشت که نگو! زنها برای اینکه اوستا به سیر دنبه روی گوششان اضافه‌تر بگذارد، چه قر و قمبشها که نمی‌آمدند! انگار نه انگار که توی خانه به سبیل کلفت

بالایی سرشان بود! اما اوستا به این جور قر و اطوارها عادت داشت و دنبه را روی گوشت و استخوان کسی می‌گذاشت که گوشه چشمی نشان داده و راضی به لاس زدنهای پشت پستو هم باشد!

جلال: «پس با این تفصیل اوستای تو مرد خوش اقبالی است که با به سیر دنبه کاری رو می‌کرد که به کیسه اشرفی می‌کرد!»

غلام: «ای بابا اقبال و زرنگی به این است که آدم در این سال قحطی بتواند گلیمش را از آب بیرون بکشد! مثل همین آقا منوچهر خودمان که از صبح تا غروب سر و کارش با زنها و دخترهای بزرگ دوزک کرده‌ای است که خرجش را می‌دهند! ناکس با این سر و شکل ماهش شده جیره و مواجب بگیر خانمهای نازک نارنجی که کمتر از پیراهن کرب‌دوشین نمی‌پوشند!» سپس با پوزخند خطاب به منوچهر ادامه داد: «زن و مرد از برایت غش نمایند، ز مسهرت تعقل در آتش نمایند!»

نصرت: «هه، تو میگی زنهای تی‌تیش مامانی پُر غمزه بزرگ دوزکی که دستشان به دهنتان می‌رسد! خودم با همین دو تا چشمم دیدم که زنها و دخترهای جیع جیعوی سنگلج و پایین شهری و حتی زن‌هایی که در کثافت محله‌های دروازه قزوین و کوچه فحری وول می‌زنند هم دست از سرش بر نمی‌دارند! نیکاش کنین، لالعمونی گرفته، مثل برج زهرمار تشسته و لام تا کام حرف نمی‌زنه. بیستم نکنه جای شراب زهر هلاهل خوردی که زیانت بند آمده؟!»

منوچهر بی‌حال و حوصله فرهاد کشید: «چرا پرت و پلا می‌گویی؟ زود خجل پلاست را جمع کن و بزَن به چاک نامثل تغاله به کوچه نفت نگردم!»

گویی جوانک وقیح‌تر و پُرس‌روتر از خودش بود. با هر زنگی گفت: «هر الم‌شنگه‌ای که دلت می‌خواهد به پا کن. خیال کردی از پس آدم ناتویی چون تو بر نمی‌آیم! راستی نگفتی آن دختر حاجی که بدتر از سربیش به تو چسبیده و چون مرغ سرکنده در هوایت بال‌بال می‌زد، چه شد؟! مدتی است که سر و کله‌اش پیدا نیست! نکنده خود را از عشق و بی‌وفایی تو زهر خور کرده؟! بیچاره خیال می‌کرد که با یک مشت نامه‌های عاشقانه پُر آه و اسف می‌تواند در دل آقا جا باز

کند. غافل از اینکه صد سال از گذار هم که بگذرد میل و رغبت آفامنوج به عشق و دلدادگی دلارامی چون او نرفته و تنها چشمانش به آلف الوف و سکه‌های زرد و سفید دوخته شده!

منوچهر کسل و مغموم گفت: «حرفهای صد تا یک فازت را تمام می‌کنی یا زیر لگد لهات کنم؟!»

جوانک با قلدری گفت: «افترا که نمی‌زنم. از هر کس که بپرسی همین را می‌گوید. عین موش به خانه مردم رخنه می‌کشی. بعد که طرف شل آمد و خودش را باخت، طلب باج و حق السکوت می‌کنی!»

منوچهر غریب: «من مثل موشم یا نو که برای سردر آوردن از جیک و پیک مردم به هر سوراخی سر می‌کشی؟!»

منوچهر از ترفندی که آن چهار تن برای ایجاد دعوا و مرافعه و رهایی از پولی که باید به صاحب شیرکخانه می‌پرداختند غافل بود. هر لحظه داغ‌تر و جوشی‌تر می‌شد. گویس عقلش نیز زایل گشته بود. خصمانه غریب: «به مولا قسم تا خونت را نریزم، آرام نمی‌گیرم!»

نصرت با بی‌فیدی گفت: «خفه غترا تو را چه به این حرفها! به والله راست می‌گویند که همه را ما را می‌گزد و ما را خرد چسونه.»

خون جلوی چشمان منوچهر را گرفت. در چشم بر هم زدنی، به سان فرود آمدن صاعقه‌ای مهیب، چنان منازعه‌ای به پا شد که گلیم پاره‌های صحن شیرکخانه چون پشم زده به هوا خاست. مردک کلیمی شیرکخانه‌چی چون بید می‌لرزید و از ترس دم بر نمی‌آورد. صدای شکستن خمره و کُپ و غرابه‌های عرق و شراب جانش را می‌ستاند. صحنه زده و خورد به بیرون از خانه کشیده شد و این فرصتی بود برای یعقوب تا کلون در را از پشت انداخته و از شر اشرار خلاصی یابد. صدای هر هر و گیر گیر جوان‌ها بلند شد و در حالی که بشکن می‌زدند، سرمست از شراب و نقل و تخمه‌ای که به مفت خورده بودند، سوی کوچه می‌رقصیدند و می‌خواندند: «مردم از خوشی، آخ مردم از خوشی.»

آنکه پنهان منوچهر را به صراحت روی داریه ریخته بود با عذرخواهی جلو آمد

و گفت: «بخش داشت منوچهر که کُفرت را بالا آورده و خونت را کتیف کردیم، اما چاره چیست؟! ماکه مثل تو جیمان از صدقه سر شکل و شمایل و سر و زبانمان پُر نیست که از پس حسابان برآیم. هر شب توی یکی از این خانه‌ها بیتوته کرده و خوش می‌گذرانیم، آنگاه با بریا کردن چنین صحنه‌هایی مفت خورده و ذر می‌رویم.»

منوچهر با تغییر دستی را که به حکم دوستی پیش آمده بود کنار زد و پرسید: «از کجا مرا می‌شناسی؟!»

نصرت با پوزخند گفت: «تو مثل گاو پیشانی سفید شدی و خودت نمی‌دانی. حالا کمتر کسی است که نداند دختر حاج تقی، بنکدار بزرگ بازار به عشق جوانک قبالرخلانی خوش سیمایی به نام منوچهر دست از همه شسته و خانه و آشیانه را ترک گفته است. اگر جای تو بودم کمتر آفتابی می‌شدم. همه ایل و تبارش با قمه و قداره به دیانتان می‌گردند.»

منوچهر با غیظ گفت: «ای دخترک دیوانه لجبا! اما من از او بی‌خبرم.»
نصرت گفت: «شاید هم تا به حال سر به نیست شده، به هر حال تو هوای خودت را بیشتر نگاه دار!»

پسرها شنگول و تصنیف‌خوان از خم کوجه‌ای که از فرط تاریکی چشم چشم را نمی‌دید، گذشتند و او را در دنیایی از ابهام تنها گذاشتند. حالا تنها جایی که بارقه امیدش او را به سوی خود می‌کشاند، محله‌های پایین و بدنام شهر یعنی کوچه قجری‌ها بود.

در چوبی محکمی را که آشنای قدیمی چشمانش بودند کوبید. دربان خانه که به او مراد در بازکن می‌گفتند با صدای دورگه‌اش همچون همیشه به سبک و سنگین کردن و به دردخور و به درد نخور بودن مهمانی که طالب ورود بود پرداخت.

منوچهر با صدایی که به گوش در بازکن آشنا می‌آمد گفت: «منم، منوچهر. آمده‌ام سری به ننه بزیم.»

مراد در بازکن همانطور که کلون در را می‌کشید با صدای نتراشیده

سخراشیده‌ای گلین خاتم را صدا زد: «آهای گلین خاتم، بیا ببین پسررت چکار ت داره!»

گلین که جوانی و زیباییش در آن محله تباه شده و حالکاری جز پیشخدمتی و فرمانبری از اردهای آنان و رخششویی و کهنه‌شویی خاتم‌های آن خانه نداشت، لنگ لنگان با قدمهای سنگینی که درد و فرسودگی استخوانها از نهادش می‌برد، به او نزدیک شد فضای بزرگ و وسیع خانه با باغچه‌های هزار ذرعی مشجرش، با کبرت‌بندی‌ها و باغچه‌بندیها و حوض بزرگش که در تابستانها نور فانوسها در شاخ و برگهایش می‌بجید اینک با حیاط سرد و یخزده زمستانی و اتاقهای روشن و گرم از حرارت کرسی‌اش، به او سلام می‌داد. سلامی آشنا که یادآور روزهای تلخ گذشته و گذر فصلهایی که در آن حزان و شکستگی مادر را به چشم دیده بود. حالا دیگر گلین آن کبک خرامانی نبود که چون سرو رعنائی در حیاط درخشیده و از فرط زیبایی و برازندگی سر به آسمان می‌سایید. با صورت پریزده رنگ و چشمان و حشمتاری مقابل دیدگان منوچهر قرار گرفت و با ترس و استیصال گفت: «خدا مرگم بده، تو اینجا چه می‌کنی؟! آنگاه چنانکه گویی با خود سخن می‌گفت نالید: «با پای خودش به قتلگاه آمده! آخر حالا چه وقت دیدن من فلک‌زده بود؟! صدایش قدری لوج گرفت: «چرا به این جا آمدی منوچهر؟! مگر نمی‌دانی که آن مردک هرزه دل هر شب تا به سحر اینجا بی‌تو نه کرده و باروشنایی روز دشنه به دست بی تو و طوبی می‌گردد؟!»

منوچهر غریبانه: «او این جاست؟!»

«بله، خیلی وقت است که مرتب به این جا رفت و آمد می‌کند.»

منوچهر که تسلط بر خود را از دست می‌داد پرسید: «تو را هم دیده؟!»

«خوب معلوم است که دیده، خودم هر شب مجمعه‌چای و شربت و عرق و شراب و مزه و منجلی^۱ و غذا را جلوی رویشان گذاشته و برمی‌دارم!»

منوچهر با التماس گفت: «نامرزی غیرت از دیدن تو شرمش نمی‌شود؟! اینکه

با این تن فرسوده و پاهای علیل، سینی ماست و خیار و کوفت و زهر مارش را جلوی روی خود و معشوقه‌اش می‌گذاری، شرم نمی‌کند! چطور می‌تواند به صورت تو که غنچه شرف و جوانیت را در این منجلاب به نیستی کشانده بنگرد؟!»

مادر ملتصانه گفت: «برو منوچهر، از اینجا برو، حالا که وقت این حرفها نیست، می‌ترسم یک وقت تو را ببیند! احرف آمدنت به گوشش برسد!»

منوچهر: «خیال می‌کنی از او می‌ترسم؟! نه نه، حالا دیگر از مردن هم باکس ندارم، همینکه همه‌ی آبرو و حیثیتش توسط من از میان رفته و ضایع گشته خدا را شاکر و سپاسگزارم، دلم می‌خواهد بیاید و ببیند که من، منوچهر یک لاقیایی که عشق و نامه‌های پُرسوز و گداز دختر در دانه‌اش را به چند کبسه آرد و حیوت فروخته‌ام، پسر شعا گلین خاتم زیبا و دوستداشتنی بیست سال پیشم!»

گلین که گویی تصویر زیبا و جوانش را در چهره‌ی قشنگ و مردانه‌ی منوچهر می‌دید، با چشمان مرطوب و احساساتی منقلب بر خود لعنت فرستاد:

«غریب بر من و زندگی پُر رنج و ننگم که حالا هم پس از گذشت سالها و تحمل مصائب، لحظه‌ای آرام و قرار نداشته و مرتب در رنج و عذابم، عذاب و مصیبت حاصل از کارهای تو!»

«من با تو چه کرده‌ام مادر؟! مگر غیر از این است که من و تو هر دو قربانی ردالت و عشرت‌طلبی‌های آن مردک پشیم؟! حالا هم از رویارویی با او هراسی به دل ندارم، می‌خواهم بدانم که دنیا دکن دکاست! ذری را که دبروز او با انگشت زد، امروز با مشب من کوبیده شد! اگر امروز شرارتها و بی‌بندی‌های من خون به جگر ت می‌کند، اگر جوان هرزه و پستی بار آمده‌ام، منقصر و مسبب همان مردی است که چون گفتار سالها پیش چنین سرنوشتی را برایمان رقم زد، الحق که یک بُزگر، گله‌ای را اگر می‌کند، پسرهای خودش همه به جایی رسیده و صاحب مکتب و دولت و زن و فرزند گشته‌اند. آنوقت من چس؟! در حالی که تقریباً هم سن و سال پسرهای خودش هستم، آوازه و آلوده به لحم! آن زمان که پسرهای عزیزش را برای کسب علم و سواد به مکتب می‌فرستاد، من بی‌توا اسپر

۱. خوراکی غیر از غذا که مزه شراب است.

دست و مایه دلخوشی او ستاهای کثیفی بودم که وقیحانه به نوعی دیگر از من سوء استفاده می کردند. هنوز آن روزهایی را که مرا با مراد در بازکن به شاگردی دکان قصابی فرستاده بودی، خوب به یاد دارم. در هفت هشت سائگی در بده و وقیح گشتم. از آنجا گریختم. اما چه شد؟ از روی اجبار باز شاگرد چدری و بعد هم بخاطر سیمای خوش و چشم و ابروی به غایت زیباییم. شدم شاگرد قهوهچی و قندبده قهوهخانه که به هوای دیدن صورت قشنگم هم که شده مشتری بیشتری آمده و جای و دیزی زیادتری خورده شود. اگر همان موقع که تو از فرط گرسنگی و فقر برای طلب جنسی نسبه و سیر نمودن شکم پسر کوچکت به دکانش رفته و مورد الطاف شرافتمندانهاش قرار می گرفتی، حالا آنچه به سر من و تو و حتی ابرو و حیثیت خود و خانواده اش آمده نمی آمد. او بدون در نظر گرفتن شرافت و انسانیت یک فرد مؤمن و مسلمان، با سرسپردگی در برابر هوای نفس، از درماندگی و استیصال تو سوء استفاده کرده و بجای دستگیری مسئولانه از بیوه بی بناهی که بار سرپرستی از یتیمی را نیز به دوش می کشید، همه ما را به گرداب فساد و تباهی کشاند. حالا همه لذت دنیا را با دیدن آن لحظه ای که بفهمد منوچهر عاشق سوداگر دخترش کسی جز پسر تو نیست، عوض نمی کنم. تنه گلین یا عجز و لابه گفت: «تو را به آن خدایی که می پرستی، برو منوچهر! تو که نیست را به او زده ای. حالا از دست دادن جانم دیگر چه فایده ای دارد؟»

«خون من مسموم تر از آن است که با یک نیش زهرش خالی گردد. تا به امشب خیر درستی از طوبی نداشتم. تصور می کردم که اسیر و زندانی خانه پدر گشته. اما حالا می بینم که نقشه هایم بهتر از آنچه فکر می کردم از آب درآمده اند. از فردا من نیز به دنبال او خواهم گشتم. آنقدر می گردم تا پیدايش کنم. نیش آخرم باید مهلک و کاری تر باشد. آنقدر عمیق و مردافکن که ریشه و اساس آفاتقی و ایل و تبارش که با آن همه کیش کیش و فوت فوت بزرگ شده اند نیز سست و نابود گردد.»

سوسن با دهنه خود را به دالان انداخت و با عجله از باقرخان پرسید: «خوب بگو ببینم باقرخان موفق شدی؟» تو نه از پس مأموریتش به درستی برآمده بود بادی

به غیب انداخت و گفت: «چه فرمایش ها می کنید. خانم. تا به حال شده که بنده کوچک خانه زاده ای کاری فرستاده و دست از پا دراز تر برگردم؟»
سوسن با اشتیاق پرسید: «خوب، خوب، بگو ببینم چه شده؟»
«همان طور که فرموده بودید، آقا را سایه به سایه بدون آنکه لحظه ای از ایشان غافل شده باشم تعقیب کردم.»

«خوب بقیه اش را بگو. این همه هم لغت و لعاب نده! ممکن است یکوقت کسی سر رسیده و ما را با هم ببیند!»

باقرخان که برای گرفتن آنچه سوسن وعده داده بود، به عمد از بیان سریع مطلب طفره می رفت، با این پا و آن پا کردن و مالیدن دستهایش به هم به او می فهماند که منتظر یک تومانی است که قولش را به او داده بود. سوسن با عجله گره گشته چارقدش را گشود و از توی آن پانزده قران برداشت و کف دست باقرخان گذاشت. باقرخان که از دیدن پنج قران اضافه زبانش بند آمده بود من و من کنان از دست و دل بازی سوسن تشکر کرده و به او اطمینان داد که همیشه چاکر و خدمتگزار و رازدار او باشد.

سوسن که هر لحظه بر بی قراریش افزوده می شد، با تندى گفت: «آه پس کن دیگر باقرخان، کلافه ام کردی، چرا اصل مطلب را نمی گویی و خلاصم نمی کنی؟»
بگو ببینم فهمیدی که غلامحسین خان کجا رفته اند؟»

باقرخان اندکی نزدیکتر رفت و به آرامی نجوا کرد: «آقا به عمارت باغ شمیران تشریف برده اند.»

سوسن با حیرت پرسید: «چه می گویی، عمارت باغ شمیران، مطمئنی؟»
باقرخان به صراحت گفت: «همانقدر که مطمئنم حالا شب است، اطمینان دارم که آقا پیش از ظهر امروز به عمارت باغ شمیران رفته اند.»

سوسن گره ای به زیسمان طویل ابرویش که از یک سوی شقیقه شروع و به سوی دیگرش ختم می شد انداخت و گفت: «یادت باشد که کسی از این جریان بویی نبرد، بخصوص خانم بزرگ! راستی یک کیسه پنج منه برنج برایت کنار گذاشته ام که بهتر است همین حالا، بدون آنکه کسی متوجه آن شود

به خانه‌ات ببری.»

باقر خان با وحشت پرسید: «زلیخا را چه کنم؟! اگر بفهمد که از مطبخش کیسه‌ای برنج برداشته‌ام قشقرقی به پا می‌کند آن سرش ناپیدا!»
سوسن با لبخند زیرکانه‌ای گفت: «نگران زلیخا نباش! ریشش به اندازه کافی نزد من گرو هست! اگر تو را دید فقط نام مرا بیاورد!»
باقر خان با تعظیم و تکریم از سوسن جدا شد و یکسره راهی مطبخ شد. در حالی که فروغ‌الزمان بیچاره حتی نمی‌دانست که چه موشهای چاق و چله‌ای در خانه‌اش لانه کرده و دم می‌حبانند!

توران روی سجاده دعا و استغاثه نشسته و چون ابر بهاری می‌گریست. صدای حق‌گریه‌هایش عمه را به اتاق کشاند. هر دو پیر و درمانده به نظر می‌رسیدند. دیگر از جوانی و زیبایی توران خانم که با کمان ابروان پُر پشت و بلندش غمزۀ صد زن زیبارو را می‌کرد، خبری نبود. زیر چشم‌ها از قرط‌گریه متورم و کبود بود. دیدن عمه بغض تازه‌ای در او ترکیب. این کار هر روز و شب‌شان بود که با دیدن هم دست در گردن یکدیگر انداخته و زار بزنند. پس از گذشت چند دقیقه که قدری از بار عقده‌ها سبک و خالی می‌گشتند، رو به سوی هم کرده و هزاران پرسش بی‌پاسخ را در چشمان هم می‌جستند. پرسشهایی که بی‌پاسخ مانده و رنجشان می‌داد. هر از گاهی آهی پُر سوز از سینه یکی برخاسته و چون تیری به قلب دیگری فرو می‌نشت. دیگر نه صدای غلغل فلبان و نه خنده‌های شیرین توران خانم، هیچکدام به گوش نمی‌رسید. گویی در آن خانه خاک مرده پاشیده باشند! گورستانی که سکوتش تنها با ضجه‌های عمه و توران و گریه‌های مستند طفل شیرخوارش شکسته می‌شد.

توران در گردی تریب کربلا پیش خیره ماند و با آسف گفت: «یعنی چه بلایی به سر دختر نازنینم آمده؟! انگاری آب شده و به دل زمین فرو رفته. می‌خواهم از غصه خفه شوم حشمت خانم! دلم می‌خواهد که گریبان چاک کرده و آنقدر زار بزنم تا خون بالا بیاورم. ای کاش می‌مردم و هرگز چنین روزهایی را نمی‌دیدم!

دیدید، دیدید که چگونه زشتی اعمال آقا تقی دامنه‌مان را گرفت؟! دیدید که چگونه تبه کن و داغان شدیم؟! امان از آه مظلوم! من همه این گرفتاریها و مصیبتها را از چشم آقا داداشتان می‌بینم. عمری عین مرغ‌کرک با بسته توی این خانه ماندم و می‌زاید و بزرگ کردم، آخر چه شد حشمت خانم؟! این همه سکوت و نجابتم آخر به کجا انجامید؟ می‌بینید که حالا صاحب هیچ چیز نیستم. همه عمر و زندگیم، حتی دختر نازنینم نیز بر باد رفت. ای کاش هرگز او را و ادار به این ازدواج نمی‌کردم. من احمق باید می‌فهمیدم که او با دختران دیگر فرق می‌کند! او خیلی حساس و زودباور است!»

وحشزده به دامن عمه چنگ انداخت و با سینه‌ای گذاخته گفت: «نکند که به هوای بقچه و صندوقچه جواهراتش او را تعقیب و غارت کرده و سپس جسد قطعه قطعه شده‌اش را به خرابه‌ها انداخته باشند؟!»

عمه که عزیز زرین را تنها دستاویز مطمئن روزهای درماندگیش می‌دانست با لحن امیدهنده‌ای به توران گفت: «خدا نکند! زیانتان را گازل بگیرد. انشالله که اتفاق بدی رخ نداده. فردا صبح زود به سراغ عزیز زرین خواهم رفت. می‌دانم که چاره درمان پیش اوست. می‌گویند که با آینه هر چیز گمشده و هر کسی مفقود گشته‌ای را می‌یابد. حالا می‌بینید! آنگاه چنان که گویی خود را سرزنش می‌کرد، گفت: «اصلاً چرا تا به حال به صرافت این کار نیفتاده بودم؟! راستی که سهل‌انگاری کردم.»

توران با کلافگی گفت: «دست بردارید حشمت خانم، تا به حال باید فهمیده باشید که به تنها کسی که در این روزهای سخت و کشنده خوش گذشته، همین عزیز زرین شماست که انباش با سکه‌های زرد و سفیدتان پُر شده. بهتر است که تو کلمان به خدا باشد، چه دستاویزی شایسته‌تر از اوست؟ می‌خواهم سر به خاکی سجده‌اش ساییده و از او بخواهم که طوبی را در پناه خود ایمن بدارد. این تنها راه باقی مانده است.»

عمه که به عمد حرفهایش را نشنیده می‌گرفت از جا برخاست و از اتاق خارج شد. اما صدای شیون و زاری توران خانم که به روی سجاده ترمه اغلایش افتاده و

ضحه می کشید و در دل ناریکی غم انگیز اتاق، خدا را می خواند و یاری می طلبید هنوز به گوش می رسید. عمه با خود عهد بست تا آنجا که در توان دارد از هیچ کوششی برای پیدا کردن طوبی مضایقه نکند، حتی اگر قرار باشد که آخرین اندوخته های دوران پیریش را نیز خرج کرده و به پای عزیز زرین بریزد و این عهد و پیمانی بود که همزمان منوچهر و آقا تقی و توران و برادران طوبی نیز به آن اعتقاد داشته و هر یک به طریقی در پی یافتنش هر گوشه ای را بی جستجو نمی گذاشتند.

چنان با شتاب پوتین ها را به پا کرد که متوجه لنگه به لنگه پوشیدنشان نشده بود، بلقیس که یک دست را به کمر و دست دیگرش را جلوی دهان مشت کرده بود با حیرت پرسید: «کجا طوبی؟! چه چیزی در حرفهای من بود که همچون فشنگ تو را از جا پراند؟»

طوبی با هیجانی که به ارتعاشش می آورد، گفت: «فکرش را بکن. اگر اجازه دهد که سوار اسبش شوم از خوشی و شمعف خواهم مُرد!»

بلقیس با شگفتی تقریباً فریاد کشید: «پناه بر خدا! چه گفتی؟ سوار اسبش شوی؟! غیر ممکن است که اجازه دهم! اگر او هم بگذارد، من موافقت نخواهم کرد. آخر کجای دنیا دیدی که دوشیزه ای به سن و سال تو روی زمین نشسته و سواری کند؟! نعوذبالله اگر مطمئن نبودم، می گفتم پسری هستی که به هیبت و قالب دخترانه در آمده ای! هم اکنون اکثر دخترهای به سن تو و حتی کوچکتر از تو نیز به کار خانه داری و بچه داری و هزار هنر دیگر مشغولند، آنوقت تو غافل و فارغ از همه این کارها چنان برای شیطنت هایت سر از پانمی شناسی که حتی نفهمیده ای پوتینهایت را لنگه به لنگه پوشیده ای. مثلاً اگر پیش من بمائی و کماجدانی را روی سه پایه گذاشته و زیرش را آتش کنی، کفر می شود؟!»

طوبی که تازه متوجه پوتین هایش شده بود، آنها را از پا کند و معمولاً عادت همیشه که قصد به کرسی نشاندن حرفهایش را داشت، معصومانه خود را به گردن بلقیس آویخت و با هر کذکی که می شد او را قانع کرد تا اجازه دهد

به اصطبل و نزد غلامحسین خان رود.

در جویب اصطبل با صدای خشکی بر پاشنه چرخید، بوی بهن و علوفه خشک، به دلش آشوب انداخت. غلامحسین خان کنار اسب سیاه و نیرومندی ایستاده و تیمارش می کرد، اسب با دیدن تازه وارد، حرکتی کرده و چند بار سرش را بالا و پایین کرد. غلامحسین خان نیز به سوی طوبی چرخید، گویی از دیشب تا به امروز، هزار بار قشنگ تر و دلغریب تر گشته بود او در لباس مخمل آخراپی چون رز زبیا و شکفته ای از سفید چشم گذشته و در اعماق قلب و روح جا می گرفت. از همان جا که ایستاده بود سلام کرد.

«الحق که سحر خیزید جلال الدین خان! وقتی که برای خوردن ناشتایی به معنیه رفتم، بلقیس گفت صبح خیلی زود ناشتایی خورده و پس از انجام پاره ای از کارها برای تیمار اسبتان به اصطبل آمده اید. من هم بی درنگ خود را به این جا رساندم تا اگر اجازه دهید اسبتان را از نزدیک ببینم. نمی دانید آنزمان که سوار درشکه می شدیم، چقدر برای لمس و نوازش اسبهای درشکه چی غش و ضعف می رفتم.»

غلامحسین خان خندید. خنده ای شیرین و عمیق که یک ردیف از دندانهای سفید و محکمش را به نمایش می گذاشت. با خوشحالی و خوشرویی که دیدار طوبی در او به ارمغان آورده بود گفت: «پس باید خدا را شکر کرد که این سعادت تنها نصیب اسب من گشته.»

طوبی با دلخوری پرسید: «مسخره ام می کنید؟»

غلامحسین خان با مهربانی واضحی گفت: «به من می آید که تو را مسخره کنم؟!»

طوبی گفت: «خیر.»

غلامحسین خان ادامه داد: «پس بهتر است تا غائله دیگری مابینمان به پا نشده، جلوتر آمده و آرزویتان را برآورده سازید.»

طوبی جلو رفت، بوی غریب اصطبل و نفسهای گرم و پیر صدای حیوان همراه

با خلوت و عطری که از سرداری غلامحسین خان برمی‌خواست. دلش را مانش می‌داد. کنار غلامحسین خان و مقابل اسب ایستاد. پیش از آنکه دستش را برای نوازش حیوان بلند کند. با دودلی پرسید: «اگر گازم بگیرد چه؟»

حلاوت کلامش، عاشق دلخسته را به خنده آورد. آنقدر بشاش و سعادت‌مد بود که ناگهان گفت: «اگر چنین کند، با آنکه خیلی دوستش دارم، مجبور می‌شوم که همه دندانهایش را بکشم.»

آه که جقدر این حرف به دل طوبی نشست و شادش کرد. شادمانی همراه با غرور! پرست سیاه و برق حیوان زیر دست لرم طوبی از محمل هم لطیف‌تر بود. او عضلات برجسته و در هم پیچیده‌اش را نوازش داد. گرمی زیر پوسته لرم و سیاهش او را از سنگ تراشیده بودند. قوی و محکم چون کوه، لطیف و دوست‌داشتنی چون گربه سیاه وحشی، همراه با دو چشم درشت و نجیب و پال و دمی بلند و سیاه چون زلفهای بلند و سیاه منوچهر! دلش مالا مال از غصه شد. رنگ تیره و کدر فرقت و دل‌تنگی، سیمای گل انداخته‌اش را مکار ساخت. چشمهایش از هجوم اشکهایی که در راه برنده می‌سوخت. ابروان قهوه‌ایش به سرعت شریابی گشتند و این سراغ حالتهایی برد که از دید غلامحسین خان پنهان نبود. نباید هرچه زودتر ابرهاتی تیره و خاکستری غصه را از چهره گرم و آفتابش کنار می‌زد تا خود نیز از گرمای حضورش جان می‌گرفت. قطره اشکی را که از دیده جدا گشته و بر گونه‌اش جاری بود با سر انگشتان سرد و گفت: «حالا اگر گازت هم بگیرد حرفی نیستم!»

اما حرفش موجب خنده طوبی نشد پس ادامه داد: «اسبها موجودات حساسی هستند! اشکهای تو او را نیز به غم و غصه و امی دارد. ببنوا از کجا بداند که برای سوار شدن بر او و کشتن در باغ زار می‌زنی؟!»

برق شیطنت آمیزی چشمانش را روشن کرد. چنان از حرفی که شنیده بود جان گرفت و به شعف آمد که گرمی هرگز آزاده و غصه‌دار نبوده است. در حالی که سعی می‌کرد نوح کلام و حالت صورت و چشمانش معصوم اما فریبنده باشد گفت: «ولی بلقیس گفت محال است با چنین کاری موافقت کنید!»

غلامحسین خان با تعجب پرسید: «یعنی تو مایلی سوار اسب شوی؟!»
طوبی همانطور که به او نزدیکتر می‌شد، چنانکه گویی هر آن به یقه سرداریش خواهد او بخت گفت: «تنها آرزویم همین است! اصلاً چرا باید سوار شدن بر اسب برای ما دخترها عیب و عار باشد؟!»

غلامحسین خان که برای شادی و به دست آوردن دل او دست به هر کاری می‌زد با محبت و بزرگی گفت: «اگر تو مایلی من هم حرفی ندارم.»

طوبی برای لحظه‌ای در چشمان سیاهش خیره ماند و با شگفتی از خود پرسید: چرا این مرد باید تا به این حد تابع و فریدی چون و چرای خواسته‌هایم باشد؟ گویی غیر از رضا و خوشنودی خاطر من سعی و هدف دیگری ندارد!

غلامحسین خان اسب زین و یراق شده‌اش را که بسیار قوی و بالبهت به نظر می‌رسید به بیرون از اصطبل کشاند و منتظر ماند. وقتی که طوبی کنار اسب ایستاد، غلامحسین خان پرسید: «بلدی سوارش شوی؟»

طوبی که کمی مضطرب و نگران بود با دلهره‌ای که سعی در پنهان نگه داشتنش داشت گفت: «نا به حال که امتحان نکردم، ولی می‌دانم که خیلی زود یاد می‌گیرم.»

غلامحسین خان که نگاهش معطوف به رکاب اسب بود. با احم متفکرانه‌ای گفت: «گمان نمی‌کنم که پایت به رکاب برسد، همینجا بمان تا از عمارت چهارپایه‌ای، چیزی بیازم.»

سپس افسار اسب را به دست طوبی داد و خود برای آوردن صندلی یا چهارپایه راهی عمارت شد. اما هنوز چند قدمی نرفته بود که ایستاد و دوباره به جانب طوبی بازگشت.

طوبی با شیظنت پرسید: «به همین زودی پشیمان شدید؟!»
غلامحسین خان که چهره‌اش را لبخندی به وضوح روشن و شفاف می‌کرد گفت: «خیر پشیمان نشدم، اما نکر می‌کنم که تنه این دخترت به کس...»
چهارپایه لُق لقوی مطبخ بلقیس باشد.

همانطور که سخن می‌گفت با دست به تنه بریده درختی...

حاک ثابت و استوار مانده بود اشاره کرد. طوبی با مشاهده آنچه غلامحسین خان نشان داده بود، چون خرگوشی چنانک جستی زد و در چشم بر هم زدنی بر فراز تنه خشک و بریده درخت که رطوبت برف و باران نا اعماق شیارهایش نفوذ کرده بود ایستاد. چارقد گلبهی و کمند گیسوانی تابدارش در معرض سوز سردی که وزیده می شد، به چرخش آمده و به هوا برمی خاست. گویی سیمرخ افسانه‌ای بر ستیغ قله‌ای ایستاده و قصد پریدن داشت. غلامحسین خان به او نزدیک شد. او افسار را محکم نگه داشته و مانع از حرکت اسب می شد. طوبی در حالی که شانه غلامحسین خان را محکم نگه داشته و پارچه سرداریش را تا آنجا که می شد در چنگ و فلاپ انگشتانش گیر داده و می فشرد، سوار اسب شد. حیوان آنقدر بلند و رشید بود که طوبی فاصله زیادی با زمین احساس می کرد. کمی سرسید، روی کردن اسب خم شده بود. غلامحسین خان که غرق در سرور و شادمانی بود، از همانجا که ایستاده بود چهره زبیبایش را از نظر گذراند و با شوخی گفت: «افسارش را بگیر تا با ضربه‌ای تو را به تاخت دور تا دور حصار باغ بگرداند!»

دش هری پایین ریخت، دیوار بلند و خشتی باغ را از نظر گذراند و با من و من گفت: «نه، نه، این کار را نکنید! اینطوری صفایی ندارد. ترجیح می دهم که در این سواری تنها نبوده و از مصاحبت شما نیز بهره مند گردم!»

فکر اینکه اسب رمیده و او را به زمین بیندازد، نگران و پشیمان می کرد. با خود گفت: کاش به حرفهای بلقیس گوش داده و خود را به مخاطره نمی انداختم! غلامحسین خان با آنکه متوجه منظورش شده بود، خود را به جهالت و تغافل زد و پرسید: «یعنی می گویند که دوترکه سوار شویم؟!»

طوبی که گونه‌هایش از شرم آنچه می شنید گل انداخته بود، با اخم و دلخوری تصنعی چنگ بر آنها انداخت و محجوبانه نالید: «خدا مرگم بده! کی شنیدید که من از شما چنین چیزی بخواهم؟ فقط گفتیم که دلم می خواهد همراه با شما باشم، یعنی آنکه شما افسار را گرفته و اسب را بکشید و من نیز از همین جا که نشسته‌ام، هم سواری کرده و هم از مصاحبت با شما لذت ببرم.»

غلامحسین خان با پوزخند گفت: «پس بهتر است که بانوی معظم صاف

نشسته و قوز نکنند تا مهترشان در رکاب ایشان بوده و خدمتگزار باشند.»

طوبی که قامتش را راست می کرد با ذوق و خنده‌ای که گفتار غلامحسین خان در او برانگیخته بود گفت: «خدا به دور! با آنکه می دانم شوخی می کنید اما از گفته‌هایتان شرمگین و خجل می گردم.»

غلامحسین خان که برای نگاه کردن به او گردنش را بالا نگه داشته بود، او را سوار بر اسب نیر و مندش بسیار دلزباتر از همیشه می دید. از مقابل عمارت گذشته و اینکه به پشت آن رسیده بودند باغ در سکوتی سرد و خاکستری در انتظار روزهای لطیف و سحرانگیز بهاری، آخرین نفسهای سنگینش را در سینه زمین حبس می کرد. سینه‌ای که تفته و بستر سوزان آرزوهای شکفتن بود. شمهای گرد اسب، جا پاهای گود و فرو رفته غلامحسین خان را در صحن سفید و بر فی زمین محو می کرد و از آن جز خاطره‌ای زودگذر بر جا نمی گذاشت. نگاه طوبی بر آسمان و کوه‌های اطراف می چرخید. دماوند چون شیر نر سفید گردن کشیده‌ای که با غرور و صف ناپذیری حر مسرایش را می باید استوار ایستاده بود. حالا به نظرش دماوند باصلابت تر از همیشه به نظر می رسید. دماوندی که در دو سال گذشته دیدن بال و کوبال خالی از برفش مایه ملال و کثرت غصه‌های دل قحطی زدگان بود.

بی اختیار خطاب به غلامحسین خان گفت: «برف برای قله‌های رفیع چون پول و مقام برای مردان لازم و ضروری است. امروز دماوند چون مردی متمول در میان سایر همقطارانش می درخشد، همانطور که مرده‌های متقدر و متمول برازنده‌تر از دیگر همجنسانشان به نظر می رسند. نگاه کنید جلال‌الدین خان، آیا این دماوند یا قله سرافکننده دو سال پیش که در بهاران دستان خالی از برفش را به سوی چشمان منتظر مردمی می گرفت، که در حسرت رحمت و باران الهی می سوختند یکی است؟!»

غلامحسین خان که سرش را برای پاسخگویی به او روی شانه چرخانده بود، با حیرت پرسید: «یعنی می خواهی بگویی که ستیغ سفید و پُر برف سبب سرافرازی و شوکت دماوند شده؟» و پیش از آنکه منتظر پاسخ طوبی بماند ادامه

داد: «او مردان نیز به سبب پول و مقامشان مفتخر و متشخص، یا به قولی خواستنی می گردند!»

نخستین کلمه ها در دهان طوبی جا ماند، چون غلامحسین خان به او فرصت سخن گفتن نمی داد. او با همه وجودش از دماوند و اقتدار مردانه اش دفاع می کرد. بالحن قاطعی گفت: «ولی من طور دیگری فکر می کنم. از نظر من دماوند همیشه زیان و باصلابت است، چون مایه و ریشه سرافرازی و شوکتش در دل این مرز و بوم است، نه در آنچه از آسمانها می گیرد. در مهد این سرزمین عشقی می جوشد که دماوند یکی از نمادهای افراشته یا به عبارتی در فسی از عشق و غیرت ملی آن است. چطور می توان تصور کرد که مردی در آنبوه تجملات و امکانات مالی در حالی که غرق در رذایل و صفات منفور و ناپسند شهوانی و غیر انسانی است، بزرگ و خواستنی باشد؟ خوشابه حال مردی که قلب و روحش با عشق عمیق و ملکوتی رنگ و جلا می گیرد، آنوقت است که دیگر هیچ مقام و ثروتی قادر به همپایی با خوشبختی او نخواهد بود.»

طوبی که گویی چیزی از حرفهای او نفهمیده بود تنها با استشمام رایحه ناموافق که از صحبتهای غلامحسین خان به مشامش می رسید چون ماده پلنگی خشمگین برای آزار رساندن به او و زخمی نمودن زبانی که بر خلاف او سخن می گفت به کمین ایستاد. او که با آن سن و سال و تجربه های اندکش توفیری در عشق مادی و معنوی یا به قول غلامحسین خان عشق ملکوتی نمی دید، با حاضر جوابی و خروشی که در او سر به عصیان می زد گفت: «شما جزء کدام دسته از مردها هستید؟ آیا عشقی که به زن و فرزندانان دارید، آنقدر هست که مایه مباحات و تفاخرتان باشد؟»

غلامحسین خان که حسابی غافلگیر شده بود ناگهان خشکش زد. ایستاد و با سنگینی به سوی طوبی چرخید. نگاهش دردمندانه و غصه دار بود. با خود اندیشید: شاید زمان بیان حقایق فرا رسیده باشد! پس با لبخند تلخی گفت: «(فرزندان! همه تیره من از زندگی مشترکم با همسرانم، تنها یک پسر کوچک و خردسال است.)»

طوبی در نهایت حیرت فریادی برآورد و از اسبی که با آن همه سختی سوارش شده بود، با جستی سریع پایین پرید و مقابل مردی که پرده بزرگ حجاب زندگی به زیر افکنده می شد، ایستاد.

«همسرانتان؟! باورم نمی شود! چطور ممکن است مردی به سن و جوانی شما، با آن همه تجدد و روشنفکری طالب تعدد زوجات باشد؟! چطور توانستید دل همسرانتان را بشکنید؟! سپس در حالی که از فرط خشم هاله ای قرمز ابروان قهوه ایش را به رنگی از شراب می نشاند، فریاد کشید: «اصلاً شما با این همه مشغله و دردسر اینجا چه می کنید؟! یعنی تا این حد از همسرانتان غافل و فارغ مانده اید که غیر از کشیدن افسار این اسب کار دیگری ندارید؟!»

با خشونت از او روی برگرفت و با شتاب راهی عمارت شد. اما هنوز چند قدمی نرفته بود که پایش در چاله کوچکی رفت و سرنگون شد. تنها چیزی که تسکینش می داد گریه بود. او می گریست نه به آن سبب که دلباخته غلامحسین خان باشد، بلکه تنها خود را برای آن که تصور می کرد او با مردان دیگر فرق دارد، سرزنش می کرد. از خودش شرمش می شد و اینکه اوقاتی را که متعلق به زنان دیگری بود، صرف او می شد عذابش می داد. در دل فریاد کشید: اگر می دانستم که او تا این حد زیاکار است، هرگز... اما ندای وجدان بلندتر نعره زد: تو از روز نخست می دانستی که او عیالمنده است، آری تو با وقوف به این امر هر لحظه سازی زده و قر و قمیش نازهای می آمدی. اسم خودت را آدم گذاشته و به او تهمت دلشکنی می زنی. مگر همین خود تو نبودی که در نخستین برخوردت با او، از اینکه مبادا قهر کرده و نزد همسرش بازگردد، در بای اشک بر گونه هایت جاری ساختی. مگر همین تو نبودی که بازها به همسرش حسادت ورزیدی آن هم در حالی که خود را دلباخته منوچهر می دانی؟!»

دستان نیرومند غلامحسین خان او را چون کودکی از زمین برگرفت و سرپا نگاه داشت و سپس مشغول نکاندن برفهای چسبیده به لباسش شد. اما طوبی با خشمی آشکار دستانش را از خود دور کرد. او چنان دستان غلامحسین خان را با غضب کنار زد که تکه ای از پوستش با گوشه ناسخ طوبی و رآمده و به خون

نشست. در آشنایی از جانب طوبی به جاننش نشست. دردی که همیشه در قلب و این بار سوزش در دستانش بود. فریادهای طوبی تمامی نداشت. به عمد همه حرفهایی را که از پدر به دل داشت و هرگز جرأت بیانش را نیافته بود، توی صورت غلامحسین خان بالا می آورد. خیلی صریح گفت: «خجالت بکشید آقا! اگر ملاحظه همسرانتان را نمی کنید، لافل به فکر فرزندتان باشید. اصلاً نمی دانم چرا شما مردها تا به این حد خود را آزاد و حق به جانب می دانید؟! کلون درها را به روی زنهایتان می اندازید. آنگاه خود به راحتی از هر دری که میل و اراده می کنید، داخل می شوید. دلتان را به تار و پپانو و سرکشی به املاک و هزار دنگ و فنگ مربوط به خودتان خوش کرده اید. غافل از اینکه زنهایی بیچاره نان در نبودن آن به چه آتشی می سوزند. هبجوقت شیهای را که تا به سحر دیدگان منظر و اشکیار خانم جان به امید ورود و حضور آقاخانم به در خشک مانده بود، از یاد نمی برم. خیال می کنید که خانم جانم چیزی از زنهایی که آقاخانم به ملاقاتشان می رفت کم داشت؟ خیر. تنها چیزی که پابندش می کرد، نجابت و حسن خانواده دوستیش بود و گر نه هرزگی و بی بندوباری که زن و مرد نمی شناسد! هم اینکه امروز آواره و متواری گشته ام، خودخواهی و هوس نابجایی یکی از همجنسان خود شماست. تازه وقتی پا به سن می گذارند، به جبران عمر از دست رفته و تلاقی ایامی که بیهوده و بی عشرت گذشت، چنان در میان نامحرمان جوان و خوش بزو و رو چشم تیز می کنند که گویی همه زنها و دخترها جزء مایملک شخصی و بی قید و شرطشانند. صریح بگویم که دیگر از دیدن مردهای دور و برم عقم می گیرد. متمولیش با زر و زور و یک به یک هوس زدیف کردن برای زنهایشان دلشکنی می کنند. فقیر فقرا هم با زبانهای دراز یک ذرع و نیم تند و تیز و طعنه گویشان آگویی غیر از امر و نهی و غرولند و آقابالاسری الکی کار دیگری نیاموخته اند!

غلامحسین خان ساکت و صامت ایستاده و گوش می داد. هیچ حالتی در چهره اش مشاهده نمی شد. سکوتش به طوبی جرأت و جسارت پیشروی می داد. می خواست تا آنجا که با اعتراض غلامحسین خان مواجه می شد، پیش رفته و

دشنة زهرآلود حرفهایش را به قلب او که نمادی از دیگر همجنسانش بود فرو کند. اما هیچ حرف با حرکتی از جانب او، سد راهش نشد و این بی تفاوتی بیشتر شعله وورش می کرد. به راستی آنچه رامش می کرد، جذب و خشونت یک مرد بود. نه وقار و خویشتنداریش، دلش می خواست مجسمه موقر و ساکت روبرویش با بارقه خشمی که از پر خاشگریهایش متصاعد می شد، گز گرفته و یخ وجودش به مدایی سوزان مبدل می گشت و آنگاه با نعره ای مخوف و سیلی جانانه او را خاموش می ساخت. اما هیچ یک از این اعمال از غلامحسین خان سر نزود، مگر آنکه به آرامی پشت کرده و از طوبی جدا شد. خشمش به نهایت رسید، آتشی که هیچ چیز قادر به اطفایش نبود. دندانها را بر هم سایید و با برف و سنگ و تکه های چوب و هر چیز دیگری که به دستش می آمد، به سر و روی غلامحسین خان یورش بود. یکی از گلوله های برف به کلاه نمدیش خورد و آن را به زمین انداخت. طوبی مکث کرد. دلش هری پایین ریخت. با خود اندیشید: به طور حتم مرا خواهد کشت! از هر چه بگذرد از این نمی گذرد. مرد است و کلاهش، این بی حرمتی من بی پاسخ نمی ماند! صدای غمه در گوشش زنگ زد، کلاه را برای مردی و نامردی می گذارند نه برای سرما و گرما. با خود گفت: ای کاش برگردد و تا آنجا که می شود مرا بزند. در این صورت با هم بی حساب می شویم. اصلاً به من چه مربوط که او چند بار ازدواج کرده و برای وقت گذرانی یا تعریف بیانو به این جا می آید! حالا اگر با من به مهربانی و ادب رفتار می کند، یا آنکه هدیه هایی نیز برایم آورده، دلیلی بر سوء نیت یا لاس زدن های هوس آلودش نیست. آه که اگر قدری جاذبه از خود نشان دهد چقدر با آبیت و مقتدر تر می شود! اما غلامحسین خان خالی از روح توحش و جاهلیت به آرامی خم شد و کلاه را از زمین برداشت و پس از تکاندنش دوباره بر سر گذاشت. روح سورش در طوبی غلبه و غوغا می کرد: ای کاش چیزی بگوید، حرف تندی که قلبم را خلانده و به آتش بکشاند، یا نگاه تندی که شصتم خیر دار شده و هوای کار دستم بیاید! سپس بدون آنکه بخواهد تصویر او را آنطور که می پسندید پیش چشم آورد: اگر به جای این سیل های باریک و تابنده، سیل پُر و بلند و برگرداننده ای چون داش مشدی های قلدر و

لوطی‌های زیر گذر داشت. یا به جای این جلیقه و سرداری ماهوت انگلیسی خوش دوخت و اتوکشیده، عبا قیابش را به کتی روی دوش می انداخت و به جای تار یا قلم، با گوشه سبیل یا تیزی قمه اش ور می رفت و مرتب دانه های درشت تسبیحش را متظاهرانه به نشانه ذکر تند و تند می انداخت و با حرکاتی سریع آن را چند بار به دور انگشت یا مجش می پیچاند، چه می شد؟! به حتم با این قد و قامت و سیمای مقبول، قدری جذبه و خشونت و تعصب خشک، از او مردی منحصر به فرد می ساخت! آه خدای من گفت زن هایم، باید یکی از یکی خوشگل تر و دلربا تر باشند! با من که تا این حد مدارا می کند، برای آنان چه سنگ تمامی می گذارد؟! برای خشم و غضب غلام حسین خان می مُرد اما طاقبت قهر و بی اعتنایی اش را نداشت، او را دید که با شانه های فرو افتاده رفته رفته از او دور گشت، برخاست و به خود نهیب زد: نباید بگذارم که دلخور به عمارت برگردد! قهر و بی تفاوتی او نسبت به من جلوی بلقیس و حسن خان کوچک و بی مقدارم می کند، بله، با هر کلک و ترفندی که شده باید سر حرف را با او باز کنم و مجدد به صراط مهربانیش آورم. با شتاب به سویش دویدم و راحت و خودمانی صدایش کردم.

«جلال الدین خان، جلال الدین خان.»

او ایستاد و به آرامی پاسخ داد: «بله.»

وقتی که به او رسید آنقدر تند نفس می زد که تا لحظه ای قادر به بیان هیچ سخنی نبود. چشمان سبز صیادش را مستقیم به چشمان صید دوخت و نفس های گرم و عطر آگین سینه را بی مهابا خارج ساخت. گونه هایش صورتی و لپه هایش بی شباهت به گل آنرا نبودند. چنان تقلا کرده بود که گویی سنجاق چاق قدش سُئل شده و موهای بوز و خرمايي اش را تا نیمه سر به نمایش می گذاشت. آب دهانش را فوراً داده و مزه های سیاه و برگشته اش را چند بار به هم زد و با ظرافت و معصومیتی که خاص لحظه های فریبایش بود گفت: «از من دلخورید... مگه نه؟! حق هم دارید! رفتار و گفتارم بی شباهت به کولی های سبذ فروش دوره گرد نبود، اگر زبانت بسوزد و بگویی این سبذ آبکشی یا سبذ چارویی چند تا فالت را بگیرد

و کف دستت را ببند و کلی از اجناسش نظیر سرمه هدهد و رنگ و زناس و سرخاب پنبه ای و سفیداب روی و قلع و مهره مار و مهر گیاه و سنگ جهنم و بیه گرگ و کفتار و روغن سوسک و هزار خرد و ریز دیگر بارت نکند دست بردار نیست. می دانم که رفتارم احمقانه بود اما بگذارید به حساب دیروز که توی باغ نصیحتم می کردید. خودتان گفتید که حرفهایتان دو سنانه و از روی دلسوزی است. خوب من هم می خواستم شما را متوجه کنای می کنم که از همجنسال خودم هستید. راستش را بخواهید وقتی که گفتید همسرانم، ناخود آگاه به یاد خانم جانم افتادم که طشت طلای زندگیش، با سردی و بی اعتنایی آقا جانم و اینکه هر لحظه دلتش به کمند گیسوی زنی اسیر است. مالا مال از نخون گشته است. اما حالا اعتراف می کنم که زندگی خصوصی شما دخل و ربطی به من ندارد و امیدوارم همه آنچه گفته و مر تکب شده ام، نشنیده و نادیده انگارید.»

سپس همانطور که سرش را با ناز و ندامت زیر افکنده بود، زیر چشمی و دزدانه مراقب و اکنش غلام حسین خان بود. در تردید بود که آیا لبخند محو و کم سوتی بخشش را در سیمایش دیده است یا خیر. که غلام حسین خان با لحنی غمزده و محزون در حالی که آثار تیره جراحتهای قلب و روح به خوبی در ظاهرش هویدا بود گفت: «اگر تقدیرم در رابطه با همسرانم با آنچه شما می پندارید متفاوت و ناموافق باشد چه؟ آیا باز هم باید مورد سرزنش و ملامت قرار بگیرم؟! اگر برایتان روشن شود که اکثر روزها و شبهای زندگیم به تنهایی و سکوت سپری گشته چه؟ نمی دانم آنچه به سرم آمده حقم بوده یا نه، اما در هر حال باید گفت که مرد بد اقبال و تیره بختی بوده ام. به قول شما همانطور که هرزگی و بی بندوباری زن و مرد نمی شناسد، بد بختی هم فقط مخصوص زنهای نیست، یک مرد هم با همه دولت و مکنشش می تواند سیاه بخت باشد. شاید هم نقاص پس می دهم! اما هر چه بود از روزی شروع شد که همسر اولم هنگام زایمان فوت کرد، او را نمی شناختم. همیشه غرق در تار و خط و نقاشی و عکاسی و هزار هنری بودم که به مزاج آقا جانم سازگار نبود. یک وقت نفهمیدم چه شد که مرا صدا کرد و گفت فلان دختر را برایت خواستگاری کرده ام. او برای آنکه مرا از مرام و

مسئک مطری درآورده و به فول خود به راه آورد. دختر یکی از دوستانش را که خانواده‌ای دیندار و خداترس بودند، برایم در نظر گرفته و خواستگاری کرده بود. آن زمان خیلی جوان بودم. معنی زندگی و همسری را به درستی درک نمی‌کردم. دیدم آقا جانم پینه می‌کند. گفتم یک پوله می‌گویم و جانم را خلاص می‌کنم. اما معنی زندگی در خلاصی از حقیقت نبود. با آنکه آن مرحومه، دختر شایسته و خانواده‌داری بود و من از حسن رفتار و نجابت و خانمیش بسیار راضی و خشنود بودم اما آنچه میان ما بوجود نیامد عشق بود. احساس غریبی که به تازگی آن را شناختم. به هر حال ما به هم عادت داشتیم. یعنی با هم خویش بودیم. تا آنکه او سر زارفت و من تنها ماندم. در مورد ازدواج دوم هم هم‌میتور. درست مثل دفعه پیش دچار نوعی احساس بخصوص بودم. اما این بار می‌خواستم شخص دیگری را خلاص کنم! خلاص از ملامتها و تحقیرها، خلاص از زخم زبانه‌ها و گوشه کنایه‌ها! بار دوم خودسرانه و بدون در نظر گرفتن رأی و نظر خانواده‌ام با دختری از دواج کردم که بسیار نکیده و رنجور بود. آنقدر زرد و لاغر بود که همه به طعنه به او می‌گفتند. مثل تب‌لازمی‌ها می‌ماند! از آشنایان همسری اولم بود. تنها آرزویی که در چشمانش موج می‌زد به او نور و رنگی می‌داد. این بود که توسط شخصی پسندیده شود و نشان دهد که او نیز مانند دیگر دختران لیاقت ازدواج و مقبولیت را دارد. با نخستین زرمه‌های پدر و مادرش موافقت کردم و او را به عقد خود درآوردم. ولی با استناد به این مثل که تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها، پس از آنکه پسر من را به دنیا آورد، نه تنها کاملاً مثل تب‌لازمی‌ها، بلکه اوضاع و احوالش و خیم تر از آنان شد. به تجویز حکیم‌های خودی اعتمادی نداشتم. می‌گفتند که نباید پسر من را شیر دهد. در واقع جانی هم برای این کار نداشت. بچه را دست دایه و نزد خانواده‌ام گذاشته و او را با همه ناتوانی‌ها به خارج بردم. به خیال آنکه تشخیص و دواهای آنان اثر کند. اصبه فرنگی به بیماریش سل می‌گفتند. ناراحتی مزمنی که ریشه‌دار شده و همه ریه‌اش را به عفونت و جراحت کشانده بود. می‌گفتند که باید او را در منطقه‌ای جنگلی و سردسیر که سرشار از اکسیژن باشد اسکان داد و تا آنجا که می‌شود با بهترین اغذیه

و استراحت پرستاریش نمود. وقتی به تهران آمدم، در روستایی واقع در شمال قصر مظفرالدین‌شاه که بسیار سردسیر و خوش آب و هوا بود، خانه‌ای گرفته و چند خدمه و پرستار و نوکر محراب برای مراقبت از او به کنار گماردم. بهترین اشراف و اطعمه توسط نوکرها از روستاییان همان‌جا یا به وسیله خودم از نهران تهیه و برایش می‌بردم. همه امید و هدفم بهبودی و معی و وضع او بود. اما آنچه اتفاق افتاد مخالف خواست و نظر من یا در حقیقت تقدیر بود! حالا هم میان زمین و آسمان سرگردان مانده‌ام. خود را مقصر می‌دانم. از طرفی کودکی به دنیا آمده که به دور از حضور و محبت مادرانه رشد کرده و بزرگ می‌شود. از طرفی دیگر زنی در خانه‌ای جدا از همه تبارش درها را به روی خود بسته و از ملاقات و دیدار با من طفره می‌رود تا مثلاً به قول خود مرا سرد و منصرف کرده و متقاعدم سازد که به خود بقبولانم او دیگر به درد من نمی‌خورد و بهتر است به فکر زندگی دیگری باشم.

اشک همه صورت طوبی را خیس و مرطوب کرده بود. از همه چیز پشیمان بود. از حرفهایش، از رفتارش و حتی از قبر و اطواری که برای آن مرد می‌آمد! مردی که همسرش در اوج جوانی و آرزومندی شوهر را از خود می‌راند تا شاید قدری از حقارت سربازی و دست و پاگیری خود بکاهد. زنی که باتنی فریوت و مسئول، کنج روستایی غریب افتاده و او برای شوهرش عشوه می‌فروخت! با خود گفت: نه این صحت ندارد. همه می‌دانند که منوچهر را می‌پرستم. پس چه دلیلی دارد که تصور کنم برای این مرد غمزه می‌آیم؟! باز درویش صادقانه با او سخن گفت. منوچهر را دوست داری اما وسوسه‌های دلبری و قلقلک‌های شیطان کلافه و عاصی ات می‌کند و دلت می‌خواهد حالا که از منوچهر دور مانده‌ای، سرت به بازی مرش و گریه‌ای گرم باشد تا حوصصه‌ات سر نرود. غافل از آنکه چه آتشی به خرمین زندگی مردم می‌زنی.

دستمال سفید و معطر غلامحسین خیال او را به خود آورد. او با مهربانی دستمال را جلوی صورت طوبی گرفته و با چشمانی دوستانه و غم‌آمیز نگاهش می‌کرد.

بار دیگر طوی با خود گفت: همه تقصیرها هم که متوجه من نیست. این مرد غافل از اینکه زن مریضش هر لحظه به مرگ نزدیکتر می‌شود، با نرمش و حرکات مهر انگیزش، عزیز و لوسم می‌کند. خوب جوان، متمول، خوش سیما و مهربان و هنرمند است، کس دیگری جای من بود چه می‌کرد؟! یا مثلاً اگر گرفتار ترنم نگاه جذاب و شرربار منوچهر نبودم، آیا دیوانگی نبود که نورش نمی‌کردم؟!

غلامحسین خان در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «حق یا نوست، این دیوانگی محض بود که در مقابل زندگی و سرنوشت آینده‌ام غیرمسئولانه عمل کردم. این دیوانگی بود که با ساده‌پنداری و ترحمی نابجا موجب بوجود آمدن طفلی شدم که هم‌اکنون محروم از موهبت مادر زندگی می‌کند.»

طوی فریاد کشید: «ولی من چنین چیزی نگفتم!»

غلامحسین خان با تردید گفت: «برای لحظه‌ای احساس کردم که این کلمه را از زیانت شنیده‌ام. بده مطمئنم که گفنی دیوانگی!»

طوی هزار بار خدا را شکر کرد که تنها همین یک کلمه را ناخودآگاه به زبان آورده و دیگر افکارش در قلب و ذهنش مانده بود. بینی کوچک و خوش فرمش در اثر سوز و سرما و حق‌گری به سرخ بود. اشکهایش را با دستمال پاک کرد اما در پاک کردن بینی‌اش مُردد بود. می‌دانست که فین کردن در دستمال دیگران کار ناشایستی است.

تودماغی گفت: «دستمالتان را برای شستن نگه می‌دارم.»

غلامحسین خان با مهربانی گفت: «چند قطره اشک که دیگر این حرفها را ندارد، بدهیدش به من، باز اگر دماغتان را گرفته بودید، یک چیزی! حالا که ملاحظه کردید، من هم مراعاتتان را می‌کنم.»

طوی پرسید: «مراعات چه چیزی را می‌کنید؟»

غلامحسین خان: «می‌دانم که از شنش و این قبیل کارها بیزارید، پس بهتر است که خود را به زحمت نیندازید.»

وقتی که با غلامحسین خان بود همه چیز تند و سریع و بدون مجال اندیشیدن رخ می‌داد، پیش از آن‌که بگویند، آه نه چه زحمتی، آب زدن یک دستمال کوچک که

دیگر کاری ندارد، چنان با صدایی که از حرکت و لرزش لبهای اسب تولید گشته بود هول کرد که چون پُر کاهی از جا کنده شد و وحشزده به سینه غلامحسین خان کوبیده شد. او پاک اسب را از یاد برده و هیچ به صرافت حضورش نبود و حالا که حیوان کنار دستش فرنه کشیده و سر خنایانده بود، آن چنان به وحشت افتاد که گویی ملک‌الموت زاده باشد. چند لحظه استثنایی بر غلامحسین خان گذشت. ابهت طوی به حدی محصورش کرده بود که نمی‌دانست از برخورد با آن پرندۀ کوچک و وحشزده باید خوشحال باشد یا آن‌که دل بر تپش قلب کوچک و استیصال اندام لرزانش بسوزاند. او را محکم در آغوش گرفت و به آرامی چند بار با دست به پشش کوبید و گفت: «نترس جانم، این اسب شیطانم بود که تو را اینچنین ترساند. باید گوشه‌هایش را ببرم و در همین دستمال بیچانم و به نشانه پوزش نحو پلت دهم.»

صدای خنده طوی از میان حق‌گری‌هایش به او عشق و امید می‌گرم و جانبخش داد. صورت پریده و مهنایش را با نگاه بلعید. به نظرش لب‌های یاقوتیش به کبودی می‌زد. دستمال را جلوی بینی‌اش گرفت و با محبت و گرمی گفت: «فین کن طوی.»

صدایش آهسته و گرفته بود. گویی هیچ گوشی غیر از طوی محرم کلامش نبود و تنها او بود که می‌باید نجواهایش را می‌شنید.

«فین کن، خجالت نکش!»

طوی با بهت و حیرت نگاهش می‌کرد. غلامحسین خان بدون درنگ چند بار با دستمال پره‌های بینی طوی را به هم فشرد و پس از پاک کردن آنها دستمال را در جیبش گذاشت. طوی احساس سبکی می‌کرد. گویی بازی را از دوشش برداشته باشند. نفسی به راحتی کشید و آهسته سرش را روی شانه غلامحسین خان گذاشت و نالید: «چقدر شما مهربانید. محبت و ملاحظت گم گشته‌ای که در بدر جویده و نمی‌یافتیم!»

غلامحسین خان با عمیق‌ترین احساس پرسید: «برادری به سن و سال من ندارد؟»

طوبی: «چرا دارم. سه برادر بزرگتر از خودم و تقریباً به سن و سال شما.»

«محببتی به شما نداشتند؟!»

«بیشتر متوقع بودند. تازه اکثر وقتها هم همسرانشان فاصله و حایل بیشتری مابین ما ایجاد می کردند و برادرانم نیز برای پسند و خوش آیند آنان تندخویی و عناد مضاعفی روا می داشتند.»

«باورم نمی شود، آخر چطور می توان پرندۀ شیرین و دوست داشتنی چون تو را رنجاند؟!»

طوبی سرش را بلند کرد و گفت: «چه می شنوم، شیرین و دوست داشتنی؟! خرب این عقیده شماست. حتی یک بار هم نشنیدم که نامم را بخوانند! می خواهید بدانید که به چه الفاظی صدایم می کردند؟! بعد با حرص گفت: «عزیز دردانه، زبان دراز، لوس عمه خانم، دخترۀ خیره سر پُرافاده! من هم کوتاه نیامده و تا آنجا که می توانستم خود و همسرانشان را می چراندم. می دانستم تا وقتی که عمه و خانم جان را دارم نباید از آنان بترسم. آخ که چه کینه ای از من به دل گرفته بودند! یک روز اتفاقی حرفهایشان را از توی مطبخ شنیدم که به هم می گفتند، الهی چنان خوره ای به موهایش بیفتد که مجبور شوند سرش را از ته بتراشند و دیگری با غیظ گفت خوره کم است. رشک و شپش کاری تر است و سومی با کینه و زیرکی گفت منتظر بلای زمینی نباشید، باید بلای آسمانی نازل شود تا همین برادر بی غیرتش را وادار کنم گیسهایش را بریده و در خلا بیندازد. حالا هم خدا می داند که با حرفها و زخم زبانهایشان چه آتش مهیبی به هیزم خشک غیرت و تعصب شوهرانشان می اندازند؟!»

غلامحسین خان سرش را از روی چارقند نوازشی داد و دوباره آن را روی شانه اش گذاشت و گفت: «خیالت راحت باشد تا روزی که زنده هستم کسی نمی تواند گزند و آزاری به تو برساند یا آنکه خیال تعرض و تعدی در سر پیرو راند.»

نفسهای گرم و تند غلامحسین خان چون تلنگری او را ناگهان از خواب غفلت پراند. جا خورد! هیچ نفهمیده بود که سر بر شانه او گذاشته است. به آرامی

ماری از حلقه بازوانش بیرون خزید. معذب و تحجل بود. دلش نمی خواست که دوستی غلامحسین خان رنگ باخته و تبدیل به احساسی گردد که قادر به پذیرشش نبود. با من و من گفت: «آه یادم رفته بود! بلغیس منتظر است. باید هرچه زودتر به عمارت برگردم.»

بدون آنکه فرصت بیان کلمه ای به او داده باشد، با لبخند سرد و تصنعی خداحافظی کرد و راهی عمارت شد. او چون کبک خرامانی بر صحن سپید باغ خرامید و دور گشت. اگره تعمدی او در قبول و باور علاقه غلامحسین خان نشان می داد که هنوز دل در گرو عشقی دیگر داشته و خانه دلش نه تنها خالی نبوده بلکه با حضور حریفی قدر، غصب و قرق گشته است. از طرفی غلامحسین خان هم فهیم و تربیت یافته تر از آن بود که متوجه کراهت و امتناع او نگردد و نداند که ربودن قلب آن آهوی رمیده کاری بس دشوار است.

وقتی وارد عمارت شد یکر است به جانب مطبخ رفت و در آستانه در ایستاد. ملول و خسته به نظر می رسید. بابی حوصلگی گفت: «من آمدم، اگر کاری ندارید به اتاق بالا می روم تا کمی استراحت کنم. به گمانم سرما خورده باشم. گویی خانه را به سرم گذاشته باشند. اگر تا ظهر بیدار نشدم، برای نهار صدایم نکنید.»

بلغیس دقیق در او نگریست و گفت: «پناه بر خدا، تو که تا ساعتی پیش سالم و قیراق بودی، حالا چرا کسلی؟! بیینم سوار اسب شدی؟ نکند زمین خورده باشی؟!»

«خیر. خیالت راحت. از اسب به زمین نیفتاده ام، گویی از آسمان به زمین هلم داده باشند!»

بلغیس نگران شد و پرسید: «الابد باز هم با جلال الدین یکی به دور کردی؟!» طوبی کم و بیش از کوره در رفت: «آه همش جلال الدین جلال الدین! گفتم که سرم درد می کند، سرما خورده ام، میلی هم به غذا ندارم، می خواهم بخوابم! تا چند دقیقه دیگر هم جلال الدین خانتان می آیند. اگر دلخوری یا کدورتی از من داشتند، حاضرم از هر دویتان معذرت بخوام.»

بلغیس با شگفتی گفت: «واه خدا مرگم بده، هیچ معلوم نیست چرا تو پیش من هستی؟!»

طوبی از بدعنی خود ناراحت شد. به نظرش بیش از حد بدقلقی می‌کرد. با شرمندگی به جانب بلقیس رفت و لبهای تپلش را بوسید و گفت: «بدخلقیم را ببخش اگمی که حالم جا آمد، می‌آیم و در کارها کمکت می‌کنم.»

«نگران و دلواپس کارها نباش، خودم همه چیز را راست و ریس می‌کنم. تا لباسهایت را در بیاوری. جو شانده‌ای دم می‌کنم و برایت می‌آورم.»

«محض خاطر من خودت را به زحمت نینداز، گمی که بخوابم سر حال می‌آیم.»

اصرار فایده‌ای نداشت. بلقیس تأکید کرد: «به هر حال تا جو شانده‌ات را نخوری، نباید بخوابی. می‌خواهم وقتی که برمی‌خیزی حسابی سلامت و قیاق باشی. توی این هوای گرفته و ابری هیچ حال و حوصله دیدن قیافه‌های کسل و مغموم را ندارم. راستی بهتر است که چارقد ترکمیت را سرت کنی. اینطوری به جلال‌الدین می‌فهمانی که هدیه‌اش را پسندیده‌ای.»

طوبی که به آرامی از مطبخ خارج می‌شد، قری به سر و گردنش داد و گفت: «حالا اگر نپسندیده باشم چه؟!»

بلقیس با حیرت گفت: «واچه حرفها! تا دیروز که نظرت چیز دیگری بود!» طوبی خندید: «دیروز دیروز است و حرف امروز چیز دیگری است!» بلقیس متحیر ماند. از حرکتها و گفتار طوبی به فراست دریافت که آشوبی میانشان به پا شده است.

شب سرد و سنگینی بود. باد زوزه کشان از لابه‌لای شاخ و برگ درختان گذشته و گرداگرد عمارت می‌پیچید. آن سوی باغ را تا آن جا که نور لرزان فانوسهای آویخته به تیرکهای چوبی اجازه رویتش را می‌داد، از وزای شیشه‌های کوچک و رنگی پنجره‌های اروسی از نظر گذراند. خوف غریبی به دلش چنگ انداخت. نتهایی و عزلت کلافه‌اش می‌کرد، اما خلوت دنج اتاقش را به رو بارویی با غلام‌محسین خان ترجیح می‌داد. از اینکه دیدار و گفتگوهای بی‌در پیشان به او جرأت و جسارت ابراز علاقه و بیان بعضی از مطالب ناگفته را دهد، می‌هراسید، از پشت پنجره کنار رفته و مقابل طاقدچه ایستاد. کمی فنیله چراغ را بالا داد، سایه

خود را بر دیوار مقابل به وضوح می‌دید. جلوی چراغ گردسوز ایستاد و مشغول ورجه ورجه و جنباندن خود شد. سایه غول پیکرش نیز همچون خود او پیچ و تاب خورده شلیته پرچین و کوتاهش چون فتر به هوا می‌پرید. نفس‌های تند و شتابانش با ضربیه‌هایی که به در می‌نشت، در سینه حبس شد. با هول و هراس خود را به بستر انداخت و با دهانی خشکیده پرسید: «کیه؟!»

در با صدای روی پاشنه چرخید و چهره‌آشنای بلقیس هویدا گشت. به آرامی وارد اتاق شد و کنار بسترش روی زمین نشست و گفت: «ای وای چرا خیس عرق شدی مادر؟ نکنه تب داری؟!»

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و با خاطر جمعی گفت: «الهی شکر، خیالم راحت شد. بحمدالله تب ندری، ولی عرق و برافروختگی صورت و نفس‌های تندت آدم را به اشتباه می‌اندازد.»

تداعی تصویر سایه‌ای که بر دیوار رویرو رقصیده و قبر و قمیش می‌آمد به خنده‌اش انداخت.

بلقیس با اخم تصنعی پرسید: «وا، کجای حرفم خنده داشت؟ نکنه باز شیطان زیر پوست رفته، هان؟! بله همیشه، غلط نکنم در غیابم داشتی اتاق را روی سرت خراب می‌کردی. اول فکر کردم که خوابیدی، اما بعد که صدای تاب و توپت را از پایین شنیدم، فهمیدم که بیداری و تعارض می‌کنی.»

خنده پیچیده در سینه طوبی ترکیب و چون شلیک صدا داری به گوش بلقیس رسید. از روی چارقد گوش طوبی را در دست گرفت و با کمی قهر و تغیر آن را چرخاند.

«دل او را که می‌شکنی، خیال کن دل جگر گوشه من یا به عبارتی قلب خودم را شکسته‌ای!»

طوبی که هنوز می‌خندید، دستش را روی دست بلقیس که چون انبری لاله گوشش را گرفته و می‌فشرده گذاشت و گفت: «آهان، پس پیش تو درد دل کرده‌ام!» «نه جانم به من چیزی نگفت. اما قیافه عبوس و دمقش بهترین گواه دلشکنی‌های توست. از وقتی که برگشته، تمام وقت توی اتاقش بوده! با ناهارش

بازی بازی کرده و به شفاپ شامش هم دست نزده. ساعتی پیش که برایش جای و نان بچه برده بودم دیدم روی زمین با سر و زلف آشفته و پریشانی نشسته و کلاه و سرداری و حلیقه‌اش را نیز هر کدام به سویی پرت کرده است. او هیچ وقت عادت ندارد که روی زمین چنین جمع‌بانه زده یا آن که لباس هایش را مجاله و نامرتب به گوشه‌ای بیندازد. از وقتی که کودکی بیش نبوده تا کنون که برای خود جوانی پرومندی شده، همیشه آراسته و منظم بوده، حتی یک بار هم به یاد ندارم که سرش را شانه نکرده باشیم. تو با او چه کردی طوبی؟ چه گفتی که این چنین منقلب و مستأصل گشته؟»

طوبی حق بجانب گفت: «به من چه مربوط! لابد هوای همسر مریضش به سرش زده، شاید هم به پسر بی مادر و خردسالش فکر می‌کند؟! تازه من که کاری به کارش نداشتم!»

بلقیس پرسید: «او از زن و فرزندش برای تو گفت؟»

«بله از زن و پسر خردسالش.»

بلقیس نفسی به راحتی کشید و گفت: «پس تو همه چیز را در مورد او می‌دانی؟»

«بله می‌دانم.»

«او به تو گفته که نام اصلیش چیست؟»

طوبی با شغف از جا پرید و گفت: «نام اصلی؟! آه نه، نگفتم. مگر اسم دیگری هم دارد؟»

زن بیچاره جا خورد. با من و من گفت: «بله دارد.»

«خوب چیست، بگو دیگر، بگو بدانم. می‌خواهم ببینم به قشنگی نام جلال‌الدین هست یا نه؟»

باید طوری سر حرف را عوض می‌کرد، به نوعی که او را از صرافت پرستش می‌انداخت. خیلی جدی گفت: «این را دیگر باید از خودش بررسی. فقط می‌توانم بگویم که چطور خودم نام جلال‌الدین را بر او گذاشتم.»

طوبی به هیجان آمده بود. ملتصانه گفت: «باشه بگو، هر چه دلت

خواست بگو!»

بلقیس آه سردی کشید و گفت: «سی و دو سال پیش، درست هشت سال پس از ازدواجم، حسن خان حامله شدم. و اینکه چرا تا آن زمان باردار نشده بودم، امریست علاج‌نده که هنوز هم بر خودم معلوم نشده. خلاصه خیر حامله شدن من تصادف بود یا تهور و دل بهم خوردگی‌های همسر از باب که حسن خان و پدرانش بجد اندر جد، همگی با پدران ارباب در یک خانه زندگی می‌کردند. خانم، زنی بزرگزاده و اصل و نسب‌داری بودند. از بزرگی گل نازک و حساستر! تهور دوران بارداری امانش را بریده بود. برعکس من که با خوردن انواع غذاها و تمایل به گوشت و میوه و سبزی و شیرینی و لیسیات تازه، فربه و پُسنیه‌دار تر از پیش می‌شدم، او با یاز و هوسانه‌هایی نظیر خاکه زغال و آه مرغ و خروس و تکه‌های کاهگل کنده شده از دیوار و تربت توی سجاده و هزار غیر خورده‌نی دیگر، روز به روز ضعیف‌تر و رنجورتر می‌شد. یک تغار ماست شیرین جلو زویم می‌گذاشتم و بالذت می‌خوردم. آنوقت او با دیدن سفیدی ماست، هوس گنج و آهک می‌کرد! آنقدر خوردم و خوابیدم که چند برابر هیكل گذشته‌ام شده بودم. عوضش خانم لاغر و نحیف! شکمش آن قدر کوچک بود که گویی به جای جنین آدم، بچه موشی را در رحم می‌پروراند! آنوقت شکم و پستان پر شیرم چنان سنگین بود که جابه‌جا شدنم را مشکل می‌کرد. به قدر یک فیل چاقی و گنده بودم. نمی‌دانم شاید هم نصفش باد بود! یادش بخیر حسن خان همیشه به شوخی می‌گفت که دیگر نیازی به فتکا نداریم. پاهای تو از دو متکای پُر پُر هم گنده‌تر است! هر دو یمان پا به ماه بودیم، من اوایل ماه و او اواخر نه ماهگی، خان‌جانم قصد داشت که مرا به خانه خودشان ببرد، زیرا معتقد بود که حضور دو زانو در یک خانه شگون نداشته و موجب تلف شدن یکی از دو زانو یا نوزادها می‌شود! اما سرنوشت امان نداد. دردهای من بی‌موقع شروع شد. چه می‌دانم شاید هم ماهم را کم کرده بودم! خان‌جان فرصت انتقال را به خانه پدری نیافت. آه خدای من چه روز شلوغ و پر مشغله‌ای بود! قسم در سینه تنگ آمده و کمرم از زور درد دهن باز می‌کرد. مادر و خاله‌ام همه کارها را به سرعت انجام می‌دادند. مجمعه

مسی بزرگی را پس از خاکستر الک شده کرده و رویش را با پارچه تمیزی پوشاندند. آنوقت با چهار خشت خام، اجاقی روی مجمعه درست کرده و آن را در گوشه‌ای از اتاق در یک قدمی دیوار گذاشته و مراراً به دیوار و پشت به در، روی آن نشاندند. خاله پیش‌نشینم^۱ شد دست در گردنش انداخته و فریاد و فغان می‌زد. ماما همانطور که دستهایش را با آب ولرم و صابون می‌شست با بی‌حوصلگی گفت به جای این قر شمال بازی‌ها مولایت علی را صدا کن و تا می‌توانی زور بزنی. نمی‌دانم چه مدتی به آن صورت گذشت، ولی برای من به قدر یکسال سخت و طولانی بودا هر دم بر وحشت ماما افزوده می‌شد. گویی با استغاثه از درگاه پروردگار، دعا و ثنای نمودن خداوند مشکل را بر او سهل گرداند! به اطرافیان دستور داد تا چهار قُل و سوره فتح و دعای فرج و امن یحیی و چهل حمد بخوانند. من فقط درد می‌کشیدم و تن و بدن و گردن خالهام را با گاز و نیشگون می‌کندم. بیچاره تا مدت‌ها همه تنش از دست فشارهای من کیود بود. در حالی که حسابی وحشتزده و نگران بود، با مهربانی با من شوخی می‌کرد. می‌گفت پسر می‌زایی که سخت می‌زایی! ماما با نخوت و تشر، سرم فریاد می‌کشید: مگر نویرش را آوردی؟ همه بچه‌ها را مادر زاییده. عوض این گولی بازی‌ها آقا علی را صدا کن، فاطمه زهرا را صدا کن، پنج تن را صدا کن. نعره‌هایم هر لحظه گوشخراش‌تر می‌شدند. عرق از سر و رویم می‌چکید. حتی باد می‌آید که مستی از موه‌های خاله را از ته‌کندم! هر لحظه بر تشویش ماما افزوده می‌شد. از فرط استیصال فریاد کشید، یا مفتوح‌الابواب یا مشکل‌گشای عالم، یا دستگیر بیچارگان خودت مددی برسان! بعد دستور داد تا درهای اتاق و صندوقخانه را باز و بسته کرده و همراه با گشودن هر لنگه آن یا فتاح و یا مفتاح گفته و دگمه‌های لباس‌ها را یک به یک از هم گشوده و یا مشکل‌گشا گویند. حتی کوزه قلبان خالی به دستم داده تا در آن دمیده و باد کنم، اما چه کسی طاقت و حوصله این کار را داشت! داشتم خفه می‌شدم، چه رسد به آن که کوزه را باد کنم! از نوبی مجمعه زیر پایم مستی

۱. پیش‌نشین زنی که با فاصله از زانو در جلوی او نشسته تا حامی و دلسوز او بوده و تسلا و دلداریش دهد.

خاکستر به آب زده و برای خوردن به دستم دادند به این اعتقاد که آب خاکستر تولید فشار و آمدن جنین می‌کند! اما هیچ‌یک اثر نداشت. دردهای زایمان زیادی طول کشیده بود. از فرط درد و فشار فریادها، ضعیف و ضعیف‌تر می‌شدم تا جایی که بی‌شبهت به محتضری نبودم. وحشت و درماندگی ماما وقتی به اوج خود رسید که دید جنین از کمر بیرون می‌آید، چرا که می‌دانست در این صورت مرگی هر دو یمان حتمی است. بعدها خان‌جانم گفت که این معجزه ماما بود که توانست نجاتم دهد. دیگر باقی جریان را نفهمیدم. حسابی خسته و مدهوش بودم. اما نمی‌دانم مامای خدا بیمارز چگونه کار را به پایان رساند و جان مرا نجات داد که دیگر هرگز حامله نشدم. گویی بچه‌دانم را نیز با جنین مرده پایین کشیده بودا به هر حال خدا عالم است. این شد که حسرت اولاد تا ابد به دل من و حسن خان ماند. از آنجاکه پدر و مادر حسن خان هر دو فوت کرده بودند، قرار گذاشته بودیم که نام یکی از آنان را به روی فرزندمان بگذاریم. اگر پسر بود، جلال‌الدین و اگر دختر بود، ماه‌طلعت. و به همین راحتی که شنیدی جلال‌الدینمان را از دست دادیم. درست فردای آن روز نحس، درد خانم شروع شد. نوبی رختخوابم خوابیده و خسبری از وضع او نداشتم. از لحن صدای مسامی که بسم‌الله الرحمن الرحیم گویان و یا فتاح گویان وارد حیاط اندرونی می‌شد. فهمیدم که همان مامای خودم را برای خانم آورده‌اند. حیاط نگو صحرائی محسرا یکی می‌رفت و ده نفر وارد می‌شد. هیاهویی به پا بود که نگو و نپرس. صدای تردد خدمه و دژه‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. من بدبخت نوبی اتاق با گوش‌هایم ماجرای زاییدن خانم را تعقیب می‌کردم. یا آنکه نوزادم مرده بود، اما برای رفع خطر آل و همزاد که حمله‌ور شده و تلفم نکنند، قیچی‌ای با دهانه باز زیر متکایم گذاشته و دور تا دور رختخوابم را با چاقوی فولادی خط کشیده بودند تا چون دیوار و حصاری مانع از عبور آل به این طرف خط شود. همچنین به چفت در جوالدوز و پایین رختخوابم زغال و اسپند و بر سر طاقچه قرآن و بالای سرم پیاز به سیخ کشیده، گذاشته بودند. اما با همه این احوال خان‌جانم از بودن دوزانو در یک خانه راضی نبود و تلف شدن نوزادم را از بدشگونی همین امر می‌دانست. پیش از هر

چیز پستانهای پُر شیرم رنجش می داد. می گفت اگر شیر در آنها بماند و سفت و گلوله می شود و کار به بیشتر زدن می رسد. آخ نمی دانی چه عذابی می کشیدم تا شیرم را دو شیده و دور بریزند! زایمان خانم هم خیلی بی دردسر نبود! گویی نوزاد در راه گیر کرده و رنگش سیاه و تنفسش قطع شده بود. همه اجبار توسط کلفتی زبر و زرنگ، مو به مو پس از وقوع از اتاق خانم به مادرم می رسید که کنار در اتاق خودمان ایستاده و هم مراقب من و هم کنجکاو وضع خانم بود. او با هیجان به خان جان گفته بود که راستی چه مامای ماهر و زبردستی، آن از معجزه دیروز و این هم از شاهکار امروزش. وقتی که نوزاد از باب سیاه و کیود به دنیا آمد، اول او را به پشت خواباند و با دهان تنفسش داد، چند بار هم ملایم سینه اش را فشرد. اما بعد از آن که پشت و رو کردن نوزاد و زدن چند ضربه به پشتش حاصلی نداد، از ما خواسته تا خروس زنده ای برایش ببریم. با عجله نوک خروس را تا انتها در مقعد طفل فرو برد. وقتی حیوان نفس در سینه اش تنگ شد و می خواست که هوا به ریه برساند، نفس حبس شده بچه را به طرف خود کشید و موجب ورود هوا به سینه پسر آقا شد. آن موقع فهمیدم که خانم هم پسر زاینده اند. تا سه روز برای آن که مامای های اندرون شکم بچه پاک شود، با کره بارهنگ که مخلوطی از کره و بارهنگ و نبات کوبیده بود، تغذیه اش کردند. در این مدت هم گویی هر چه به خانم رسیدند و تغذیه و تقویتش کردند، شیر چندانی به پستان نیاورد. شب چهارم بود که دیدم نوزاد خانم را گرمه و گریبان نردم آورده و تمنای دایه گی دارند. خان جان بی معطلی سر در گوشم نهاد و گفت قبول کن بلقیس، اینطوری از زحمت دوشیدن پستانهایت خلاص می شوی. او را قنداق شده توی بغلم گذاشتند. بسیار کوچک و نحیف بود. درست مثل بچه موش ادور میج لاغر دستش را با نخ هفت رنگی بسته بودند، به این اعتقاد که شیاطین و آنچه از رنگهای در هم ترسیده و می گریختند! از همان نخ های محکم به بند نافش بسته و گره زده بودند. وقتی او را در آغوش گرفته و پستان به دهانش گذاشتم، گویی همه مهری را که کم کرده بودم، یکجا به دلم نشاند. احساس کردم که جلال الدین خودم را در آغوش گرفته و شیرش می دهم. گویی او آمده بود تا جای خالی پسر مرا پر کند! هنوز چند

ماهی نگذشته بود که مثل یک بره جاق و سفید، گرد و قلمبه شده بود. خانم می گفت از فراوانی و خاصیت شیر من است که پسر ضعیف و کوچکش این چنین قوی و پُر بنیه شده. غیر از آغوش من جای دیگری خوابش نمی برد. بی وقفه می خورد و همان جا توی بغلم خوابش می برد. مگر جرأت داشتم که او را به زمین بگذارم. صدای گریه و فغانش هفت خانه آن طرفتر را عاصی و کلافه می کرد. دو سال شیرش دادم. من شده بودم دایه کودک و حسن خان نیز بنا بر وظیفه آبا و اجدادیش، لاله آقا و مریمی نوجوانی و جوانیش، حالا او جلال الدین من است! هزار اسم هم که داشته باشد، تنها او را به همین نام می خوانم! راستی حالا که بیدار و سرحالی بروم تا غذایت را گرم کنم.

«گفتید شامش را نخورده؟»

«ناهار و شامش را نخورده.»

طوبی از جا پرید و کنار آینه و شمعدانهای قاب نقره ای روی طاقچه ایستاد. باز طبع متغیر و دزدگیرش او را به اعمالی غیر از آنچه می اندیشید، وامی داشت! همانطور که سر و وضعش را مرتب می کرد گفت: «اگر غذای او را هم بدهید، برایش می برم.»

بلقیس مصمم گفت: «لازم نکرده، خراب و داغان تر از آن است که دوباره جزانده شود!»

طوبی با دلخوری از توی آینه نگاهش کرد و گفت: «یعنی تو فکر می کنی که من به عمد او را می رنجانم؟! به خدا قسم که مثل برادرم، اصلاً دروغ چپرا، حتی بیش از برادراتم دوستش دارم و احترامش می گذارم.»

بلقیس گفت: «به هر حال در این موقعیتی که من از او دیده ام، دور و برش آفتابی نشوی بهتر است. بگذار به حال خودش باشد. غصه کوه را آب می کند، چه رسد به آدمیزاد!»

طوبی پرسید: «غصه چی؟! اینکه زنش مریض شده؟ یا آن که پسرش بی مادر بزرگ می شود؟»

«این ها که تازه به سرش نیامده!»

طوبی به جانبش چرخید و باناله گفت: «به خدا قسم اگر خیال کنی که من قلبش را شکسته و غصه دارش کرده‌ام. سخت در اشتباهی امی دانم که زبان دراز و زک گویم. اما حرفی نزده‌ام که او را این چنین که تو می‌گویی در هم بریزد. نمی‌دانم چرا این قدر دل‌نازک است!؟ می‌گویند از خودت بگو، از خودم و احساساتم حرف می‌زنم خشمگین و برافروخته می‌شود و قهر می‌کند! می‌گویند دلم می‌خواهد کمکت کنم. از او درخواست کمک می‌کنم. سرم فریاد کشیده و خلفش تنگ می‌شود! امروز هم خودش شروع کرد. من هم بدون آن‌که دلیل از دواجهای بی در پی‌اش را بدانم، کمی سرش غر زدم. اما پس از وقوف به دلایلش پشیمان شده و زود عذر خواستم. او هم عذرم را پذیرفت. حالا چرا ناراحت است، الله و اعلم. شاید هم عاشق شده؟ خودش می‌گفت که عشق را به نازگی شناخته!»

«به تو نگفت عاشق چه کسی شده؟»

«نه حرفی نزد. تازه علاوه بر همه این‌ها او در مورد زندگی فرزندش احساس گناه می‌کند. شاید همین مسأله رنجش می‌دهد!؟»

«نه همان که اول گفتی درست است. او عاشق شده! بگو ببینم آیا می‌توان مردی چون او را دوست داشت؟ مردی که هنوز همسرش زنده و فرزندی هم دارد!؟ در واقع بگو جلال‌الدین می‌تواند مرد مناسب رؤیاهای دختری جوان و زیبا باشد؟»

طوبی بی‌درنگ گفت: «البته، چرا که نه!؟ خود او هم جوان و سرازنده است. تازه او که در مورد همسرانش مقصر نبوده. از همه مهمتر، متمول و مهربان هم که هست!»

بلقیس بالحن تحریک‌کننده‌ای گفت: «پس خوشا به حال عروس خانم! باید دختر شایسته و فوق‌العاده‌ای باشد که توانسته مردی را پس از دو بار ازدواج و سالها همسر داری، به صراط عشق آورده و چنان دلباخته خود کند که بینوا از این رو به آن رو شده!»

خشم و حسادت در طوبی زبانه کشید، چرا که هیچ‌کس را لایق و مناسب غلامحسین خان نمی‌دید. بغض گلویش را فشرد. با خود گفت: بی‌شک من آن

زنی که بلقیس می‌گوید نیستم. چرا که او مرا به چشم دختر بیجه لوس و سُتر گمشده‌ای می‌بیند که محتاج پناهگاه است. تازه اگر بلقیس مرا شایسته او می‌دید، با می‌فهمید که من نظر جلال‌الدینش را گرفته‌ام. هیچ‌وقت مانع از رفتنم به انانقش نمی‌شد. بله او زن دنیا دیده و باشعوری است. آن‌گاه از خشم اینکه غلامحسین خان دماغش را همانطور که فین پسرش را با دستمال می‌گرفت، پاک کرده بود، به خود پیچید. در دل فریاد کشید: او به من ترحم و ملاحظتی دلسوزانه دارد. همانطور که من در زمستانها خرده نان‌های سفره را برای پرنده‌ها میان حیاط می‌ریختم. بدون آنکه کلاغ و کبوتر و سار و گنجشکش برایم فرقی داشته باشند. فقط و فقط دلسوزی و عواطف انسانی. همین و بس! رنگش پریده و چشمانش بی‌حالت بودند. فکر اینکه چگونه زنی توانسته جلال‌الدین را آنچنان که بلقیس می‌گفت زیر و رو کرده و پای بست ریشه احساسش را بلرزاند، راحتش نمی‌گذاشت. سوزش اشک کاسه چشمانش را پر آب و بیخ گلویش را سنگین کرده بود. گویی غصه بزرگی را به دهان گذاشته که قادر به فرو دادنش نبود. حسادت و کنجکاوی خفته‌اش می‌کرد. بینی‌اش را بالا کشید و با صدای بغض آلودی گفت: «شام مرا هم گرم نکن. سرمای بدی خورده‌ام. گلویم آنقدر درد می‌کند که قادر به فرو دادن لقمه‌ها نیستم.» پس بدون آن‌که منتظر پاسخی از بلقیس بماند، به رختخواب خزید و لحاف را روی سرش کشید. در خلوت و تاریکی بسترش آرام آرام اشک می‌ریخت. هیچ معلوم نبود که از زندگی چه می‌خواهد، ولی بدون شک درک می‌کرد که هرچه را در دوردست و غیر ممکن است، بیش از دیگر متعلقانش می‌خواهد. حالا غلامحسین خان نیز حکم ستاره سهیل را یافته بود. ستاره‌ای که تا پیدایش نکرده و در صندوقچه جواهراتش نمی‌گذاشت آرام نمی‌گرفت. از اینکه از دید دیگران نفر دوم باشد، بیزار بود. و حالا که بلقیس دختر شایسته‌ای را به زحش می‌کشید، باید به او می‌فهماند که اگر بخواهد می‌تواند بی‌نظیرترین باشد! با خود عهد بست حتی اگر او را نخواهم. که راستی هم نمی‌خواهمش. ولی به زحمت مبارزه‌اش می‌ارزد! بلقیس باید بفهمد که زن مورد علاقه جلال‌الدینش آنقدرها هم که تصور می‌کند، بگانه و منحصر به فرد نیست!

صدای چرخش در بر باشنه نشان داد که بلقیس رفته است. از جا برخاست و به سراغ بقیچه لباسها و صندوقچه جواهراتش رفت. در میان آنها جواهراتی را که فروغ الزمان در روز عید قربان فرستاده بود، بیش از همه نظرش را گرفت. بهترین شلیته و شلوار نیمتنه‌اش را برگزید و کنار گذاشت. سپس به رختخواب رفت و بدون تأمل چشم‌هایش را بست. نمی‌خواست با بیدار ماندن و درگیر نمودن خود به افکار پریشان، طراوت و سرزندگی‌اش را از دست داده و هاله‌کنندگی شب‌زنده‌داری را به پای چشم‌هایش بنشانند. آرزو می‌کرد تا برای فردا حسابی سرزنده و فریبا باشد. فرشته سحرانگیزی که بتواند فکر و قلب غلامحسین خان را از یاد دل‌آرامی که طوق عشق را به گردنش انداخته، برآید.

خروس سفید جل‌تاج بلقیس نغمه سر داده بود که هراسان برخاست و میان رختخوابش نشست. از آنجا که می‌دانست غلامحسین خان بی‌درنگ پس از نماز ناشتایی‌اش را خواهد خورد از جا پرید و به آراستنی خود پرداخت. آسمان تاریک بود. با خود غُر زد: آه، حالا چه وقت ناشتایی خوردن است؟ بلقیس حق داشت که می‌گفت دوران شیرخوارگی، بُرخور و بی‌تحمل بوده! چاق‌تر که میشد را با سنجاق چاق‌دار نشان فروغ الزمان به زیر گلو بست و دیگر زیورآلات را نیز به خود آویخت. یکبار دیگر خود را در آینه تماشا کرد. آنقدر زیبا بود که از دیدن خود به شگفت آمد! در حقیقت آنچه در سرش می‌گذشت او را صد چندان دل‌باتر از پیش کرده بود. حال او صیادی مسلح به انواع سلاحها بود. تنها بر تان تیری کافی بود تا صید را هلاک کرده و از پای در آورد. با هر ترفندی که می‌شد باید او را به دام می‌انداخت. باید به خود و بلقیس خیلی چیزها را ثابت می‌کرد. جلو آینه با خود حرف می‌زد: باید فراموش کنی که چهارده ساله هستی. اگر رفتار چون زنهای جوان، موزون و دلبرانه باشد، راحت‌تر می‌توانی آفت عشق حریفیت را از قلب و روحش بیرون کنی. به صورت خود خیره ماند. گویی چیزی کم داشت. با خود گفت: ای کاش کمی سیاب بزرگ داشتم! صورتت بیش از آنچه ستم باشد، معصوم و دخترانه جلوه می‌کند و بخاطر همین است که او چون

دختر بچه‌ها با ترحم و عذوق در من می‌نگرد. آه خدایا جکار کنم که صورتت قدری زنانه‌تر شود؟ نیمتنه‌اش را بیرون آورد و جای آن بلوز حریر سفید مرواریددوزی شده‌ای پوشید. آستین‌های حریر بی‌آسترش بازوهای مرمی تراشیده شده‌اش را سخاوتمندانه به نمایش می‌گذاشت. با آنکه سردش بود، اما احساس می‌کرد که با پوشیدن آن بلوز حریر، مثل دختران هیجده ساله شده. دو گیس قطور و بافته‌اش را که در پشت سر با سنجاق سوزنی جمع شده بود، آزاد کرد و از دو طرف شانه به روی سینه انداخت. گیس‌ها تا نزدیکی میج پا آویزان شدند. در راه آرامی گشود و راهی مطبخ شد. می‌دانست که غلامحسین خان ناشتایی‌اش را روی تخت چوبی آنجا خواهد خورد. صدای خُر خُر حسن خان را شناخت. با خود گفت: مثل همیشه پس از نماز خوابش برده.

چراغ نوری مطبخ روشن بود. چون گریه‌ای از بیخ دیوار خیزیده و آهسته و پاورچین به سمت مطبخ رفت. صدای تبیدن قلبش را می‌شنید. آه که چقدر مبارزه و هیجان را دوست داشت! تلاطمی که بی آن زندگی بکنوانخت و کسل‌کننده می‌شد. سرک کشید، نیم‌رخ جذاب و مردانه‌اش را که روی تخت نشسته و استکان چای را از بلقیس می‌گرفت تماشا کرد و وارد شد و به آرامی سلام کرد. بلقیس متعجب سر تا پایش را برانداز کرد. حیرت و اخم ظریفی که در صورتش موج می‌زد، نشان می‌داد که از سرو وضع طوبی راضی نیست. نیم‌رخ غلامحسین خان به جانب او چرخیده و محصورش گشت. به آرامی پاسخ سلامش را داد. چشم‌ها و صورت پف‌کرده هر دویشان نشان می‌داد که همه شب را بیدار بوده‌اند. به واقع نیز چنین بود. بلقیس تا سحر در اتاق غلامحسین خان نشسته و چون مادری دلسوز نصیحت و تسلیش داده بود. چشمان درشت و شفاف طوبی بر صورت و چشمان غلامحسین خان خیره مانده بود که با صدای بلقیس تکانی خورده و حرکتی کرد.

بلقیس معترض غُر زد: «واه پناه بر خدا! هوای به این سردی با این بلوز حریر ملمعلی اینجا چه می‌کنی؟! مگر نگفته بودی که سرما خورده‌ای و گلویت درد می‌کند؟! می‌خواهی یکباره خودت را دچار سینه‌پهلو و ذات‌الریه کنی؟!»

شاید اگر حرفهای دیشب بلفیس نبود، غلامحسین خان از بی درنگ برمی خاست و سردار بش را به دور او می انداخت. اما با اشاره خفیف و پنهانی بلفیس بی حرکت ماند.

طوبی فکر کرد باید طوری کار خود را رفع و رجوع کند. پس با ناز و اداری لبه تخت نشست و با غمزه گفت: «من که داشتم از فرط گرما گرمی گرفتم! چه می دانم شاید هم تب کرده ام؟! راستی بلفیس جان دست را روی پیشانیم بگذار ببین تب دارم!»

حرارت مبارزه گلگونش کرده بود. برق چشمانش چون نور خیره کننده ای که در دل تاریکی از چشمان گسره ای برمی خاست، مستقیم در قلب و روح غلامحسین خان نفوذ کرده و اثر می گذاشت. او سرش را پایین انداخت و بی اعتنا به طوبی مشغول خوردن ناشتایی شد. بلفیس با خود اندیشید: شیطان کوچک ما امروز سراسر وسوسه و فریبندگی است خدا به این جوان رحم کند! حرفهای تحریک کننده من در مورد زنی دیگر او را چنین عاصی و بی پروا کرده! بله همین است. طوبی را می شناسم، تا خون سرخ قلب این مرد را نبیند، دست بردار نیست! برخاست و چادرش را از دور خود باز کرد و به سر طوبی انداخت. اما فایده ای نداشت. طوبی چون خورشیدی تابستانی از پس کوهی درآمد و نورافشانی می کرد و چادر بلفیس و ابر هیچ حجاب دیگری قادر به پوشاندن گرما و فروزندگی نبود. غلامحسین خان خاموش و سر به زیر مشغول خوردن بود. دیگر به طوبی نگاه نمی کرد. شاید هم حضور بلفیس و حرفهای شب گذشته اش او را به ملاحظه و امانت داشت. نیم نگاهی به بلفیس انداخت، او چون ملامباجی زیرکی مراقب و مواظب شاگرد خاطیش بود.

احساس بدی طوبی را به دلهره انداخت! با خود گفت: نکند دیر شده باشد، نکند که مرغ از قفس پریده و من بی دلیل دام گسترانده ام؟! باید امتحانش کنم! باید بفهمم که در مورد من چگونه می اندیشد. خدا یا که کم کم کن، نگذار نرود بلفیس مغبون و شکست خورده شوم!

بلفیس لحظه ای از آن دو چشم بر نمی داشت. خوب می دانست که طوبی تا

آنجا که نبر و اشتیاق داشت با غلامحسین خان بازی کرده و پس از آنکه خسته و بی حوصله می گشت. چون بازیجه ای به کنارش انداخته و اعتناش نمی کرد، دلش نمی خواست که پسر خوانده اش که بی شک از جگر گوشه اش نیز عزیزتر و به او نزدیکتر بود دچار اندوه و یأس عشق و بازیچه هوسهای دختری گردد که هنوز به درستی چیزی از عشق و زندگی نمی دانست. به نظر او طوبی باید وقتی بی به حقیقت ماجرا و علاقه غلامحسین خان نسبت به خود می برد که به درستی زندگی و معنای دوست داشتن را فهمیده باشد. سبزی گلهای چادر نماز با سبزی چشمانش هماهنگی داشت. کلافه بود! از خدا می خواست تا موقعیتی دست داده و قدری با غلامحسین خان تنها می ماند. اما رفتار بلفیس نشان می داد که مثل گذشته به او مجال نخواهد داد!

بلفیس همانطور که قند را گوشه اش جا می داد گفت: «لقمه ای نان و پنیر و گردو یا خودت ببر، می ترسم تا به خانه برسی گرسنه ات شود. راستی خیلی مراقب باش! نمی دانی که در این اوضاع و احوال هر بار که می آبی و می روی، چه به روزگارت می گذرد. هزار جور فکر و خیال در هم و خورف انگیز به سرم می زند. بهتر است که دیگر تا سر و سامان گرفتن کامل اوضاع شهر برنگردی! خیالت را هم پیش ما نگذار. به لطف خداوند و دولتی سر تو همه چیز روبه راه و پُر پیمان است.»

طوبی چنان از گفته بلفیس برآشفته که نفهمید چگونه استکان چایش را در سفره برگردانده است. به وضوح عصبی و پریشان بود. رطوبت جای تازیر ناانها نفوذ کرد و همه چیز را به هم ریخت. دستپاچگی و استیصالش دل از غلامحسین خان می ربود! بلفیس تند و تند چیزهای میان سفره را جمع کرد. شرم چون شکوفه های انار و آلبالو بر گونه هایش نشسته و گلی شان کرده بود. با گوشه چادر قطره های اشکی را که بی مهابا از جام چشمانش سرریز می شدند خشک کرد.

غلامحسین خان که تا آن لحظه ساکت و صامت نشسته بود، بدون توجه به تذکرها و سفارشهای شب گذشته بلفیس، چنان از گریه طوبی برآشفته که دیگر قادر به تسلط بر اعمالش نبود. بالحنی که به وضوح خبر از دلدادگیش می داد

گفت: «گریه نکن طوبی! فدای سرت! برگشتن یک استکان چای و بر هم ریختن سفره که این همه گریه و زاری نمی خواهد!»

حالت غلامحسین خان به او ثابت کرد که اداهای چند دقیقه پیش کاملاً ساختگی بودند. با خود گفت: حالا دیگر نیازی به رفتن بلقیس نیست، بگذار تا همین جا هست بماند که اگر سخوا هم می توانم پسرش را روی یک انگشت بچرخانم! طوبی فرصت نداد، می خواست تا تنور داغ است، ناناش را بچسباند. رویش را در چادر پیچید و با صدای بلند ناله سر داد. خیار گریه قلب عاشق غلامحسین خان را می خراشاند! با در ماندگی نگاهش به بلقیس انداخت. بلقیس که از دست ادا و اصول های صوبی حساسی به تنگ آمده و هیچ وقت با همه تجربه و دنیا دیدگیش نمی توانست بی به واقعیت حرفها و حرکتهایش برود، با تردید شانه و ابروهایش را بالا انداخت! گویبی می خور است بگریید. چه می دتم و الله! خودم هم در کنارهای این دختر مانده ام. اینکه گریه هایش راست است یا دروغ، الله و اعلم!

صدای حسن خان شنیده شد: «بلقیس، ننه بلقیس.»

بلقیس خود را به در مطبخ رساند و کمی سرش را بیرون داد و پرسید: «بله آقا، کاری داشتید؟»

بله خانم، اگر یک تک با بالا بیایید، ممنونتان می شوم.»

بلقیس سفره قلمکار اصفهان را توی طشت مسی لب کنگره ای کنار مطبخ انداخت و راهی اتاق بالا شد. اما پیش از رفتن با اشاره ای غلامحسین خان را بنا به سفارشهای شب گذشته اش به صبر و حویشتنداری دعوت کرد. پس از خروج بلقیس طوبی بی درنگ قدری پره های چادرش را از هم گشود و با تکان دادن لبه هایش موجب جریان هوای خنک به سوی سر و صورت گر گرفته اش شد. غلامحسین خان که در فاصله کمی از او روی تخت نشسته بود با زاریحه دل انگیزی که از گرمای مطبوع و حیره طوبی بر می خاست، موقتی آرامش یافت! چرا که می دانست هر آن این امواج مطبوع و دل انگیز به توفانی بس مهیب مبدل خواهد گشت! از جا برخاست و مشغول قدم زدن در مطبخ شد. بی تکلیفی و

ابهامی که بر زندگی اش سایه افکنده بود، رنجش می داد.

طوبی که زیر چشمی مراقب حرکات و سکناش بود، با ظرافت و معصومیتی ملیح و دوست داشتنی گفت: «مرا ببخشید، صبحانه را به شما زهر مار کردم.» غلامحسین خان که شیفته این حالت های او بود، با مهربانی گفت: «اختیار دارید خانم، من که صبحانه ام را تمام کرده بودم، شما چیزی نخوردید.» طوبی با اشتیاق و محنتی که کمتر از خود نشان می داد پرسید: «می خواهید استکانی چای برایتان بریزم؟»

غلامحسین خان از همانجا که ایستاده بود نگاهش کرد. چادر به سر کنار سماز زغالی نشسته و می پرسید: «چای می خورید برایتان بریزم؟»

غلامحسین خان با خود گفت: چقدر بزرگ و رسیده تر از منش نشان می دهد. چقدر متانت و وقار به او می آید. به راستی اگر کودکی را کنار گذاشته و در هیبت شریف زنان زندگی دار در آید، چقدر خواستنی و تحسین برانگیز تر از آن چه هست می شود. بلقیس گفت که دیشب از من تعریف کرده است، یعنی اگر عاشق آن پسرک آسمان جل نبود، همین حالا تنه صای همسریم را می پذیرفت! افسوس که نمی توان روی مهربانی و خوش و بش های او حساب کرد و گریه همین حالا همه واقعیت را گفته و تکلیفم را با او مشخص می کردم. به او می گفتم که غلامحسین خان واقعی کسی جز من نبوده و از ابتدا سیر دلپاخته و آرزومند وصالش بوده ام!

طوبی که سعی می کرد ملول و غمزه جنوه کند، در حالی که با محبت و حسن سلوکی و صفت ناپدید، استکان چای را برای او در فاصله کمی از خود روی تخت می گذاشت پرسید: «حالا حتما همین امروز باید بروید؟»

غلامحسین خان که از برنامه ریزی نابه هنگام بلقیس عافگیر شده بود، برای آنکه حرف مادر خوانده اش را دروغ نکرده باشد گفت: «بله، باید بروم.» طوبی خیلی جدی و مصمم گفت: «پس مرا هم با خود ببرید.»

غلامحسین خان که از فرط حیرت دهانش باز مانده بود پرسید: «کجا؟» طوبی که برای منصرف کردن او از رفتن دست به هر کاری می زد گفت:

«خوب معلوم است، تهران!»

غلامحسین خان به تخت نزدیک شد، اما جرأت نشستن نداشت. با تردید پرسید: «می خواهی به خانه ات برگردی؟»

«شاید!»

غلامحسین خان به هیچ وجه ترک عمارت و رفتن به تهران را به صلاح او نمی دید. چرا که اگر به خانه پدری باز می گشت، با خصومت و عناد پدر و برادرانش مواجه می شد. یا اگر در صدد پیدا کردن منوچهر برمی آمد، به نوعی دیگر آواره و آبرو و زندگی را از دست می داد. باید هر طور که شده او را متقاعد به ماندن می کرد. کنارش نشست و با ملایمت گفت: «یک مدت دیگر هم اینجا بمان. فعلاً موقعیت برای رفتن تو مناسب نیست! بگذار کمی آنها از آسیاب بیفتند، آنگاه خودم پس از صحبت با خانواده ات تو را نزد آنان باز می گردانم. اگر حالا برگردی چیزی جز خشم و دشمنی در انتظارت نیست. باید پیش از رفتن تو با حاج تقی و برادرانت مفصل صحبت کنم و متقاعدشان کنم که در این مدت چگونه زندگی می کردی. در واقع باید تمهیدی به کار بست تا غیبت تو از خانه معنا و مفهومی غیر از فرار به خود گیرد. کمی فرصت بده طوبی، بگذار اندکی فکر کنم. تو باید به شایسته ترین صورت به خانه و خانواده ات برگردی. نباید اجازه دهیم که عواقب این ماجرا اثر بدی بر آینده و زندگیت بگذارد. اگر بفهمند که در این مدت نزد من و در خانه من بوده ای، به طور حتم رفتار دیگری خواهند داشت.»

طوبی با حیرت و سردرگمی پرسید: «مگر شما را می شناسند؟!»

غلامحسین خان قصد داشت ذره ذره جلو رفته و پرده از اسرار برگردد. بدون آنکه دستپاچه شود گفت: «بله، تا حدی.»

طوبی کمی به طرفش خمیز برداشت. با شگفتی پرسید: «تا حدی، آخر چطور ممکن است؟! چگونه و از کجا شما را می شناسند؟ آیا شما هم آن ها را دیده اید؟!»

غلامحسین خان به آرامی و متانت گفت: «خوب اکثر بازاری ها باید یکدیگر را بشناسند. پدر شما هم تاجر و بنکدار سرشناسی است.»

«ولی شما که بازاری نیستید!»

«بله حق با شماست. بازاری نیستم ولی بر حسب کارم مجبور هستم که آنان را شناخته و پاره ای از وقتها نیز از نزدیک با آنان در تماس باشم. تو خودت نمی دانی. اما خبر این کارت به گوش خیلی ها رسیده. باید بگذاریم که خشم خانواده ات فروکش کند. پدر و برادرانت روی من حساب می کنند، اگر بدانند که همه این مدت را در خانه من بوده ای، وضع حسابی فرق می کند.»

تراویدن برق امید چشمان طوبی را صد چندان روشنتر از پیش کرد. با کدورتی شیرین و لوندانه گفت: «خوب چه عالی! شما این همه از من می دانید. در حالی که حتی از نام حقیقتان بی خبرم!»

غلامحسین خان استکان چای را در دست گرفت و همانطور که قندش را در رطوبت آن خیس کرده و به دهان می گذاشت گفت: «مگر آمده ها برای خوانده شدن بیش از یک نام می خواهند؟!»

«خوب فرق می کند! ما به شما جلال الدین می گوئیم در حالی که نام اصلی تان که در بردارنده هویت حقیقتان است چیز دیگری است.»

غلامحسین خان با لبخند کم سویی پرسید: «حالا اگر نام اصلیم توی ذوق تان زده و ناراحتان کند تکلیف چیست؟!»

طوبی که از حرفهای او سر در نمی آورد گفت: «آخر این چه نامی است که سبب دلخوری و ناراحتیم می گردد؟!»

غلامحسین خان به قهقهه گفت: «فرض کن که نام من غلامحسین باشد. آنوقت چه؟ آیا مثل آن مردک چاق شکم گنده لعنتی از من متنفر و منزجر نمی گردی؟!»

«واه خدا بدورا شما کجا و آن غلامحسین خانی که من تصویرش را دیده ام کجا! کما اینکه شما نیز چون او کم شیطنت نکرده اید! اما در مورد او وضع فرق می کند. او سر پیری معرکه عشق گرفته! آه که چقدر سرگذشتان شبیه به هم است! او نیز همچون شما دو بار ازدواج کرده و از همسر دومش یک پسر چهار پنج ساله دارد.»

غلامحسین خان با لبخندی که به نظر مشکوک می آمد. پیش را تا ته سر

کشید و گفت: «مزه این چای با همه آنهاست که تاکنون خورده‌ام فرق می‌کند!»
«حالا خوب است یا بد؟»

«عالی بود. راستی هیچ می‌دانستی که من برعکس خیلی‌ها هیچ علاقه و اعتقادی به چای تلخ پس از ناشتایی ندارم؟»

طوبی که ابروان نازک و قهوه‌ایش را بالا داده و باز مرد درشت و شفاف نگاهش او را با سوءظن می‌باید گفت: «پس چرا وقتی پرسیدم، نگفتید که نمی‌خورید؟»

«خوب برای اینکه نخستین باری بود که به میل خودت چنین کاری می‌کردی!»

طوبی خندید و پس از مرور اجمالی گذشته‌ها گفت: «حق باشعادت در تمام زندگیم فقط دو بار پای سعاور نشسته و چای ریخته‌ام، و جالب اینکه هر دو بارش نیز برای شما بوده!»

«لامحسین خان کمی در فکر فرو رفت و پرسید: «برای من؟ پس چرا نخستین بار را به یاد نمی‌آورم؟»

طوبی طنزانه سر و گردنی تکان داد و گفت: «خوب این هم از حق شناسی شما مرده‌است! یعنی به همین زودی پریشب یادتان رفته که گفتید تا چایم را عوض کرده و با دو استکان چای داغ برگردی بلفیس را مجاب کرده‌ام که دست از سرت برداشته و از کار مطبخ خلاصی یابی؟»

«گفتم نخستین چایی که به میل خودتان ریخته‌اید، نه آنکه به حکم من یا به اجبار بلفیس باشد! راستی شما برای همه مسائل این همه دقیق و حساسید، با آنکه فقط کارهای مربوط به خانه را مشغال مشغال وزن کرده و خروار خروار حق شناسی می‌خواهید؟»

طوبی که از شوخی نابجای غلامحسین خان گزر گرفته بود با حاضر جوابی گفت: «وقتی که دور و بر آدم پر از آسانهای چشم سفید و ناسپاس باشد، دیگر مشغال و خروار وزن کردن چه فرقی با هم می‌کند. لاف‌زن حمانی نکرده، سرکوفت شنیدنی را به دست آورده است! از صبح تا شب هم که حمان بکشد باز هم زان همدستی و

وظیفه‌ات را انجام داده‌ای. اصلاً معلوم نیست که به کدام سار شما مردها باید رقصید؟! به قول عمه جانم، اگر از صبح به شستن و پختن و روختن می‌پرداختم طوری که وقتی شب لطف‌الله خان می‌آمد، خانه از تمیزی و پاکیزگی برق زده و سفید و رنگینی از چند جور جلو و پلو پیش رویش پهن بود. نگاهی خشم‌آلود به سر و رویم انداخته و می‌گفت، کمی هم به خودت برس که مثل دده مطبخی‌ها و کولی‌های غریب بند شتره و شلخته نباشی! آنوقت فردایش که حمام کرده و شر و تعیز، مجری اسباب بزرگم را پیش رو گذاشته و دستی به سر و رویم کشیده و خود را می‌آراستم و با بهترین پیراهن کرب درویشم جلوی چشم ظاهر می‌گشتم، خصمانه سرم فریاد می‌کشید که آهای ضعیفه حواست کجاست، مگر اینجا کورچه فحری است که هر شب خودت را بکجور درست کرده و قبر و قمیش تازه‌ای می‌آیی؟! غلامحسین خان که استکانش را برای گرفتن چایی دیگر به جانب طوبی گرفته و با فرود آوردن سر و لبخندی شیرین از او تشکر می‌کرد گفت: «خوب این فرمایش عمه جانتان نشان می‌دهد که دچار نوعی افراط و تفریط بوده‌اند!»

خشم و تعصب همه وجودش را به آتش کشید. همه قوایش را برای بیان پاسخی دندان‌شکن جمع کرده بود که ناگهان صدایی از طبقه دوم عمارت او را به یاد بلفیس و حرفهای شب گذشته‌اش انداخت. غرولندش به وضوح از بالای پله‌ها شنیده می‌شد که با حسن‌خان سر موضوعی یکی به دو می‌کرد. خشمش را فرو داد و با نازی مزیح استکان را از دستش گرفت و زیر شیر سعاور مشغول آب کشیدنش شد. با خود گفت: خاک بر سر من شکارچی کند که به جای دام و دانه، صیدم را با سنگ و سر و صدا از خود می‌رانم! اگر بلفیس برگردد همه کاسه و کوزه‌هایم را بر هم می‌ریزد. سپس همانطور که استکان کمربار یک را در نعلبکی گل مرغی می‌گرداند با کلامی شیرین و دلبرانه که به گوش غلامحسین خان نازگی داشت گفت: «اینکه از گفتن نامتان طفره رفته و امتناع می‌ورزید هیچ! دیگر چرا با شوخی‌هایتان دلم را به درد می‌آورید. هیچ می‌دانید که عمه جانم را همچون خانم جانم دوست دارم؟! همانطور که شما بلفیس را به چشم یک مادر نگاه می‌کنید، حالا همه اینها به کنار، خواهشی دارم که اگر اجابت نشود کینه حرفهای

امروزتان را چون شتری چشمگین هفتاد سال به دل خواهم گرفت!«
غلامحسین نظاهر به نادانی کرد و پرسید: «چه کسی باید اجابت کننده
خواهشان باشد؟»

طوبی بی درنگ پاسخ داد: «خوب معلوم است خود شما. یا اینکه غیر از من و
شما کسی دیگری هم اینجا هست؟»

آنگاه با عجله و پیش از آنکه بلقیس سر برسد گفت: «می خواهم که چند روز
دیگر پیشمان بمانید. بخدا قسم که از دلنگی خواهم فرود!»

غلامحسین خان که تصمیمی برای رفتن نداشت و خود نیز از حرفهای صبح
بلقیس جا خورده بود، با صد دنیا عشق و آرزو در چشمان سبز و بی قرار طوبی
خیره ماند. باورش نمی شد که طوبی از او چنین چیزی خواسته باشد. با خود
گفت: یعنی عاقبت زمان آن فرارسیده که ذره ذره عشقم را به دل گرفته و پذیرای
حضور و علاقه ام باشد؟! یعنی آنقدرها هم که فکر می کردم سر به راه آوردنش
مشکل نبود! سپس بیستی از شعر حافظ که در تمام این مدت چون زهر هلاهل
کامش را تلخ کرده بود را به یاد آورد. بیستی که از تکرار و تداعیش در ذهن و زبان،
کسل و مغموم می گشت. آنگاه آن بیت را چون مصیبت زدگانی که بلا و سنگنا را
پشت سر گذاشته باشند زیر لب زمزمه کرد:

«الا یسا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلیها»

بلقیس و حسن خان وارد مطبخ شدند. دیگر هیچ فرصتی برای اصرار نمودن
به غلامحسین خان باقی نمانده بود. حسن خان که طوبی را برای نخستین بار کنار
سماور برنجی بلقیس می دید، لب تخت نشسته و با محبتی پدرانیه گفت: «بابا،
طوبی، چای امروزم را تو بریز که با ننه بلقیست قهرم.»

طوبی که همیشه از حسن خان خوشش می آمد با خنده گفت: «چه گفتید،
قهر بد؟! اما من فکر می کردم که زن و شوهرها در این سن و سال با هم قهر
نمی کنند.»

حسن خان برای آنکه لجاجت بلقیس را در آورده باشد گفت: «اتفاقاً قهر جزء

لازمات این دوره از زندگی سالمندان است. مثلاً همین حالا اگر با بلقیس قهر
نمی کردم، همه روز و شبم را با غرغرهایش تباه می کرد. اینطور می هر دو بمان
به بهانه اینکه با هم قهریم نفسی به راحتی می کشیم! بخصوص او که مجبور است
زبان به دهن گرفته و با قهر و سکوتش دق مرگم کند.»

بلقیس بدون اعتنا به حسن خان سیدان لوایش را برداشت و چند قرص نان از
آن بیرون کشید و خطاب به غلامحسین خان گفت: «تا وسایلت را جمع و جور
کنی، چند تخم مرغ تازه برایت آبپز می کنم. می دانم که وسط روز گرسنه ات
می شود. تازه با این برف و یخی که به زمین مانده خدا می داند چه وقت به خانه
می زسی!»

نگاه خیره و منتظر طوبی به دهان غلامحسین خان نشان دهنده اوج نگرانش
بود. حالا وقت آن رسیده که غلامحسین خان امتحانش را پس بدهد. وای
به حالش اگر مردود می شد! وای به حالش اگر حرف بلقیس را به خواست او
ترجیح می داد. چون ماده پلنگی چنگال تیزش را زیر چادر بلقیس پنهان کرده و با
چشمائی ترسان و آهوشانه، داغ نگاهش را به جان غلامحسین خان می نشاند. او
نیز به طوبی نگاه می کرد. نمی دانست که باید حرف و تصمیم بلقیس را محترم
بشمارد یا آنکه دل طوبی را به دست آورد. نگاه ملثممانه طوبی قلبش را می فشرد.
همانطور که خیره و محصور دریای سبز چشمانش بود، خطاب به بلقیس گفت:
«خودت را به زحمت نینداز بلقیس جان. تصمیم عوض شده. یک روز دیگر هم
می مانم. حالا که تا اینجا آمده ام، می خواهم پیش از رفتنم به خانه، سری هم
به سنبله بزنم.»

نام سنبله چند بار در ذهنش چرخید. بدون آنکه جای ثابتی در حافظه اش پیدا
کند. با خود گفت: «آه خدایا این اسم چقدر به نظرم آشنا می آید! اما هر قدر به خود
فشار آورد نتوانست رابطه ای میان آن نام و کسی که به یادش نمی آورد، برقرار
کند. گره ای که به ابروان بلقیس افتاده بود، او را از صرافت نام سنبله انداخت. نگاه
مشکوک بلقیس با حرص و تردید متوجه او بود. می دانست که همان غیبت
کوتاهش فرصتی مناسب برای فتنه انگیزی افسونگری چون طوبی بود. لبخند

موزبانۀ طوبی که به چشم غلامحسین خان شیرین و ملیح می آمد. حرصش را در آورد. با تندی گفت: «خودم برای حسن خان جای می ریزم. بهتر است به طبقه بالا بروی و لباس گرم و مناسبی بپوشی. تازه به صلاح است بوده که بغۀ روز را در اتاق مانده و استراحت کنی. گلودرد را نباید ساده گرفت!»

طوبی سر مست از خشم و شکست بلیقیس از جا برخاست و ضمن آنکه چادر گسداش را از سر گرفته و روی تخت می انداخت بنا لبخندی جداب و شیطنت آمیز، چشمان مبهوت غلامحسین خان را تا آستانه مطبخ به دنبال خود کشاند. بلیقیس دستش را روی شانۀ غلامحسین خان گذاشت و گفت: «وای به حالت جلال الدین. تو در مقابل او خیلی کوتاه می آیی! حرف من مو سقید را بپذیر. طوبی یا دختران دیگر فرقی می کند. محبت و توجه بی مورد اطرافیان حرفش کرده. بارها به تو گفته ام، آنچه او می خواهد عشقی پُر شر و شور است نه ملاحظت و نرمی که تو از خود نشان می دهی! اگر حرفم را گوش کرده و می زنی هزار بار در نظرش عزیز تر می آیدی. انگار نه انگار که دیشب تا به سحر نصیحت و سفارشت کردم. اما حالا دیگر گذشته! همینکه کله سحر او را با آن بلوز حریر ماملل دیدم، شصتم خیردار شد که کاسه ای زیر نیم کاسه دارد. اینطور نگاهم نکن. ما زنها همدیگر را بهتر می شناسیم. هر روز اگر تو پ هم در می کردیم، بی اعتنا تا اینک ظهر می خوابید! اما امروز خروس نخوانده جلوی آینه ایستاده و به سر و زلفش رسیده بود!»

غلامحسین خان که کم کم از توضیحات بلیقیس کلافه می شد با بی حوصلگی گفت: «خوب مگر همه ما همین را نمی خواستیم؟! مگر آن روزی که او را به دست شما سپردم و رفتم. آرزو نکرده بودید که هر چه زودتر او ضاع سر و سامان گرفته و شاهد توجه و علاقه اش نسبت به من باشید؟!»

«چرا چرا مادر خواستم. به خدا قسم که هنوز هم آرزوی غیر از این ندارم. اما این حرکتها و بازبایش به دلیل عشق و دلدادگی نیست. آدم عاشق کجا حوصله این همه ادا اصول و اطوارهای نامعقول بچگانه را دارد؟! از تو در شکفته جلال الدین که با این همه فهم و درایت چگونگی متوجه رفتارهای نامتعادل طوبی

نشده ای! شاید هم راست گفته اند که عشاق نه می بینند و نه می شنوند. حالا می بینی که چرا گوش طوبی بدهکار نصیحتها و تذکرات دیگران نبود. یا آنکه چشمش ناهماهنگی و صله ناجوری را که برای خود تیکه گرفته، تشخیص نمی داد؟ بله پسر، حقیقت دارد! او عاشق گمراه عشق منو چهر است، همانطور که تو حالا چشم و گوش عقلت را با حجاب عشق او می پوشانی!»

حسن خان سرش فریاد کشید: «آه، پس کن دیگر زن! چه شده که امروز این همه طوبی طوبی کرده و خون به جگر این بچه می کنی؟! هر که نداند گمان می کند که با او دشمنی! انگار نه انگار که مثل دختر و جگر گوشه ات دوستش داری! مگر خود تو کم محبت و ملاحظه اش را می کنی که می گویی با توجه زیادی دیگران بد بار آمده؟!»

آنوقت رو به غلامحسین خان کرد و گفت: «به مولا علی قسم. هر وقت که موقع حمام کردن طوبی می رسد، این زن همه روزش را تا به غروب صرف شنشو و شانه زدن به موهای او می کند. اما حالا نمی دانم که چرا از دنده چپ بلند شده و حرفهای نامعقول می زند؟!»

بلیقیس که قادر به تفهیم حرفهایش نبود با غیظ و غضب گفت: «از من گفتن و از شماها نشنیدن. اگر به حرف من نرسیدید! آ، این خط و این هم نشان طوبی از بازی دادن جلال الدین لذت می برد. این را من که زخم می فهمم.»

حسن خان برای فرو نشاندن خشم بلیقیس و عوض کردن مسیر حرفی که به مزاج غلامحسین خان سازگار نبود، بالحنی حق طلبانه گفت: «پس این جای ما چه شد خانم؟ به واللہ که من پیرمرد بیشتر از این بچه ها به مراقبت و توجه شما نیاز مند! این همه حرص و جوش این جوانها را نخورید، که عاقبت پیشانی نوشتشان هر چه باشد. همان می شود. بهتر است التفاتی هم به من افتاب لب بام که یک پایم لب گور است داشته باشید که دیگر فرصتی باقی نمانده!»

بلیقیس با یادآوری آنچه دیر یا زود به سراغشان می آمد یعنی مرگ و تنهایی یکی از آن دو چنان بر آشفت که حضور غلامحسین خان را از یاد برد. آنگاه به نلافی آنچه از دید حسن خان به غفلت رفته بود، با جستی خود را به روی تخت

و کنار سعاور ز غالی رساند و با محبتی که چون چشمه‌ای در او می جوشید، استکان کمر بار یک تمیزی را بر از جای کرد. حسن خان مشغول صرف ناشتایی و بلفیس گرم تماشای چهره خزان زده‌اش بود که غلامحسین خان به آرامی از مطبخ خارج و سپس وارد اتاقش شد. روز گرمی در پس تلالؤ و درخشندگی خورشید محبت طوبی که تفاهم و مهربانیش را بی دریغ نثار غلامحسین خان می کرد، گذشت و به شب رسید. ولی از ابتدای حلول شب که چون زنی چاقچور سیاهش را از تن کنده و بر باغ می افکند و با جامه سیاه قدمهای سنگین و نامیمونش را بر عمارت می گذاشت، احساس دلشوره‌ای عجیب پند بند و جودش را شست و لوزان کرد! گویی هیچ چیز حتی لطف و مهربانی‌های طوبی نیز قادر به تسلط بر آشوبی که به قلب و روحش هجوم می آورد، نبود. آشفته و مستأصل از ابهامانی که بر او غلبه کرده و با پنجه‌های نیرومند تخیلاتی گنگ خفته‌اش می کرد، هراسان از جا برخاست و از سوئی به سوی دیگر اتاق، شتابان قدم زد. آرام و قرار نداشت. دلش هزار راه می رفت و بی خبر و پریشان باز می گشت. گویی سرنوشت برای او حتی یک شب خواب آسوده نمی خواست. حالا که خیالش از بابت سر به راه آمدن طوبی آرام گرفته بود. احساساتی مرموز و توهماتی ناخواسته، در خیامانه عذابش می داد. تا سحر چو با مرغ سرکنده در اتاق بال بال زده و در بسترش لولید، تا آنکه نغمه‌های خروس چهل نوح بلفیس به او رخصت رفتن داد. با عجله لباس پوشید و دگمه‌های سردار پش را انداخت. روی میز تحریرش مرتب بود، اما توی کتوها به گونه‌ای دنبال چیزی می گشت که گویی همه طبقه‌های آن در هم و آشفته باشند. عاقبت چیزی را که می خواست پیدا کرد. کاغذی که تصویر طوبی را بر آن نقاشی کرده بود! آن را تا کرد و در جیبش گذاشت، بدون آنکه درست بداند چرا آن را با خود می برد. با آنکه آرزو مند دیدار طوبی بود، اما دلش نمی آمد که صبح به آن زودی او را امیر و زاورای رفتن خود کند. شعله چراغی را که روی طاغچه می سوخت، پایین آورد و با فوتی خاموشش کرد. در را گشود و برای خارج شدن از اتاق قدم به بیرون گذاشت که با دیدن طوبی خشکش زد. طوبی در نهایت زیبایی و افسونگری در فاصد نمی از اتاق غلامحسین خان نکیه به دیوار

داده و منتظر ایستاده بود. غلامحسین خان با لکت اما مشتاقانه پرسید: «توبی طوبی؟! این وقت شب اینجا چه می کنی؟! چرا از بستر ت بیرون آمدی؟ هنوز که سبیده نروده! فکر نکردی که سر ما می خوری؟!»

طوبی با شیفتت گفت: «آه شما را به خدا این همه از سر ما خوردگی حرف نزنید. نمی دانم چرا قیافه ام شما را یاد سر ما خوردگی می اندازد؟! اینجا ایستاده بودم تا غافلگیرتان کرده و مچتان را بگیرم!»

غلامحسین خان با حیرت پرسید: «مچم را بگیری؟! مگر چیزی شده؟!»
«چیزی نشده. فقط می دانستم که عادت دارید بدون خدا حافظی بروید! درست همان موقع که گفتید پیش از ظهر می روید. حدس می زدم که دروغ می گوید! راستش را بگویند، طاقب خدا حافظی ندارند یا اینکه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است؟!»

غلامحسین خان که هر لحظه شیفته‌تر از پیش می شد، در حالی که مجذوب حضور و طعنه‌های شیرین طوبی بود گفت: «آخ اگر حال مرا می دانستی طوبی، چنان بر روزگارم اشک می ریختی که دل سنگ هم آب می شد. حال مرغی را دارم که هوای هیچ ولائتی مساعد طبعش نبوده و مُدام مجبور به مهاجرت است. حالا هم پس از ساعتها پرواز و جان کندن بر فراز اقیانوسی مهیب، حتی یک وجب جا برای آسودن و رفع خستگی نمی یابد. آخ که از این همه بلا تکلیفی و بی سرانجامی به تنگ آمده‌ام. نمی دانم چه کرده‌ام که مستوجب نفرین الهی و درد چه کنم شده‌ام؟!»

طوبی با پوزخند گفت: «چه می شنوم، می گویند درد چه کنم؟! فکر می کردم که بدون تکلیف‌تر از خودم کسی را نمی یابم!»

غلامحسین خان به آرامی به او نزدیک شد. چشمان سبزش چون سبزی چشمان گربه‌ای وحشی می درخشید. یک دستش را روی شانه طوبی گذاشت و با مهربی امیددهنده گفت: «نگران نباش! اگر تو بخواهی همه چیز رو برآه خواهد شد! به محض اینکه به تهران برگردم با خانواده‌ات در مورد تو صحبت خواهم کرد. مطمئنم که روی حرف من حرف نمی زنند! به تو قول می دهم تا وقتی که

نخواهی. نه تنها با غلامحسین خان، بلکه با هیچ مرد دیگری مجبور به ازدواج نباشی. روی قول و حمایت من حساب کن. این دفعه که برگردم تو را هم با خود خواهم برد. فقط تا آن موقع صبر کن و طاقت بیاور!»

حرفهای امیددهنده غلامحسین خان به او نیرو می بخشید. از اینکه وی چون کوهی استوار در مقابل تندبادهای او محافظت می کرد، خوشحال بود. با خود اندیشید: وقتی که قادر به متقاعد ساختن پدر و برادرانم و زدودن چنین لکه سیاهی از دفتر زندگیم باشد، به طور حتم پیدا کردن منوچهر و رساندن ما به هم که دیگر کاری ندارد! اشکی به سادگی آنچه در خیال می پروراند، از گوشه چشم بیرون جهید. قدرت و صداقت گفتار غلامحسین خان در او اثر کرده بود. احساس می کرد که او را چون برادری حامی و دلسوز، دوست می دارد.

غلامحسین خان اشکش را با سر انگشتان سترد و گفت: «خیالم راحت باشد طوبی؟ قول می دهی که تا برگشتنم دختر حرف گوش کن و صبوری باشی؟»
طوبی در نهایت معصومیت طفلی که چشم بر الطاف بزرگترش داشت گفت:
«بله، مطمئن باشید!»

دست طوبی را در دست گرفت و مقابل صورتش آورد. سپس در حالی که قدرت ادای کلمه ها از او سلب شده بود با بغضی فروخورده بوسه ای بر انگشتانش نشاناد و به سرعت از او دور شد. هنوز گرمی بوسه اش بر انگشتان طوبی حس می شد که به هم خوردن در عمارت خبر از رفتنش داد.

همه راه را به ناخت آمده بود و اینک پشت پرچین خانه ای که همسر بیمارش را در خود جای می داد، از اسب پیاده شد و منتظر بود تا کسی در را به رویش بگشاید. پسر بچه ده دوازده ساله ای که حکم خانه شاگردی آنجا را داشت، از آن سوی پرچینی که با برگ و علف و خار و شاخه درختان پوشیده می شد تا عبور از آن برای دزدان و غریبه ها ناممکن باشد، با دیدن ارباب شتابان خود را به دروازه چوبی کهنه رساند و با باز نمودن طناب قطوری که دو لنگه در را به هم محکم می کرد، راهی برای عبور از آن گشود. غلامحسین خان افسار اسب را که نفسهای

گرم و تندش از سوراخهای گشاد بینی بیرون می آمد و بخاری سر طوب و خاکستری بر جا می گذاشت را به دست صفر علی داده و خود با قدمهایی سریع، راه باز یک منتهی به ساختمان را در پیش گرفت. جاده باز یک با دو ردیف متصل و قطار مانند درختان سپیدار احاطه می شد. ربابه که پشتندری سفید و گلدوزی شده پنجره را کنار زده با اضطراب صحن حیاط را می پایید، با دیدن غلامحسین خان سراسیمه از در بیرون جهید و خود را روی ایوان انداخت و بنای گریستن گذاشت! جمله های نامفهومی میان حق حق گریه هایش به گوش می رسید: «خدا به فریادمان برسد! آقا تو را به خدا رحم کنید! به خدا قسم که تا روز قیامت حجل و شرمساریم!»

غلامحسین خان هراسان خود را به ایوان رساند و با نعره ترسناکی پرسید:
«چه شده؟ از چه چیز حرف می زنی؟ بگو بینم اتفاقی افتاده؟! خانم کجاست، هان، با تو هستم. بلایی سر سنبله آمده؟!»

ربابه چند بار نام خانم را نالید و همراه با شیون که سر می داد، از حال رفت. حالا دلیل دلشوره هایش را می فهمید. می دانست که اتفاق شومی رخ داده. کم و بیش به در اتاق سنبله کوبیده شد. در با ضربه محکم سر شانه هایش از هم گشوده و چارطاق باز شد. درست وسط اتاق، رو به قبله، شمد سفیدی قامت تکیده سنبله را بسان چوب خشکیده ای در خود پیچیده و حفظ می کرد. بوی مرگ در اتاق غوغا می کرد. مردی که در گوشه ای نشسته و قرآن می خواند، با ورود سرزده غلامحسین خان حساسی قائل نهی کرد. اشباحی محو و مودنی سر در گوشش برده و زمزمه می کردند: حالا دیگر طفلت به راستی بی مادر شد. می فهمی؟! امیر حسنت یتیم شده. سنبله در تنهایی و درد مرد. آن هم درست شبی که تو مشغول خوش و بش با طوبی بودی! به سینه دیوار میخ شده و توان حرکت از او سلب گردیده بود.

کوکب، یکی دیگر از مستخدمه ها، خود را به ارباب رساند و با شیون و زاری گفت: «به خدا که تقصیر از هیچ کدامان نبود. آقا، یکی دو روزی می شد که حال خانم به طرز وحشتناکی رو به وخامت می رفت. فدام سرفه می کرد و خون بالا

می آوردند، سید جلال را عقبتان فرستادیم، اما خاتم بزرگ و بقیه، خبر درستی از شما نداشتند. تا اینکه دیروز، دمامم غروب ربابه را صدا کرده و گفتند: کرسی اتاقم سرد شده و گرمای منقلش کفاف استخوانهای منجمدم را نمی دهد. ربابه هم منقل را برداشته و خاکه رو خاکه کرده و دوباره زیر کرسی اتاق خانم گذاشت. بعد خانم به من و ربابه دستور دادند که مزاحمشان نشویم. سرفه های شدید و صدای تهوع و استفراغشان، بارها ما را به پشت در اتاقشان کشاند، اما اجازه ورود نمی دادند! با این حال از درز در مرافق احوالشان بودیم. گویی عکس شما و آقازاده را روی میز کرسی گذاشته و قریان صدقه نان می رفتند! چند بار هم نام پدر و مادرشان را به زبان آوردند. دل سنگ هم از دیدن این صحنه ها آب می شد. خانم دلنگ بودند و شما و امیرحسن خان و بابا و ننه اشان را می خواستند. التماسشان کردیم اجازه ورود داده تا تسلائی خاطرشان باشیم، اما زیر بار نمی رفتند. آرام آرام اشک ریخته و در خود زار می زدند. تا اینکه ساعتی پس از مغرب، پس از کلی راز و نیاز و گریه و زاری به درگاه خدا و بسوسیدن عکس شما و فرزندشان، لیوانی آب ولرم خواستند. آب را به دستشان دادم. قدری نوشیدند. گفتم اجازه دهید تا کنارتان باشم. گفتند نه برو می خواهم بخوابم. خیلی خسته شده ام! استخوانهای سینه ام درد می کنند. آنقدر خون بالا آورده ام که همه حنجره ام می سوزد! بگذار قدری بخوابم، شاید خدا خواسته و آرام گیرم! نیمه های شب مشکوک از آن همه آرامش و خواب بی دغدغه ای که کمتر در خانم دیده می شد، باورچین باورچین وارد اتاقشان شدیم. خانم زیر کرسی لمیده و خوابیده بودند، اما سیاه و بی نفس!

در این لحظه گریه های اوج گرفت. با شیون و ناله ادامه داد: «خانم از گاز زغال خفه شده بودند، آقا! باور کنید که تفصیر هیچ کدامان نبود! آنقدر برای گرم کردن کرسی عجله ورزیده بودند که ربابه فرصت نیافت پس از آتش کردن زغالها، مدت بیشتری آنها را در هوای آزاد بگذارد تا دود و بویش دفع شود.»

روستایی غریب، کمرش را شکسته و زمین گیرش کرده بود. از خودش که در حق او غفلت ورزیده بود بدش می آمد. کابوسی تنهایی سنبله در حالی که حتی یک بار هم کودکش را به درستی در آغوش نگرفته بود، رهایش نمی کرد. باید می مُرد و چنین باری را بر غیرت و شرافت مردانه اش نمی دید! این جمله ای بود که لحظه ای دست از سرش بر نمی داشت.

دوازدهمین ماه از سال کهنه، آخرین روزهایش را پشت سر می گذاشت. طراوت و گرمی مطبوعی که در هوا موج می زد، تک تک درختان و گیاهان خشکیده باغ را با قلقلکهای شکفتن و از نو زیستن، به رنگ و رخساره ای بسیار متفاوت از آنچه طوبی دیده بود درمی آورد. شکوفه های سفید و صورتی و درختان و بوته هایی که برگهای کوچک و ظریفشان به تازگی جوانه زده بودند، غوغای عظیمی در صحن باغ برپا داشتند که هیاهوی عشق و زیستن را در انسان دوچندان می کرد. بیشتر وقت طوبی به قدم زدن در باغی که مشغول پیراستن خود بود، صرف می شد. هر نفسی که به سینه می کشید، غلغله ای تازه در او برمی انگیزت، ولوله ای که آستن تعایلات و هیجانهایی نو و ناشناخته بود! آنقدر در عمق باغ گم می شد که گویی در پس درختان و پیچکهای نوشکفته اش چهره آشنایی را می طلبید! چهره ای که سرمستی و شبیدایی بهار را در او صد چندان می کرد. بوی گلها و علفهای تازه رویدده، نداعی کننده عشقی شرربار بودند که نفس را در سینه اش به تنگی آورده و دیوانه اش می کرد. بهار آمده بود تا با همه قدرت عشقی را که زیر خاکستر زمستان مدفون گشته بود در او برانگیخته و به آشوب واداردا بهار آمده بود تا دیوانه اش کند. بی فرارش کند و به آتش عشق بسوزاندش و او به فریاد می دانست که دلش هوای عشق منوچهر را کرده. جوانی که چون بهار او را واله و سرگشته می کرد!

بلفیس چون دیگر زنان ایرانی با خانه تکانی و دیگر تشریفات شب عبید، به استقبال تحویل سال نو می رفت. همراه با سبزه کردن سبزه و بیرون ریختن کثافتهای خانه، از سقف اتاقها و تیرهای آن گرفته تا کف دولاچه ها و طاقچه ها و

مسنده فخره ها را یک به یک تمیز کرده و همه لباسها از زیر و رو گرفته تا شندها و رویه تنگی ها و فرش و جاجیم و چادر شب و ظرفهای دم دستی را شسته و مس ها را نیز به سفیدگری فرستاده بود. غروب چهارشنبه سوری که یادآور خاصه های شیرین آشنایی بلقیس و حسن خان بود، با سرور و شادمانی بر آنان گذشت. سادتی که پیوستگی به دل طوبی نروده و همچنان افسرده و مستأصل تر از پیش به انظارش می نماند. یک ماه از رفتن غلامحسین خان می گذشت و تاکنون هیچ خبری از او به طوبی نرسیده بود. بلقیس آرام بود، چون فکر می کرد که غلامحسین خان به سفارش او رفت و آمدش را به باغ کمتر کرده است. اما طوبی که منتظر او و شنیدن خبرهای خوش آیندش بود. کلافه و بی قرار، ماهی را که به قدر یک سار به طول انجامیده بود، پشت سر گذاشت. حسن خان با همه پیرایش باجه انجمنی خارج از توصیفی سه مرتبه از روی هر هفت کوبه، بته ای که آتش زده بود، بریده و همه رسم و رسوماتش را نیز به جا آورده بود. به این قرار که موقع پریدن اول بانی راست را جلو گذاشته و چشمش را به آسمان دوخته و گفته بود: زردی من از تو، سرخی تو از من، بلقیس هم مثنی از خاکسترهای بته را به بیت بیرون ریختن تمهید کرده، به کزجه ریخته و کوزه کهنه را بیرون عمارت گذاشته و کوزه را پر از آب کرده و پشت ننگه دست راست در اتاق گذاشته بود. خبری چند بار از بلقیس در مورد آمدن غلامحسین خان پرسیده بود و او هر بار پس از اظهار این اظهار از تصمیمهای غلامحسین خان، او را مضمحل ساخته بود که وی هر سال روزهای دوم یا سوم عید، برای عرض تبریک و تهنیت به دیدن آنان می آمد. خانه فروغ الزمان در سوگ عروس از دست رفته، ساکت و خاموش بود. با آنکه محفلی آتشی سوزان به جان و هستی اکثر خانه های شهر انداخته بود. اما آداب و رسوم این مرز و بوم، باید از آن بودند که بلیه قحط و غلا آتش چهارشنبه سوری را خاموش و بی فروغ گرداند. از هر خانه ای چه فقیر و چه غنی، بوی بته سرخه که یا تکه چوبهای کهنه و فرسوده ای که باید در ریخته می شد، به چشم می رسید. اما زبان خانه غلامحسین خان نه سبزه سبز کردند و نه بته ای به آتش کشیده بودند. فروغ الزمان موفقی شده بود تا پس از روزها سوگواری و

سردرگربانی، غلامحسین خان را برای ممانعتی از قنبح تاریک اتافش که چون شیریه پرده ها را افکنده و چراغی روشن نمی کرد به در آورده و به تالار سپرد. صورتش لاغر و پریده رنگ، اما با انبوه ریشی که بر آن روینده بود، جذاب تر و دلنوازتر از پیش به نظر می رسید. به کسی نگاه نمی کرد، بخصوص به امیرحسین که با شنیدن نخستین کلام کو دکانه اش، بغضی چون بختک به گلریش چنگ انداخت.

فروغ الزمان دست چپ و کیده اش را بر موهای غلامحسین خان که بلندتر از همیشه بود کشید و گفت: «خوددار باش پسر، تو که مقصر جردتی! همه می دانند که جدا کردن سنبله از خانه و فرزندش به نفع همه بخصوص امیرحسین و خردش بود. همه می دانستیم که او دیر یا زود رفتنی است! حالا حکمتی در کار خدا بوده که می خواسته او را به طریق غیر از بیماریش از دنیا ببرد، خدا عالم است و ما نیز همواره باید شاکر مقدراتش باشیم! این همه آه و اسف دیگر فایده ای ندارد! به جای این همه غمبزرک ساختن کمی هم به فکر پسرت باش! هیچ می دانی که او علاوه بر مادر، پدرش را نیز از دست داده؟! نازه او که خاطره ای از سنبله به یاد ندارد. اما تو را به عنوان پدر خوب می شناسد و این را می فهمد که پدرش در حق او پدری نمی کند. یک ماه است که خودت ادر آفاق زندانی کرده و از حوائی احدی نمی بررسی به خدا که روح او از خنده و بازی تو با امیرحسین راضی تر است تا ناله های که هر شب صدایش همه خانه را بر می دارد! پیشمانی؟! ناراحتی. قصه داری؟! درسته، اما حقوق دیگران چه می شود؟! من مادر به گردنت حق ندارم؟! یا همین امیرحسین، چه گناهی کرده که به جای پدر باید از سر و کول رحیم و ناصر و کمان و باقر خان بالا و پایین بروی؟! بلند شو، بلند شو و این به سر و صورت بزنه دست پسرت را بگیر و کمی با او در حیاط جدت و خیر کن! اما غم ادر بسم، این طفلک که چیزی سرش نمی شود! فقط همینقدر می داند که سوز و سبات شب عید امسالش جور نیست. برخیز، برخیز پسرم که آب رفته به جوی پاره نمی گردد، کاری نکن که بعدها برای بیچگی و این روزهای امیرحسین حسرت بخوری!»

با آنکه حوصله ای در خود نمی دید، اما آنچه فروغ الزمان از او خواسته بود را

انجام داد. و این یکی از ویژگیهای بارزش بود. احترام به خواست و نظر بزرگترها و جلب محبتشان.

زمانی که غلامحسین خان دستان کوچک پسرش را در دست گرفته و همپای او در حیاط بزرگ و اعیانی خانه گشت می زد. سوسن چون ماری به اتاق او خرید و بی دلیل همه کسوها و وسایلی را زیر و رو کرد. خودش هم نمی دانست که بی چه چیزی می گردد. اما حس غریب و کنجکاو او را وامی داشت که سر از کارها و رفت و آمدهای مردم غلامحسین خان در آورد. طعمه ای که به هیچ قیمتی حاضر به از دست دادنش نبود! هوای دم کرده و کهنه اتاق که در یک ماه گذشته چون خرابه ای، جعدی گریزان از جمع را در خود جای می داد. دلش را به آشوب انداخت! بخصوص که در دکمی و پنهانی به آنجا سرک کشیده و همه جاییش را تجسس می نمود. بناگاه بوی مشکوک سوه ظن. از سرداری غلامحسین خان که به چوب رختی آویزان بود. مشامش را فلقلک داد. همان سرداری که یک ماه پیش با آن به خانه برگشته بود! جیبهایش را واری کرد. اما آنچه در آن یافت کمی غریب و دور از ذهن به نظر می رسید! تصویر نقاشی شده طوبی یا آن گل و بونه ها و اشعار حافظ بر جامیخکوبش کرد. با خود گفت: باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد! این غیبه های اخیر او یا رفت و آمدهای مکررش به عمارت باغ شمیران که به کسی هم چیزی نمی گفت، بی دلیل که نمی تواند باشد؟! و اما این نقاشی...!

چند روز دیگر هم گذشت و بقیس چند ساعت پیش از تحویل سال. با گتردن برفچه مخمل قرمز قلابدوزی شده بزرگی که بی شک مخصوص اسباب حمام عروسش بود. مشغول جیدن و سایل سفره هفت سین شد. نخست قرآن را به نیت نیت و تبرک و سپس آئینه و شمعدانهای نقره و کاسه ای آب و کاسه ای برنج و تخم مرغهای رنگ شده و سبب و سیر و سماق و سنجد و سرکه و سکه و سمنو و سبزه و نبات و منقل اسپند و تنگ بلوری ماهی قرمز و نارنجهایی که در کاسه بدل چینی پرآبی شناور بودند و همه را موجب خرمی و شادی می دانست. در سفره گذاشت. همه چراغهای خانه از گرسوز و لنترو بادی، نفت کرده و روشن بود. هر

سه منتظر تحویل سال بودند. حسن خان پس از خواندن نماز حاجت آخر سال و ده دور تسبیح صلوات و دعای تحویل یا مقلب القلوب و الابصار. سکه طلا بی به نشانه عیدی در دست بقیس و یکی هم در دستان طوبی گذاشت.

روزهای اول و دوم سال نو در تنهایی و کسالتی و صفا ناپذیر بر طوبی گذشت. تنها امیدش آمدن غلامحسین خان و به از معان آوردن خیرهای خوش بخشش و آزاد گذاشتن او از جانب خانواده در امر ازدواج و انتخاب همسر بود. غلامحسین خان به او قول داده و او نیز همان گونه که پذیرفته بود. صبوری می کرد تا کوفه مشکلاتش به دست توانای او باز گردد. وقتی که روزهای هفتم و هشتم عید نیز گذشت و خبری از غلامحسین خان نشد. یأس و ناامیدی شدیدی بر او مستولی گردید. مدام بق می زد و از یکنواختی و سکوت روزهایی که می گذشت شکایت می کرد! مقایسه عیدهای خوش گذشته و دید و بازدیدها و بزن و بکوبهایش با عیدی که بر او تحمیل می شد. عذایش می داد! احساس می کرد که از زندگی عقب مانده و روزهایش را به بطلالت و بیهودگی می گذراند! روزهایی که باید به خوشی و سرزندگی و هیاهو می گذشت. یادآوری خاطره روزهایی که کسبه و تجار بزرگ و نامی بازار همراه با پسران و برادران جوانشان. برای تبریک عید به بیرونی منزل حاج تقی آمده و با او ملاقات می کردند. لبخند شیرینی بر لبانش نشانند. با آنکه وقتی حاج تقی مهمان داشت. کسی از اهل خانه جرأت نمی کرد پا به بیرونی گذاشته و خود را آفتابی کند. طوبی تنها کسی بود که از فرط کنجکاوئی و دید زدن دوستان پدر از هر درز و سوراخی که می یافت. سرک کشیده و به سنجش مهمانها و محک زدن آنان از حیث قد و قامت و شکل و شمایل و نظرگیر بودنتان. می پرداخت. آه که چقدر از یادآوری لحظه های دلهره آوری که در خفا از پدر به دید زدن مهمانها گذشته و اضطراب غافلگیر شدن بند وجودش را پاره و نفس را در سینه اش حبس کرده بود. خندید! با خود گفت: جنجال و شیطنت زندگی را چقدر شیرین تر می کند! به راستی که برای او چنین بود. دلهره و اضطراب اعمالی که مرتکب می شد به او شور و شوقی می داد که زندگی را در نظرش جناب و خواستنی تر می کرد. او زندگی را در هیاهو و

نشاطش می‌پسندید. هر چند که برایش محاطره و دردسر می‌آفرید! و حالا نیز از بهار ساکت و آرامی که در عمارت باغ شمیران جریان یافته و خلسه و رخوت خواب را به جانش می‌نشانند. خوشش نمی‌آمد. چرا که زندگی یعنی تحرک و جنبش و او در آرامش بهاری آن خانه به زندگی مطلوبی که می‌خواست نمی‌رسید. طی هفته گذشته تنها اتفاق مهمی که رخ داده و موجب گشته بود تا طوبی پس از ماه‌ها برای چند دقیقه کوتاه با کسی غیر از بلقیس و حسن خان و غلامحسین خان. هم‌کلام شود و درود سر زده و موقتی زن ناشناسی به عمارت بود که از آنان درخواست لیوانی آب و رفتن به حلال نموده بود. حسن خان در باغ مشغول زیر و رو کردن خاک و آماده نمودن قسمتی از زمین برای کشت و کار بود که با ضربه‌های پی در پی که به دروازه بزرگ کوبیده می‌شد. به پشت در باغ کشیده شده بود. در را گشود و زنی چاقچور پوشیده و بی‌جه انداخته سلامش کرد. حسن خان نیز با فروتنی پاسخش را داد.

زن با ادب و تمنا گفت: «می‌بخشید آقا اگر بی‌موقع مزاحم شده‌ام. مسافرم و از کرمان می‌آیم و از بس که این اطراف را پی‌خانه دختر عمویم گشته‌ام. کف پاهایم تاول زده! و اگر اجازه دهید آبی نوشیده و جسارت است...»

شرم کلامش نشان می‌داد که می‌خواهد به حلال رفته و آبی به دست و صورتش بریزد. حسن خان با ادب و تواضع راه را بر او گشود و تعارفش کرد: «بفرمایید همشیره، بفرمایید. اینجا متعلق به خودتان است. قدم مهمان محترم و مبارک است! بفرمایید از این طرف.» آنگاه جلو افتاد و راه را نشان داد.

همانطور که می‌رفت پرسید: «خوب همشیره از کرمان چه خبر، آب و هوایش چطور بود. شما که درگیر قحط و غلا نبودید؟!»

پیش از آنکه زن پاسخی بدهد، طوبی که به هوای غلامحسین خان خود را سراسیمه به آن دو رسانده بود. با دیدن او شگفتزده بر جا ماند. با خود گفت: «لایق یکی از قوم و خویشهای حسن خان یا بلقیس است که برای عید دیانی آمده!»

حسن خان او را از اشتباه در آورد: «طوبی جان راه را به خانم نشان بده تا آبی به دست و صورتشان زده و نفسی تازه کنند! در ضمن به بلقیس هم بگو که چای و

شیرینش را آماده کند.»

زن با آنکه گفت: «نه، نه بخدا، مزاحم نمی‌شوم. یک لیوان آب هم که بدهید کلامی آمده.»

حسن خان گفت: «چه فرمایش‌ها همشیره! یک استکان چای که دیگر این همه تعارف و رودر و اسی ندارد! بفرمایید. بفرمایید!»

زن چاقچور پوشیده پس از برگشتن از حلال بدون آنکه رو بنده‌اش را بردارد با عجله از طوبی خدا حافظی کرد و گفت: «خوب می‌بخشید دختر خانم، خیلی مزاحم شدم.»

طوبی با خنده گفت: «اواکجا، شما که هنوز چیزی نخورده‌اید؟! زن با من و من گفت: «نه ممنون، هر چه زودتر منزل دختر عمویم را پیدا کنم بهتر است!»

طوبی با خوش رویی و خنده بازوی چاقش را از روی چاقچور گرفت و آن را کشید. بازوی زن زیر دستان طوبی به وضوح می‌لرزید!

طوبی پرسید: «شما می‌لرزید؟!»

زن با دستپاچگی گفت: «فکر می‌کنم کمی سردم شده!»

طوبی گفت: «پس دیگر رفتنتان محال است. بیایید توی عمارت و خودتان را گرم کنید. اگر بگویم که پس از سال تحویل شما نخستین کسی هستید که پا به این خانه گذاشته‌اید. باورتان می‌شود؟! نمی‌دانم که چرا بلقیس برای نظافت شب عید و دیگر تشریفاتش تا این حد خود را به زحمت می‌اندازد؟! چند روز برای پختن نان برنجی و باقلوا و نان مر بایی وقت صرف کرده باشد خوب است؟! حالا غیر از خودمان سه نفر کسی نیست یکی از آنها را به دهن بگذارند!»

در همین اثنا بلقیس نیز سر رسید و با هر زبانی که بود آنقدر تعارف و التماسش کرد که راهی جز رفتن به عمارت برایش باقی نماند. او را به تالار بردند و با شیرینی و چای و نقل هل و بادام از او پذیرایی کردند.

بلقیس با محبت کنارش نشست و گفت: «پیچ‌تان را بردارید و راحت باشید. خواهر، اینجا غیر از همان مردی که در باغ دیدید، مرد دیگری نداریم.»

زن که لکت و دستپاچگی کلامش نشان دهنده هول و هراسش بود گفت: «خیلی معنون خانم، ولی اگر بیجهام را برندازم راحت ترم! راستش را بخواهید سالها پیش مرض آبله چنان دمار از روزگار من و خواهرم در آورده که نگو و نپرس! همانطور که گفتند آبله کور می‌کند، سرخک کور می‌کند، او کور شد و صورت و گردن من فلک زده هم درست مثل آبکش چلو، سوراخ سوراخ و بدمنظر شد! حالا هم حجات می‌کشم کسی توی صورت نم نگاه کند! به راستی که مردن بهتر از این همه خفت و بداقبالی بود!»

بلقیس توی حرفش برید و گفت: «خدا مرگم بده، باعث ناراحتیان شدم، تو را بخدا مرا ببخشید! شرمندهام به والله، نباید شما را به یاد گذشته‌ها می‌انداختم!» زن که قدری کلامش جاندار تر شده بود گفت: «دشمنان شرمنده باشد، شما که تقصیری ندارید! خوب اگر اجازه دهید مرخص می‌شوم.» بلقیس تمنایش کرد: «ناهار را بخورید و بعد بروید، بگذارید نان و پنیر امروز با حضور شما لطف و صفای دیگری پیدا کند!»

«با آنکه دل کندن از شما و محبت‌هایتان سخت است، اما دوست دارم که غذایم را بپذیرید، شاید تا وقتی که نزد دختر عمویم ۵ تنم، سری هم به شما بزنم!» بلقیس با خوشحالی گفت: «لطف می‌کنید، صفا می‌آورید، منتظران هستیم!» زن بدون آنکه تا آخرین لحظه رویش را به آنان نشان دهد خدا حافظی کرد و چون بوم غلطان در حیاط چرخ خورد و از نظرها ناپدید شد، طبوبی همانطور که محور چاقچور گشاد و فراخش بود که از میج پا چین‌های ریزی خورده و مغزی الوانی داشت با خود گفت: «بی شک چهار پنج زن مثل من توی چاقچور گشادش جا می‌گیرد، اما کم‌ربند و بندلیفه چاقچورش بسیار خوش دوخت و بی نظیر بود! باید از خالواده متمولی باشد! اما در شکتم که چرا لهجه‌اش مثل کرمانیها نبود! تازه نشانی منزل دختر عمویم را هم نگفت تا شاید حسن خان بتواند کمکش کند! زن همیشه در راست با عجله خود را به گوشه‌ای دورتر از دروازه باغ رساند و نفسی به راحتی کشید. گر گرفته و همه تنش خیس آب بود. با کلافگی بیجه را بالا زد و به پشت سرش انداخت. پاهایش برای تحمل وزنش را نداشتند!

چمباتمه زد و روی زمین نشست. همه چاقچورش خاک و خلی شده بود. با غیظی جنون‌آمیز گفت: «آه که چقدر این مردها آب زیر گاه هستند! طوری نفس بازی می‌کرد که حتی فروغ الزمان هم چیزی نفهمید! پس این همه بی خیالیش در مورد فرار طبوبی بی دلیل نبود! آفامانش را زیر سر داشت که عین خیالش نبود، آب توی دلش تکان نمی‌خورد! آه که چقدر غلامحسین خان مرموز و تودار است! چنان به سر و وضعش می‌رسید که گوی شب دامادش است! مدام به بهانه‌های گوناگون از خانه دُر رفته و خود را به خانم خانوما می‌رساند! بیچاره سنبله! مرا بگو که فکر می‌کردم آقا بخاطر مرگ غریبانم همسرش دیوانه شده و بی قوت و غذا در خلوت اتافش به عزاداری نشسته، حال نگو که عذاب وجدان دمار از روزگارش در آورده بود! ندامت از اینکه بجای سرکشی و غمخواری از همسر بیمارش، دم به ساعت به هوای غمزده‌های این دخترک و قبیح، به عمارت بناغ شمیران رفته و خوش می‌گذراند! اما کور خوانده، چنان شیرینی دیدار طبوبی را بر او زهر مار کنم که خودش هم نفهمد از کجا خورده!

در تک خانه‌ای در حوالی خندق پرت و دور افتاده، در اتاقی مفروش که دور تا دورش را فرش کرده و وسطش خالی بود تا صاحب شیرکخانه به راحتی تردد کند، مرد آرمنی صاحبخانه مجمعه‌ای جلوی منوچهر گذاشت و به نشانه آغاز پذیرایی دروش را با دستمال تمیز کرد و با لهجه مخصوصی پرسید: «چی میل دارید؟»

منوچهر که وصف شیرکخانه آرامنه را زیاد شنیده بود پرسید: «خوراکی چی دارید؟»

مرد پاسخ داد: «برای امشب کوفته ریزه و کوفته برنجی.»

منوچهر که نان و جلوارده را هم از سر خود زیاد می‌دید، فقط برای آنکه نشان دهد از آشغال خورهای شیرکخانه‌های محله کلیمی‌ها نیست گفت: «شامی گوشت یا کوفته شامی ندارید؟»

مرد پاسخ داد: «حیر عرض کردم برای امشب فقط کوفته برنجی و

کوفته ریزه داریم.»

منوچهر که سعی می کرد خود را مشتری جاسنگینی نشان دهد با بی خیالی گفت: «مهم نیست. همان کوفته برنجی را بیاورید.»

مرد آرمنی که می دانست کوفته برنجی باب دندان عرق خورهاست گفت: «پس با این حساب باید برایتان عرق بیاورم به شراب؟!»

منوچهر با تکان سر، موافقتش را اعلام کرد.

مرد پرسید: «چیز دیگری نمی خواهید؟»

منوچهر با بی حوصلگی گفت: «فعلاً که نه!»

طولی نکشید که مجموعه منوچهر با عرق و کوفته برنجی و کاسه ای ماست و کف دستی نان پُر شد. هنوز لقمه ای به دهان نگذاشته بود که جوانکی کنارش چندک زده و سلام کرد. نگاه کادر و خشمناک منوچهر نشان می داد که نصرت را شناخته است! جوانک همانطور که دستش را به شانه منوچهر می کوبید، گفت: «آه داش منوچهر هنوز کینه آن شب به دلت مانده؟! ما که معذرت خواستیم! ما که گفتیم برای خلاصی از بدکاری که به آن مردک کلیمی پای شراب و مجذمان داشتیم آن الم شنگه را به پا کردیم. حالا هم اگر راضی نشدی، بفرما! این صورت ما و سیلی شما! بفرما داش منوچهر، بفرما بزن تا دق و دلیت خالی شود!»

منوچهر می دانست که ابرو ترش کردن و خصومت ورزی از عرف و عادت عرق خورهای جاسنگین اینجور جاها، بخصوص با تازه واردی که آشنا از آب درآید نیست. دست از کینه توزی و عناد برداشت و با خوش رویی از او خواست تا همپایه اش شود. نصرت پس از آنکه با هفت هشت لقمه بزرگ ضعف معده گرسنه اش را گرفت گفت: «توی آسمانها دنبالت می گشتم آق منوچهر، اما اینجا پیدایت کردم!» بعد گیوه چرکین و پاره اش را به او نشان داد و گفت: «از بس که شیرکخانه های محله یهودی نشین و آخر بازار دروازه را از پی تو گشتم، کف گیوه ام درآمد. تا آنکه عقلم فد داد سری هم به شیرکخانه آرامنه که پاتوق داش مشدی ها و لوطی باشی های از ما بهتر و ز است بزتم که شکر خدا هم پیدایت کردم. باید وضع و اوضاعت خیلی خوب باشد که برای تفریح و عرق خوری

به اینجور جاها می آیی؟!»

منوچهر که از حرفهای او سر در نمی آورد، با حیرت پرسید: «گفتی پی من می گشتی، برای چه؟!»

نصرت با لبخند زیرکانه ای گفت: «جریانش مفصل است، اما فقط این را می دانم که اگر پیدایت نمی کردم، دق مرگ می شدم. آخر تو برایم حکم گنج را یافته ای!»

بعد مقداری سکه که در مجموع دو تومان می شد از جیبش درآورد و جلوی صورت منوچهر گرفت و گفت: «اگر تو را سر قرار ببرم، هشت تومان دیگر می گیرم که در مجموع می شود ده تومان.»

منوچهر با سر درگمی پرسید: «کدام قرار؟! این پولها را چه کسی به تو داده؟ زود تعریف کن ببینم چه خبر شده؟»

نصرت که هرگز خوابش را هم نمی دید توی جیبهای کهنه و وصله پینه شده اش آن همه پول به هم خورده و جرینگ جرینگ صدا بدهد گفت: «قرارمان روز دوشنبه در حیاط مقبره امامزاده سید اسماعیل با یک خانم گرد و قلنبه است که به جای راه رفتن روی زمین غلت می خورد!»

«اسمش چه بود؟»

«حرفی نزد، فقط خواست که تو را هرچه زودتر پیدا کنم و سر قرارمان ببرم! گفت کار مهم و ضروری با تو دارد که البته خالی از منفعت هم نیست!»

«او را کجا دیدی؟ چطور شد که راجع به من با تو صحبت کرد؟»

چند روز پیش نزد یکیهای ظهر، حوالی میدان گاه فروشها به او برخوردیم. دم دکان و حجره هر کهنه چین و بساطی می ایستاد سراغ تو را می گرفت. کمی دور و برش این پا و آن پا کردم. می خواستم ببینم کارش با تو خیر است یا شر. بعد انگار که متوجه ام شده باشد، مثل بختک به سرم افتاد و راه رفتنم را بست! نشانیت را می پرسید. می خواست بداند که کجا می تواند پیدایت کند. حتی طوری به من فهماند که اگر کمکش کنم تا ده تومان انعام خواهم گرفت! من هم گفتم که باید بگردم. حالا دستم به دامن آق منوچهر، بیا و بگذار که ما هم به نان و

نوایی برسیم!

منوچهر که اندک اندک گیرایی عرق در او کارگر می شد. با خماری گفت: «خیالت راحت! روز دوشنبه پیش از ظهر در حیاط مقبره امامزاده سید اسماعیل می بینمت.» نصرت با شعف گفت: «ای والله آق منوچهر، می دانستم خیلی آقای!» او که در دل به منوچهر و خوش اقبالش غبطه می خورد، لقمه های نان و کوفته برنجیش را با ظاهری دوستانه و حق شناسانه فرو داد و رشک و حسدش را از او پنهان کرد. حسادتش که موجب می گشت تا با بخیل در او نظر کرده و آرزو مند فرو افتادن و حقارتش باشد!

روز دوشنبه، حوالی ظهر، هنوز به حیاط مقبره امامزاده سید اسماعیل نرسیده بود که نصرت صدایش کرد: «دش منوچهر، داش منوچهر، صبر کن تا بهت برسم!» منوچهر ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. او که تازه از دست گدای سمجی رها شده بود، شتابان به سویش می دوید. وقتی به منوچهر رسید، با نفرت پره های قبایش را تکاند و گفت: «آه، اینها دیگر چه جانورانی هستند؟! فکر می کردم که مغلس تر از خودم کسی نیست، حالا نگو اینها محتاج ترند!»

منوچهر که به دیدن این گونه صحنه ها عادت داشت گفت: «چه احتیاجی؟! همین حالا هم که جیبها و درز و دوز لباسهایشان را خوب بگردی، بیشتر از من و تو پول دارند! علی گدایی را می شناسم که در اندرونی خانه اش سه زن عقدی و دو صیغه ای دارد و در بیرونی منزلش هر شب بز و بکوبی برپاست که نگو و نپرس! آقای مطرب و رقاصه رو حوضی، کیفش کوچک نمی شود!»

زبان نصرت از فرط حیرت بند آمده بود. با لکنت پرسید: «چه می شنوم، اندرونی و بیرونی؟! باورم نمی شود، شوخی می کنی!»

منوچهر خندید و گفت: «پس لازم شد نشانت دهم تا حالت شود!» گنج و منگ وسط زمین و آسمان مانده بود که گدایی دیگر چنگ به لباده اش انداخت. دیدن قیافه فلک زده او که به دامن قبایش آویزان مانده و با سوزناکترین الحان دعایش کرده و استعداد می طلبید، به رحمش آورد. مردک از هر دو چشم

کور و چشمخانه چشمانش خالی از چراغ فروزان بینایی بود. نصرت دست در جیب کرد و یک صد دیناری مسی بزرگ کف دستش گذاشت. دست و دلبازش که حتی حاضر نبود برای خود نیز سکه ای خرج کند، منوچهر را به حیرت واداشت.

«چه شد که سر کیسه ات را شل کردی؟!»

نصرت که از اتفاقی اندکی آرامش یافته بود گفت: «بین آق منوچهر، حساب این گروه از بندگان محتاج خدا با دیگر گدایانی که به عمد خود را معلول و ناقص کرده تا مورد ترحم دیگران قرار گیرند جداست! به قول مادرم، کور اگر ناودان خانه اش هم طلا باشد باز مستحق است!»

منوچهر با پوزخند گفت: «پس خودت را آماده کن تا همة هشت تومانی را که می گیری، بین آدمهای کور اینجا قسمت کنی، چون حیاط و مقبره امامزاده معلول از چنین گدایانی است که تو دل بر آنان می سوزانی!»

وارد حیاط شدند. آنقدر کور و گم و کوفتی و درد و مرضی و تراخمی و شل و کچل و جذامی و دست و پا بریده و صورت سوخته در صحن امامزاده می لولیدند که جای سوزن انداختن نبود. مردی که خوره همة دماغش را برده و جز حفره ای باقی نمانده بود، چنان با عجز و لابه دست آویز زن چاقچور پوشیده خیلی شده بود که توجه آن دو را نیز به سوی خود جلب کرد.

نصرت با دیدن زنک دستی به چانه اش کشید و گفت: «فکر می کنم خودش باشد! همانطور که گفته بودم، درست مثل بوم غلتان! نگاه کن بین می شناسیش!» منوچهر با غیظ گفت: «چه چیزی را شناسم، چاقچورش را؟!»

زن که از هجوم گدایی که غمیادش از فرط بزرگی به روی سینه افتاده بود و یقه پیراهنش را برای ریش نمودن دل مردم، دریده و غده حجیمش را به نمایش گذاشته بود، مستأصل و کلافه می گشت، با دیدن نصرت چنان از خود بی خود شد که گویی فرشته نجانش را دیده باشد! با فریاد خفیفی از سر شوق، از دست گدایان گریخته و خود را به منوچهر و نصرت رساند. لرزش صدایش نشان می داد که به دیدن آنگونه منظره ها عادت نداشته و حسابی نرسیده است! دیدن سمعی

مقبول و سر و زلف پریشان منوچهر با آن دو چشم فتنه‌انگیزی که گیرایی و افسون‌گری چشمان صد کولی ساحر را داشت، به او ثابت می‌کرد مردی را که نصرت به همراه آورده کسی جز منوچهر، عشق شوریده طوبی نیست! بی‌درنگ از زیر چاقچور، هشت تومان کف دست نصرت گذاشت و گفت: «مهر خسید آقا، می‌توانید پی کارتان بروید!»

لحن خشک و سرشار از دستور کلامش، نصرت را از این پاو آن پاکردن و سر در آوردن از کار آنان بر حذر داشت. پول را گرفت و بی‌آنکه تعجیل کند، از آن دو جدا شد. سوسن که از منتظر ماندن در حیاط امامزاده و کل کل کردن با کدبانان سمج آنجا خسته شده بود، بی‌تأمل گفت: «خوب آقا بهتر است هر چه زودتر سر اصل مطلب رفته و جان هر دو را از این مهلکه برهانیم! می‌دانم که نامتان چیست و مشغول چه کاری هستید. حتی می‌دانم که عاشق چه کسی بوده و چه معامله‌ای با عشق او کرده‌اید! اما لزومی ندارد که شما چیزی از من بدانید! حتی برایش مهم نیست که به راستی دوستش داشته‌اید یا نه! آنچه هم اکنون مهم است، قبول معامله‌ای است که پیشنهاد می‌کنم و امیدوارم قبولش کنید. معامله پرسودی که از آن منافع بسیاری به دست می‌آورد، می‌گویم معامله، چون می‌دانم که اهل معامله‌اید!»

منوچهر به خوبی می‌دانست که او از چه کسی سخن می‌گوید... با آنکه نشانه یافتن طوبی بود، اما هراس از اینکه مبادا فریب خورده و توسط کس و کار طوبی به دام افتد، قانعش می‌کرد که سنجیده و دست به عصا عمل کند! غوغای انتقام و جودش را به آتش می‌کشید، اما با ظاهری آرام و بی‌اعتنا گفت: «به، قبول خطر معامله، آن هم به خاطر طوبی؟! اگر می‌خواستمش یا آنکه علاقه‌ای به ادامه دوستیمان داشتم که دیگر پنهان‌اش را روی داریه نمی‌ریختم. بخصوص که جای آینه روی بخاری و جای کفش دم در است! پس بدانید که فکر وصلت با او پنداری بی‌مورد است. در ثانی اگر از سر تا پایم لیره عثمانی نیز می‌ریخت، باز هم سزاوار نبودم که دختر مردی چون آقا تقی بنکدار را به همسری برگزینم! از قدیم گفتند مالی که به صاحبش نرود حرام است! دختر حاج تقی هم عینهو باباش مثل

ماست مختار سلطنته می‌مونه! نگاهش می‌کنی ماسته، بخوری دوغ، بخوری آبه!» سوسن که از شنیدن آن تملیل خنده‌اش گرفته بود با خوشحالی گفت: «مثل اینکه مقصودم را به درستی نفهمیده‌اید!» گفتیم معامله نه وصلت! من هم همانقدر که شما از این طایفه نالانید، از آنان بیزارم! صابو نشان به تن من هم خورده، لابد می‌دانید که او از خانه گریخته و در گوشه‌ای پنهان شده؟ پس بدانید که تنها من از محل اختفایش خبر دارم و می‌دانم که گنجتان در کجا مخفی است!»

با آنکه منوچهر کم‌کم از افکار شوم سوسن آگاه می‌شد، خود را به جهالت زده و پرسید: «گنج من؟! منظورتان را نمی‌فهمم! فکر می‌کنید که طوبی جز در دسر چه چیز دیگری می‌تواند برای من داشته باشد؟!»

سوسن قاطعانه گفت: «او را به هر ترفندی که شده از جایی که نشانش را می‌دهم برده و هر طور که صلاح می‌دانید گم و گورش کنید! کاری کنید که دست احدی به او نرسد! در این آشفتگی بازار کسی به شما شک نمی‌کند. من هم به عوضش هر چه که بخواهید در اختیارتان می‌گذارم. تازه می‌دانم که خیلی از کله گنده‌ها و دم کلفت‌ها، تشنه و طالب گوهری چون او هستند! کسی که از چند نامه بی‌جان آن همه سود کرده، از خود صاحب نامه‌ها چه گنجی به دست می‌آورد؟! هر چه بیشتر از ملاقاتشان می‌گذشت، عمیقتر به یگانگی هدف و هماهنگی افکارش با سوسن پی می‌برد. او درست به همان چیزی اشاره می‌کرد که منوچهر به دنبالش بود، توافق پنهانی و شومشان را بر سر طوبی بسته و هر یک از راهی که آمده بودند بازگشتند. سوسن رفت بی‌آنکه بداند سایه‌ای از پشت یکی از چنارهای امامزاده قدم به قدم تا خانه تعقیبش می‌کند!

روز دوازدهم فروردین، دروازه‌های عمارت باغ شمیران مجدداً به روی مهمان چاقچور پوشیده‌ای که در چادر و پیچه‌اش پنهان بود گشوده شد. بلقیس و طوبی در نهایت خوشرویی و مهمان‌نوازی او را که به قول خود برای خدا حافظی و رفتن به گرمان آمده بود به تالار برده و با شیرینی و شربت پذیرایی‌اش کردند. سوسن با روحیه‌ای شاد و سرشار از شهامت از هر ذری سخن گفت با آن دو به خنده و شوخی پرداخت اما در هر لحظه بی‌فرصتی می‌گشت تا به دور از چشم

بلقیس خود را به طوبی رسانده و نقشه‌اش را عملی سازد.

همانطور که فاه فاه می‌خندید گفت: «حق باشماست، هوای تهران کجا و آب و هوای کرمان کجا! اما خوب ما هم به آنجا عادت کرده‌ایم. به قول معروف طبیعت‌مان گرم شده! مثلاً از روزی که آمده‌ام جقدر نبات خورده و زنجبیل و زیره کفلمه کرده باشم خوب است؟! همینکه امروز صبح با چایم نبات نخورده‌ام ناراحتم.»

بلقیس به دستش کوبید و گفت: «او، خدا مرگم بده، پس چرا زودتر نگفتی تا با جایب قدری نبات زعفرانی مشهد بیاورم؟!»

سپس بی آنکه منتظر پاسخ او بماند به مطبخ رفت تا ظرف نبات زعفرانی کوبیده شده‌اش را برای او بیاورد. این بهترین فرصتی بود که با طرح مسأله‌ای سنجیده از سر بلقیس راحت شده و با طوبی تنها مانده بود. با عجله روی باسن چرخ می‌خورده و در نزدیکی طوبی سر در گوشش برده و گفت: «بین طوبی جان فرصت زیادی برای بیان حرف‌هایم ندارم! سعی هم نکن تا با پرسش‌های پی در پی ات فرصت گفتگو را از هر دویمان بگیری! فقط بدان که من از جانب دوستی برای رساندن تو به عشقت منوچهر آمده‌ام.»

پیش از آنکه دهان طوبی از فرط حیرت به فریادی گشوده شود، دست بر لبان خوشگرمش گذاشت و گفت: «هیس! پادت باشد که اگر بلقیس بویی بیرون همه نقشه‌هایمان نقش بر آب خواهد شد! روی من هم دیگر نمی‌توانی حساب باز کنی. فقط بدان که منوچهر آنقدر در پی تو گشته که دیگر جانی برایش باقی نمانده! همه وصله‌هایی هم که به او بسته بودند دروغ محض بود. او پاک و منزّه از هر تهمت و افتزایی تنها در فراق تو می‌سوزد. اگر هنوز هم دل به عشقش داری، بهتر است هر چه که می‌گویم مو به مو اجرا کرده و با احدی از این ماجرا صحبت نکنی. اینکه که هستم و چگونه تو را یافته‌ام بماند برای بعد. او خودش همه چیز را برای تو توضیح خواهد داد. پادت باشد که اگر طالب دیدار او هستی، نیمه‌های امشب باید جلوی دروازه باغ منتظر علامتش باشی. هر وقت که صدای سرفه‌های کوتاهش را شنیدی، در راه رویش بگشا! بعدش را دیگر خودتان می‌دانید.

می‌خواهی با او بروی یا آنکه همین جا بمانی به خودت مربوط می‌شود. وظیفه من تا همین جا بود! فقط بدان که همین یک شب را فرصت داری! این دست و آن دست کردن هم فایده‌ای ندارد. اگر او را می‌خواهی باید همین امشب به سراغش بروی. وگرنه یادش را برای همیشه از سرت بیرون کن!»

صدای لرزش و برخورد استخوانها به نعلبکی هایشان خبر از آمدن بلقیس می‌داد. بی درنگ از طوبی جدا شد و او را در دنیایی از سیهت و سرگستگی تنها گذاشت. چنان با سیاست و زیرکی می‌خورد و می‌خندید که گویی اتفاقی نیفتاده است. پیش از آنکه از آنان جدا شود، به بهانه رویوس سر در گوش طوبی برد و زمزمه کرد: «باهوش باش عزیزم. نگذار که نقشه‌های آقاچالت عملی شوند تو و منوچهر مستحق این همه ظلم و جدایی نیستید!»

نفسش به تنگی آمده و توان جنبدن نداشت. گویی سحر کلام سوسن عقلش را زایل و آنشی سوزنده به جانش می‌افکند. آتشی که با نسیم ملایم و روح افزای بهاری به حریرش من مهبید مبدل می‌گشت. شعله‌هایی که دیدار بار، تنها طریق اطفاش بود. آوازه پرنده کرک که قفسش بر شاخه‌ای در باغ آویزان بود، هشیارش کرد. پرنده می‌خواند: بد بده، بد بده، ناخود آگاه به یاد غلامحسین خان افتاد. او که قول مساعدت داده و بیش از یک ماه خبری از او نشده بود. با خود گفت: لابد در این گوشه دور افتاده از یادش رفته‌ام. خاطری که بی شک با باد و غمزه‌های دل‌آرامی که به او عشق می‌ورزید، پر گشته! همان حسادت همیشگی و ناخواسته بیخ گنوبش را فشرده. خشم از رقیب نادیده، کلافه و عاصی‌اش می‌کرد. دلش می‌خواست غلامحسین خان را یافته و به جرم نادیده انگاشتنش خفه‌اش می‌کرد. گویی همه باغ دهان باز کرده و بوزخندش می‌زدند. بدون آنکه متوجه بلقیس یا حسن خان باشد. با شتاب تا قلب باغ دوید. آنقدر دور شد که دیگر عمارت دیده نمی‌شد. برای نخستین بار آلاچیقی را دید که شبیه آن را در خواب دیده بود. بیچکهای سبز و رقصان از سقف و تیرکهای جویبش بالا رفته و جشمان مشتاق هر بیننده‌ای را به تحسین وامی‌داشت. داخل شد. احساس گنگ و دلهره‌آوری وجودش را مالش می‌داد. جام جشمانش لیبالب از آب غصه شد. فکر اینکه او در

شبهای بهار و تابستان زیر آن آلاچیق نشسته و برای عشقش نار بزند و بخواند، دیوانه‌اش می‌کرد! سپس اشعاری را که با صدای ملایم و مردانه او شنیده بود در گوشش زنگ زد:

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم

ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

ز سامانم نمی‌پرسی، نمی‌دانم چه سر داری

به در مانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

با اندوهی که منشأش را نمی‌شناخت فریاد زد: از لاج شو هم که شده یا او می‌روم! بله، هر چه بادا بادا! اصلاً چرا یاور کردم که او اوقات خویش زندگیش را صرف حل مشکلات من می‌کند؟! مگر نه اینکه هر عاشقی فقط دل بر معشوق خود سوزانده و غمش را می‌خورد؟ همانطور که منوچهر برای من چنین کرده! او سعی در متقاعد ساختن خود داشت. با آنکه غلامحسین خان را نمی‌خواست، اما حسادت نیز دست بردارش نبود. به خود دل‌داری و تسلا می‌داد که عجیب است، چرا حتی یکبار هم در مورد منوچهر حسادت نورزیده‌ام، اما همیشه از اینکه توجه این مرد به زن دیگری باشد، گم گرفته و چون گاو نر خشمگینی شدم به زمین کوفته‌ام؟! چرا حسودیم می‌شود که او با همه اقتدار و متانت و مهربانیش، عاشق کس دیگری باشد، حال آنکه اگر به من پیشنهاد عشق کند، دست رد به سینه‌اش می‌گویم؟! بهتر است تا دیوانه نشدم به ندای قلبم گوش داده و با منوچهر بگریم! بله اعتماد به ندای قلبم مطمئن‌تر از احساس شوم و مودعی حسادت است. حالا که همه پلهای برگشتم و بران شده، منطقی‌تر است که برای رهایی از گرداب موجود به دستان نجات‌دهنده عشق منوچهر متوسل شوم. سپس بدون آنکه دلیلش را بداند، سنجاق چارقدش را گشود و با تیزی سوزنش نام خود را درشت بر یکی از تیرکهای چوبی آلاچیق حک کرد!

صدای غلغل قلیان بلقیس و حسن خان از پای پله‌ها شنیده می‌شد. با سر انگشتان پا، به نرمی از پله‌ها بالا رفت. عطر خوش چای که در اتاق بلقیس و حسن خان روی سماور زرغالی و فوری چینی گل مرغی دم می‌کشید محشر بود.

به آرامی در تالار سرگ کشید. سفره مخمل قرمز قلابدوزی شده جهاز بلقیس با هفت سین کاملش هنوز روی زمین پهن بود. بوی سیر و سماق و سرکه و سمنو و سیب سرخ و شیرینیهای خانگی، همراه با بوی مخصوص سبزه‌ای که به قد یک وجب و نیم رشد کرده و سبزی و طراوتش را رفته رفته از دست می‌داد توی دلش را خالی می‌کرد. ماهی قرمز تنگ بلور، چرخ‌خورد و با صدای شلهبی در آبی غوطه خورده که به تازگی از آب آب‌انبار عوض شده بود. گویی همه چیز بوی غریبی داشت، بوی عجیبی که منقلبش می‌کرد، و او به فراست دریافته بود که عطر هفت سین و جای دم کشیده و تنباکوی قلیان بلقیس و حسن خان با او وداع می‌کرد. پله درست بود. از همه چیز رایحه دلهره‌آور خداحافظی به مشام می‌رسید. سپس بدون آنکه بخواهد با اضطراب در اتاق غلامحسین خان را گشود و داخلش شد. نور تندى که از شیشه‌های کوچک و رنگی اروسی‌ها به درون تابیده می‌شد، به در و دیوار و صحن اتاق نقش بسته و الوان‌شان می‌کرد. آتش بخاری دیواری خاموش و نار غلامحسین خان به غریبی و مظلومیت سریر شانه طاقچه نهاده بود. بوی کاغذ و قلم و دوات و عطر شمشاد که معلوم نبود از کجا متصاعد می‌شد، خون سرخ آشوب را در رگهایش به جریان درآورد. بیش از آن طاقب ایستادن نداشت. از اتاق بیرون آمد و سراغ بقچه لباسهایش رفت. همه را از گوشه و کنار جمع کرد و مرتب و تا کرده روی هم چید و صند و قچه جواهرانش را نیز میان آنها جاداد. فقط مانده بود شانه زدن و بافتن موهای بلندش که به تنهایی قادر به انجامش نبود. با هزار ترفند و ادا و اطوار بلقیس را وادار کرد تا پیش از شام موهایش را شانه کرده و تک شنبله بیافد.

بلقیس همانطور که چادری وسط اتاق پهن کرده و او را روی آن می‌نشاند، مدام غر می‌زد: «آه طوبی، حالا چه وقت شانه زدن به موهایت بود؟! برای ساهار سیزده‌بدر فردا هزار جور کار دارم. تازه مگر همین دیروز موهایت را شافته بودم؟ ماشاالله ماشاالله، شانه زدن و بافتنشان از کت و کولم می‌اندازد.»

دستش را با آب جام‌تر کرد و به موهایش کشید. طوبی که در آینه دستی قاب چوبیش به خود نگاه می‌کرد گفت: «تو را به خدا بلقیس جان بالچ و لیج بازی شانه

نزن که دردم می آید!

بلقیس همانطور که شانه چوبی دندان بلند قلاب نقره‌ای را که مخصوص گیس بافی بود به موهایش می کشید گفت: «شکنه این دست بی نمکم! آخر من فلک زده کی با تو لج و لجبازی کردم که این بار دووم باشه؟! حالا بگو گیس را چند تایی بیافم؟»

طویلی که با گرفتن نیشگون دوستانه‌ای از او سعی در زدودن کدورتها داشت گفت: «نک سنبله بیاف.»

بار دیگر از تداعی نام سنبله در ذهن، دچار حالت خاصی شد که قادر به توجیهش نبود!

همه شب با اضطراب و انتظاری وصف ناپذیر بر طویلی گذشت. زودتر از هر شب به بستر رفته و خود را به خواب زد. چون سیر و سرکه در خود می جوشید تا آنکه صدای خُر و بَف بلقیس و حسن خان قدری از آشوب و همهمه درویش کاست. باید صبر می کرد تا خوابشان سنگین تر می شد. زمانی که احساس کرد به نیمه‌های شب نزدیک شده است. با هول و هراس از جا برخاست و بقیچه به بغل و چاقچور در دست از پله‌ها سرازیر شد. با آنکه می دانست آن دو تا خروس جوان سحر، یک سر خوابیده و بیدار نمی شوند، اما محض احتیاط چون اشباح آرام و بی سرو صدا حرکت می کرد. تاریکی سیاه و کدر باغ بانور ضعیف و ملایم فانوسی که به تیرک چوبی آویزان بود، اندکی روشن می شد. فانوس را برداشت و ترسان و لرزان از جاده باریک وسط باغ گذشت. سایه بلند درختان او را می ترساند. با استیصال کنار دروازه و اطراف دیوار خشتی باغ قدم می زد صدای جغدی که از دور می خواند، توی دلش را خالی کرد، اما فکر اینکه پس از مدتها موفق به دیدار منوچهر خواهد شد، تسلا و امیدش می داد. با خود گفت: این سرنوشت بود که ما را از هم جدا کرد و اینک در این گوشه از شمیران به دور از خانواده‌ام به هم می رساند. الحق که چقدر خوشبختم! بالاخره اعجاب عشق بر همه افسونها پیروز آمد!

سرفه‌های کوتاه مردی از پشت دروازه به گوش رسید. صدای جسور و

آشنایش را شناخت. همه تنش از ذوق و ارتعاش هیجان می لرزید. به چالاکی آهویی زیبا جستی زده و به سرعت کلون در را کشید. چشمان جذاب و شرربار منوچهر در دل تاریکی شب، چون الماس می درخشید. جواهر نابی که شیشه سبز نگاه طویلی را شکافته و به اعماق قلبش نفوذ می کرد. ابروان سیاه و بلند و کمان‌دارش را قدری بالا داد و با لبخند شیرین و شیطنت آمیزی نگاهش کرد. جز عصیان و شور و حرارت، حالت دیگری در سیمایش موج نمی زد. چهره‌اش سراسر آشوب و التهاب بود، رنگ سرخ گداخته‌ای که طویلی آن را مولود عشق می دانست! عشقی سوزان که فوران گدازه‌های جسارتش او را به آتش کشیده و نابود می کرد. آری جسارت! یعنی تنها چیزی که از سیمای منوچهر می تراوید و طویلی آن را به فال نیک عشق می گرفت! چون صاعقه بر طویلی تابید و او را میان بازوان جوان و نیرومندش جا داد. با آنکه اثری از زخم فراق در صورتش دیده نمی شد، اما با زبانی که سخن از درد می گفت در گوشش نالید: «آه طویلی، طویلی، هیچ می دانی که در این مدت چه کشیده‌ام؟ هیچ می دانی که از درد فراق چه به سرم آمده؟ هیچ می دانی که روز و شب، خواب و بیداریم، پیوسته در جستجوی تو گذشت؟ هیچ می دانی که هزار بار مردم و زنده شدم تا توانستم از دست مکر آقاچانت رهایی یافته و تو را بیابم؟ هیچ می دانی که منوچهرت دست مجنون و فرهاد و هر که را که تاکنون در کتابهایت خوانده‌ای از پشت بسته؟ هیچ می دانی که...»

طویلی با عجز و لابه نالید: «بس کن منوچهر! تو را به خدا بس کن! دیگر طاقت شنیدن حرفهات را ندارم. حتی اگر یک کلمه دیگر بگویی از فرط غصه دق مرگ خواهم شد. همه چیز تمام شد. دیگر نمی گذارم کسی ما را از هم جدا کند. از حالا تا وقتی که زنده‌ام تنها به تو تعلق دارم. ببین! آنگاه بقیچه و چاقچورش را نشان داد و گفت: «ببین حتی پیش از آنکه تو بگویی مہیا گشته‌ام! دیگر نمی خواهم که فرصتی را از دست بدهیم. من با تو زندگی می کنم حتی اگر کاشانه‌ات آلودگی محقر، بیرون از شهر و وسط بیابانی باشد! حتی اگر امتناع ورزی به زور به دنبالت می آیم. دیگر هرگز از هم جدا نخواهیم شد، مگر نه؟»

منوچهر که به راحتی به مقصودش رسیده بود، با شادی زیادی گفت: «مطمئن باش! اگر تو هم کمکم کنی، همیشه با هم خواهیم بود، تا دم مرگ.»

طوبی که احساس می‌کرد سعادت‌مندترین دختر دنیاست، سر بر شانه ستیرش گذاشت و لختی آسود.

منوچهر با دستپاچگی گفت: «با آنکه توی شهر پُر از مأمور و شبگرد است و شیپور بگیر و ببند را هم زده‌اند، اما بهتر است هرچه زودتر، تا کسی از اهالی این عمارت متوجه غیبت تو نشده از این جا رفته و پیش از طلوع آفتاب و روشنایی روز به سامانمان برسیم.»

طوبی با شعف پرسید: «مرا به خانه خود می‌بری؟!»

«نه، محض احتیاط به خانه خاله‌ام می‌رویم. آنجا برای هر دویمان امن‌تر است! امان از دست دسیسه‌های پدرت، اگر بفهمد به شهر آمده‌ام خدا می‌کند که چه به روزگارم می‌آورد!»

طوبی با حیرت پرسید: «مگر تو را از شهر بیرون کرده بود؟!»

«کاش فقط بیرونم می‌کرد! بی‌انصاف برای دور نگه داشتنم از تو و منصرف ساختن هر دویمان از یکدیگر، چه فتنه‌ها که نکرد! زب و زبم را جلوی چشم آورد تا توانست نامه‌هایت را بگیرد. بعد هم برای مدتی طولانی به دستورش بیرون از شهر اسیر و زندانی چند قلچماق بی‌پدر و مادر بودم. نمی‌دانم چه شد که یکدفعه رهایم کرده و هر یک پی‌کارشان رفتند. به شهر که آمدم با کلی پرس و جو، فهمیدم که چه به سرت آمده. آنقدر گشتم تا عاقبت ردت را پیدا کردم. حالا هم اگر پدر و برادرانت بویی از ماجرا برده و تو را با من بیابند، خدا می‌داند چه به سر هر دویمان خواهند آورد! خانه خاله‌ام برای تو حقیر و نامناسب است، اما در حال حاضر کاجی به از هیچی است! آنجا می‌مانیم تا آنها از آسیاب بیفتند. نظر تو چیست؟!»

طوبی که رفته رفته رام و محصور عشق عمیق او نسبت به خود می‌گشت گفت: «پس از این همان چیزی را می‌گویم که تو بخواهی.»

منوچهر که از خوشحالی عملی شدن نقشه‌هایش در پوست نمی‌گنجید گفت:

«خوب پس برویم. باید هرچه زودتر به عقد هم درآییم. راستش اگر خاله‌ام بفهمد که ما با هم زن و شوهر نیستیم کلی عصبانی شده و از خانه بیرونمان می‌کند!»

طوبی با ذوق به بازوانش آویخت و گفت: «وای خدای من، یعنی عاقبت من و تو با هم عروسی خواهیم کرد؟!»

منوچهر با اطمینان گفت: «چرا که نه، وگرنه دلیل آمدن من به اینجا چه بود؟! آخ که دل توی دلم نبود، هزار بار با خودم می‌گفتم احمق نباش پسرا این همه برای پیدا کردن او خودت را به زحمت نینداز! فکر می‌کنی پس از آن نقشه‌ای که آقا جانش کشیده و به طوبی گفته که نامه‌هایش را به او فروخته‌ای، باز هم به صورتت نگاه می‌کند و می‌گوید که دوست دارد؟! اما حالا می‌بینم که حقیقت عشق هیچ وقت زیر ابرهای تیره مکر و دسیسه پنهان نمی‌ماند. من و تو به همان چیزی که استحقاقش را داشته‌ایم رسیدیم! یعنی عشقی که تنگ‌نظران قادر به درکش نیستند! عشقی که لازمه‌اش گذشت و فداکاری است.»

سپس ایستاد و مستقیم در چشمانش نگاه کرد و گفت: «بینم طوبی، یکبار دیگر هم به من بگو که تحت هر شرایطی که پیش آید جا نزنده و رفیق راهی؟!»

طوبی با اشتیاق گفت: «البته که می‌گویم! از حالا تا لحظه‌ای که زنده هستم می‌توانی روی من حساب کنی!»

منوچهر دستش را محکم در دستان خود نگاه داشت و دروازه را به آرامی بست. آسمان پُر ستاره و هوای سبک و دلپذیر بهاری به جانهای ملتتهیشان آرامشی امن می‌بخشد. طوبی که بدون اندک تأملی عمارت باغ شمیران را چون خانه پدر ترک گفته و خود را بار دیگر به دست سرنوشتی نامعلوم می‌سپرد، با کنجکاوی پرسید: «گفتی که با کلی پرس و جو ردم را پیدا کرده‌ای! اگر یافتنم تا به این حد آسان بود، یا آنکه اشخاصی از محل اختفایم خبر داشتند، چطور شد که آقا جانم تاکنون موفق به پیدا کردنم نشده؟! راستی آن زن ناشناسی که پیغامت را آورد که بود؟!»

منوچهر که دستش را به دور شانه او قلاب کرده و وی را با خود به جلو

می کشید گفت: «مگر فرقی هم می کند؟ دانستن اینکه چه کسانی در راه رسیدن به تو کمکم کرده اند مهم نیست. مهم این است که حالا هر دو پیش هم و سرنوشتهایمان به هم گره خورده ناز از خواست الهی و اعجاب عشق نیز غافل مباش! میان من و تو جاذبه ای بود که ناخودآگاه ما را به سوی هم می کشاند. و اگر در صحبت گفته هایم شک کنی، درست مثل آن است که به عاشق یو دنت مشکوک باشی. در مورد آن زن هم کافی است بدانی که با پول اجیرش کرده بودم.»

طوبی که منوچهر را پیر و مُراد مکتب عشق می دید با شیفتگی گفت: «به عشق خود مطمئنم، اما در صدد عاشقیم در مقابل عشقی که تو می ورزی هیچ است!»
منوچهر که از هر فرصتی برای موقعیتهای بهتر سود می جست گفت: «این که دیگر غمی ندارد! از حالا به بعد بهترین فرصتها برای ثبات و ارتقا عشقت در اختیار توست، همانطور که من با تحمل مصائب عشقم را از تهمت و افترا شسته و پاک کرده ام، تو هم می توانی عشقت را به یوته امتحان گذاشته و سربلند در آیی!»
طوبی به او آویخت. در حالی که پاک مطیع و سرگشته اش بود. با دلدادگی پرسید: «کمکم می کنی؟»

منوچهر برای نخستین بار به دور از روحیه شوخ و سطحی، در نهایت اقتدار گفت: «البته! کافی است هر چه را که می گویم بی چون و چرا گوش کنی!»
طوبی پاسخ داد: «مطمئن باش.»

ساعتی پیش از ظهر، پس از طی مسافتی طولانی از عمارت باغ شمیران، گاه سواره و اغلب پیاده، خسته و وامانده به محله سنگلج و کوچه منزل خاله منوچهر رسیدند. چاقچور خاک و خلی و قندره های کثیف و فرسوده اش نشان دهنده وضع اسفناکش بود. از فرط خستگی تلو تلو می خورد و کم مانده بود تا گریه اش بگیرد. حقیقت تلخ راهی که برگزیده بود، با کوجه های کثیف و لجن آلوده ای که کودکان زنده و پابرنه اش کنار جوی های پر آشغال لولیده و پوست و کثافت های متعفن و سیزه های به آب انداخته را به سر و روی هم پرت می کردند و مردان فلک زده ای که با پیراهنهای پاره رقععه به رقععه دوخته و شلوارهای از هم دریده

کریاس و متفال، مجاله در انبوه مصیبتها از کنارش می گذشتند. همراه با فقر و فلاکتی که در همه جا به وضوح دیده می شد به او دهن کجی می کرد. شاید اگر پیچهای بالا بود، رنگ سرد پشمیانی و زهر مسموم حقارتی که از نگاهش می تراوید منوچهر را به صرافت تلخ کامیش می انداخت. در حقیقت سختی و مشکلات راه و دیدن محله ای که معابرش مملو از اشرار و اجامر و اوباش و اشقیبا بود، از جلا و درخشش عشق رؤیاگونه اش می کاست. احساس می کرد که از دل بهشت درآمده و به قعر جهنم افکنده شده! بخصوص که باد طوفانی شهریار که از غرب به شرق تهران وزیده و آلوده به انواع امراض و کثافت بود، نخست محله مذکور را در بر گرفته و آب و هوایش را نامناسب می گرداند. انگار نه انگار که بهار دمیده و همه جا را به قدوم افسونگرش آراسته و لطافت بخشیده بود.

در خانه ای که حلقه دق الباش را منوچهر کوییده بود، توسط زن خبیل میانسالی گشوده شد. با دیدن منوچهر زود از پشت در کنار رفت و راه را برای ورودشان باز کرد. به نظر می آمد که موهای سرخ و آشفته سرش که آلاکار سونی کوناه شده بود، مدت ها رنگ حمام و آب و صابون را ندیده اند. چشمان طوبی بی اختیار بر یقه باز پیراهنش که نشان دهنده وقاحت و بی پردگیش بود، ثابت ماند. لکه های ریز و قهوه ای کک مک از صورت و اطراف بینی تا روی سینه های فریبش پیش رفته بود.

منوچهر طوبی را به آرامی از کنار پرده کثیف و کبره بسته ای که جلوی در آویخته بودند گذراند و خطاب به زن سرخ مو گفت: «خاله جان این همان طوبایی است که تعریفش را برایت کرده بودم. بیا و عروس خواهرت را ببوس تا ببینی چه دسته گلی را به همسری برگزیده ام!»

ایران خانم طوبی را که با تردید پیچهایش را بالا زده بود در آغوش گرفت و چند بار مشتاقانه بوسید. بوی دود و چربی غذا، همراه با عرق تنش، طوبی را دگرگون ساخت.

ایران خانم با صدای زمختی که بی شباهت به کشیدن آره بر چوب نبود گفت: «به به، ماشاالله، هزار ماشاالله، چه دختر قشنگ و مقبولی است! چقدر هم

به یکدیگر می آید منوچهر جان! سپس رو به طوبی کرد و گفت: «خوش آمدی عزیزم، قدمت روی چشم. امیدوارم که بتوانم از پس پذیرایی و مراقبت از عروس نازی چون تو برآیم!»

هنوز حرفش تمام نشده بود که دختر هفده هجده ساله آبله رویی با کله زفت انداخته اش جلو پرید و بی تأمل طوبی را در آغوش گرفت و بوسید. مو بر اندامش راست شده به یاد حرفهای عمه جاننش افتاد که از درد کجلی و گرتراشی می گفت. اینکه ابتدا چرک و کثافت و زخمهای خشک شده سر کچلهارا تراشیده و با آب گرم و کیسه حمام شسته و پس از آن زفت می انداختند. فکر اینکه آن دخترک آبله به رو که کمی هم خُل به نظر می رسید برای تراشیدن سرش چه دردی را متحمل شده دلش را سوزاند.

منوچهر که طوبی را متوحش و حیران دید، همانطور که او را از دالان به حیاط می کشاند گفت: «سودابه جان چیزی برای خوردن داری یا نه؟ آخر تمام شب را بی وقفه راه رفته ایم، حتی ناشایی هم نخوردیم!»

سودابه که چشم از طوبی بر نمی داشت، با خنده ای که بوسیدگی و رنگ چرکی نشسته به دندانهایش را نمایان می ساخت گفت: «نادست و رویتان را بشوید، اسباب سماور رایه انانقان می آورم و بساط نان و پنیری مهیا می کنم. برای ناهار سیزده بدرمان هم تهیه آش رشته دیده ایم.»

طوبی بعید می دانست که بتواند حتی قاشقی از آن آش رشته رایه دهان بگذارد! حیاط چون گاو شکم دریده ای، آشفته، کثیف و متعفن بود. منوچهر برای سُستن دستهایش، جستی زده و دوزانو روی لبه حوض نشست. طوبی که می ترسید حتی لحظه ای از او جدا بعاند، لب حوض ایستاد و با ناباوری به آبش خیره ماند. آبی که به کار شست و شوی ظرفها و لباسها و آفتابه بردن به مستراح و دست و روشویی اهالی آن خانه می آمد، جز آب سیاه چرب کف صابونی پرجائوری که از جوی های کثیف روباز کوچه خیابانها به خانه می رسید نبود.

ایران خانم که متوجه چشمان متعجب و از حدقه درآمده طوبی شده بود، با عذرخواهی گفت: «هنوز نوبت آب محلمان نشده، وگرنه آب حوض را تخلیه و نهش را تعیز می کردیم. تا پانزده روز دیگر که آب تازه به محله برسد، برایتان از آب انبار آب می کشیم.»

طوبی کلمه ای نگفت، حتی تشکر هم نکرد. حسابی گیج و سردرگم بود. مثل آدمهایی که به ناگاه دچار بلیه زلزله شده و زیر آوار مانده باشند، در تاریکی و وحشی خارج از حد دست و پامی زد. مردی از داخل یکی از اتاقها، پشت دری چیت گلدار پنجره را کنار زد و با چشمان وحشی و خطرناکش، حیاط را پایید. نگاه دریده اش لحظه ای از طوبی کنده نمی شد، گویی فرود آمدن فرشته ای چون او را بر صحن جهنم گونه حیاط باور نداشت. منوچهر متوجه پنجره شد، با قلاب بازویش طوبی را به اتاقی که مخصوص به خودشان بود کشاند و خود به اتاقی که عباس از پنجره اش مشغول دیدزدن طوبی بود رفت. عباس مردی قوی بُنیه و وقیح بود. مردی که به دلیل رذالت های بی شمار اخلاقیش به او لقب عباس قلدر داده و تا آنجا که می شد از دست پلیدیهایش می گریختند. منوچهر با غضب لنگه های در را از هم دراند و بی مهابا وارد اتاق شد.

عباس که از پشت پنجره کنار رفته و وسط اتاق ایستاده بود، با دیدن منوچهر با خوشحالی گفت: «به به، سلام آقای منوچهر، چه عجب از این طرفها؟! مدتها بود که سراغی از ما نمی گرفتی! الحق که با آوردن این ماهپاره خوب نحسی سیزده مان را در کردی! اگر شب بود می گفتم که با خود ماه به خانه آورده ای! ببینم، دختری که ایران حرفش را می زد، همین تیش مامانیه؟!»

منوچهر غریب: «بله درست فهمیدی، اما حواست را خوب جمع کن ببین چه می گویم! تازمانی که پر و بال این طوفی زیبارانچیده و جلدش نکرده ام، دست از سرش برمی داری! یادت باشد که او شکار من است و هر وقت که شیر سیر شد نوبت به کفتار و کرکس می رسد!»

عباس قلدر صدایش را سرش انداخت و فریاد زد: «تو هم یادت باشد که من نه کفتار و کرکس، بلکه خود شیطانم. اگر هوس کنم تو را هم از راه به در می کشم!»

منوچهر که سعی می کرد لحن کلامش مسالمت آمیز باشد گفت: «اما مطمئنم که اگر طبق نقشه های من عمل کنی، به صرفه تر است. ایران از همه چیز خیر ندارد. مثل او پولت را بگیر و حرفی نزن. مطمئن باش و قتش که برسد برای تو هم از این تعداد کلاه هست! هفته ای سه تومان بگیر و چشم از در خانه بر ندارد. میداد فرصت دهی که به هر دلیلی از خانه خارج شود! یادت باشد که او مثل ماهی لیز است. تا غافل شوی بدیچ بیدیش را برچیده و به آن سر شهر سر خورده است!»

عباس قلدر دستی به چانه اش مویش کشید و گفت: «نه بابا، دم سقاخانه به گدایی بایستم بیشتر از اینها نصیب می شود!»

«ماهی دوازده تو من نقد بگیری بهتر از پول سیاهی نیست که جلوت پرت می کنند؟! تازه توی خانه راحت و بی دغدغه تر از بیرونی! چرا به فکر گزیده های که به دنبال می گردند نیستی؟!»

عباس قلدر خندید و گفت: «راستی راستی تو خیال می کنی که من خودم را علاف گدایی یا دریانی این خانه می کنم؟! چه اقلأ سر گذر آدم لخت کنم به حسن شهر تم لطمه نمی خورد، بی خود که به من عباس قلدر نمی گویند!»

منوچهر که قصد تحریک کردنش را داشت با پوزخند گفت: «هه، هر وقت از پس این ولد چموش بر آمدی نامت را عباس قلدر بگذار!»

عباس که هر لحظه بر اشتیاق و حیرتش افزوده می شد با هیجان گفت: «کمی سر کیسه را شل کن تا قبول کنم!»

منوچهر با کلافگی گفت: «باشه، خرج یک وعده تریاکت هم با من!»

عباس قلدر که می دانست ریش منوچهر نزدش گسرو است و به راحتی می تواند نقشه هایش را نقش بر آب کرده و طوقیش را پر دهد گفت: «مشروط به اینکه هر وقت تصفیه حسابت با او تمام شد، مرا هم بی نصیب نگذاری!»

منوچهر دستش را پیش برد و با او دست داد و طویلی بدون آنکه بداند چه پیمان منحوسی بر سر او در خفا بسته می شود، درست در همان لحظه چاقچور از تن کنده و با اکراه بر گلیم پاره ای که تنها مفروش آبی بود نشست. شاید اگر باها و زانوانش خسته و بیجان نبودند، هرگز برای نشستن بر چنین زیر انداز چرکینی تا

نخورده و بر آنها مالیده نمی شد! ایران خانم و سودابه به کمک هم اسباب سعاور را به اتاق کشیده و بساط ناشنایی را گستراندند. ترکیب زشت و کثیف و مسایل همراه با بوی نفرت انگیزی که از ظرف پتیر متصاعد می شد، منقلبش می کرد. هر چه بیشتر از دیدارشان می گذشت، عیار غم و انقباض خاطر بیشتری، طراوت و خوشحالیش را می پوشاند. در مقابل پرحرفی ایران خانم و پرسشهای بی در پی سودابه حرفی برای گفتن نداشت. گویی آسمان را به سرش کوبیده باشد. نگاهش در انتظار منوچهر یا اندوه و یأس به در خیره مانده بود. ایران خانم همانطور که استکان شستی چای را جلوی طویلی می گذاشت، آن هم در حالی که تا نصف تنش از بقعه باز پیراهنش بیرون افتاده بود گفت: «غریبی نکن عزیزم، اینجا را مثل خانه خودت بدان! با آنکه می دالم منزل محقر ما لیاقت گلی چون تو را ندارد، اما تا مشخص شدن وضعیتان بهتر است که طافت آورده و دندان به جگر بگذاری! منوچهر پسر دست و پا داری است، تا چشم بر هم زنی خانه ای فراهم آورده که نگو و نپرس!»

صدای غرغره و حشتناک عباس قلدر که آب را در دهان چرخانده و آخ و نقش را با سر و صدا بیرون می انداخت رشنه کلامش را از هم دراند.

ایران با بدنه می گفت: «مر نیکه هر دم میل کلافه ام کرده! مستأجرم را می گویم پدرم در آمدت با او بفهمانم که آب دهان و امانده اش را توی حیاط نیندازد، اما مثل خری که به نعلبندش نگاه می کند، توی چشماتم بیریک زده و کلمه ای از حرفهایم را نمی فهمد! به شتر گفتند چرا شاشت پسه، گفت چه چیزم مثل همه کسه؟! حالا شده حکایت این نره غول که هیچ چیزش مثل آدمها نیست! تو را به خدا اگر یکوقت توی حیاط دیدیش، اعتنایی نکن، نه دنیا دارد نه آخرت، نه مال دارد که درد ببرد، نه ایمان که شیطان ببرد!»

سکوت بی وقعه طویلی که تنها با اثر جار شنونده حرفهای آنان بود، عاصی اش کرد. مثل سنگ چوب خورده با شپیدن صدای منوچهر به ایوان پزید و در را محکم پشت سرش بست.

با دلخوری به منوچهر توپید: «وا، وا، وا، خدا به دور، این از ما بهتر و ن دیگر

که بود که بر ایمان نبنکه گرفتی؟! انگاری ماست تو دهشت منایه کردند. مینترسه
دهشت و ابکنه. ماستش خراب شه همینطور ضم نکم مثل ایله دق جلوی ادم
بیریک می زله!

منوچهر با ولنگاری او را میان بازوانش جلاند و گفت: «ا، به همین زودی
بامبول در آوردی؟ اصلاً چکنار به کنار حرف زدنش داری؟! تو فقط به فکر
سکه های زرد و سفیدی باش که از هیکل نازیش می ریزد؟ یا گنجی که از این
دختر که به دست می آوری تا سال نشده سوداهاش را عروس می کرده ای!»

ایران: «با یاس نالید: «ببخوردلم را خوش نکن. آخر چه کسی حاضر می شود که
با سوداها عروسی کند!؟»

منوچهر با لیخند شیفتت آمیزی گفت: «خدا را چه دیدی. شاید قسمت شد و
خودم عقدش کردم!»

ایران خانم با احم و تخم، سقلمه ای به سینه اش زد و گفت: «اوه، بی حیای
نانجیب با خودم کم گشته که حالا عوس سوداها به سرش زده! تازه این همه
جلوی این دختره خاله خاله مندا به نکن که چندشم می شود!»

حقیقت نیز چنین بود. ایران نه تنها خاله منوچهر نبود، بلکه یکی از دهها
رفیقه اش به حساب می آمد.

نوی تند چپق عباس قلدر همه حیاط را برداشته بود. با پوزخند خطاب
به ایران خانم خواند: «تغاری بشکند. ماستی بریزد. جهان گردد به کام کاسه نیاں!
خدا خواست که منوچهر به دانت رسیده و دست را بگیرد و گرنه بعد از این سال
قحط معلوم بود جلوی در کدام امامزاده ای باید به گدایی می ایستادی؟ پس
ناشکر نباش و یا آن حوری بهشتی بهتر تا کن! تازه یکی نیست به او بگوید دانت
چه می خواست؟! می خواست که دخترکی پس از دیدن این همه کسب و دلبها
شاهانه ات بر خیزد و دایره رنگی بدست بیاورد؟ پرسصد؟! معلوم است که باید
سگر مه هایش نوی هم رفته و دانتش از هر چه عشق و عاشقی و دیدن خاله داماد
است بهم بخورد!»

ایران با نفرت گفت: «به لحد پدرش سگ برینه که سفتو برداشت. ارواح بابات

تو که کاسه لیبی نمی کنی؟!
عباس قلدر دود چپقش را توی هوا پخش کرد و گفت: «من هم یکی مثل تو،
مگه تو فیری بین ما می بینی؟»

منوچهر با غیظ گفت: «چه گفتی حالش بهم بخوره؟! هه، حالا که تا آن روی
تهوع آور زندگی رو که باباش سر مردم آورده ببینه؟! اینقدر هم با هم کل کل
نکنند. لا کردار مثل اسب چموش، جلوه! اگر از یکی به دو کردنه ای شما چیزی
دستگیرش شود، کاری می کند کارستان. همه نقشه هایمان را به باد می دهد!
بگذارید اول شاخش را بشکنم و همه راه های برگشتش را مسدود کنم. آنوقت
هر چقدر که می خواهید داد و فریاد راه بیندازید. آخ گلین خانم کجایی بیستی که
دختر حاج نفی خطور نوی مخمسه افتاده همین روزهاست که او را به کیزی و
دست پوست بیاورم. آنوقت حاج نفی بیاید و دخترش را آوردست تو ببیند! آه که
چقدر دنیا کوچک و دکن دکاست!»

ایران خانم پرسید: «راستی منوچهر جان چرا دست مادرش را نمی گیری و از
آنجا بیرون نمی کنی؟ بیارزش پیش خودم بنا زنده هستم خدمتش را می کنم.»
منوچهر با غصه گفت: «بارها التماسش کردم. اما زیر بار نمی رود می گوید
وجودم آلوده به گناه است. آنقدر باید زجر بکنم تا خدا به لطفه و کرم خود مرا
پاک کرده و برود بیچاره خیال می کند که گناه و آلودگی فقط مخصوص خانه های
کوچه قجری است. غافل آنکه اکثر خانه های شهر لانه فساد و عشرتکده
شیطانهای انسان نماست. حالا من هم با دختر حاج نفی همان کاری را می کنم که
او بیست سال پیش با تودیر و دورویی در حق مادرم کرد! بیوه تنها و گرسنه ای را
که بیغمی نیز و بالش بود. با وعده و وعده های مزورانه اش به امید عقد و ازدواج
قربت و آنگاه که از او سیر شد تنها جایی که انداختنش خاله ای در محله ای بدنام
بود. خانه ای که هر وقت میشد کشید به راحتی به سراغش رفته و کامجویی کند.
هنوز فیاوه انسان نمایش نادم مانده که از جیب دراز قبای سه چنکیش تسبیح
چوب کهرش را بیرون کشیده و با ظاهری عوام فریب ذکر می گفت. تازه آن زمان
که مردم بیچاره از طرط گرسنگی و استیصال. باره های ایسه خود را خورده و

سرگین حیوانات را می بلعیدند، تنها کاری که از او برمی آمد بستن در انبارها و بی اعتنایی به عجز و لایه گرسگان بود!

پس از آنکه عباس قلدر لولتین^۱ را توی حوض انداخت و پس از پر شدنش به خلا رفت، منوچهر سر در گوش ایران برد و گفت: «ایران جان حواست را خوب جمع کن! دلم می خواهد که علاوه بر طوبی مراقب این مردک هم باشی. نمی شود به او اطمینان کرد!»

ایران پس از مطمئن ساختن منوچهر پرسید: «حالا می خواهی با طوبی چکار کنی؟ یعنی راستی راستی عقدش می کنی؟»

منوچهر خندید و گفت: «تو را عاقلتر از اینها می دانستم! باید توی آب نمک نگاهش دارم تا فرصت مناسبی که می خواهم دست دهد.»

ایران با ترس گفت: «بیشتر مواظب باش! اگر کس و کاریش بفهمند چه؟»
منوچهر گفت: «ترس، پیش از آنکه متوجه شولند، او راه جایی حواله می کنم که از شرم و بی آبرویش اقرار به مرگ عزیز در دانه شان کنند!»

سودابه استکان چای را از جلوی طوبی برداشت و گفت: «سرد شده عروس خانم، بده برات عوضش کنم.»

طوبی بی اعتنا برخاست و به سوی در رفت. به محض گشودن آن، چهره بشاش و جذاب منوچهر در قاب چوبیش نمایان شد، او دستش را به شانه طوبی گذاشت و گفت: «چیزی خوردی طوبی جان یا آنکه ترجیح دادی منتظرم بمانی؟»
طوبی با دلخوری گفت: «تا حالا کجا بودی منوچهر؟ از بس منتظرت ماندم ذله شدم! از اینجا منتظرم. هر لحظه به درازای سالی طول می کشد. چقدر دیگر باید اینجا بمانیم؟»

منوچهر با غمی تصنعی گفت: «به همین زودی از من بیزار شدی؟»
طوبی نالید: «چه ربطی دارد؟ از اینجا زده شدم نه از تو!»

«چه فرقی می کند طوبی؟ مگر خودت نگفته بودی که اگر خانه ام آلودگی در بیابان باشد، تنها به خاطر عشق و با هم بودن تحمل خواهی کرد؟! یعنی راستی راستی اینجا از آن جایی که تو گفته بودی بدتر است؟!»

طوبی نگاه خیره ای به سودابه انداخت. دلش می خواست که او سرخاسته و برود. اما سودابه گیج تر از آن بود که متوجه نگاه کلافه طوبی شود. منوچهر با مهربانی او را به اتاق کشید و خطابات به سودابه گفت: «سودابه جان بین مادرت برای تهیه مقدمات ناهار نیازی به کمک تو ندارم؟»

سودابه با بی خیالی گفت: «نه اگر احتیاجم داشت صدایم می کرد.»
منوچهر با توسل به ترفندی دیگر گفت: «تخم کاهو و سبزی که ورافتاده، اقلأ قدری شربت سکنجبین بیاور تا دلمان خنک شود! آدم یادش می رود که امروز سیزده بدر است!»

طوبی با لحنی زهر آلود گفت: «چطور یادت می رود؟ عطر بافلاپلو با گوشت بروه که همه خانه را برداشته!»

سودابه بی آنکه متوجه کنایه طوبی شود، برای آوردن شربت از اتاق خارج شد. منوچهر صدایش را آرام و مهربان کرد و گفت: «چه شده طوبی، درست فهمیدم، این همه نیش و کنایه و بدحلقی برای وضع اسفناک زندگی خاله و خالی بودن حیبهای من است؟ راستی که عشقهای بی مایه چه زود رنگ می یازند! اگر همانطور که بدرت تهمت زده بود چند کیسه آرد و گندم را با نامه هایت عوض می کردم، بیشتر سود می بردم تا اینکه امروز با دستهای آویزانم شرمندۀ رویت باشم!»

سوز کلامش در طوبی کارگر افتاد، با شرمندگی مقابل پاهایش زانو زد و دستهایش را در دست گرفت و گفت: «آخ منوچهر این چه حرفی است که می زنی؟ اگر تو را نمی خواستم که متحمل این همه رنج و آوارگی نمی شدم! هیچ می دانی که به خاطر تو از همه چیز، حتی آبرویم نیز دست شسته ام؟ همه آرزوهایم را تنها به آرزوی وصل تو فروخته ام! همه قلبم را آکنده از عشق تو کرده ام، به گونه ای که دیگر جایی برای دیگران باقی نمانده! این سرایت کمالی

نیست؟ چند ماه است که عمه و خاتم جانم را ندیده‌ام. اما همیشه تو را به آنان ترجیح داده‌ام! حالا هم اعتراضی ندارم. می‌خواهم که هرچه زودتر مسکن دیگری تهیه کرده و از این جا برویم. نگران پولش هم نباش. به قدر کافی با خود آورده‌ام!

منوچهر او را بلند کرد و در آغوش کشید و گفت: از حرفهایم ناراحت نشو. همینکه دوستم بداری برایم کافی است! اما کمی صبر کن، بی‌گدار که نمی‌توانیم به آب بزنیم! اگر قدم اولمان محکم باشد، پیعودن باقی راه آسانتر است. می‌دانم که عازت می‌شود یا آن دو هم کلام شوی، اما توقع داریم که محض خاطر من تحمل کرده و قدرتی خوددار باشی!

طویس نالید: «کاش حال مرا می‌فهمیدی! تا وقتی که می‌بینمت دنیا رنگ دیگری است. شوق با تو بودن از خودی خودم می‌کند، اما همینکه تنها می‌شوم از خود می‌پرسم که به راستی اینجا چه می‌کنم؟! دمخور شدن با آدمهای این خانه و دیدن مناظر مشمئزکننده بیرون، دور از باور و توانم بوده و طاقتم را طاق می‌کند!»
منوچهر با دلخوری گفت: «خوب من هم چیزی از همین مردم، تافته جدا بافته که نیستم. چطور توانستی به منی که پیاده‌ام بوی نفرت و خاک و خلی همین معایر و کوچه بازارها را می‌داد دل ببندی، هان؟!»

«اه خدای من، من که نمی‌توانم عاشق تک تک این مردم باشم! آنچه تو را در نظرم ارزنده می‌کند، قدرتی است که در عشق به تو نهفته است!»

«تا می‌دم کردی طویس، درست مثل دختر بچه‌ها حرف می‌زنی. چطور می‌توانی دم از عشق بزنی در حالی که هنوز نمی‌دانی عشق یعنی آتش و دیوانگی! خشم و نفرت از سخنان بی‌رحمانه منوچهر که سعی در کوچک شمردن احساسش داشت او را به آتش کشید. با غضب از آغوش بیرون آمد و گفت: «پس این چه کسی بود که طایفه و تبارش را به آتش بی‌آبرویی سوزاند؟! کیست که نام فرار و در به دریم را دیوانگی نگذارد؟!»

منوچهر که موقعیت را مناسب ادامه جزو بحثها نشان نمی‌دید. همانطور که او را در آغوش می‌گرفت مسالمت‌جویانه گفت: «دیوانه منم که فرشته‌ای چون تو را

از خود می‌رنجانم! آیا آن همه درد و فراق کافی نبود؟!»

طویس نیز خسته از مجادله‌ای که آسمان آبی خلوت نشان را تیره می‌کرد. سر بر شانه‌اش گذاشت و با آرامشی عمیق چشمانش را بست. طبع دلم‌پیش او را به مهر و آشتی واداشته بود. آرامشی که در چشم بر هم زدنی، در او به توفانی میندل می‌گشت!

با شنیدن صدای شربت فروش دوره گرد، که شربتی ساده از شکر جوشانده و آب و مقداری تخم شربتی در بشکه برنجی سجاور مانند ریخته و فریاد می‌زد: «قند و گلایه»، به کوچه پرید و ضمن آنکه کاسه سفایش را برای خرید شربت به دست آب‌بند سر راهی می‌داد گفت: «آخ آقا رجب آمدی؟! چقدر زمستان گذشته دلم برای صدایت که می‌گفتی: فرنی بخور. سرما نخور. تنگ شده بود!»
آقا رجب آب‌بند، به چهره آشنای سودابه که خود را در چند رنگ و رو رفته‌ای پنهان کرده بود لبخندی زد و گفت: «چطوری دخترم؟ از اینکه پس از گذشت مشقات سال قحط، سلامت می‌بینمت خوشحالم. حالا بگو ببینم، سایه ظرفت را پُرکنم یا نه؟!»

«بله پُرش کنید، مهمان داریم.»

آقا رجب با خوشرویی شیر بشکه سجاور مانندش را که بالای آن گنبد و گلدسته داشت و اطرافش را از گوله آویخته برد، چرخاند و ظرف سفالی سودابه را پر از شربت کرد. آقا رجب، آب‌بند دوره گردی بود که به تقاضای فصل، خوردنی مناسبی به مشتریانش عرضه می‌کرد. با شروع بهار سوی کوچه‌های سنگلج چرخیده و شربت آب زده می‌فروخت و با آغاز گرما، ماست آب زده یا دوغی که دسته‌ای کاکوتی به آن افزوده بود را با آواز خوش: دوغ عربی، تشنه‌ها به مشتریانش می‌داد مشتریانی که با حلول فصل سرما، منتظر آقا رجب با پاتیل و اجاق شیر گرم و فرنی و شیربرنج بودند. که گاه برای تنوع گلاب و شکر یا هل و گلاب نیز برای فروش می‌آورد.

سودابه با فشار بازو و شانه راستش، در اتاق طویس را می‌آنگاه ورودش را اعلام کند باز کرد و داخل شد. به محض ورودش هر دو از هم جدا شده و هیریک در

گوشه‌ای نشستند.

منوچهر با خنده شیطنت آمیزی گفت: «چه زود شربت سکنجبین را آب زدی و آوردی، سودابه جان!»

سودابه که با خلوصی کودکانه کاسه سفالی مملو از قند و گلاب را جلوی روی منوچهر می گذاشت گفت: «سکنجبین نیست آقا منوچهر، قند و گلابه که از شربتی دوره گرد خریدم.»

منوچهر با ولع و اشتیاق کاسه را برداشت و گفت: «به به چه بهتر، خیلی وقت بود که هوس قند و گلاب داشتم، آن هم از شربت‌های آقا رجب آب بند! ببینم از خودش خریدی؟»

«بله خودش بود، تا صدایش را شنیدم، کاسه را برداشتم و توی کوچه پریدم. می دانستم که شربت‌هایش را دوست داری!»

«حالتش چطور بود؟»

«شکر خدا مثل همیشه خوب و قراق!»

منوچهر کاسه را برداشت و نزدیک به دهانش برده بود که ناگهان با فریاد طوبی خشکش زد.

«انجور منوچهر، آخر حضور دلت می آید شربتی را که معلوم نیست با چه آبی قاطی شده، بخوری؟ وقتی که آب حوضشان پر از کرم و کثافت و خاکشی^۱ است، وای به حال فروشنده دوره گردش که خدا می داند، آب پر فضله و آشغال کدام جوی رو بازی را به شربتش زده؟!»

منوچهر بی اختیار گفت: «ما همیشه از همین جور چیزها می خوریم و هیچ چیز مان هم نمی شود! خدا به داد کله گنده‌ها برسد که با یک کشمش گرمی و با یک غوره سردیشان می شود!»

طوبی با خشم غرید: «هیچ چیز تاز نمی شود؟! هه، پس این همه گر و کور و کوفتی و سانگی که تری کوچه دیدیم، همه از سارده‌ها و کله گنده‌های

۱. خاکشی = جانزنی از تیره سحت بوستان از شاخه بندپایان که فرمز رنگ و شبهه دانه‌های خاکشیر گیاهی است و در آبهای حوض و آب‌انبارهای آلوده دیده می‌شود.

بازار بودند؟!»

از حاضر جوانی طوبی برآشفتم، با غیظ از جابر خواست و از اتاق خارج شد. سودابه هم که تا آن زمان ایستاده و نگاهشان می‌کرد، با بغضی که مثل سختک به گلوش چنگ انداخته بود از اتاق خارج شد. حالا بیش از هر وقت دیگر، کله زفت انداخته‌اش بر تنش سنگینی می‌کرد!

منوچهر که قصد داشت به اتاق عباس قلندر رفته و با او هم‌منقل شود، او را کنار دیوار مستراح دید که چون مار گزیده‌ها به خود پیچیده و از سوزش و درد دفع بول می‌ناید. ایران خانم که توی آفتاب بهاری لب ایوان نشسته و مشغول آب دادن ابروان و سینه کشیده‌اش بود گفت: «پس آن همه کبابه چینی^۱ که کویدم و با آب خوردی، با آن همه شور و قندی که توی دوغ بی نمک ریختی و برای زیاد شدن ادرار، جای آب نوشیدی چه شد؟! باز و اماانده مرض سوزاکت عود کرده؟!»

منوچهر که از دیدن آه و ناله عباس قلندر و پیچ و تاب خوردنش خنده‌اش گرفته بود، خطاب به ایران خانم گفت: «شنیده‌ام که سوزاک و سفلیس تنها امراضی هستند که تا آخر عمر با مریض مانده و از او جدا نمی‌شوند. حالا هر چقدر هم که به ظاهر خوب شده باشند، چون بیماری در خون لانه کرده، باز برمی‌گردد.»

عباس قلندر با صورتی سرخ و متورم، در حالی که از شدت سوزش بول اشک می‌ریخت گفت: «انشالله این درد به جان تو هم بیفتد تا بفهمی که چه می‌کشم، حالا می‌بینی! به گوری چشم حسود، کمی که توی آب خربزه بمانم، خوب می‌شوم!»

منوچهر که از ته دل می‌خندید گفت: «دیدم که کثیف و ژولیده‌ای، نگو درد سوزاک راحت گذاشته بود! اما حالا به صدقه سر مریضیت تا مدت‌ها تو را تمیز و حمام رفته خواهیم دید!»

عباس قلندر چون پلنگ زخم خورده غرید: «سوزنک داشته باشم بهتر است تا

۱. کبابه چینی = نازویی قهوه‌ای رنگ و محصول چین و هندوستان برای علاج سوزاک.

به مزخرفات تو گوش کنم! راستی ایران جان، خیر اموالتا تا از خزینه برمی گردم، قدری از همان کیابۀ چینی بکوب تا بخورم و نسکین یابم.»
ایران خانم با غرولند گفت: «هه، خیر سرمان این هم سیزده بدرمان! کاش من سوزنک داشتم و تو را نداشتم!»

باغرا رسیدن شب و روشن شدن چراغ موشی و گوردسوزهای پایه بلند، اضطرابی گشوده به وجود طوبی چنگ انداخت. او که هنوز خستگی راهپیمایی شب گذشته و کم غذایی روز را جبران نکرده بود، با خوفی که تاریکی شب و جهره‌هایی چون ایران و عباس قلدر در او برمی‌انگیخت، نست و ناتوان به مخدۀ ای نخ نما تکیه داده و هراسان به سایه‌های بدقواره ایران خانم، سودابه و منوچهر که مرتب در حرکت بودند، نگاه می‌کرد. صدای تصنیف خوانی شبگردان و گاه عربده‌های مستانه او باش از توی کوجه، توی دلش را خالی می‌کرد. هنوز چیزی از برچیدن سفره شام نگذشته بود که منوچهر با یک دست رختخواب به اتاق آمد و آن را از همانجا که ایستاده بود، وسط اتاق پرت کرد. صدای برخورد رختخوابها با زمین، بند دلش را پاره کرد. قلبش چنان با شدت می‌تپید که گویی هر آن از دهانش بیرون جسته و توی دامنش خواهد افتاد.

غرولندهای ایران خانم به وضوح شنیده می‌شد: «بس کن دیگر سودابه، از بس به زغالها فوت کردی و خاکسترشان را به سر و رویم نشاندی خفه شدم! حتی یک بار هم به یاد ندارم که قلبانی تو و تازه و گل انداخته، با آب اندازه و تباکوی خوش نم و آتشی مرتب جلوی رویم بگذاری! همیشه قلبانهایت جُنب است!»
طوبی لحظه‌ای به یاد صبحی افتاد که برای نخستین بار آتش گردان را در عمارت باغ شمیران می‌چرخاند. آتش گردانی که به ناگاه از دستش در رفته و کنار پای غلامحسین خان به زمین خورده بود. لبخند شیرینی صورتش را روشن ساخت. با آنکه تنها شبی از عمارت باغ شمیران دور افتاده بود، اما به همان زودی دلش برای امنیت و صفای آنجا تنگ شده بود. درونش بار دیگر تویبخش کرد:

۱. قلبان شب = قلبان خشک، قلبانی که برعکس قلبانهای اشکان با آب چکان باشد.

خود کرده را ندبیر نیست! مگر دلت شور و هیجان نمی‌خواست؟ مگر از کسالت و یکنواختی خسته نشده بودی؟ خوب این هم همان چیزی که می‌خواستی!
ناله‌هاش این: «انقدر برای خود در دسر و قیل و قال دار ند که فرصت نمی‌کنی به خود ببندی! با غیظ و غضب، طره مویی را که از زیر چارقدبه پیشانی‌اش افتاده بود کنار زد. رنگ گرم و گلبهی خنده، جایش را به رنگ سرد و کدر غصه و پشیمانی داده بود.

منوچهر آمد و یک زانو کنار طوبی نشست و در حالی که صورت و گونه‌های رنگ پریده‌اش را با دست نوازش می‌داد گفت: «حیف صورت قشنگت نیست که با اخم و تخم، مکدر و ملولش می‌کنی؟! بیا و از این همه بد خلقی دست بردار! با این قیافه‌هایی که به خود می‌گیری، خیال می‌کنم که هیچ وقت دوستم نداشته‌ای! طوبی با غصه نالید: «آه، تمامش کن منوچهر، خودت خوب می‌دانی که چقدر دوستم دارم! اما تو هم حق بدی، آخر چطور می‌توانم خود را به رنگ آنها درآورم؟»

منوچهر که نگاهش هر دم در او ثابت و عمیق تر می‌گشت گفت: «تحمل کن! آن هم فقط همین یک شب را، قول می‌دهم که فردا روز بهتری برای تو باشد!»
طوبی با اشتیاق پرسید: «یعنی مرا از این جا می‌بری؟»

منوچهر با نگاه جسور و دریده‌ای بر اندازش کرد و گفت: «چرا که نه! بعد از این همان کاری را می‌کنم که تو یخواهی!»

باز هم دنیا به رنگی درآمد که دلش می‌خواست، رنگ خیالی و ناپایدار قوس و قزح. منوچهر بدون تأمل برخاست و به طرف در رفت. چفتش را انداخت و پشت درهای کتان پنجره‌ها را مرتب کرد. جدایت و شیطنت نگاهش، گمراهی صورت مردانه‌اش را صند چندان می‌کرد. نگاه و قیحش بی‌پرده بر پیکر طوبی می‌نشست. او با همان چشمانی که افسونش ساده‌دلان و بلهوسان را به راحتی به دام می‌انداخت، اینک قصد هلاک و از میان بردن همه چیز طوبی، یعنی حیثیت و شرفش را داشت. طوبی که رفته رفته و خامت او ضاع را درک می‌کرد، با استیصال گفت: «خیالت راحت باشد منوچهر جان، قول می‌دهم که دست از

بداخلاقی بردارم. حالا می توانی بروی و بخوابی.»

منوچهر با لبخند شیرین و شرربازی گفت: «برو؟ کجا؟»

طوی که کم مانده بود گریه اش بگریه د. گفت: «خوب برو و توی اتاق دیگری بخواب.»

منوچهر با قیافه حق به جانمی گفت: «مثل اینکه یادش رفته که من و تو از دید خاله جانم، زن و شوهریم؟! اگر بایم را از این اتاق بیرون بگذارم، با سؤالهائی بی در پی اش کلافه ام خواهد کرد. تازه خیال می کنی آخرش چه می شود؟ قبول می دهم که با لنگه آرسی هر دو بمان را از خانه بیرون کنده»

طوی با ترس گفت: «خوب بیرون کن، چه بهتر!»

منوچهر که هر لحظه به هول و هراسش می افزود گفت: «به، ماشالله به این همه جرأت و جسارت! من که مردم، جرأت نمی کنم بعد از شیور بگیر و بسند، توی کوچه های سنگلج قدم بردارم، وای به آنکه دختر جوانی هم تنگ دلم باشد!»

طوی فریاد: «آخر اینطور که نمی شود، ما هنوز به عقد هم در نیامده ایم!»

منوچهر با اطمینان گفت: «خوب این که مهم نیست، فردا محضری یافته و زن و شوهر می شویم.»

طوی با لحن مرتعشی که نشان دهنده خوفش بود گفت: «خوب برو بگو که مثلاً با هم قهریم!»

«خیال می کنی خاله ام اجازه می دهد مرد سبیل کلفتی توی اتاق دخترش رختخواب بپهن کرده و بخوابد؟! خودت که می دانی آنها بیش از یک اتاق برای خود نگه نداشته اند!»

«خوب برو پیش آن مردک بخواب! مستاجرشان را می گویم.»

منوچهر که از فرط خنده سرخ شده بود گفت: «چه گفتی، پیش عباس قلدر بخوابم؟! محال است! خیالت را راحت کنم، حتی اگر سگ هاری داشتم حاضر نمی شدم زبان بسته رایه اتاق آن قلهماقی بفرستم! خانومو باش!»

طوی با عزمی راسخ گفت: «بس همین حالا از این خانه بیرون می رویم!»

منوچهر با قیافه حق به جانمی گفت: «آخ طوی هر قدر که بیشتر با تو می مانم،

بیشتر می فهمم که درست نشناخته بودمت! تو به من اعتماد نداری! چرا دنبالم راه افتادی و آمدی، هان؟ چرا؟»

طوی نالید: «خوب برای اینکه دوست داشتیم.»

منوچهر با قهر گفت: «نه طوی خودت را گول نزن، خواستن و دوست داشتن با بدبینی و محافظه کاری جور در نمی آید! اگر عشق و عاشقی من هم آبکی بود که حالا پیش هم نبودیم!»

طوی که چند قطره اشک، گل سرخ رویش را شبنم زده می کرد گفت: «آخه منوچهر جان...»

منوچهر بی آنکه به او مجال سخن گفتن دهد، به جانبش رفت و در آغوشش گرفت و گفت: «آخه ندارد طوی! همین حالا سنگهایمان را از هم و ابکتیم بهتر است تا فردا! به خودت دروغ نگو، مرا می خواهی یا نه؟»

سپس بدون آنکه منتظر پاسخ او بماند، حلقه بازویش را به دور او محکمتر کرد و ادامه داد: «اوج عشق مرا حس می کنی یا نه؟»

طوی که به تدریج از هجوم احساساتی در هم و ناشناخته بی تاب می شد گفت: «فقط می دانم که دوست دارم!»

و منوچهر که حصارش را بر او تنگ تر می کرد گفت: «من هم همینطور!»

هیچ وقت تا به آن حد احساس شادی نکرده بود. گویی همه زمین و زمان به رویش می خندید. شاخ و برگ درختان پر شکوفه در رنگهای بدیع و روشن بهاری، با طراوتی جادویی، با اندک نسیمی به حرکت آمده و همه باغ را عطر آگین می ساختند. آنقدر خود را جوان و شاداب می دید که احساس می کرد پسرکی بیش نیست. طوی در پس سبیلاری پنهان شده و با اضطرابی دلهره آور منتظرش بود. به طرفش دوید و فریاد کشید: «دیدمت!» اما پیش از آنکه او را بگیرد، دخترک چون آهو بی رمید و به آلاچیق پناه برد. خود را به آلاچیق رساند. طوی پشت به او به تیرک چوبی تکیه داده و یاد شلیته آخرایی و چارقد ترکمنیش را تکان می داد. کمند یافته شده گیسوانش که تا موج پاها پایین آمده بود، با شکوفه و پسته های

بهاری تزیین شده بود. دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: «دیدنی عاقبت پیدایت کردم!» خنده لطیف و آرام طوبی، همه وجودش را مالا مال از عشق می کرد. به آرامی او را به سوی خود چرخاند. نباید نگاهش می کرد و از سبزی زمره گونه چشمانش جان می گرفت. نباید او را در آغوش می گرفت و باران بوسه هایش را انتشارش می کرد. باید که بهار دل انگیز زندگیش را با او جاودانه می ساخت. اما با وحشتی بی اندازه خود را کنار کشید. آنچه پیش رو می دید، نه تصویر طوبی، بلکه عجزه ای زشت و دهشتناک در لباس طوبی بود. دیگر خنده های شیرین و روح افزای طوبی به گوش نمی رسید. عطرینت منغوری که به سویش می آمد با منحوس ترین اصوات آزارش می داد. فرار و مقاومت فایده ای نداشت. شیطان چون عنکبوت عظیم الجثه ای تار تنیده و وی را در دام نامریی بندهایش به هم می فشرد و می گشت!

با نعره ای از خواب برخاست. همه تنش خیس آب بود و از اضطراب خوابی که دیده بود می لرزید. اتاق مملو از سکوت و امنیت بود. در نور ضعیفی که از لاله سبز روی طاقچه می تراوید، تنگ سر نیزه ای لاجوردی را که کنار بسترش گذاشته بودند، تشخیص داد. آن را برداشت و بی وقفه سر کشید. عرق از سر و رویش جاری بود. با آنکه هنوز از هول و هراس خوابی که دیده بود بیرون نیامده بود و همچنان قلبش به شدت می تپید. اما از اینکه همه کابوس بوده و واقعیت نداشت خوشحال بود.

صدای فریادش را فروغ الزمان هم شنید. اما از آنجایی که پس از مرگ سنبله اغلب دچار چنین توهمات و کابوسهایی می شد و هراسان از خواب می پرید، اعتنایی نکرده و مجدد سر بر بالین گذاشت.

غلامحسین خان از بستر برخاست. دلش شور عجیبی می زد. درست مثل همان شی که سنبله با گاز زغال حفه شده بود با خود نالید: خدای من نکند که اتفاقی برای طوبی رخ داده باشد؟! بیشتر از یک ماه است که خبری از او ندارم. آنان را نیز از خود بی خبر گذاشته ام. آخ که چقدر مرگ مظلومانه سنبله داغنام کرده! یاد آخرین لحظه هایی افتاد که از طوبی جدا می شد. خود را ملامت کرد:

به او قول داده بودم که در اسرع وقت با خانواده اش صحبت کرده و برش گردانم. خدا می داند که چقدر انتظارم را کشیده. آن هم او که دلش از یک گنجشک هم کوچکتر است! چقدر در آخرین روز اقامتم در عمارت باغ شمیران مهربان و صبور بود. همه روز با اوقاتی خوش، بدون قهر و جاد و جنجالهای همیشگی به شب رسید. خدا کند که تعبیر خوانم نامیمون نباشد!

عقره های ساعت چینی روی طاقچه در صبح را نشان می داد. با عجله شلواری و جلیقه و سرداریش را پوشید و آماده کنار آئینه ایستاد. موهای بلند سر و صورتش را شانه کرد. عجب اینکه با ریش مقبول تر از پیش به نظر می رسید. بی سر و صدا بدون آنکه کسی متوجه شود، از ساختمان خارج و به اصطبل خصوصیشان رفت. در چشم بر هم زدن اسب را آماده کرد و در مسیری که به سمت شمال منتهی می شد حرکت کرد. همه راه را تا عمارت باغ شمیران، بی وقفه و بدون آنکه لحظه ای را از دست داده باشد، یکسره ساخت. چیزی جلودارش نبود. برای دیدن طوبی و اطمینان از سلامتش خود را به آب و آتش می زد و چون نلدر سخت و بی امان همه موانع از جمله گرمه ها و شکر دان را در غبار سم اسپش گم کرده و جا گذاشت. صبحی زیبا و دل انگیز دمیده بود که به عمارت باغ شمیران رسید. عطر بهار و شکوفه های نورسته بی قرارش می کرد. بانفس عمیق همه فضای سینه اش را آکنده از شور و التهاب بهار کرد. اسب زیبا و نیرومندش خسته و عرق کرده با چشمان درشت و تجییش او را نگاه می کرد که پیاده می شد و افسارش را به دنبال خود می کشید. شاید تاکنون صاحبش را چنین عجول و عصباننده ندیده بود!

از دروازه بزرگ و چوبی باغ و جاده ای که با دو ردیف از درختان در هم پیچیده اش تا جلوی عمارت کشیده می شد، گذشت. هنوز خیلی نزدیک نشده بود که هیكل درشت بلقیس را که پای پله ها نشسته بود، تشخیص داد. زن بیچاره با دیدن غلامحسین خان بند دلش پاره شد و در حالی که با گوشه چارقد گلدارش قطره های اشک را از چشمان قرمز و متورمش می گرفت سر و سینه زنان خود را به او رساند و بازاری پرسید: «کو؟» پس حسن خان کو؟ کجا دیدیش مادر؟! اینهمه

مدت کجا بودی؟! حسن خان برایت تعریف کرد یا نه؟ دیدی چه بلایی سرمان آمد؟ شرمنده و روسیاهم مادر! خدا مرگم بدهد که از پس نگهداری امانت بر نیامدم!

غلامحسین خان که با نگرانی به آشفنگی و جمله‌های هذیان‌گونه بلقیس گوش می‌داد، افسار اسب را رها کرد و هراسان پرسید: «چه شده، اتفاق بدی افتاده؟! چرا اینقدر به سر و صورتت می‌زنی بلقیس؟ حرف بزن، طاقتم طاق شده!» بی‌خبری غلامحسین خان از جریان مفقود شدن طویس، غصه و مشکل بلقیس را دوچندان کرد. سبیل و سرگردان مانده بود که چگونه باید خیرنامه‌مونس را به غلامحسین خان بدهد. سر و ریش بلند و رخت سیاهی که به تن داشت، هزاران پرسش در او برمی‌انگیخت. با زانوئی که به وضوح زیر تنش می‌لرزیدند، روی تو یا نشست و محکم با هر دو دست توی سرش کوبید. غلامحسین خان بلند و وحشزده پرسش را تکرار کرد: «با توام نه بلقیس، حرف بزن بگو بیستم چه شده؟ حسن خان کجاست، چرا سراغش را از من می‌گیری؟! طویس کجاست؟! بعد در دل به خود امید داد، لایق هنوز خواب است.

بلقیس از میان حق‌ها حق‌گر به هایش نالید: «ای طویس، طویس، طویس، آخر این چکاری بود که کردی دختر؟! حالا جواب این بچه را چه بدهم؟ آخر چرا الگد به بخت زدی؟! ای خدا کمکم کن! یعنی کجاگم و گور شده؟!»

غلامحسین خان که چون مجسمه‌ای مات و مبهوت به دهان بلقیس خیره مانده و چشمان وحشزده‌اش از فرط ترس و ناباوری از چشمخانه بیرون نهیده بود، برای لحظه‌ای به خود آمد. به خود تسلا داد؛ باید هر چه زودتر دست و پا زده و خود را از این کابوس دهشتناک برهانم! می‌دانم که همه اینها خواب و توهماندا حتماً حالا به شیرینی کودکی در بسترش آرامیده!

سراسیمه پنهان‌راه و تا بکی تا طبقه بالاطی کرد. در اتاق چارنق باز بود و کف آن خالی از بستر سائن محبوبش آه از نهادش برخاست. همانجا در آستانه‌اتاقی به چهارچوب در تکیه داد و اندک اندک سنگینی نه‌اش را روی دو پا نشاناد.

بلقیس پسایی از روزهای غیبت غلامحسین خان حرف می‌زد، از

بی‌قراری‌های طویس و اینکه خودش گمان می‌کرده که وی بخاطر سفار شهبای او کمتر به باغ رفت و آمد می‌کند. از تنها مهمان غریبه‌ای که به عمارت آمده و از فردای آن روز دیگر خبری از طویس نشد که نشد! سعی می‌کرد تا آرامش کند و بر آتش قلب گذاخته‌اش مثنی خاکستر پاشانند. خود را به غلامحسین خان که همچنان پای در چمباتمه زده و سخت و صامت به گوشه‌های خیره مانده بود، نزدیکتر کرد و گفت: «غصه نخور جلال‌الدین، قسمتت این بود، به حکمت الهی شک نکن! طویس به درد تو نمی‌خورد، بارها گفته‌ام باز هم می‌گویم که او با آشفنگی تسامیلات و طبع دمدمی مزاجش، کلافه‌ات می‌کرد. تو مردی، بزرگ‌زاده‌ای، آسایش و آرامشی می‌خواهی که پس از این همه سال آرامت کند، حال آنکه او با رفتارهای کودکانه‌اش کلافه و عاصی‌ات می‌کند. می‌دانم که دوستش داری، اما همه زندگی که این نیست! دخترانی نظیر طویس نابزرگ شوند، مردانشان را پیر می‌کنند. این همه لی‌لی به لالایش داریم، نوری پر قو نگهش داشتیم، آخرش چه شد؟! این خیر و پنهانی بچه‌اش را زیر بغل زده و رفته بی‌آنکه به دغدغه و دلواپسیمان بیندیشد! صد سال هم که زنجیرش می‌کردی باز هم بی هوا و هوشش می‌رفت. باید می‌فهمیدیم که سر سپاه زمستان به خانه‌مان پشته آورده و با حلول بهار چون بلبل عاشق بی‌عشقش خواهد رفت! تو را به خدا فراموشش کن ازور که نیست، از اولش هم تو را نمی‌خواست!»

غلامحسین خان که تا آن لحظه خاموش و مکدر به حرفهای بلقیس گوش می‌داد، موقر، در حالی که لحن کلامش به وضوح از غمی جانسوز خیر می‌داد گفت: «می‌دانم که زور نیست، با لاف در مورد او چنین است! شاید هر دختر دیگری جای او بود، وضع فرق می‌کرد. دام و دانه گستردن فایده‌ای ندارد. هر جا که بخواهد می‌نشند، حال اگر آنجا دهان شیر باشد! اما با همه این تفصیلات نمی‌توانم در مورد او بی‌تفاوت باشم، او بسیار جوان و کم‌تجربه است! شاید ندانی اما در پس آن همه تندخویی و زبان درشتی ظاهری روحی نس معصوم و زودبازور نهفته که به اندک اشاره‌ای فریب خورده و به دام می‌افتد. آنقدر هیا هو و جار و جتجال به پا می‌کند که خود نیز در شلوغی و ازدحامش چون غباری گم

می شود. صفتی که باب دندانِ گرگ صفتان و درنده خویان شهوت پرست است. بلفیس حرفش را برید: «پدرم درآمد تا بلکه بتوانم کمی رو برایش کرده و درس زندگی به او بیاموزم. اما افسوس که انگار چکش به سندان می گویدم. به زمین و زمان بند نبود. درست مثل گنجشک از این شاخه به آن شاخه می پرید. چیزی را که نمی پسندید، یک ساعت بعد روی چشمش جا می داد! حسن حان می گفت سر به سرش بگذارد، بگذار راحت باشد، اینها همه از آتشی است دوران نوجوانی است. می دیدم بی راه نمی گوید! خوب ما هم به این سن و سال بودیم، خوب می دانستم که چهارده پانزده سالگی برای یک دختر یعنی چه! اما آخر هر چیزی حد و حصری دارد، اگر ما هم در آن دوران کسی بالای سرمان نبود، کاری می کردیم کارستان! اگر ما نیز همچون او همه چیز را بوسیده و کنار می گذاشتیم، بخت و اقبالمان حالا این نبود! همه کسانی که عاقبتشان تباہ شده و خدای ناکرده سز از جاهای ناجور در می آورند همانهایی هستند که با اولین تجلیات نوجوانی بادیه غیب انداخته و برای احضاری ثمره خرد نمی کنند! حرف بزرگترها را نیش و کنایه و زخم زبان، و تجربه و نصیحتشان را افکار پوسیده و به درد نخور نمی پندارند، غافل از اینکه اگر حرف پدر و مادر و بزرگترها تلخ به نظر می آید، عوضش چون دار و شفا بخش و ایمن دهنده است. بازها با خود گفته ام که اگر پدر و مادر طوی هوشیار و وظیفه شناس بودند، هرگز چنین سرنوشتی برای دخترشان رقم نمی خورد. اما حالا می بینم که برای تسلط بر احوال او به جای دو چشم، چهار چشم و همه حواس دنیا را باید جمع کرد! طعنان و سرکشی در او از صفتی هستند که یا حلول نوجوانی سر به عصیان زده و افسار گسیخته گشته اند، امیالی که اگر مهار نشوند همه حیثیت و اصالت خانوادگیش را زیر خروارها غبار بدنامی مدفون خواهد ساخت!

غلامحسین خان برخاست و همانطور که راهش را به طرف پله های پایین کج می کرد گفت: «خودت را خسته می کنی بلفیس! تا فردا هم که بگویی نمی توانی نظرم را در مورد او عوض کنی! صدمتهای ناپسندش را یک به یک می شعاری بدون آنکه تأثیر یا تغییری در من بوجود آورند، همانگونه که او آن جوانک را با

هزاران اختلاف فاحش مابینشان پذیرفته و می پرستد. این مرض عشق است که عقل را زایل می کند! شاید اگر دلباخته اش نبودم حرفهایت منطقی بودند، اما حالا که چون او دیوانه عشقم، فراموش کرده اش کساری دور از تصور است. شوازه لجام گسیختگی دوران نوجوانی می گویی حال آنکه تنها دغدغه من این است که او به شخص بلید و نامطمئن اعتماد کرده باشد. چرا که به یقین بدترین آفت این دوران اعتماد ناهجاست!

بلفیس که از متقاعد ساختن او ناامید گشته بود، با عجله، گویی ناز به صرافت افتاده باشد پرسید: «حال فروغ الزمان، سنبله و خواهر هایت چطور است؟ امیر حسنم چه می کند، همگی خوب و قیامتند؟ رخت سیاه و غیبت طولانیت پریشانم کرده مادر! چرا سر و ریشتم را بلند کرده ای؟!»

غلامحسین خان که گویی از بیان جزئیات شرمش می شد، تنها با یک کلمه پاسخش را داد: «سنبله مرده، بلفیس!»

بلفیس که به دلیل بیماری سنبله گویی از مدتها پیش آماده شنیدن چنین خبری بود با تأسف گفت: «خدا رحمتش کند. بنده خدا راحت شد! تقدیر با او نامهربان بود! حالا کی این اتفاق افتاده؟»

غلامحسین خان با شرم گفت: «درست آخرین شبی که اینجا بودم.»

«کاش زودتر از اینها خبرمان می کردی! حالا می خواهی چکار کنی؟»

غلامحسین خان که همه حواسش را معطوف به یافتن طوی داشته بود صورتش گفت: «هیچ، آنقدر به دنبالش می گردم تا پیدايش کنم.»

بلفیس با دلخوری تأیید: «آخر چطور، توی انبار کاه بی سوزن می گردی؟!»

او همانطور که به بالای سرش نگاه می کرد گفت: «اگر او بخواهد هیچ چیز غیر ممکن نیست! گویی از آسمانها طلب معجزه می کرد. پس از راحتی درنگ، پرسید: «راستی نگفتی لله آقا کجاست؟»

بلفیس با آه عمیقی گفت: «پس از آنکه همه دیروز را بی طوی گشته و موفق نشدیم، صبح سحر او را به خانه تان فرستادم تا او را یافته و کسب تکلیف کند.»

«نگران لله آقا نباش. به محض اینکه او را دیدم با درشکه و محافظ

مطمئنی روانه اش می کنم.»

بلیقیس که اندکی خیالش از بابت حسن خان راحت شده بود با قدر شناسی گفت: «خدا عمرت بدهد، دل توی دلم نبود که میادا او باش و اجامر این پیر مرد نحیف را گوشه ای گیر آورده و پس از غارتش، سر به نیستش کنند. حالا فکر می کنی پیش از شیور بگیر و بسند به عمارت برسد؟!»

غلامحسین خان با خاطر جمعی گفت: «البته، حیانت راحت باشد.»

او سوار بر اسبش شد و پس از آنکه حیوان یکبار به دور خود چرخید، افسارش را کشید و به ناخت دور شد.

به محض ورود به خانه، به او اطلاع دادند که حسن خان در تالار منتظرش نشسته است. فروغ الزمان که پس از مدتی تارک دنیایی پسرش متوجه خروج ناب به هنگام او از خانه و اینک بازگشت سراسیمه اش شده بود، بی درنگ خود را به او رساند و با تغییر پرسید: «هیچ معلوم است توی این خراب شده چه خبر شده؟! بی سر و صدا و دزدکی نیمه های شب، آن هم توی این سال و روز از خانه خارج می شوی و مثل طاعون زده ها بر می گردی که چه؟! هیچ به دلواپسمان نمی اندیشی، نمی گویی که وقتی با غیبت بی دلیلت آن هم بدون کاغذ یا دست نوشته ای از جانبت مواجه می شویم، چه به روزمان می آید؟ به خدای احد و واحد که دلمان به هزار راه رفت، تازه نبودی نامن مادر مرده را وقتی که حسن خان بی رمق و بدتر از خودت به اینجا آمد و سراغ تو را از من گرفت، ببینی که هیچ پاسخی برای گفتن نداشتم! همیشه فکر می کردم که نو سنجیده ترین مرد دنیایی آدمی که هیچ کارش بی قاعده و حساب نیست! اما حالا باید اعتراف کنم که با پریشان حالی های اخیرت حسابی ناامیدم کردی! بگو ببینم چه شده غلامحسین؟! این پیر مرد بیچاره، حسن خان، لله آفایت را می گویم، هیچ وقت تا این حد متأصل و خانه خراب نبوده! مثل مرغ سرکنده بال بال زده و به خود می پیچد! هر چه کردم دم بر نیاورد، گویا مطلب مهمی است که باید تنها با تو در میان بگذارد؟!»

غلامحسین خان همانطور که فروغ الزمان را در آغوش گرفته و بر چارقدش

بوسه می زد گفت: «مرا عفو کنید خانم جان! می دانم که همیشه موجب نگرانی و خون دل خوردنتان شده ام! اغلب با خود فکر می کنم که از وقتی بدون اجازه شما سنبله را عقد کردم و به همسری خود در آوردم نوعی تیره بختی که بی شک زابیده آه و دل شکستگیان است سابه به سایه تعقیبم کرده و نمی گذارد که آب خوش از گلوبم پایین برود. بدبختی پشت بدبختی! جفت می زنم تک می آید! نمی دانم چرا زندگی من سر و سامان نمی گیرد؟! خانم جان تو را به خدا، به روح آقا جان قسطنطنیه می دهم که حلالم کنید! خدا می داند که رضایت دادنم به ازدواج یا دختری، آن هم در حیات سنبله تنها برای خستودی شما بوده! سپس آنقدر آهسته و آرام آخرین جمله اش را بیان کرد که فروغ الزمان به درستی متوجه مقصودش نشد.

اوگر نه چه کسی تصورش را می کرد راضی شویم چون مردان شکم گنده شهوت پرست یا جوانان وقیح از درز در دختری را که بر ایم بستند بودید. دیدم بزنم!

بار دیگر دلش در هوای طوبی پر کشید. قلبی که یک لحظه به دام افتاده و دیگر خلاصی نداشت، حالا می فهمید که عشق یعنی یک لحظه، یک نگاه و یک غفلت ساده! و همانقدر که عاشق شدن را سهل و سریع می دید، عاشق ماندن را دشوار و کشنده می پنداشت.

نواهی مادرانه فروغ الزمان هوشیارش کرد: «خدا لعنتم کند اگر آهی کشیده یا نارضایتی از تو داشته باشم، خدا خود گواه است که غیر از خوشبختی تو آرزوی دیگری ندارم. تو اولاد و جگر گوشه منی، پسری که می دانم تنها به دلیل قلب زرتوش به اشتباه رفته و پیوند نامناسبی را که مایه بدبختی خود و پسرش شده پذیرفته است! پس چطور می توانم از تو راضی نیاشم، تویی که تنها پسر و نور چشم منی!»

غلامحسین خان با هر دو دست سر فروغ الزمان را در دست گرفت و پیشانی اش را بوسید و گفت: «کاش می دانستی خانم جان که حالا بیش از هر چیز دیگری در این دنیا به دعاهايت نیازمندم! دعا و استغانه هایی که چون دستی نامرئی گره های کور را از هم می گشایند!»

فروغ الزمان که گویی همه کدورت چند لحظه پیش را از یاد برده بود گفت:
«عجله کن مادر. لله آقا منتظر است.»

درست لحظه‌ای که غلامحسین خان بازوی حسن خان را گرفته و در سوار شدن به درشکه کمکش می‌کرد، مردی که در پناه جرز دیوار پنهان شده و خانه و ساکنان آن را می‌پایید، فدوی خود را عقب کشید تا دیده نشود. سایه‌ای که پس از محو کامل درشکه و دور شدن غلامحسین خان و اسبش از خانه، بیکر آشنای زن جاقچور پوشیده‌ای را که چون بوم غلتان روی زمین چرخ می‌خورد را تا مقصدی نامعلوم دنبال کرد. و این زن کسی نبود جز سوسن که پس از وقوف به عملی شدن نقشه‌هایش به وعده گاهی می‌رفت که فرارش را از پیش با منوچهر گذاشته بود.

چشمان خوش رنگ طویلی به آرامی از هم گشوده شد و خمار و خواب‌آلود اتناقی محقر و بیگانه‌ای را که شب گذشته شاهد فریب و سقوطش بود، از نظر گذراند. حوادث شب گذشته به سرعت در حافظه‌اش جان گرفتند. منوچهر زیبا و سرریزتر از همیشه مشغول پوشیدن قبای کهنه‌اش بود. چهره جوان و پرازنده‌اش بسی خواستنی‌تر از پیش جلوه می‌کرد.

طویلی به شبیایی نوای بلبل سرگشته صدایش کرد: «کجا منوچهر جان، چرا قیامت را می‌پوشی؟!»

منوچهر با لحن شیطنت‌آمیز همیشه‌اش گفت: «بی عاقد می‌روم؛ آخوندی که بی دردمر و بدون طلب بزرگتر از جانب تو ما را به عقد هم درآورد.»
طویلی میان رختخواب نشست و گفت: «خوب صبر کن تا من هم بیایم. هیچ دلم نمی‌خواهد بدون تو لحظه‌ای در این خانه تنها بمانم.»

منوچهر ابروان بلندش را بالا داد و گفت: «عجله نکن طویلی! می‌خواهی همه اهل خانه متوجه شوند! هم‌بظور که نمی‌توانم تو را دنبال خود توی کوچه‌ها راه انداخته و بی عاقد بگردم! با وضعی که ما داریم اگر کسی شک کند، او بلا وقتی که کارها جفت و جور شد به بهانه‌ای با هم از خانه خارج شده و شرعاً زن و شوهر

می‌شویم. بارک‌الله دختر خوب، تا ناشتایی ات را بخوری برگشته‌ام!»

طویلی نالید: «ناشتایی؟! حتی اگر از گرسنگی بمیرم لب به غذاهای خانوادگی نخواهم زد! ظروف کثیف و کبره بسته‌اش حالم را دگرگون می‌کند! راستی یادت نرود که قول دادی همین امروز مرا از اینجا ببری!»

منوچهر که میان قاب چوبی در ایستاده و یک دستش را به لنگه یاز آن تکیه داده بود گفت: «خاطر جمع باش، از امروز اوضاع بر وفق مراد تو خواهد بود، فقط کمی صبر داشته باش.» سپس در راه روی او که با شیرین‌ترین لبخندها بدرقه‌اش می‌کرد بست و رفت.

طویلی وسط اتاق ایستاد. در دلتش هزاران ستاره از امید و آرزو او را بر بال خیال‌انگیز آرزوها نشانده و به پرواز درمی‌آورد. به آرامی میان رختخواب نشست و با خود اندیشید: هیچ وقت فکر نمی‌کردم که بستر وصل من و منوچهر چنین رختخواب چرکین و کهنه‌ای باشد! گویی به جای پنبه، گاه و سنگ توی پارچه تشکش چپانده باشند! راستی که اینها چه آدمهایی هستند! یعنی این همه پلیدی و کثافت منقلبشان نمی‌کند؟! خدا کند که هر چه زودتر همه چیز به خیر و خوشی پایان یابد و این چند ساعت هم بگذرد و از این خانه خلاصی یابم! عقل کوچکش فتوا می‌داد که زندگی زناشویی نیز همچون عروسک بازی بهایش به میل او آغاز و پایان یافته و همه چیز بر وفق مرادش خواهد بود. بازی مهیج و سرگرم‌کننده‌ای که تا او خواسته و خسته نشود ادامه داشته و همه با میل و نظرش جابه‌جا گشته و ایفای نقش می‌کنند. همه روز تا آمدن منوچهر چفت در را انداخته و از بیرون رفتن و روبرو شدن با سودابه و ایران خانم امتناع ورزیده بود. صدای جر و بحث و بد و بیراه گویی‌هایشان به وضوح از توی حیاط شنیده می‌شد، اما آنقدر گرسنه‌اش بود که حتی نمی‌توانست از شنیدن آن صداهای احساس نفرت با اثر جار کند. چند بار پشت درها را کنار زد و حیاط را از نظر گذرانده بود، به نظرش عجیب می‌آمد که عباس قلدر چهارپایه‌ای زیرش گذاشته و همه روز را همانجا کنار در حیاط نشسته بود. بوی دم‌پختک از توی مطبخی که در زیر زمین بود غوغا می‌کرد. به باد حرف همه جانش افتاد که می‌گفت برای آدم

گرسنه نان و پیاز از هر جلو خورشیدی لذیذتر است. از فرط گرسنگی احساس تهوع و سرگیجه می کرد. عباس قلدر نا آرام بود. مرتب آفتابه سفالیش را که بارها به نجاستهای کف خلا مالیده و آلوده گشته بود در اتوی آب حوض می کرد و پس از پیر شدنش به منسراج می رفت. گویی درد سوزاک امانش را بریده بود. وقتی که ایران خاتم را دید که به روی طشت رختشویی افتاده و به لباسها چنگ می زد متوجه سوزناکه شد که با قاب دستمال استکان و نعلبکیهای صبح را می شوید و همراه با آپیکشی لباسها، ظرفهایش را نیز با همان آب، آب می کشد. با خود عهد بست که هرگز حتی اگر از گرسنگی بمیرد لقمه ای از غذاهای آنجا نخورد!

روز رفته و غروبی غم انگیز و تنها از راه می رسید که منوچهر خسته و کوفته به خانه آمد. آنقدر گرفته و عبوس به نظر می رسید که طوبی مجبور به فرو خوردن خشم و دلخوریش شد. آرام کنار او که زانوی غم بغل کرده و کنج دیوار نشسته بود جای گرفت و پرسید: «چه شده منوچهر، چرا اینهمه طولش دادی؟! کم کم از آمدنت نا امید می شدم! بیستم اتفاقی افتاده؟!»

منوچهر با لحن غم انگیزی گفت: «چیزی نپرس طوبی. بگذار به درد خود بچیرم!»

طوبی بر آشفت، با دستپاچگی پرسید: «به درد خود بچیری، یعنی چه؟! حرف بزن! بیستم چه شده، اینطوری که دق مرگم می کنی!»

منوچهر سرش را میان دو دست پنهان کرد و گفت: «کاش حالم را می فهمیدی، همه روز از محله ای به محله دیگر در پرس و جو و نجسس بوده ام. اما می بینی که دست از پا دراز تر برگشته ام! به تو قول داده بودم که امروز عقدت کنم. اما از بدبختی و اقبال کوتاه ما کسی را نیافتم که بدون شاهد و اجازه پدر یا کفایت حاضر به عقدمان باشد. نمی دانم چطور بگویم. اما مجبوریم که امشب هم همینجا بمانیم.»

سپس مستأصل و دردمند در چشمان طوبی خیره ماند. آنقدر سرمنده و اندوهگین به نظر می رسید که قلب دخترک از دیدنش به درد آمد. با آنکه زیر آوار حجره های منوچهر مانده و سنگینی تک تک خسته های آن خانه خفه اش می کرد، اما

برای نخستین بار در زندگیش می خواست در برابر مسأله ای که خودش آیدش نبود گذشت کند. بدون آنکه مثل همیشه قیل و قال راه بیندازد. با بغض گفت: «خودت را ناراحت نکن منوچهر جان. با آنکه طاقش را ندارم اما محض خاطر تو امشب را هم دندان به جگر می گذارم!»

منوچهر که همچنان کز کرده و روی از طوبی برگرفته بود گفت: «از من بدت آمده طوبی. مگر نه؟ منی که با احساسات تند و خودخواهانه ام به این خرابه کشاندمت!»

طوبی که سعی می کرد خود را خوشحال با لافل راضی نشان دهد گفت: «وای چه حرفها! یک شب که هزار شب نمی شود. به خدا که تحمل روی تیرش تنو سخت تر از ماندن در این خانه است! اگر بدانی که چقدر خون به دلم می کنی، برمی خیزی و همین حالا برای شادیم به رقص در می آیی!»

منوچهر که به سرعت رنگ عوض می کرد، با شادی زیادی او را در آغوش گرفت و بوسید.

طوبی از اینکه در نظر منوچهر همسری قانع و مطیع جلوه کند، خوشش می آمد و این نخستین احساسی بود که پس از سالها توقع و نافرمانی از دیگران با آن آشنا می شد. به نظرش خیلی هم بد نبود! با خود گفت: هر قدر بیشتر دلش را به دست آورم. از عشق و محبت بیشتری برخوردار خواهم شد!

امیدهای بوج و واهی که او را به خود مشغول داشته و بر چهره حقیقت حجاب افکنده بود، تا یک ماه او را مشغول نگه داشت. پوششی از جهالت و بی خبری که هیچانهای داغ نوجوانی، تیره تیرش می کرد. حالا پس از یک ماه روزها و شبهای داغ و شب آلود عاشقانه و زمزمه های هذیان گونه ای که گفته و شنیده بود، رفته رفته سرد گشته و در خنکای بهبود مرض عشق شهواتی و سودازدهاش، خود را می شناخت که به چه دامی افتاده است! گمشدن صندوقچه کوچک جواهراتش، دروغهای بیایی منوچهر و ظفره رفتنش از عقد و بیرون بردن او از آن خانه، کشیکهای شبانه روزی عباس قلدر بخصوص وقتهایی که منوچهر در خانه نبود، شوخیها و روابط نامناسب و پنهانی که ایران خاتم با

منوچهر داشت و خود بارها مجشان را گرفته بود، میگسارها و شب زنده دار بهای بیرون از خانه منوچهر و خلاصه حبس تعدی از در خانه و ممانعت ورزیدن از رفت و آمدش به بیرون، حتی برای حمام، سیخونکهای هشدار دهنده ای بودند که از خواب غفلت بیدارش می کردند. حالا خود را می دید که به چه محمصه بدی افتاده است! گندابی که عطر خوش شرف و اصالتش را از بین برده و به تعفن فساد می کشاندش! مثل حیوان زخم خورده به خود می پیچید و بی فرصتی می گشت تا همه حرف دلش را گفته و حسابش را با منوچهر تصفیه کند. از اینکه اکثر اوقانشان به مشاجره و تندخویی که در پس آن به قهر انجامیده و مجبور می گشت تا در خلوت اتاقش شاهد خوشگذرانیهای رذیلاانه آنها باشد متغیر بود. روزی هزار دفعه مرگش را از خدا می خواست، قهر و بی اعتنائی های منوچهر نسبت به او و روابط نامشروعش با ایران خانم و شوخیهای و قبحخانه ای که با سودابه می کرد، او را به یاد عمه جاننش می انداخت که می گفت: مردانی چون منوچهر هر دم بیل و آشغال خورند از زن و دختر و نجیب و نانیجیب برایشان فرقی نمی کند. امروز با تو و فردا با دختر چرکین و بی سر و پایی از محله قنات آباد روی هم می ریزد، پس قدر و منزلت را بدان و در جایی قرار بگیر که درخور و برارنده توست! خودش خوب می دانست که با خیره سریها و نج بازی هایش نسبت به بزرگترها، لگد به بختش زده و سرنوشتی را برای خود خواسته که کسی برای دشمنش هم نمی خواست. به قول منوچهر از فرط حقارت شاخش شکسته و همه پلهای برگشتش فرو ریخته بود. اول فکر می کرد که به دلیل توقعات و توقع زندهای وقت و بی وقتش منوچهر را به تعمد با عشقش برانگیخته است، اما خیلی زود دستگیرش شد که از ابتدا علاقه ای وجود نداشته و همه تظاهرات عاشقانه منوچهر تنها برای فریب و از راه به در بردنش بوده است. هزار بار با خود آرزو کرد که ای کاش با تلنگر نصیحتهای عمه خانم و دیگران از خواب بیدار شده و چنین کابوس دهشتناکی را نمی دید، غافل از اینکه سر خیره نوجوانش پربادتر از آن بود که با تلنگر، بلکه با کوبیده شدن به سنگ، بیدار شود. طبع تندش او را به شورش وامی داشت، ذات سرکش و ستیزه جویی که با وزیدن باد بهاری و

آفتابی شدن منوچهر و گرمای عشق، مطیع و رام گشته و یکسره خود را به دست سرنوشت و تمایلاتش سپرده بود، پس از یک ماه فرو خوردن خشم و حرصش و کلنجار رفتن با ادا اطوارهای خود خواهانه منوچهر، چون آتششانی فوران کرد و هر آنچه را به دل داشت بیرون ریخت.

به طرف منوچهر که مقابل آینه ترک خورده روی طاقچه ایستاده و زلفانش را شانه می کرد رفت و با نفرت گفت: «کجا منوچهر؟ می خواهی بروی و باز هم مرا تا نیمه های شب با این بی سرو پاها تنها بگذاری؟ می خواهی بروی و مست و خراب با یک بغل دروغ و دغل باز گردی و سرم را شیر بهمانی! اگر فکر کردی که امروز هم می گذارم تنها و بدون من از خانه خارج شوی کور خواندی! من هم با تو می آیم تا ببینم برای یافتن یک محضر خراب شده چقدر باید گشت و توی این شهر یک وجبی علاف شد!»

منوچهر همانطور که تصنیف متداولی را که ورد زبان لوطیها و دانش مشدی های قدما بود آن زمان بود زیر لب تکرار می کرد، بر جا خشکش زد، آثار تیره خشم، سیمای زیبایش را کدر کرد. لبهای قشنگش که بی شباهت به لب و دهان دختران و زنان لعبت شهر نبود، به سختی بر هم فشرده شد. دندانها را بر هم سایید و با لنگر جار گفت: «بی سرو پاها؟! منظورت را نمی فهمم، به چه کسی بی سرو پا می گویی؟!»

طویلی بدون رودرواسی گفت: «به ایران خانم و سودابه و عباس قلندر جانم! مگر از وقتی که توی این خراب شده چالم کردی آدم دیگری هم دیده ام؟!» سپس با نفرت زیر لب زمزمه کرد: «آدم که چه عرض کنم، به سگهای دله بیشتر شبیهند تا آدمیزاد!»

منوچهر چون صاعقه بر او فرود آمد: «مواظب حرف زدن باش! چه هیزم توی به تو فروخته اند که بد و بیراه نشان شان می کنی؟ بد کردند که جنا و خوراکشان را با توی قدر شناس قسمت کردند؟!»

طویلی غریب: «جنا و غذایشان توی سرشان بخورد، نمک شناس هم خودشان هستند که از توی اتاق آدم دزدی می کنند!»

منوچهر صدایش را سرش انداخت: «دزدی؟! دزد آن پدر پدر سوخته‌ات بود که از مال و جان و شرف مردم می‌دزدید! اینها اگر پول ندارند عوضش به خیلی چیزهای دیگری که شماها به آن اعتقاد ندارید پایبندند!»

طوبی فریاد کشید: «بله می‌دانم، می‌دانم که به چه چیزهایی پایبندند! اینکه مثل سگ هرزه گوشه و کنار این خانه و در خلوت و تاریکی با تو لاس زده و هزار کار بدتر کند، از اعتقادات شدیدشان نشأت گرفته؟! ارواح بابات خیلی از حاله جان دروغینت می‌ترسیدی! بعد ادایش را در آورد: «طوبی جان مراقب باش مبادا خاله جانم بفهمد که ما زن و شوهر نیستیم، آنوقت است که با لنگه اُرسی به چنانمان افتاده و هر دویمان را بیرون کند.»

منوچهر با تحقیر گفت: «آهان، پس بگو کجایت می‌سوزد! حالا که نوبت به اینها رسیده و لنگاری و هرزگی است، اما وقتی که خودت می‌گردی عشق بودی؟!»

طوبی نالید: «ای انصاف نباش منوچهر، چطور می‌توانی عشقی را که به تو دارم با تعابلات این ارزول بکمی کنی؟!»

منوچهر قویخانه گفت: «عشق؟! یعنی آن هنگام که خانم نوری عمارت باغ شمیران برای آقای آقای خانه عشوه می‌فروختند، باز هم عاشق سینه چاک من بودند؟!»
طوبی جا خورد و با خود اندیشید: «او جلال‌الدین را از کجا می‌شناسد؟! یعنی او را هنگامی که به عمارت رفت و آمد می‌کرد دیده؟»

قلبش به تکاپو افتاد: پس این همه یکه به دو کردنهاش از زهر حسادتش است که عارضش شده؟ حسادتش که او را به خشم آورده و وادارش می‌کند تا مرا بیازارد، بلکه دلش خنک شود! مسالمت‌جویانه دستش را بر شانه منوچهر گذاشت و گفت: «منوچهر جان این حرفها چیست که می‌زنی! خودت خوب می‌دانی که چقدر دوستت دارم و گر نه که بخاطر تو...»

حرفش نصفه ماند، چون منوچهر با کلافگی گفت: «پس کن دیگر، خفه شدم از پس این حرفها را تکرار کردی!» سپس مثل خودش ادایش را در آورد: «منوچهر جان اگر می‌بینی که درد آوارگی و بی‌آبرویی را بر خود خریده‌ام، تنها بخاطر

عشقی بود که به تو داشتم! هیچ می‌دانی که چند وقت است عمه و خانم جانم را ندیده‌ام؟ هیچ می‌دانی که تو را به همه آنان ترجیح داده‌ام؟ نه خبیر، خانم درد دیگری داشتند که مثل کورک سر باز کرده بود! درست مثل آقا جانم که هرچه بیشتر دوا درمان کرده و بیشتر به دُم‌لش می‌زند، مرضش عود کرده و جرک و عفونت بیشتری جمع می‌شود!»

طوبی با غضب دست از شانهاش برداشت و به یقۀ قیابش چسبید. با آنکه دل خوشی از آقا جانم نداشت و می‌دانست که چطور خانم جانم را با هرزگیهایش بخون به دل می‌کند، اما با تعصب و غیرت گفت: «دهانت را آب بکش و حرف آقا جانم را نزن! اگر می‌بینی که می‌ایستم و به اراجیفِت گوش می‌کنم، برای آن است که خود را با آدم پست و حقیری چون تو دم‌خور کرده‌ام! آدم اگر به طاعون و سفلیس نزدیک شود، آخرش چه می‌شود؟ خوب من هم یکی شده‌ام مثل خودت! اما اگر نام آقا جانم را با دهان کثیفت خراب کنی...»

دهانش با سیلی محکمی که به گوشش نواخته می‌شد، چفت شد. گویی هیچ چیز جلودار خشم و نفرت منوچهر نبود. با وقاحت گفت: «امثال آقا جانم حرامزاده‌ات زیاد هستند، کسانی که مرض و کوفشان را به جان دیگری انداخته و جمعی را آلوده می‌کنند! اگر امروز رو در رویم می‌ایستی و پست و حقیرم می‌خوانی برای همان بلایی است که حاج تقی پست فطرت به جان من و امثالم انداخت. چطور وقتی او می‌کند بد نیست، اما همینکه از ماسر می‌زند، سروصدا دارد؟!»

طوبی که به سختی ضربه‌ای را که به گوشش نواخته شده بود باور می‌کرد، با انزجار گفت: «خودت را با آقا جانم مقایسه نکن، اگر او عشرت‌طلب است، لااقل سراغ آدمهایی نظیر ایران خودت می‌رود، نه سر وقت کسانی که به نام عشق فریشان داده و کام دل گیرد!»

منوچهر با پوزخند گفت: «هه، پس لازم شد تا تو را به ملاقات زنی در محله بدنام کوچه فجری برم تا ببینی که آقا جانم هم از این گونه دسیسه‌های مزورانه زیاد بلد بوده زنی که پس از بیست سال فلاکت و بدنامی چیزی جز تنی دردمند و

پاهای علیل برایش نمانده! زنی که با وعده‌های انسان دوستانه مردی نام و نشاندار به دام فحشا افتاد و یگانه اولادش نیز به روزی بدتر از خودش مبتلا گشته. زنی که نه به واسطه هوا و هوس، بلکه به دلیل احتیاج و استیصالش به نامردی چون پدرت اعتماد کرد. در حالی که تو و آقا جانت هر دو تابع هوا و هوس و خواسته‌های نفسانیتان هستید!

ناخنهای نیز طوبی چون گربه‌ای وحشی صورت مقبول منوچهر را دراند. با نعره‌ای که بی شباهت به غرش ماده پلنگی نبود گفت: «ای پست فطرت، مرا به اینجا کشاندی تا مکافات عمل کس دیگری را پس دهم؟! چطور به خودت جرات می‌دهی که مرا از یک زن کوچک قهری هم پایین‌تر بدانی! انگار هنوز مرا به درستی نشناختی، اگر اراده کنم در چشم بر هم زدنی زندگیت را به تباهی خواهم کشاند، حالا خواهی دید! خیال می‌کنی ساکت می‌نشینم و اجازه می‌دهم تا هر کاری که دلت خواست بکنی؟! حالا می‌فهمم که در دزدیدن جواهرهایم، تو نیز با آنان همدست بودی!»

منوچهر که از سوزش زخمهای صورتش گزمی گرفت، فریاد کشید: «به زندگی مرا تباہ کنی؟! یعنی هنوز عقل کوچکت فتوا نداده که هیچ کاری از دست ساخته نیست؟! مثل اینکه یادت رفته، تو شکار منی نه من صید تو! آنقدر توی دام می‌مانی تا بپوسی!»

طوبی نیز چون او صدایش را سرش انداخت: «به، کور خواندی! توی دامت بپوسم؟! حالا می‌بینی!»

بی آنکه غمی به خود راه دهد، چاقچورش را که تا کرده در بقیچه‌اش بود برداشت و پوشید. منوچهر دستهایش را روی سینه به هم قلاب کرد و با تمسخر نگاهش می‌کرد. بی قیدی و خنده‌های شیطانیش، کلافه‌اش می‌کرد. با حرص در اتاق را به هم کوبید و خود را میان حیاخت، آنقدر خشمگین بود که متوجه برخوردش به ایران خانم که پشت در ایستاده بود و به مرافعه‌شان گوش می‌داد، نشد. ایران خانم که از شدت کوبیده شدن پیکر طوبی به خود تعادلش را از دست داده و به گوشه‌ای پرت شده بود، هاج و واج نگاهش می‌کرد. طوبی به سرعت

خود را به در حیاخت رساند. حتی جلوی پایش را هم نمی‌دید! پیش از آنکه پرده‌ای را که جلوی در آویخته بودند کنار بزنند، دستان قوی و پرموی عباس قلدر سد راهش شد. از دیدن روی ماه دخترک که هنوز پیچه‌اش را نینداخته بود، برق هورزه و وحشتناکی از چشمان دریده‌اش متصاعد شد. با وقاحت دهان چرکینش را از هم گشود و گفت: «به به خانم خانوما، کجا با این عجله، به این زودی تشریف می‌برید؟!»

طوبی دیوانه‌وار فریاد کشید: «برو کنار تا چشمهایت را با همین ناخنهایم در تپاوردم!»

عباس قلدر با خنده‌ای که دندانهای پوسیده‌اش را به نمایش می‌گذاشت گفت: «گیرم که چشمهایم را در آوردی، خودم را چه می‌کنی؟! برای بیرون رفتن از این در، اول باید از روی نعش من رد شوی!»

طوبی همانطور که با مشت‌های به هم گره خورده دستانش به سر و سینه عباس قلدر می‌کوفت گفت: «پس آماده مردن باش تن‌ش بی‌عاز که از کشش تو و دیگران ایایی ندارم!»

مشت‌هایش چون دستان عروسکی ظریف بر سختی سینه ستم‌گر عباس قلدر می‌شکست. آنقدر تقلا کرد که دیگر جانی برایش باقی نماند. عباس قلدر با خنده آزار دهنده‌ای او را چون پر کاهی بلند کرد و روی شانه‌اش انداخت و سپس کنار پای منوچهر که در ایوان ایستاده و می‌خندید به زمین کوبید.

طوبی از فرط خشم و استیصال گریه‌اش گرفت، اما از پا ننشست. هوار می‌کشید و از همسایه‌ها کمک می‌طلبد:

«آهای مردم به دادم برسید! بیاید و از دست این بی‌شرفها نجاتم دهید!»
منوچهر با خنده زهرآلودی گفت: «آهان خوبه داد بزنی، فریاد بزنی، آنقدر هوار بکن تا خون بالا بیاوری! خانم فکر می‌کنند تویی چه محله‌ای نشسته‌ایم که از مردم کمک می‌خواهند. جان من اینجا مأمّن دزدان و تبه‌کاران و اشرار آدم لخت‌کن است! هر کسی زرنگی کند و مراقب باشد تا همسایه‌ای یکهو گوشه‌هایش را نبزد، کلی هم خدا را شکر کرده و به دیگری کاری ندارد چه رسد به آنکه ضامن

و مراقب دیگر همسایه هایش هم باشد! اگر آتش هم به این خانه بیفتد کسی از ترس رویارویی با عباس قلدر، محض رضای خدا هم که شده برای اطفاء حریقش نمی آید! حالا تو هر قدر می خواهی فریاد بکش!

دهان طوبی به زشت ترین ناسزاهای آلوده گشت. اما انگار نه انگار که فحش می داد. چون ذات پلید و حقیرشان به شنیدن چنین دشنامهایی خو کرده بود! سه نفری می خندیدند و از دیدن عجز و لایه طوبی لذت می بردند. تنها سودابه بود که گوشه ای ایستاده و با ترس و ناراحتی ناخنهایش را می جوید.

طوبی باور نمی کرد که دریای بکر عشقش را چون تالابی آلوده به لجن بیند! باتلاقی که از ابتدا دست و پایش را بلعبده و هر لحظه بیشتر به درون فرویش می داد. حالا می فهمید که زلال عشق آن مرداب پر نیلوفر نیست که او دیده بود! چرا که عشق یعنی آینه زلال دریا و جلا و صفای نابش! پس بی شک چشمان نابینایش آنچه را عمه و توران و آقا جانش و حتی دیگران دیده بودند، درک نکرده بود. گرمای خشم شعله ورش می کرد، اما آنقدر عاجز و درمانده بود که توان مقابله با آنان را نداشت. دست منوچهر بی رحمانه به دور مجشم چفت شد. او را بلند کرد و وسط اتاق انداخت و با تندی گفت: «تا وقتی که زیانت کوتاه نشده حق بیرون آمدن از این اتاق را نداری! آنقدر همینجا بمان تا بفهمی که یک من ماست چقدر کره می دهد!»

طوبی با همه قدرت فریاد کشید: «زیانم را کوتاه کنم؟! هه، چقدر وقیح! بهتر است خودت کمی از روی دریده ات را جمع کنی تا بفهمی که با چه کسی سرو کار داری!»

منوچهر با لودگی گفت: «آه راست گفتم یادم رفته بود که با طوبی خانم دختر دردانه آقا تقی بنکدار بزرگ بازار سر و کار دارم! شاهزاده خانمی که با لقمه های حرام و شاهانه پدرش بزرگ شده و عشق پانتهی پسرکی طفیلی را به دل گرفته و به پیروی از هوا و هوس خود را به ورطه ای انداخته که دیگر راه گریزی از آن نیست!»

طوبی عاجزانه نالید: «آه منوچهر نمی دانم که از چه وقت و از کجا این همه

کینه را از من به دل گرفته ای؟! اگر راستی از من سیر و دلزده گشته ای، چرا رهایم نمی کنی؟ چرا نمی گذاری پی کار خود رفته و متحمل این همه رنج و سردی رفتار تو نباشم! چرا با گوشه و کنایه هایت عذابم می دهی؟ چطور ممکن است که آتش عشق و انتظارت پس از ماهی چنین به خاکستر نشسته باشد؟! نمی توانی بگویی که از ابتدا عاشقم نبود و گرنه چطوری می توانستم تا این حد دیوانه و مسح عشق و دیدن رویت باشم! چطور می توانستم خود را لیلی و تو را چون مجنون عشقم پندارم در حالی که تشنه هلاک و به خون نشانیدن جگرم بودی؟! بگو که دروغ می گویی. بگو که حوادث امروز چون اکثر شوخیهای زودگذر و ناپایدار است! بگو که همه چیز خواب و رؤیا بوده و هرگز چنین اتفاقی که امروز روی داد، رخ نداده است! بگو که وقتی آن مردک بی حیا مرا میان دستان ناپاکش گرفته و به شانه می انداخت، این تو بودی که روی ایوان ایستاده و هر هر می خندیدی!»

منوچهر دندانهایش را به هم فشرد و گفت: «به خدا قسم که هیچ وقت تا کنون مثل حالا در زندگی جدی نبودم! به هر چه که می گویم، یا هر عملی که مرتکب می شوم ایمان دارم! تو در من آتش عشق را نیفرخته بودی که حالا به خاکستر بنشیند! هیچ وقت هم عاشقت نبودم! تنها چیزی که مرا به التهاب دیدار و وصل تو می کشاند، شعله های خشم و کینه توزی بود که قدرت به جانم انداخته و لحظه ای امانم نمی داد. می خواستم با به دست آوردن تو و یکسان کردن سرنوشتت با زنی که خود فریب خورده آقا جانم بود، داغ ننگ و بدنامی را به پیشانی و جگرش بنشانم! می خواستم تا طعم تلخ فریب و حقارت را ذره ذره چشیده و همچون قربانیانش مسموم و مغموم گردد. حالا تو تنها حربه ای هستی که دشمنه تیز و هولناک انتقامم را به قلب حاج تقی منفور می نشاند. مردی که سه بیچاره ام را به گرداب مهیب فحشا و تیره بختی انداخت و همه حیثیت و آبرویش را به باد داد! آخ اگر قدرت در یکی از رفت و آمدهایش به خانه ای که ننه گلین بینوایم سمت کهنه شویی و ماست و خیار بردنش را دارد با تو روبرو شود، چه ها که نمی شود! بگذار ببینم آنچه را برای مهر و بیان دیگر می پسندید، برای جگر گوشه خود نیز می پذیرد؟!»

طوبی احساس تهوع و سرگیجه می کرد. هیچ باور نمی کرد که حرفهای منوچهر صحت داشته باشند. جمله آخرش را در دل با خود تکرار کرد: آخ اگر پدرت در یکی از رفت و آمدهایش به خانهای که نه گلین بینوا سمع کهنه شویی و... یعنی می خواهد کارم را به خانه های بدنام کوچه قجری کشانده و کوسین رسوائیم را به گوش خلائق رسانده و با ریختن آب روی پدرم، استقامش را بازستاند؟! آه خدا یا باورم نمی شود، چگونه توانست در حق من که چنین شوریده و بی ریا دوشش داشتم خیانت کرده و با عشق و علاقه ای دروغین فریسم دهد؟! به یاد حرفهای عمه جانم افتاد که او را چون موش می دانست که ناگهان به خانه ریخته کرده و موزه پاننه جا خوش کرده بود.

در حالی که اتاق دور سرش می چرخید با صدای گرفته ای گفت: «یعنی در تمام آن لحظه هایی که یگانه نامه ات را به سینه چسبانده و اشک می ریختم، تو در درون به من می خندیدی و قصد فریسم را داشتی؟!»

منوچهر با بی قیدی خندید و گفت: «نامه؟! منظورم همان تکه کاغذی است که به دست داده و جانم را از شر غرولندهایت خلاص کرده بودم؟!» سپس در حالی که گویی با خود سخن می گفت با کلافگی ادامه داد: «آنقدر غر زدی و بیایی نامه های عاشقانه خواستی که جانم را به لب رساندی! چطور می توانستم بگویم که به لطف و مرحمت آقا جانت از رفتن به مکتب خانه محروم شده ام و به عکس خان داداش های از ما بهتر نت، کور و بی سواد به شاگردی این دکان و آن دکان فرستاده شده بودم! آنقدر پاییم شدی که عاقبت تکه کاغذی را که از جیب سرداری متعنی که به مفت از در خانه ای خریده بودم، بدست داده و آسوده گشتم، وقتی که از صاحبخانه در مورد بوی بد سرداری پرسیدم، گفت که لای سرداری و جیبهایش نفالین ریخته بود تا از شر بیدر امان باشد، اما پس از مدتی موش مرده و متلاشی شده ای را در جیبهایش می باید به همین دلیل تصمیم به فرونش به کهنه چین گرفته و خود را از درد سر نگهداشتنش خلاص می کند و حتی جرأت نکرده بودند که توی جیبهایش را بگردند، چون خودم آن تکه کاغذ را به همراه یک صد دیناری مسی بزرگ پیدا کرده و شبی را به خوشی در

شیرکخانه کلیمی ها گذراندم!

کم مانده بود بالا بیاورد. فکر اینکه بارها آن نامه را به لبها و دیدگانش چسبانده و بوی مشمئزکننده اش را به سینه کشیده بود، منقلبش می کرد. حالا می فهمید که چرا منوچهر از دادن نامه به او طفره می رفت، چون کلمه ای نیاموخته و در کمال بی سواد بود از خودش و اینکه احمقانه از تک تک کلمه های آن ابیات، حرف و حدیثی عاشقانه می جوید بدش آمد. منوچهر از سوزاندن دل طوبی لذت می برد.

گویی جگر حاج نقی بنکدار بود که با دشمنه نیز کلامش به خون می نشست!

صدای منوچهر که به وضوح طوبی را تحقیر می کرد در اتاق طنین انداخت: «چرا مثل خری که به نعلینش نگاه می کند براندازم می کنی، هان؟!» طوبی چون برق گرفته ها با انزجار از جا برخاست و مقابل رویش ایستاد و با همه شدت و قدرتی که در خود سراغ داشت سپلی آبداری به گوشش نواخت و گفت: «به نعلینم نگاه نمی کردم، تو را می دیدم که نعلت نو شده و جفتک می اندازی!»

خشم و عصبان منوچهر از زهر کلام و جسارت طوبی که به هیچ طریقی مغموم و مغلوب دیگران نمی شد، باران مشت و تاسزها را به سر و رویش باراند. او را زیر دست و پا گرفته و بی امان می زدش. فریاد و فغانهای طوبی هر سه نفری را که بیرون از اتاق ایستاده و استراق سمع می کردند به درون کشانند. ایران خانم و سودابه هر طوری که بود طوبی را از جنگال منوچهر در آورده و کنج دیوار، در پناه و حصار دستان خود امان دادند. عباس قلدر نیز با چند نهیب قوی و سردانه، منوچهر را از اتاق بیرون رانده و به اتاق خود کشانند.

ایران خانم پس از آنکه از رفتن منوچهر منظمش شد، دسته ای از موهای قرمزش را که به پیشانی افتاده و جلوی دیدش را می گرفت، پشت گوشها گیر داد و با احم و تخم گفت: «آه خدا بدور، این همه غرغر و بدادایی و سگرمه تو هم آوردن ولج و لجاج بازی و تق و تق و تق راه انداختن که نشد زندگی! تازه دهن فحش هم که پیدا کردی! پسره بیچاره تا به کی باید خود سری ها و بدعقی هایت را تحمل کند؟! بالاخره چه وقت باید به این ادا اطوارها و حرکات نامعقولت خاتمه دهی؟!»

طوبی عاصی و بیزارتر از همیشه فریاد کشید: «بی خود ادای زنهای حسایی را در نیابرد که خوب از چیک و پکتان باخیرم! حرکتها و روابط مستهجنی که تا کنون لام تا کام به رویتان نیآورده و ساکت مانده‌ام!»

ایران خانم که گویی خیلی هم جانخورده بود، بایی پروایی گفت: «به، غریبلو ببین به آبکش میگه سوراخ داری! نه که خودت خیلی آدم حسایی هستی!»

طوبی که تصمیم گرفته بود بی پروایی او را به بدترین لحن پاسخ دهد، بدون در نظر گرفتن اصالت و منشی که با آن تربیت یافته و بار آمده بود گفت: «به قول هم‌کیشان خودتان، در گلزار باشی بوی گل می‌گیری، در که‌زار باشی بوی گله می‌گیری، حالا شده نقل ماکه از شما بوی تعفن و مشمترکننده آدم حساییها را گرفته‌ایم! به، یک مشت آدمهای هشل هفل دغل و نیرنگ‌باز!»

ایران خانم که فکر نمی‌کرد طوبی با او دهن به دهن آمده و سکه یک پولش کند، با تلخ‌گامی گفت: «این رو نیست، چرم همدانی است! هر پرت و پلائی که دلش می‌خواهد می‌گوید! باید می‌گذاشتم آنقدر توی دهانش می‌زد که همه دندانهایش خرد و خاکشیر می‌شد!»

طوبی که گویی از کل و کل کردن با او غارش می‌شد، پشت چشعی نازک کرد و بی اعتبار گشت، در دل با خود گفت: «عجب کشکی سببیدی طوبی خانم که همش دوغ پنی بود، به جای کلنجار رفتن با او بهتر است یا عزمی راسخ به راهی بیندیشی که علاج دردت باشد و از این مخصوصه شوم نجات دهد.»

صدای به هم خوردن در، افکارش را معشوش ساخت، با نگاه همه اتناق را پایند، ایران خانم رفته و تنها سودابه بود که گوشه‌ای ایستاده و با نگرانی نگاهش می‌کرد. طوبی روی از او برگرفت و مقابل آیینه ترک خورده روی طاقچه مشغول پاک کردن خون خشکیده‌ای شد که پشت لبهای قشنگش را به نقش نامیمون مجادله رنگ می‌زد. تصویر کج و کوله و چندتایی طوبی در قاب تنها آیینه اتناق، زیباتر از همیشه نقش بست. عکس چاقچور پوشیده‌اش که پیچیده بلند و سفیدش پشت سر افتاده و نگاه سبز و ماتم‌زده‌اش در تم اشک می‌سوخت، حاکی از اوج حرمان و پشیمانی دختری اغفال شده بود. سودابه به آرامی به او نزدیک شد و

پیش از آنکه طوبی با بپر چاقچورش، خوئی را که از بینی جاری بود پاک کند، با دستمال سفیدی که از جیب شلپه‌اش بیرون آورده بود، مشغول زدودن سرخی آن از سفیدی صیقلی پوستش شد. طوبی سرکش‌تر از همیشه به جای توجه به مهربانی و عطفی که سودابه در حقش روا می‌داشت، معظوف به تمیزی یا کثیفی دستمالی بود که به پوستش کشیده می‌شد و شاید همین روحیه سطحش سبب می‌شد که با وجود صورت زیبا و حوزی‌گونه‌اش در دل کمتر کسی جا باز کند. کمی خود را کنار کشید، کله زلفت انداخته سودابه می‌ترساندش. به همان شدت که دیدن روی سودابه منزجرش می‌کرد، نمایش روی نیک و پسندیده طوبی با چشمان سبز و زمردی که زیر ابروانی خوش‌رنگ جا گرفته بود، در سودابه آرامشی عمیق و دوستانه‌اش برمی‌انگیخت.

سودابه با سلوگی دوستانه گفت: «الاراحت نباش طوبی جان، نا آنجا که می‌دانم این جور جنگ و دعواها برای همه زن و شوهرها طبیعی و زودگذر است! مستاجر قبلی، همانکه جای عباس قلندر نشسته بود، هر وقت که از دست شوهرش کتک می‌خورد، زود برمی‌خاست و مستی آب به سر و صورتش می‌پاشید و جعبه اسباب بزرگش را می‌آورد و با کفنی سرخواب و سفیداب زدن خطاب به من که با حیرت نگاهش می‌کردم می‌گفت: تعجب نکن سودابه جان، تو هم باید از من یاد بگیری! چرا که در واقع راه و رسم درست زندگی‌داری همین است که من می‌کنم! از قدیم گفتند خونه بابانون و انجیر، خونه شوهر چوب و زنجیر. اگر لوطی قنبر دست به چوش مهبیا و کلاهش پشم نداشت که دیگر حالا فاتحه‌اش را نمی‌خواندم! همین چیرکزه و حسن زن‌داری است که از زن کنیزی دست به سینه در خانه می‌سازد! به خدا که اگر بکروز آقا با مشت و لگدهایش، مشت و مالم ندهد، آن روز تابه شب کوفته و بی‌حاله! به هوای آشتی کردن دستی به سر و رویم می‌کشم، لباسی عوض می‌کنم، حال سیاهی گوشه لیم می‌نشانم و هزار جور قور و قمیش دیگر که نگو و نیرس!»

به تزییح قبای طوبی برخورد، او که از اشاره سودابه به کتک خوردن زن‌ها و عادی بودن چنین توخشی بدش آمده بود با کراهت گفت: «به به چه خوب، پس

نظر تو هم این است که حالا باید مجری اسباب بزرگ را برداشته و هفت قلم خود را بیاریم که مثلاً دل منوچهر نرم شده و دست از عناد و بدعتی بردارد؟ اما کور خوانده! بد قلق تر از آنم که منوچهر خائنان تصور کرده تا دستش را و بال گردنش نبینم، خشمم فرو نمی نشیند! برو زود به او بگو، اگر چشمم به چشمش بیفتد با همین آینه شکسته رگم را خواهم زده!

سودابه در صدد نصیحت و تسلیش برآمد. می خواست هر طور که شده غائله را پایان داده و میانشان آشتی بیندازد. با ملایمت گفت: «حالا که ناراحتید این حرفها را می زنید، کمی که بگذرد دل هر دوینان برای هم تنگ می شود، آن وقت است که از تو به یک اشاره، از من به سر دویدن!»

طوبی مأیوسانه در حالی که حضور سودابه را از یاد برده بود در خلوت با خود چنین گفت: «هه، از تو به یک اشاره، از من به سر دویدن! آنکه تا به امروز با اندک اشاره‌ای به سر دویده، من بوده‌ام نه او که از هر عشقی نسبت به من قارغ بوده است. کاش همانطور که عمه جانم می گفت از عشق خام و نسنجیده‌ای که نسبت به این پسرۀ ابن الوقت بدطیبت داشتم حذر می کردم!»

صدای غرش هیولایی عباس قلدر، تنش را لرزاند. ناله و فغانهای مردک هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. انگار نه انگار که چند لحظه پیش چون میر غضبی دژخیم او را از کنار در حیاط ریوده و مقابل پاهای منوچهر به زمین کوبیده بود. راستی که قدرتش مافوق تصور بود. هرگز به یاد نداشت که مردی را چون او خبیث‌النفس و در نهایت توخس دیده باشد. برعکس همیشه صدای خوش منوچهر که از روی ایوان سخن می گفت، موجب ملالش شد. او که نسبت به آلام و دردهای جسمانی عباس قلدر بی اعتنا بود، با ذهنی قارغ و بی تفاوت گفت: «داینقدر خوش خیال نباش! با نشانیهایی که تو می دهی و اینکه مجرای اصلی مسدود گردیده، مطمئنم که علاوه بر سوزاک به سفلیس نیز مبتلا گشته‌ای. حالا به قول خودت تنها تسکین و درمانت همان آب گرم خزینه است. اما فراموش نکن که این التیام موقتی است و برای معالجه کاملت باید که تن به دود جیوه دهی!»

عباس قلدر از اینکه منوچهر رسواترین معالجه را پیشنهاد کرده بود، بدش

آمد. با آنکه از رسوایی ایایی نداشت و در حالی که از فرط درد و استیصال به خود می پیچید گفت: «هرگز! حتی اگر از درد کوفت و سفلیس بمیرم، حاضر نیستم که در انظار مرهم عقده جیوه و چینی با قلیان جیوه کشیده و خود را انگشت‌نمای خاص و عام کنم.»

طوبی بی اختیار به یاد کسی افتاد که همیشه حرفی برای گفتن داشت و آن کسی نبود جز حشمت خانم که روزی توی اتاق پنجدری نشسته و با توران خانم بیج می کرد. او از زن برادرش پرسید:

— بگو ببینم توران خانم حاج فتح‌الله زغال فروش را می شناسی یا نه؟

— همانکه حساب سکه‌هایش از دستش در رفته و ماه پیش عروسی دخترش دعوت بودیم؟

— بله، درست حدس زدید، خودش است. هیچ می دانید که او نیز در اثر معاشرت با زنان فاسد کوجه قجری کوفت و سفلیس گرفته؟

توران با فریاد حقیقی گفت: «واه پناه بر خدا، هیچ باورم نمی شود! بچطور ممکن است مردی چون او با این همه سن و سال و عروس و داماد، هرزه و شهوت پرست باشد؟!»

— خوب دیگر، حالا که شده! ما فقط ظاهر مردم را می بینیم و باطنشان را خدا عالم است! مردک از ترس اینکه مبادا رسوا شده و انگشت‌نما گردد و دامادهایش دو فردای دیگر بدتر از خودش نکنند، خودسرانه توی صندوقخانه به دور از چشم اهل خانه به معالجه دردش پرداخته و بدون آنکه سر و چشم و گوش و بیی‌اش را با دستمال محکم ببندد، دود قلیانی را که روی آتش قدری جیوه ریخته بود، به سینه کشیده و به چشم و گوشش آسیب رسانده!

— مگر دود جیوه برای درمان سفلیس مناسب نیست؟!

— چرا، اما در هوای آزاد، نه در اتاق در بسته و با چشم و گوش باز که موجب کوری و کوری می گردد.

— یعنی او نیز کور و کور شده؟!

— خوب معلوم است! بلا و مصیبت که فقیر و غنی نمی شناسد! برای او نیز

همان شد که به سر همه نادانان می آید!

خلوت و سکوت حیاط از ناله های عباس قلدر و کوبیده شدن دروازه چوبی و فرسوده آن به هم، خبر از رفتنش به خزینه می داد. همه حواسش را از صحن خاموش حیاط برگرفت و به خود و جمله عمه جانش معظوف داشته بود. مصیبت و بلا که فقیر و غنی نمی شناسد! برای او نیز همان شد که به سر همه نادانان می آید! او خود را می دید که با جهالت و یکدندگی به مرتبه ای رسیده بود که در شأن و منزلتش نبود! در سکوت صدای پای او را شنید که به اتاق بغلی، یعنی اتاق ایران خانم رفت و متعاقب آن نجواها و خنده های رزیلانه ای را شنید که نه مثل همیشه در خفا، بلکه مشهود و علنی بود. بدون توجه به سودابه، دستها را روی گوشه های گذاشت تا شوخیهای و قبحخانه آنان تسلط بر اعصابش را بر هم نریخته و دیوانه اش نکند. با همه وجود از منوچهر بدش آمده بود. منوچهری که در چشم بر هم زدن عشقش شده بود اینک چنان دل از او کنده بود که گویی هرگز مراد و مقصودی چون او نداشته است.

بیا و لنگاریها و دلشکنی های منوچهر و قهر و غضب و عتاب نسبت به یکدیگر، ماهی پر رنج و تعب بر او گذشت. ماهی پر از غم و غصه و درد شکست، که تحملش را در زندان بسته اتاق و محرومیت از ابتدایی ترین نیازهای سخت تر می کرد. او ساعتها تنها و منزوی در اتاق می نشست و در نهایت ناامیدی، آرزو می کرد تا معجزه ای رخ داده و وی را از منجلابی که به آن گرفتار آمده بود برهاند. بدون آنکه بداند حادثه ای به زودی صفحه تازه ای در دفتر زندگیش خواهد گشود!

قدمهای مستأصل و ستابانش در کوجه ای در اطراف خیابان ری، نزدیک به سه راه امین حضور، او را از سوسن که در چاقچور و روینده اش پیچیده شده و هویتش نامعلوم بود، جدا کرده و چون تندی چشمگین به کوجه فجری کشاند.

سوسن بهترده به او نگاه می کرد که با خبر مرگ ناگهانی حاج تقی آنچنان مغلوب گشته و دیوانه وار از او دور می گشت. او بدون آنکه سکه هایی را که از

سوسن طلب کرده بود بگیرد. با قدمهایی که بی شباهت به دویدن نبودند خود را به خانه بدنامی که گلین خانم در آن زندگی می کرد رسانیده و با همه نیرو به درش کوبید. مثل همیشه فراد در باز کن با پرستهای جلف و مرعوزش قصد سبک و سنگین کردن مهمانی را داشت که تقاضای ورود می کرد. اما به ناگاه با خروش و فریاد عاصی منوچهر، خاموش ماند و پس از گشودن در، او را دید که چون تیری از چله کمان رهیده و تقیرکشان به زیرزمینی که مأمین مادرش بود، کشیده شد. گلین خانم روی تکه گلیم پاره ای نشسته و پاهای علیش را می مالید که منوچهر چون صاعقه ای فرود آمد و فضای تیمه تاریک اتاق را با آتش خشم و نفرتی که به دل داشت روشن ساخت. بی آنکه فرصت احوالپرسی به ننه گلینش داده باشد، فوری پرستش را مطرح ساخت. درد و خشمی که در صدایش موج می زد، لحن کلامش را محکم و بی رحم می کرد. آنچنان که کام پیرزن از آن همه تندخویی و زهر تلخ گشته و قلبش از وقوع حادثه شومی که رخامتش را از پیش احساس می کرد، به درد آمد.

منوچهر سرد و بیجان در حالی که گویی همه خون تنش را کشیده باشند پرسید: «راست است که او مرده؟! یعنی آنکه این همه سال در آرزوی شکنجه اش می سوختم. به همین راحتی بدون آنکه تقاضا و توائی پس داده باشد، رفته و مرا با دلبایی از درها و عقده های آیس کرده تنها گذاشته و در پرزخ نیز به دماغ سوخته ام می خندد؟! نه این انصاف نیست، بگو ننه گلین، بگو که صحت ندارد. بگو که روز انتقام نزدیک است و در اولین فرصتی که به اینجا بیاید، دختر عزیزش را می بیند که بزم آزای مهمانی چون خودش بوده و تا به سحر دلبری می کند! بگو که به چشم خود شرافت و ناموسش را به باد فحشا و ابتذال خواهد دید!»

چارقد سیاه ننه گلین به او دهن کجی می کرد. فکر اینکه او به خاطر مرگ حاج تقی سیاه پوشیده باشد، عذابش می داد. گلین خانم بی اعتنا به منوچهر همانطور که پاهای مرعوزش را در چنگ انگشتان پیر و بی رمفش گرفته و می فشرد، به آرامی، طوری که گویی صدایش از ته چاه زرف و عمیقی به گوش می رسد گفت: «همه شما مردها عین همید! خودخواهید و یکدنده و بی رحم! تنها چیزی که

شعله و زنان می‌کند. آنش هوس و انتقام است. هوسی که ما زنها آن را عشق پنداشته و انتقامی که در گذشت و عفو دیگران می‌پسندیم! آری درست شنیدی، او رفته، همینجا در کنار من و صریح تر بگویم در آغوش من! این او آخر هر شب به اینجا می‌آمد. هر شب سه از روی هوس، بلکه از درد بی‌آبرویی و فضاحتی که طوبی بار آورده بود، به اینجا پناه می‌آورد. پیش از حد باده گساری می‌کرد و در بی‌خبری گم می‌گشت تا اینکه چند شب پیش به ناگاه با صدای شیون زنی که با او بسر می‌برد، باخبر گشته و هراسان به اتاقشان حمله بردیم. حاج تقی روی زمین افتاده و جس جس می‌کرد. دستش روی قلبش مشت شده و به شدت می‌چلاندش! مشخص بود که دردی در آن حوالی نفسش را در سینه به تنگی نشانده و ضیق نفسش کرده بود. هیچ‌کس به دادش نرسید. کسی جرأت نمی‌کرد به او که آخرین نفسهایش را می‌کشید دست بزند. چشمان از حدقه برآمده‌اش در صورتی که به کبودی می‌زد مرا طلبید. مرا که عمری در طلب سایه آبرو مندانه‌ای که او بر سرم بیفکند، در گرما و فوران آتششان بدنایم سوخته و رو سیاه گشته بودم! شلان شلان به او نزدیک شده و سرش را روی زانو گذاشتم. در این لحظه ساکت شد. چند قطره اشکی را که از درجۀ چشمانش بیرون جهیده بود با گوشه چارقدش سرد و گفت: «او مرا می‌دید. مرا که همه جوانیم را به باد داده و حیثیت را نابود ساخته بود! مرا که به راستی به او علاقه مند گشته و او تنها به چشم بیوه‌زنی محتاج و مستاصل جهت استفاده و کامجویی در من می‌نگریست. راستی دل باختن به چه رنگی است که شما مردها هرگز قادر به درک و دیدنش در سیمای هیچ زنی نیستید؟! من عاشقش بودم همانطور که دخترش به تو دلباخته است! و من فریض را خوردم، همانطور که جگر گوشه او فریب دغلبازهای تو را خورده! هیچ می‌دانی اگر دره‌ای از احساس طوبی نسبت به تو صادقانه باشد، چه ظلمی در حق او می‌کنی اگر همچون پدرش باشی؟! خنده دار است اما بگذار زک بگویم که پس از سالها درد حقارت و بدنایم و زهر تلخی که اغفال و فریب خوردگی به جانم نشانده، او را در حالی که سر به زانویم نهاده و با نگاه حلاوت می‌طلبید، بخشیدم و به جهان آخرت بدرقه‌اش کردم! آری او در دستهای من به سخت‌ترین

نحو جان داد و مرد! شاید نفهمی اما از نظر من او تقاضش را پس داد و رفت! منوچهر غم‌زده: «تقاضش را پس داده و رفته، به همین راحتی؟! چطور می‌توانی از مردی که تشنه خورش بودم، چنین سخن گفته و شرح دلدادگی‌ها را به تفصیل بازگویی؟! چطور می‌توانی از او و دخترش که اسیر امیال نفسانی و شهواتشان بودند، سخن گفته یا آنکه احساسات بی‌هوسانه طوبی را صادقانه بنامی؟!»

ننه گلین که از بی‌بروایی منوچهر به تنگ آمده بود گفت: «اگر عاقل باشی می‌فهمی که برای مردی چون او با آن همه اسم و رسم و کیکه و دیدۀ شاهانه، مردن در چنین خانه‌ای بدور از زن و فرزند آن هم در حالی که از سر نوشت تنها دخترش بی‌خبر بوده، بدترین نقص و تاوانی است که از او ستانده شد! تازه چرا باید خودمان را گول زده و تنها آنان را تابع امیال و خواسته‌هایشان بدانیم؟! مگر همه کسانی که ظلم و فحشا می‌کنند، از اعیان و اشرافند؟!»

منوچهر با تغییر گفت: «انحراف ما و امثال ما از گرسنگی است نه از شکم سیری و فراغ بال!»

ننه گلین گفت: «حالا دیدی که می‌گویم خودت را گول می‌زنی؟! پس این همه آدمهای گرسنه و مستأصلی که با آبرو و حیثیت زندگی می‌کنند، از چه کسانی هستند، از فرشته‌ها و یا از ما بهتران؟! یعنی هر کس که گرسنه و فقیر بود، به انحراف هم باید کشیده شود؟! و اگر کشیده شد گنااهش با خود او نبوده و به گردن کسانی است که از او بهره جسته‌اند؟! حالا که درست فکر می‌کنم می‌بینم که من نیز بی‌تقصیر نبوده‌ام! من هم می‌توانستم مثل خلیپها با شرافت زندگی کرده و تن به فتنه‌های اغوا کننده افرادی چون حاج تقی ندهم.»

منوچهر با کلافگی پرسید: «مقصودت را نمی‌فهمم، روشتر بگو!» گلین خاتم امرانه گفت: «واضح است، می‌خواهم بگویم که تو نباید جای حاج تقی بنکدار را گرفته و اجازه دهی که طوبی به جای من بنشیند!» منوچهر دیوانه‌وار فریاد کشید: «محال است حتی اگر بمیرم اجازه نمی‌دهم که موعظه‌های تو داغ خشم و کینه را در قلبم خنک کرده و به خاموشی بنشانند.»

سپس و قیحانه به گلین خانم توپید و با پر خاشگری گفت: «اگر تو پوستت کنفت شده و همه چیز را به راحتی بخشیده‌ای، دلیلی ندارد که من نیز ضربه‌های سخت همه این سالها را بر پوست غیرتم تحمل کرده و به فراموشی بسپارم. حالا که حاج تقی رفته، حسابم را با دخترش تصفیه می‌کنم. چه فرقی می‌کند، همینکه به رگ غیرت پسرانش برینم مثل این است که به لحد خود نامردش ریخته باشم!»

گلین خانم با نفرت گفت: «الحق و الانصاف که أم‌الخبائثی، شیطان‌ی که مادر پلیدی است! برو منوچهر، برو که دیگر از دیدنت حالم بهم می‌خورد، چشم و دست و پا و عقلی سالم داری آنوقت به جای آنکه برای بدست آوردن آبرو و حرمتی که این همه سنگش را به سینه می‌زنی سعی و تلاشی شرافتمندانه کرده و زندگی خوبی فراهم آوری، همه عمرت را با مقصر شمردن دیگران به بیهودگی و رذالت گذرانده و صدها تن دیگر را نیز مثل خودت به پستی و بدبختی می‌کشانی!»

شاید اگر هر دهانی غیر از گلین خانم چنین حقایق تلخی را باز می‌گفت، توسط منوچهر چنان به خون می‌نشست که تا مدت‌ها یارای گفتن حتی کلمه‌ای را نداشت. غضبناک و عصیان زده درهای فرسوده زیر زمین را به هم کوبید و یکر است راهی شیرکخانه آرامنه شد. او با عزمی راسخ به همه فرامینی که توسط نفسش در گوش جان زمزمه می‌شد گوش فراداده و قاطعانه به خود قول داده بود تا به بدترین نحو از خانواده حاج تقی انتقام گرفته و اندکی به قلب مجروح و آتش گرفته اش التیام بخشد.

حوالی ظهر مست و خراب وارد خانه شد و تلو تلو خوران از دالان تنگ و باریکی که بوی نا و کهنگی می‌داد گذشت. عباس قلدر چون روزهای گذشته در نبود او هوشیارانه از دهلیز خروجی خانه و طوبی مراقبت و پاسداری می‌کرد. ایران خانم پای پله‌های ایوان نشسته و پوست تخمه‌هایی را که خود بو داده بود، از توی دهان به حیاط تف می‌کرد. با دیدن وضع درهم و اسفناک منوچهر برآشفست و به جابیش هجوم برد. آنقدر سریع به دادش رسید که اگر هیكل درشتش را

تکیه‌گاه او نمی‌کرد، هر آن به زمین خورده و وسط صحن حیاط پخش می‌شد. با نگرانی حالش را پرسید و همانطور که او را کشان کشان به طرف پله‌ها می‌برد با غرولند گفت: «باز هم از آن زهر مارینها خوردی؟! گاه مال خودت نیست، کاهدان که مال خودت! می‌خواهی تفریح کنی، خوش باشی، درست، اما لااقل حدت را نگاه دار که به این حال و روز نیفتی! بگذریم، خوب شد که آمدی! داشتیم از دست این ورپریده نی تیش مامانی دق می‌کردم! تازگیها یاد گرفته هر پرت و پلائی که دلش خواست بارم کند! چشم سفید بی حیا حرمت هیچ چیز، حتی نان و نمک را هم نگه نمی‌دارد! دیدم توی اتاق مثل جغد کور کز کرده و سگرمه‌هایش مثل بابامرده‌ها تو هم رفته، دلم سوخت گفتم مشتی تخمه خربزه تعارفش کنم. گفتم بخور تا از بیکاری حوصله‌ات سر نره! نه گذاشت و نه برداشت توی چشمم زل زد و گفت، خودتان بخورید که از بیکاری دماغتان عیب کرده! بعد با طعنه، طوری که معنی حرفهایش را به فراست دریافتم گفت منوچهر که بیاید هزار جور کار نامشروع دارید که به قدر کفایت سرتان گرم می‌شود! اینطور نیست؟ مانده بودم چه جوابی بدهم تا لااقل دلم خنک شود، دیدم همینکه چشمش به سودابه بخت برگشته که تازه وارد اتاق شده بود افتاد، چنان ریختی به خود گرفت و آه و پیغی راه انداخت که انگار کوفتی و جذامی دیده! راستش لجم درآمد، با غیظ به سودابه توپیدم و گفتم، تو دیگه واسه چی آمدی؟! اینهمه فیس و افاده که دیدن نداره! به قول بابای خدا بیامرزت، جمال جمال مهتره، هر چه نبینی بهتره! چشمهای سبز و دریده‌اش را درشت تر کرد و با ولنگاری خطاب به سودابه گفت، آره راست می‌گوید بیچاره، به من که نگاه کنید داغ دلتان تازه می‌شود و در حسرت نداشته‌ها دق می‌کنید! بروید توی اتاقتان و تا می‌توانید به هم نگاه کنید تا قوت قلب بگیرید! به چپق مردانه‌ات قسم اگر از بابت تو ترسی به دل نداشتم چنان چنگم را به رویش می‌کشیدم که دیگر پز ریخت و قیافه‌اش را برای کسی نیاید!»

منوچهر که از فرط باده گساری و خشم مرگ نابه هنگام حاج تقی حال درست و حسابی نداشت و چون بشکه‌ای باروت منتظر جرقه‌ای بود تا دو دمان طوبی را به آتش کشیده و تبارش را براندازد، بسان شیر نر زخم خورده‌ای غرید: «غلط

کرده، می زدی توی دهنش! چه توقعی داشتید؟ مفت می خوره و مفت می چره، باید که رویش به روی همه وا می شد!

جمله اش تمام نشده بود که با هجومی خشم آلود به سوی اتاق طوبی حمله ور شد. ایران خانم که می دانست آش پُر روغنی برای طوبی ترتیب داده است، با نوعی دلوآپسی تصنعی سدّ راهش شد و پرسید: «می خواهی چکار کنی، هان؟ بزنی نا کارش کنی؟! که زیادی خورده اما دلم نمی خواهد محض خاطر من کارتان به جدالی دیگر انجامیده و معصیتش برای من بماند!»

رعد غضبناک صدای منوچهر از آن سوی در و پنجره ها گذشته و رعشه بر اندامش می انداخت! دیگر او نه سواری بر اسب سفید، بلکه چون ابلیسی دهشتناک برای ستاندن روح و جانش بود. از وحشت چنان به خود می لرزید که گویی ملک الموت را در برابر دیدگانش دیده باشد! صدای کش مکشهای منوچهر و ایران خانم به وضوح شنیده می شد.

«بگذار حقش را کف دستش بگذارم، روز به روز و قیح تر از قبل می شود!»

ایران خانم به آرامی سر در گوشش برده و گفت: «وقتی که نمی توانی روی پاهایت بند شوی چگونه می خواهی حقش را کف دستش بگذاری؟! قدری تحمل کن، حالت که جا آمد هر کاری که دلت خواست بکن!»

منوچهر که اثرات مسکر خمر، عقلش را زایل کرده بود، بدون آنکه بخواهد بغضش ترکید و با یأس و اندوه نالید: «آخ اگر بدانی که چقدر بندبختم! همه نقشه هایم نقش بر آب شد! تا زنده بود یکجور عذابم می داد، حالا هم که مرده طور دیگری معذیم می کند! داعی به دلم گذاشته که تا ابدالدهر باید بسوزم و بسازم! درست وقتی که گوسفند را پوست کنده و به دم رسانده بودم، رفت و با کلی آرزوهای عملی نشده تنهایم گذاشت.»

ایران خانم با ترس و تردید پرسید: «چه کسی مرده؟! از کدام آرزوها حرف می زنی؟!»

سپس بدون آنکه پاسخی گرفته باشد، پس از کمی تأمل، با چشمانی که رفته رفته باز و گشادتر می شد پرسید: «حاج تقی بنکدار پدر طوبی...؟! بگو بیینم

درست حدس زدم، او مرده که خبرش تو را به چنین روزی نشانده؟!»

منوچهر که از شدت اندوه و مستی قادر به تسلط بر خویش نبود، با قهقهه مستانه ای که بی شباهت به گریستن نبود، خطاب به ایران خانم گفت: «بساطِ معرکات را برچین که دیگر تماشاچی برای دیدن باقی نمانده!»
ایران خانم همانطور که جنازه اش را به طرف اتاق خود می کشاند پرسید: «یعنی چه، منظورت را نمی فهمم؟!»

منوچهر با غصه گفت: «تماشاچی اصلی معرکه، آنکه شور و حال همه نقشه ایمان برای تأثیر گذاشتن بر او بود، رفته و معرکه را فال گذاشته. حالا دیگر از باقی این سیاه بازی چه لذتی عایدمان می شود؟ هان تو بگو!»
ایران خانم او را به اتاقش برد و روی تشکچه رنگ و رو رفته ای نشانید و خود برای مرتب کردن پشت دریاها و انداختن چفت در از او دور شد.

منوچهر همچنان با خشم می نالید: «این دختره زیان درشت خیره سر را که الباقیات الصالحات بابای گور به گور شده اش هست، همین امشب طعمه گرگی چون عباس قلدر می کنم تا تن و بدن و امانده اش در گور لرزیده و پشت و رو شود!»

ایران خانم با تغییر گفت: «یعنی چه؟! عقل از سرت پریده؟ طعمه عباس قلدرش کنی که کوفت و مرضی شده و دیگر به درد کارمان نخورد؟! مگر همین خود تو نبودی که می گفتمی به فکر سکه های زرد و سفیدی باش که از هیکل مبارکش نثارت شده و تا سال نشده با گنجی که از صدقه سر او بدست می آوری، دخترت را در رخت عروسی خواهی دید؟ حالا چه شده که همه قول و قرارهایت را فراموش کرده و طوری از سکه می اندازیش که دیگر گدایان سر گذر هم نگاهی به او نیندازند؟! هیچ می دانی که آمیزش با عباس قلدر از او زنی سفلیسی و بیمار می سازد که دیگر رغبت هیچ کس بر او نخواهد بود؟ چه شده منوچهر، همین بود آن گنج بی پایانت؟! گنجی که از فرط عقده و خشم قادر به درک ارزش و عظمتش نیستی! یا مرد و مردانه کاری را که شروع کرده ایم به پایان می رسانی، یا او می دهی تا خودم قافله را سالم به سر مقصد مقصود برسانم!»

منوچهر چون پسر بچه‌ای که به اندر زهای مادرش گوش می‌داد با سر درگمی پرسید: «می‌خواهی چکارش کنی؟»

ایران خاتم امرانه گفت: «هیچ، فقط ارزانش نمی‌فروشم! همه کارها را به دست من بسیار، حالا که پالوش را گیر آوردم، خو زیاد است.»

منوچهر پس از کمی تأمل گفت: «که گفتمی با دیدن سودابه او و پیل راه لداخت و تحفیرش کرده‌ان؟»

افکارش او را به سمتی هدایت می‌کردند که به رنج و تعب بیشتر طویس ختم شود. قاطعانه گفت: «تملک طویس برای تو منوط به یک شرط است.»

ایران با تعجیل پرسید: «چه شرطی؟»

و منوچهر که نقشه‌های تازه‌ای برای در هم شکستن غرور طویس می‌کشید بی‌تو دیدگفت: «سودابه را به من بده، آن هم همین امشب! می‌خواهم وقتی که خبر مرگ پدرش را می‌شنود، شب دامادی و عقدکنان خودم باشد.»

ار تعاش برق سوزنده‌ای ز چشمه بر اندامش لداخت. مثل کسی که خوار نشن را گشیده باشد، رنگ از چهره‌اش پرید. ناپاوارانه در چشمان منوچهر زل زده و قدرت بیاز کلمه‌ای لداخت. روزها و لحظه‌هایی را که خود را با منوچهر گذرانده بود، چون تصاویر در هم و نامفهوم بعایش روحی حلقه و سنگسره‌ای که

مبتدلترین بازیگران در آن ایفای نقش می‌کردند، از برابر دیدگانش گذشت. باورش نمی‌شد که رفیق فاسدش روزی از او دخترش را طلب کرده و قصد دامادش را داشته باشد! می‌دانست که با اعلام موافقتش همه چیز را برای خود

به پایان خواهد رساند و به واقع نیز چنین بود. سودابه دیگر بزرگ شده و وقت آن فرا رسیده بود که او همچون نادری و وظیفه‌شناس به فکر سر و سامان دادن

دخترش باشد. اما سر کجیل و زلفت لداخت سودابه و مسورنی که جنا پاهای نامبارک آبله همه جایش را انصاف کرده بود، او هشدار می‌داد که دخترش

عروس مناسبی برای جوان نیکو سیما و برازنده‌ای چون منوچهر نخواهد بود. همانطور که طبیعت شرور و فاسد و بی‌حیای منوچهر از او مرد نامناسبی برای دختر ساده‌دلی چون سودابه می‌ساخت. پس از آنکه عروس و داماد در تناقضی

فاحش نسبت به یکدیگر محک خورند، استدلالی مادرانه و نگرانی‌کننده فحاش کرد تا در مورد پیشنهاد منوچهر بیشتر و حساستر بیندیشد. منقطع به او می‌گفت

که سودابه در خانه مانده و نشیده گشته و بهتر است تا برقه ببری و تنهای بر بهار زندگی‌ش نبازی، حداقل طعم زندگی زناشویی، جشیده و ناکام نگردد. در واقع

مادر سطحی و اصالت باخته‌ای چون ایران خاتم چگونه می‌توانست در مورد از دواج تنها دخترش عقیده‌ای غیر از از فضای جسم و بهره‌مندی فرزندان از لذایذ

زندگی زناشویی، هر چند ناپایدار و بی‌ریشه، داشته باشد، او که خود در بند هوا و هوس بوده و تنها پیوند میان زن و مرد را اشتراک و آمیزش جسمانی می‌دانست،

چگونه می‌توانست از نامعونی از دواجی که هیچ ریشه عمیق قلبی و روحی محکمش نمی‌کرد، سر در آورده و فایز گردد که منوچهر و دخترش نه از لحاظ

ظاهر و باطن بلکه از نظر پیوند و ارتباط روحی و روانی نیز با یکدیگر در تناقض بوده و هر یک دو سر دافعه آهن ربایی هستند که هیچ‌گاه جذب هم نمی‌گردند. او

فقط به این نکته می‌اندیشید که سودابه برای مدتی هر چند کوتاه از لذت شوهر داری برخوردار گشته و اتیانش را از سکه‌های زرد و سفیدی بر کند که در

انظار منوچهر بودند. حتی در جنوت از یادآوری این حمله که بی‌ولش بیاید خرمسرا، خودش بره کار و انسوا خنده‌اش گرفت! اما لازم می‌دانست کمی خود را به باز زده و بازار گرمی کند تا با شرایط بهتری سودابه را دو دستی تقدیمش

کند. صاف توی چشمهای منوچهر نگاه کرد و با خشونتی تصنعی پرسید: «چرا دختر من؟! برای شکستن قلب طویس و لگدمال کردن غرورش بازیچه‌ای مظلومتر از سودابه نیافتی؟! راست بگو. قصدت از این پیوند، شکستن قلب

کدامشان است. سودابه یا طویس؟! می‌خواهی همواره در خانه رفیقی چون طویس جلوی چشمان دخترم علم کنی تا با دیدن خط و خالی بر نظیرش پسان گو سفیدی

پرواز که هر لحظه گرگ و قانش را پیش چشم دارد، گوشت تنش آب گشته و خورده به وجودش افتاده و دیری نیایده از غشقه‌دق مرگ و هلاک گردد؟! یا آنکه با سر و شکل نامناسب و خالواده یک لاقبای دخترم، زیبای و غرور و پیش خالواگی طویس را به فصاحت کشانده و به او بقولانی که آنقدر بی‌مایه بوده که

دختر کنی چون سودابه را به او ترجیح داده و وی را خوار و ذلیل گردانده‌ای! نه منوچهر، برای سیاه‌باز بهایت عقب کس دیگری بگرد. دختر بیچاره من به قدر کفایت بد اقبال بوده! خیال می‌کنی چقدر تحمل دارد؟ ظرفیتش چقدر است، مگر بیش از یک مشت بسته دستش قلب دارد؟! نصفش که از جور زمان و دست بی‌رحم آبله سیاه و کدر گشته، نیمه دیگری را تو می‌خواهی به خون پشانی؟! از کجا معلوم که دو فردای دیگر دوباره فیلت یاد هندوستان نکرد و هوای عشقش به سرت نرزد؟ آنوقت با این دختره مادر مرده که هووی چون طوبی برای او از طاعون نیز خاتمان برانداز تر است، چه کنم؟! به چه تصمیمی سودابه را خواستگاری می‌کنی؟

منوچهر وسط حرفش پرید و قاطعانه گفت: «تصمیمم صندوقه جواهرات طوباست که نزدت به امانت گذاشته‌ام، همه را برای سودابه نگاه دار.»

ایران خانم که برای طاقچه بالا گذاشتن خود و دخترش به عمد نزدیک نشان می‌داد، با شک و وسواس گفت: «قبول اما پادشاهت نرود که تکلیف طوبی را با من گذاشته‌ای!»

«خیالت راحت، یادم نمی‌رود.»

با آنکه هنوز آثار سرمستی شراب در او زایل نگشته بود، با خماری گفت: «پس من می‌روم تا عباس قلدر را بی انجام مقدمات کار بفرستم. در این فرصت تو نیز سودابه را آماده کن.»

ایران خانم که در دل کینکش خروس می‌خواند، با گلایه پرسید: «پس مهریه و شیربها چه می‌شود؟! یقین داشته باش که تعیین این دو مورد بر رضایت سودابه تقدم دارد! تازه عاقد را هم باید به خانه بیاوری، بیوه زن که نیست دستش را گرفته و با خود به محضر ببری!»

منوچهر با پوزخند گفت: «همه، چقدر حلوا حلواش می‌کنی. آنقدر که اگر ندیده بودمش تصور می‌کردم لابد دختر یکی از سازه‌های فجری را عقد می‌کنم! اما ناراحت نباش از لاج طوبی هم که شده عاقد را به خانه می‌آورم!»

ایران خانم با طعنه گفت: «ارواح باپات نه اینکه خودت از سازه‌ها و وزیر

وزرا و فلان الدوله‌ها و فلان السلطنه‌ها هستی؟! تا مهریه و شیربها معلوم نشود، اجازه آوردن عاقد به خانه و گستردن بساط عقد را نداری!»

منوچهر که خیالش از یابث دست و دلبازبهای زن گرد و قلمبه چاقچور پوشیده‌ای که تا کنون خود را معرفی نکرده و در راه از میان بردن طوبی به هر طریقی که می‌شد حمایتش می‌کرد گفت: «ریش و فیچی دست خودت، هر قدر که ببری قبول دارم!»

سپس برخاست و راهی حیاط شد، در حالی که ایران خانم در دل با خود می‌اندیشید: راست می‌گویند که کچلها اقبال دارند!

طوبی پشت دری پنجره را به غایت یک درز باریک و ناپیدا کنار زد و کنجکاوانه حیاط و ایوان را می‌باید خسته و مکدر بود، بخصوص که چشمان دریده عباس قلدر آرزو مندانه به انقش زل زده بود و او را کلافه و متوحش می‌کرد! پیش از آنکه از کنار پنجره دور شده و کنج اتاق زانوی غم در بغل گیرد، سایه منوچهر را دید که به عباس قلدر نزدیک شده و پس از گفتگوی مختصری دو یک قرانی نقره امین السلطانی به مشتش گذاشته و پس از سفارشان کوناه تادم در بدرقه‌اش کرد. آنگاه روی تخت زوار در رفته‌ای که در گوشه‌ای از حیاط بود، افتاد و در آفتاب ملایم بهاری یا خمیازه‌های کسل‌کننده دراز کشید. طوبی بی آنکه چشم از چهره مقبولش برگردد، به روزهایی اندیشید که عاشق و دل‌باخته چشم و ابروی به غایت زیبا و جسارت و شیطنت رفتارش بود، اما حالا آن جوان سبکو سبمایی که در آفتاب لمیده و موهای سیاه و ژولیده‌اش در نایش خورشید می‌درخشید، دیگر آن منوچهری نبود که به اشاره‌ای دل از طوبی برده و چنان مجذوبش می‌کرد که چشم و گوش دخترک غیر از او ندیده و جز به حرفهای او به حرف احدی گوش نمی‌داد. گویی طلای عشق نوجوانیش فلزی تقلبی بود که به اندک فرصتی رنگ باخته و درخشش را از دست داده بود. با آنکه بهار در محله سنگلیج شکوه و جلال همیشگی‌اش را نداشت، اما به هر حال بهار بود و حس‌رهایی و پرواز و شوقی تبیدن و بیقراری نمودن، دلش می‌خواست پنجره را باز کند و به آزادی پرنده‌ای

بال گشاید و از آن مهلکه بلا بگریزد. مکدر و ملول پشت پنجره ایستاده بود. گویی دلش توی اتاق در بسته می گرفت. به یاد روزی افتاد که برای بیرون رفتن از عمارت باغ شمیران و قدم زدن در هوای برفی چه الم شنگه‌ای که با غلامحسین خان بیوا به راه نینداخته بود و او چقدر سنجیده و مهربان شاهماهنگی رفتار نامتعادش را تحمل می کرد. برای نخستین بار پس از مدتها غلامحسین خان و عمارت باغ شمیران را به یاد آورد و این نشان می داد که دیگر همچون گذشته افکارش مسخ و در بند منوچهر نبوده و حالا که ناگهان از خواب غفلت پریده دلش هوای کسانی را می کرد که به واقع دوستشان داشته، اما دبدار و علقه‌اشان را به اندک بهایی مُفت فروخته بود. از اینکه بارها منوچهر را به عمه و خانم جانش ترجیح داده و به خاطر عشق او کینه و دشمنی آقا جانش را به دل گرفته بود راستی که احساس ندامت و شرمساری می کرد! یا خود گفت: چگونه می توانستم تا این حد خیره سر و نابینا باشم که بدون توجه به مصلحت و منش خانواده‌ام راهی را برگزینم که تنها تعابلی کور و مشتعل روشن کننده کوره راه منحرفی باشد که اینک مرا چون طاعون زده‌ها از دیار سلامت به دور داشته و به روزی می نشاند که می باید منتظر مرگم باشم! احساس می کرد که دلش برای دو برادر کوچک و حتی زن برادرهایی که به واسطه رفتار سرکش و بی پرده‌اش رابطه خوبی با او نداشتند، تنگ شده است. دیگر از آقا جانش بدش نمی آمد و احساس می کرد که اگر عمه جانش قدری به او سخت گرفته و تق نوق زدنهایش را نشنیده می گرفت، حالا به روزی که به آن مبتلا گشته نمی افتاد. در دل خود را ملامت کرد: سخت می گرفت؟! حالا که سرت به سنگ خورده این حرفها را می زنی، مگر بیچاره کم حرص و جوش کارهایم را می خورد؟! مگر کم نصیحتم می کرد؟! همان حرفهای نجات دهنده‌ای که حوصله‌ام را سر برده و کلافه‌ام می کرد! مگر همین من نبودم که در برابر اندرزهایش چنان منقلب می گشتم که بای پروایی رو بر او توش کرده و آرزو می کردم که چون گنجشکی او را در دست فشرد و کله‌اش را با حوصله و غضبی که دیوانه‌ام می کرد از جا بکنم؟! آه که چقدر از همه کسانی که از منوچهر و عشق نوحوانی بر حذر می داشتند متنفر و منزجر بودم! یا خود می پنداشتم که در

حکم دشمنی کرده و مغرضانه از احساس شریف و دوستداشتی که خود قادر به درکش نیستند منع می کنند!

ورود و خروج بی وقعه و دستپاچه ایران خانم از زیر زمین به حیاط، که سطل سطل آب حوض را کشیده و به زیر زمین می برد، حواسش را پرت کرد. یکی دو بار دیده بود که او آب حوض را در دیگهای بزرگ مسی جوش آورده و توی زیر زمین وسط طشتی می نشست و همانطور که سودابه کاسه کاسه آب به سرش می ریخت، سر و تنش را می شست. با افکارش با پروازی خیال انگیز به گذشته‌ها پرید. آن زمان که هفته به هفته حمام می کرد و عمه جانش شانه کردن و بافتن موهای بلندش را بیش از هر کار دیگری دوست داشت، با آن زمان که بلفیس آنقدر به سرش شانه می زد و در بافتن گیسهایش وسواس به خرج می داد که حسابی از کت و کول می افتاد. سرش به شدت می خارید. حتی توی آینه دیده بود که موهایش شوره زده و آنقدر چرب بودند که رنگ شفاف و زیبای خود را از دست داده و کدر گشته‌اند! مثل دیوانه‌ها با خود حرف می زد. وای خدای من نکند که درد سودابه به جانم افتاده و این همه خارش نشان دهنده آن است که به کچلی مبتلا گشته‌ام؟! ناگهان به یاد نفرینهای زن برادرش افتاد. لبش را به دندان گزید و با نگرانی به جانب آینه پناه برد. سبزه‌زار همیشه سبز چشمانش با نم اشکی، مستأصل و درمانده در میان انبوه گیسوان بلندش به دنبال زخم کچلی می گشت. چارقدش را پایین تر کشید تا موهای چرب و شوره زده‌اش پیدا نباشد. سنجاق چارقدی که از غلامحسین خان هدیه گرفته بود، زیر گیلوی خوش فرمش با حرکت بکنواختی به رقص آمده و از میان آینه دلبری می کرد. از همه جواهرانش تنها همین یک سنجاق برایش باقی مانده بود. هیچ نفهمید که چه مدتی کنار آینه ایستاده و به سر و وضع اسفناکش نگاه می کرد، تنها زمانی که خود آمد که لخ لخ ناآشنای نعلین کسی توی حیاط طنین انداخت! بی درنگ از پشت پنجره مشغول و ارسی شد. کفشهای قرمز نوک برگشته پشت بازی که در محل پاشته‌هایش نعل آهنین کوبیده بودند، به او فهماند پیرمرد خمیده قامتی را که با سلام و صلوات به اتاق ایران خانم تعارف می کردند. در روزگاران گذشته از طلاب علوم دینی

بوده و اینک بی مناسبت به آن خانه راه نیافته است! به نظرش عجیب آمد. سپس سودابه را دید که با سر و صورتی بزرگ کرده، در حالی که چادر وال گلداری به سر انداخته بود، گوشه‌ای از ایوان ایستاده و با دلهره این پا و آن پا می‌کرد و متعاقبش ایران خانم را دید که با فلپان آب‌چکان و استکانی چای خود را به اتاقی رساند که آخوند پیر داخل آن شده بود. منوچهر همراه آنان وارد اتاق شد و عباس قلندر نیز همچون همیشه چون سنگی و وظیفه شناس در گوشه‌ای از حیاط به مراقبت و پاسداری ایستاد. قلبش بی‌وقه می‌تپید و از خادنه‌ای نامبارک خبر می‌داد. دلش می‌خواست سر از کار آنان درآورده و از جریاناتی که در خفا به وقوع می‌پیوست آگاه گردد. اما افسوس که از ترس خشم و بددهنی‌های منوچهر جرأت نمی‌کرد قدمی از اتاق بیرون گذاشته و سر و گوشی آب دهد، غافل از آنکه چند دقیقه بعد عقده‌نامه منوچهر و سودابه که یک صفحه کاغذ معمولی بود آماده و نوشته شد. آقا مهربی را که با قبطان بلندی از جیب دراز قبایش خارج می‌کرد مرکبی کرده و با دمیدن بخار دهانش به آن، مهر را پای کاغذ چسبانده و کار را فیصله داد. صدای هلهله ایران خانم بند دلش را پاره کرد. گویی آسمان را به سرش کوبیده باشند! با خود گفت: مرگ یک بار شیون هم یک بار! باید بفهمم که سه نفری توی آن اتاق چکار می‌کنند. صدای مودی و فرصت‌طلبی در گوشش خواند: سه نفری با یک آخوند! همان عاقدی که دو ماه تمام منتظر خواندن خطبه عاقدی از جانب او برای خود و منوچهر بودی!

دیوانه‌وار لنگه‌های در را از هم گشود و راهی اتاق ایران خانم شد. دیگر حتی جلوی پایش را هم نمی‌دید. با دو دستی که از فرط خشم قدرتی بی‌اندازه بافته بود، درهای اتاق ایران خانم را از جا کند و وارد شد. چون برق گرفته‌ها خشکش زد. سفره ساده‌ای که وسط اتاق گسترانده و منوچهر و سودابه را کنار هم نشاندہ بودند و آخوندی که کیسه کوچک سکه‌ها را نوی جیب دراز قبایش جا می‌داد، همه و همه متقلبش کردند. خشم و وحشتی بی‌اندازه بر او مستولی گردید.

با بغضی که از غرور شکسته‌اش نشأت می‌گرفت فریاد برآورد: «ای مناده سگهای فرصت‌طلب بی‌حیا، چگونه به خود اجازه چنین کاری دادید!؟ شماها که

نه دین سرتان می‌شود نه خدا، شماها که به هرزه‌دلی و رذالت خسو کرده‌اید، شماها...»

ضربه‌های محکم و پیایی دستان منوچهر مهلت نمی‌داد تا ادامه حرفهایش را بازگوید. سخنانی که چون بختک بر غرور و حیثیت لگد مال شده‌اش افتاده و خفه‌اش می‌کرد. پنجه‌های بی‌رحم یکی از دستان منوچهر به دور دهانش چفت شده و با دست دیگرش چون ماری به دور او خزید و بیکر بی‌تابش را از اتاق خارج ساخت. وقتی که او را همچون هندوانه‌ای که تابستانها به آب خنک حوض می‌افکندند، وسط اتاق انداخت، با حرص زیادی به جانش افتاد و تا می‌توانست با لگدهای محکمش او را به صحن اتاق کوباند و مدام ناسزا می‌گفت و دشنامهای وقیحانه‌اش را حواله تیارش می‌داد. بدون آنکه علاقه‌ای نسبت به طوبی در دل احساس کند. آنچنان که گویی دشمنی و تخاصم مابینشان ازلی بوده و تا ابد سبزه ادامه خواهد یافت. گفت: «بابا مرده زبان دراز، خیال کردی که می‌بایست به جای سودابه تو را پای سفره عقد نشاند و شرعاً زلم می‌کردم!؟ هه راستی که خوش خیالی! اگر ذره‌ای درایت داشتی می‌فهمیدی که چقدر از تو و هم‌خونانت منتفرم! اصلاً چگونه می‌توانم دوستت داشته باشم در حالی که کینه و نفرتی که از آقاچالت به دلم مانده راه تنفس را بر من بسته و خفه‌ام می‌کند!؟ حالا هم بهتر است که جفتک‌اندازی را کنار گذاشته و به سرنوشتی که برایت رقم خورده قانع باشی! کاری نکن که شب و روزت با قحش و کتک همراه باشد، چرا که از روانه کردن جنازه‌ات به سینه کش قبرستان، همانجا که اینک جسد مغرور پدرت را در خود محبوس داشته، ایایی ندارم! فکر فرار و رفتن از اینجا را هم از سرت بیرون کن که بی‌شک با وجود عباس قلندر کاری محال است! می‌بینم که با خشم و دلزدگی در من می‌نگری، اما باور کن که باعث همه شرارت‌هایم همان کسی است که حالا خاموش و بیجان در جایی خفته که هم‌اغوشی جز خاک سرد و تیره ندارد! امشب هم تا به سحر به جشن و سرور می‌گذرد، چرا که دنیا از وجود هرزه و آلوده‌اش پاک گشته.»

طوبی بی‌مهابا فریاد کشید: «دروغ‌گوی پست فطرت، خیال می‌کنی کلمه‌ای از

حرفهایت را باور می‌کنم؟! می‌خواهی با اعمال و گفتار ت دبانه و معذبم کنی! اما کور خواندی! چرا که هنوز مرا به درستی شناخته‌ای! مطمئن باش که چون خاری به چشم و قلبت فرو خواهم رفت و بیش از آنچه تو مرا بیازاری عذابت خواهم داد. مدتهاست که تو را از قلبم دور کرده و به زبانه‌دانی که به آن تعلق داری افکنده‌ام. پس اگر صد زن و دختر دیگر در این خانه ردیف کرده و به عقد خود درآوری، ذره‌ای در من تأثیر ندارد. چرا که وجودت برایم بی‌تفاوت شده! برو، برو پیش عروس زربار ویت که دیگر حیانت نود من رنگی ندارد!

او که مدت‌ها به کلمه‌ها و سخنان عاشقانه طویلی عادت کرده و اینک توقع شبیدن چنین حرفهایی را نداشت، با پوزخند تصنعی و در حالی که سعی می‌کرد خشم و حرصش را فرو دهد گفت: «هه، اینکه رنگ غیرت نخشیده و همه چیز را بی‌تفاوت می‌بینی، از تیه‌ای است که نسل اندر نسل مایستان چرخیده و بوستان را کلفت کرده. همین آقا جانست هم اگر غیرت داشت، همان روز اولی که از خانه بیرون زده بودی باید می‌مرد و همه را از سر و جودش خلاص می‌کرده!

تق و تق نعلهای آهنین آقا بر سنگ فرش حیاط خسب از رفتنش داد و ایران خانم که چادر سفید گلدارش را به کناری انداخته و با انگشتان دست موهای سرخ آلاکار سونیش را شانه می‌کرد، بی‌واهمه درهای اتاق طویلی را باز کرد و با لوندی خاص خودش که حائلی جلف و سبکسرانه داشت گفت: «آه و لاش کن دیگر منو چهر جان، حالا که وقت این کارها نیست! دختره ببتوا از بس کشتک خورده شکل مادر فولاد زره شده! مگر قول نداده بودی که من بعدکاری به کارش نداشته باشی؟! بگذار خودم رفته رفته روبه‌راهش می‌کنم! زود باش، زود باش تا مطربها نیامده‌اند، چیزی برای شام شب تهیه کن که فرصت بخت و بز ندارم!»

ایران یا چشمکی به طویلی امید مساعدت داد. او می‌خواست طویلی را که از منوچهر قطع امید کرده بود، به راه خود آورده و اعتمادش را جلب کند. اعتماد نابه‌جایی که به فول غلامحسین خان بدترین آفت دوران نوجوانی سودا پس از بیرون راندن منوچهر از اتاقی که تا آخرین لحظه خنجر نگاه خیره و مستوحش قلب دخترک را چاک می‌داد، با مهرمانی و خلوص دوستی دلسوخانه کنار طویلی

نشست و شانه‌هایش را در دست گرفت و گفت: «الهی فدایت شوم! بسین دلیل شده چه بر سر ت آورد؟! اصلاً چرا یا این بی‌بونه‌ای که معلوم نیست از کدام جراب شده‌ای سر در آورده، ذهن به ذهن می‌شوی؟! حیف تو نیست؟ یعنی پدری، مادری، بزرگتری، کسی نبود نصیحت کند تا کارت به این فضاختی که انجامیده برسد؟!»

طویلی به سختی لب‌هایی را که به خون نشسته بود از هم گشود و با کراحت گفت: «اگر بی‌بونه بود، پس چرا دسته گلنار را دو دستی نوری دامنش گذاشتی؟! ایران خانم که سعی می‌کرد حسن سلوکش را به او بفهماند با فروتنی گفت: «برای آنکه جای آینه سر بخاری و جای کفش دم فر است! منوچهر هم برای خانواده رفیع‌الشانی چون شما بی‌بونه است نه برای ما که اگر همه طایفه بمان را روی هم بگذاریم صنار می‌شی نمی‌ارزد! تازه اگر خودت جای من بودی چکار می‌کردی؟! دختری مثل سودابه اگر گدای سر گذر هم به خواستگارش بیاید، باید خدا را شکر کرد. تازه با خودم حساب کردم دیدم اگر روزی منوچهر هم از او زوگردان شده و طلاقش را بدهد، بهتر از این است که در خانه بماند. چرا که بی‌وزن خواهان بیشتری دارد تا دختر ترشیده! به خدا قبول کن که منوچهر لقمه دهان‌گیری برای تو نیست! تو ایناقت شازده‌ها و صاحب‌منصبان عالی‌قدر را داری! اما حالا که با خود چنین کرده‌ای که کسی با دشمنش نمی‌کرد، مجبوری به کسی تکیه و اعتماد کنی تا در این خفت و خواری که به آن مبتلا گشته‌ای باقی نمانی و چه بهتر که همه کارها را به من بسپاری تا در اولین فرصت جلست را از این مهلکه به در برم! این پسرک تشنه انتقام است و نابه‌بدترین نحو حقایق پدرت را جبران و تلافی نکند، از پا نمی‌نشیند! نمی‌گویم که تنها سنگ تو را به سینه می‌گویم، بلکه به خاطر سودابه هم که شده دلم نمی‌خواهد حرف بپر و با قرصی چون تو برابر چشمان منوچهر بخرامد!»

طویلی با تغیر دستش را کنار زد و گفت: «هه، همه‌بنان سر و نڈ یک کر باسید! فکر کردی آنقدر سبک مغز که گول حرفهای به ظاهر دوستانه‌ات را می‌خورم؟! خیر خانم، باز اول هم کور عشق دروغین منوچهر بودم که فریب خوردم و گرنه

چه کسی است که نداند افراد زشتخویی چون شماها رحم و مروت سرتان نمی شود!

ایران خانم که گویی مثل همیشه از مصاحبت با طوبی کلافه شده با حرص از جا برخاست و با غضب گفت: «عاقبت گذر پوست به دباغخانه می افتد! آن وقت است که همه حرف هایی را که حالا زدی توی صورتت بالا بیاورم!»

طنین خشمناک بسته شدن در، اتاق را از تحمل وجودش فارغ کرد. طوبی نیز برخاست. گویی معاشرت و آمیزش با افراد فرومایه ای چون آنان در همان فرصت کوتاه عزت نفسش را گرفته و بی غیرتش کرده بود! با خود اندیشید: مثل اردکی که پس از بیرون آمدن از آب با تکائی قطره ای آب بر او نمی ماند، آنقدر بی خیال و بی غیرت گشته ام که هر خفتی را پس از شایبه ای از خود رانده و خدشه ای را بر غرور شکسته ام احساس نمی کنم!

دردی که در صورتش می پیچید او را به سوی آینه کشاند. اما چهره ای را که می دید باور نداشت. پای چشمها و گونه هایش کبود گشته و بینی اش باد کرده بود. با خود گفت: خوب گفته ایران خانم، شکل مادر فولادزره شده ام. باورم نمی شود تصویری را که در آینه می بینم، سیمای دختری باشد که برای احدی تره خورد نکرده و از عالم و آدم حساب نمی برد! اما حالا چه شده که در مقابل این عفرینه ها مثل موش سر در سوزاخ اتاقم فرو برده و جرأت آفتابی شدن ندارم؟! کاش کمی از آن همه جسارت و تندخویی نابجایم را که بی مورد به پر و پای همه پیچیده و عاصی شان می کردم، در حق منوچهر و این سه نخاله روا می داشتم، ناکمی هوای کار خود را داشته و نمی توانستند چنین بی پروا آنچه را به سرم بیاورند که تاکنون کرده اند. سپس منطقی ملایم با او به سخن نشست: تو آنچنان هم که تصور می کنی جسور و بی پروا نیستی، چرا که اگر چنین بود از پس اینها برمی آمدی، نه آنکه توسری خورشان باشی! پس بدان که رفتارت در مقایسه با رفتار نجیب و آراسته افراد تربیت یافته، رنگ تاهماهنگ و کدگر جسارت و بی پروایی را به خود می گیرد، نه اینان که با سیاهی اعمالشان نامتعادلی خلق و خویت را می پوشانند! او بارشخندی در دل، استدلال یک جانبه اش را به تمسخر گرفت: همه جالب

است، ببین چطور خود را از اعمال خیره و نامعقولی که تاکنون داشته ام میرا می داند. به قول معروف دیگر رو سیاه آدم را رو سفید می کند. حالا شده حکایت من که در مقابل زشتخویی و پلیدی رفتار اینها به درستی و تعادل اعمال خود می رسم! اما چه کسی بهتر از خودم با قضاوتی منصفانه می تواند اقرار کند که در حق همه، بخصوص خودم بد کرده ام! حماقتی که از نادانی و جهالت خیره سرانعام نشأت گرفته و با اندک نسیمی چنان توفانی به پا کردم که عاقبت خود در تلاطم و غبارش گم گشتم. سپس آنچنان که به راستی حیران و سرگشته وادی زندگی باشد، با سردرگمی از خود پرسید: «آقا جانم؟ نکند که بلایی سر آقا جانم آمده باشد؟! وای که اگر حرفهای منوچهر صحت داشته باشد...؟! آنگاه با بغضی که در او به شکفتن می رسید، با خود نجوا کرد: اگر خدای نکرده بلایی سر آقا جانم آمده باشد، هرگز خود را نخواهم بخشید، چرا که مسبب همه دغدغه ها و دل نگرانیهاشان من بوده ام. آه خدای من، خانم جان بیچاره ام چه می کند؟ او که برادر کوچکترم را شیر می دهد! لابد تاکنون شیر در پستانش خشکیده و آثار اضطراب و انتظار، سیمای بهاریش را به کهنولت پاییز نشانده! و برادرانی که همیشه مجبور به تحمل غرولندهای همسرانشان در مورد من بودند، حالا از کرده من چه خفت و حقارت سنگینی را در برابر آنان متحمل می شوند! وای که پاسخ و تقاض درد همه اینها یا من است! منی که بدون اندیشیدن به مصلحت خانواده تنها به خود و عشق خام و بی عاقبت می اندیشیدم! من کور خیره سر که حالا طعم خودخواهیهایم را می چشم! سیلاب اشک امانش نمی داد. بی وقفه و بی امان می بارید و در اوج حسرت و ندامت به تنها چیزی که نمی اندیشید، راه بازگشت بود. چرا که آنقدر احساس شرمساری و روسیاهی می کرد که همه راههای برگشت را بر خود مسدود می دید. قلب سوخته اش با احساسات تندی که باز دیگر به اسارتش می کشید، وادارش کرد تا به راهی بیندیشد که به همه دردها و حقارت های خود کرده اش پایان داده و خلاصش کند. در حالی که صدای آنکراالصوات ساز مطرب دوره گرد و سطح پایینی که به خانه آورده بودند، در شادی شب دامادی منوچهر طنین می انداخت، با عزمی راسخ

به راهی که در آن لحظه برگزیده بود فکر کرد.

شبی نانیعه به جشن و میگساری و پرت و پلاگویی آنان گذشت. همین که مظهرها سازهایشان را زیر قبایشان پنهان کردند و باورچین وارد کوچه و سپس راهی آلونکهایشان شدند، ایران خانم با تشک و متکا و شمعدی که به روی خود می انداخت، به اتاق طوبی آمد و بی اعتنا به او بسترش را گوشه‌ای پهن کرد و بدون آنکه چشمان خواب آلوده‌اش را به آرامش خواب وادارد، همه حواسش را معطوف و متمرکز اتاق بغلی داشت. با آنکه طوبی مابین خود و ایران خانم تفاوت چندانی از نظر رابطه‌اش با منوچهر نمی دید، اما از اینکه او حالا نقش مادر عروس را به خوبی ایفا کرده و بدون توجه به گذشته، منوچهر را دامادش می پنداشت، شرمش می شد. سرش را به زیر پتوی کهنه و وصله دارش فرو برد و بدون توجه به جریان‌های که چون مذاب قلبش را به آتش می کشید خود را به خواب زد. شب زنده داری که تا به سحر در خفا با گریه و خون جگر و اندیشیدن به فضاحتی که با آن مواجه گشته بود، همراه شد.

با دیدن سپیده ایران خانم با شعف و خوشحالی زیاد به سماور زغالی آتش انداخت و با زحمت بساط ناشتایی را به اتاقشان کشاند. صدای خنده و شوخیهای جلف و سبک ایران خانم و منوچهر آزارش می داد. با آنکه مردن و زنده بودن منوچهر برایش یکی بود، اما دلش نمی خواست که از بستر برخیزد و با او یا یکی از اعضای آن خانه روبرو شود. ساعتی پس از صرف ناشتایی صدای خوش و بش کردنهای منوچهر یا عباس قلدر از حیاط شنیده شد. طوبی برخاست، بدون آنکه بخواهد به پشت پنجره کشیده شد. مثل همیشه قبای کهنه‌اش را پوشیده و با سر و زلف بلند و پریشان قصد خروج از خانه را داشت. بقیچه اسباب حمامش نشان می داد که به گرمایه می رود. دلش به درد آمد و هزاران بار او را نفرین کرد. ناامید و دلشکسته به جانب آیین پناه برد. می خواست فکرش را عملی کرده و همانطور که پیش از آن تصمیم گرفته بود رگش را با تکه‌ای از آیین شکسته روی طاقچه بزند. اما ضعیف‌القلب تر از آن بود که بتواند حتی به آن نزدیک شود. خسته و مردد گوشه اتاق نشست بدون آنکه بداند منوچهر و عباس قلدر پیرامون چه مسئله‌ای

با یکدیگر صحبت می کردند! هنوز دقیقه‌ای از رفتن منوچهر نگذشته بود که ایران خانم نیز چاقچور پوشید و به هوای دیدن زن دلاله‌ای که در حمام محله سنگلج دلاکی می کرد، از خانه خارج شد. طوبی با ناله‌های بی قرار عباس قلدر که در حیاط بالا و پایین می شد و از شدت درد کوفت و سوزنک چون حیوان زخم خورده به خود می پیچید، به فکر نقشه‌ای تازه افتاد. مردکی که یک پایش در حلا و پای دیگرش در حیاط بود به طوبی فرصت داد تا جرأت کرده و شتابان خود را به در حیاط برساند. اما پیش از آنکه دستش به کلون در بخورد و آن را باز کند، دست بی رحم و قوی عباس قلدر چون بر کاهمی به کنارش انداخت. قلبش از فرط ترس به تکاپو افتاد. می دانست که کل کل کردن با آن حیوان درنده‌خو بی فایده است. پس پیش از آنکه اسیر چنگالهای خشنش شود، با شتاب و قدرتی بی اندازه از جا برخاست و در چشم بر هم زدنی چون گنجشکی ترسو و هراسان گریخت و به اتاق سودابه پناه برد. صدای دشنامهای رکبک عباس قلدر تنش را می لرزاند. چهره مات سودابه که در گوشه‌ای از اتاق روی تشکچه‌ای نشسته و ناختمایش را می جوید، رفت‌انگیز و اسفناک بود. مثل آدمهای کتک خورده، درب و داغان و مستأصل به نظر می رسید. گویی ایران خانم پیش از رفتنش او را نشانده کلی بزرگ دوزکش کرده بود. بزرگی که با کله زفت انداخته‌اش از او غلام سیاهی می ساخت که در نمازش روحی نفس حاجی فیروز با آتیش به سر را بازی می کرد. طوبی که از انداختن جفت در فارغ شده و نفسی به راحت می کشید، همانجا پای دریا زانوئی که از فرط ترس سست شده بودند روی دو پانشت. با آنکه می دانست با آمدن منوچهر و خبر دادن عباس قلدر چه الم شنگه‌ای به پا خواهد شد اما باز طینت شیطانش بدون توجه به وضع اسفناکی که در انتظارش بود، او را به تمسخر دیگران واداشت و اینبار نه آشکارا بلکه در خفا و در اعماق قلبش به چهره دلقک‌گونه سودابه خندید. به نظرش مسخره می آمد که منوچهر سودابه را به او ترجیح داده باشد! سپس در حالی که از کرده و طینت زشتخویش به تنگ آمده و نادم بود، خود را ملامت کرد و با سرزنش به خود گفت: او را به من ترجیح داده همانطوری که من وی را به طایفه و حیثیت ترجیح داده‌ام. خوب دیوانگی که شاخ

و دم ندارد! او روی زشت سودابه را نمی بیند. همانطور که من فضای زنده و حرکت‌های جسور و جشمان دریده منوچهر را نمی دیدم! تازه با آن سر و شکلی که آن همه به آن می نازیدم. ارج و قربی نداشتم که بی سر و پای یک لاقبایی چون منوچهر عقلم نکرده و چنین بی آبرویم گرداند.

چیزی در سرش سوت کشید: آبرو، آبرو، سنگ چه چیزی را به سینه می زنی که تا چند وقت پیش اعتقادی به آن نداشتی. مگر این کلمه آشنا را بارها از زبان عمه و آفاجان و خانم جانث و همچنین بلقبس نشنیده بودی؟! نام بلقبس اوراتا عمارت باغ شمیران بود. همانجا که چون ملکه‌ای عزیز و ذردانه بود و اینکه با وجود گذشته، که تنها در آن یعنی عمه و خانم جانث نازکشش بودند. مردی نیز نازش را کشیده و چون موم به دستش نرم بود. نام بزرگ و زیبنده جلال‌الدین را با خود تکرار کرد و با آهی سرد در دل گفت: آخ که چقدر سر به سرش گذاشته و دیوانه‌اش کردم! مردی که به مهر بانی پناهم داده و با شایسته‌ترین رفتار عزیزم می‌داشت! چقدر در برابر رفتار نجیب و آراسته‌اش، دمدمی مزاج و بی پروا بودم! باز آن صدا در گوشش پیچید: حتی یک باز هم در عمارت باغ شمیران به فکر آبرو و حیثیت خانواده‌ای که در انتظارت می‌سوختند، نبود! آنقدر بی رحم و بی انصاف بودی که همه را می‌آزردی چه اهل خانه و چه ساکنان عمارت باغ شمیران را. حالا از کدام ارج و قرب صحبت می‌کنی؟ چیزی که هرگز برای خود نمی‌خواستی! یعنی نمی‌دانی که بی ارج و قربیت تنها برای آن بود که قدر و منزلت را نشناخته و به جای آنکه همچون دو شیرگان نجیب و پاکدامن، موقر و متین باشی، با حرکت‌های جلف و مسکراتهات خود را با آن رفاقت‌های روح‌وحی پس‌آین آورده و بی‌مقدار کسری. لاف‌سودابه هر چه ندارد. مثالت و خوب‌بختنداریش بیشتر از توست!

صدای لوزان سودابه او را به خود آورد: «آخ طوبی خانم، گناش می‌مردم و چشمم به جشمتان نمی‌افتاد. هر چه که به من چشم سفید رو سیاه بگویند حق دارند! می‌دانم که با خود می‌گویید حتی به حرمت دوستی و سلام و علیک هم که شده نمی‌بایند تن به چنین کاری می‌دادم! اما به خدا قسم که در مقابل مادرم جرأت

ابراز عقیده و سخن گفتن ندارم! اگر پای سفره عقد نمی‌نشستم. کاری می‌کرد کارستان! شما او را نمی‌شناسید! شاید باورتان نشود اما از دهنش تا به حال، دردمند و ماتم‌زده‌تر از شما که عزادارید هستیم!»

طوبی متأثر و من و من کنان پرسید: «چه می‌شنوم، یعنی حقیقت دارد، یعنی آفاجانم مرده؟!»

سودابه در نهایت سادگی پاسخ داد: «بله درست است، آفاجانان فوت کرده و امشب هم شب هفتشان است. خدا رحمتشان کند.» آنگاه در حالی که گریه می‌کرد ادامه داد: «و این منوچهر بی‌انصاف به مطربها دستور داده که امشب نیز به خانه نیایند تا در چنین شبی که شما عزادارید، خود به عیش و نوش پرداخته و خوش بگذرانند! باور کنید که از این پیوند شرمم می‌شود، اما چه کنم که آلت دسنی بیش نیستم. می‌دانم که به خاطر رنجاندن شما تن به چنین ازواجی داده و گرنه من کجا و منوچهر کجا!»

دیگر چیزی از حرف‌های سودابه نمی‌شنید. گویی از فراز قلعه‌ای رفیع به اعماق دره‌ای پرتش کرده باشند! باز تاب صدای خوف‌انگیزی که فریاد کشیده و منهمش می‌گردند لحظه‌ای قطع نمی‌شد. دستها را روی گوش‌هایش گذاشت و به شدت گریست. گریه‌ای دردمندانه و حسرت‌زده. بدون آنکه طاقتی در او مانده باشد، زار می‌زد و آفاجانش را صدا می‌کرد. سودابه به تسلیش شتافت. آنقدر او را بوسید و در آغوش نگه داشت تا عاقبت همه اشک‌هایش بارید و آسمان توفانی جشمتان با نکه ابرهای کدر، غصه به آرامشی موقت دست یافت. سپس با حالتی عادی، گویی همه چیز را به فراموشی سپرده باشد گفت: «بهتر است این همه ناراحت و حجل نباشی، چرا که از تو کینه‌ای به دل ندارم. در واقع خود کرده را تادیب نیست! هر چه که به سرم آمده نتیجه حماقت و سبک مغزی خودم بوده. حالا اگر می‌بینی که به اتاقت آمده‌ام تنها به آن خاطر است که می‌خواستم دردم را با تو گفته و اگر شد دواایی بگیرم.»

سودابه چنگی به گونه‌اش انداخت و با نگرانی پرسید: «دوای دردتان را از من بگیرد؟! مگر خدای ناکرده ناخوشید؟!»

طوبی که از سازه دلی و تأثیر پذیری سودابه سود می جست، با تعارض و آهی دردمندانه گفت: «آه بدله، از دیشب تا کنون گوش درد اماسم را بریده، این سخت ترین دردی است که تا به حال به آن مبتلا گشتم! دیگر طاقتم طاق شده! اگر فقط کمی تریاک داشتیم، زود از شر این درد لعنتی خلاص می گشتم.» سپس منتظرانه به شلیقه سودابه چنگ انداخت و با مهربانی که کمتر در او دیده می شد گفت: «ببینم سودابه جان قدری تریاک در خانه داری که به من فلک زده داده و جانم را از این درد و امانده برهانی؟! آه نمی دانی که چقدر عذاب می کشم! بار اولم نیست، هر وقت که به گوش درد مبتلا می شدم، خانم جانم با خرید قدری تریاک از عطاری سر گذر به درد شدیدم تسکین و آرامش می داد الهی که از جوالبیت خیر بیسی، اگر کمکم کنی هیچ وقت محبت را فراموش نخواهم کرد.» سودابه پس از کمی تفکر گفت: «ما فقط کمی سوخته داریم، تریاک در بساط عباس قلندر پیدا می شود.»

طوبی حرفش را برید و با اظهار عجز نالید: «آه خدا را شکر، می دانستم که می توانم روی مساعدت تو حساب کنم، اما اگر این مردک لثیم بداند که تریاک را برای من می خواهی نوبی هفت سوراخ قابلمش می کند، مگر آنکه تو پنهانی به اتاقش رفته و قدری برایم برداری! وگرنه از فرط درد خواهم مرد، پس از این همه درد و مصیبت یک خواب راحت حالم را جا می آورد.»

سودابه که از مهربانی طوبی لذت می برد و برای جلب محبت و علاقش حاضر به هر کاری بود با ترس گفت: «آخر چطور ممکن است، او که مدام تو حیاط گشت می زند!؟»

طوبی که اندکی خیالش راحت شده بود گفت: «مگر نمی بینی که چگونه باشه در خلا را از جا کنده و به امید دفع بول مدام در مستراح می نشیند!؟» سودابه با نگرانی گفت: «خوب چرا...»

طوبی وسط حرفش پرید: «خوب در یکی از همین فرصتها به اتاقش برو و تریاک را بردار! اما یادت باشد که کسی نباید بویی از این جریان برسد، چرا که من ترسم تو را به خاطر کمکی که به من کرده ای توبیخ و استنطاق کنند.»

آن دو همانطور که مراقب آمد و شدهای عباس قلندر به مستراح بودند، در نخستین فرصتی که یافتند، در خفا آنچه قرار گذاشته بودند عملی کرده و طوبی پس از دریافت دو نخود تریاک و پیش از آنکه ایران خانم سر برسد، به اتاقش بازگشت. با آنکه از مردن می هراسید، اما از آنجا که شنیده بود مردن با تریاک راحت ترین انتحارهاست، به آرامی دو نخود تریاک را در تعلیگی آبی حل کرد و سر کشید. طعم تلخ و زهر آلودش به دهشتناکی تصمیمی که با خود گرفته بود می افزود، از فرط ترس و استیصال جانش به لب رسیده بود و از اینکه تا ساعتی دیگر با سستی و رخوت خواب به دیار دیگری می شناخت به خود می لرزید. سخنان واعظی که در ایام سوگواری دهه عاشورا به خانه می آوردند، در گوشش طنین انداخت.

— هر که دست به خودکشی بزند، اگرچه به ظاهر مرده است اما به راستی نمی میرد و باقی عمر خود را در آن دنیا و آرونه آویزان می ماند و هرگز آمرزیده نمی گردد و در قعر جهنم جا می گیرد، تازه به دور از شفاعت پیغمبر همراه یا گیش نصارا وارد محشر شده و آخر از همه از او سؤال و جواب می شود.

با آنکه فرصت زیادی برای زنده ماندن نداشت، اما روحیه متفقد و متعهدش وادارش می کرد تا در آن لحظه های بحرانی به این مسأله بیندیشد که سخنان واعظ هیچگونه مناسبتی با حماسه عاشورا نداشته است!

حوالی ظهر منوچهر به خانه آمد و ایران خانم که گویی از پیش انتظارش را می کشید، جلو دوید و بقچه اش را از دستش گرفت و لنگ خیشش را برای خشکا شدن روی طناب انداخت. با آنکه از خبرهایی که با خود به خانه آورده بود بسیار خوشحال به نظر می رسید، اما می ترسید که مبادا شنیدن جریان اقدام به فرار طوبی منوچهر را دگرگون ساخته و چنان اعصابش را در هم ریزد که کاسه و کوزه ها را سر آنان بشکند!

عباس قلندر با جستی روی لبه حوض نشست و همانطور که دستانش را در آب چرکین آن می شست، بدون اعتنا به آسمانهای ایران خانم که از او خواسته بود

تا جریان را لو ندهد و چفت دهانش را محکم ببندد، با قیافه حق به جانبی گفت: «دیر جنبیده بودم، مرغت از قفس پریده بود، شاه داماد! لا کردار از ماهی هم لیز تر است! فقط برای یک لحظه از کنار در دور شدم و به خلا رفته بودم که دیدم خانم خانوما چادر چاقچور کرده و دست به کلون در برده!»

منوچهر مثل آدمهای منگ پرسید: «پس تو کجا بودی؟ ایران کجا بود؟»

پیش از آنکه عباس قلدر دوباره حرفهایش را تکرار کند، ایران خانم چشم غره‌ای حواله‌اش داد و با تنه پته خطاب به منوچهر گفت: «رفته بودم دیدن یکی از آشناپانم، کسی که خبرهای خوبی بر ایمان داشت! جریانش مفصل است، بعداً همه را در خلوت برایت تعریف خواهم کرد. اگر از من بپرسی می‌گویم که این حضرت آقا مقصرتند که به جای آنکه حواسش را جمع کرده و به اندازه پولی که می‌گیرد و وظیفه‌شناس باشد یا کوفت و سوزنکی که به جانش افتاده به درد جرز دیوار هم نمی‌خورد چه رسد به پاسداری و مراقبت از در حیات!»

با حرف آخرش تلافی دهن نقی عباس قلدر را کرد و خیالش آسوده شد. منوچهر که رفته رفته خشمش بالا می‌گرفت با تندی گفت: «به هیچ کدامتان نمی‌شود اعتماد کرد! هر کدام کار خودتان را می‌کنید! همین سهل‌انگاریهای شماست که به فرصت طلبی چون او میدان می‌دهد! به خدا قسم که اگر می‌گریخت، حساب همه‌تان پاک بود!»

ایران خانم که از تهدید منوچهر بدش آمده بود با تغییر گفت: «واه خدا بدورا! حالا چرا برای ما خط و نشان می‌کنی؟! هنوز که اتفاقی نیفتاده!»

منوچهر غریب: «می‌خواستی که او برود و به ریش همه ما هر و هر بخندد تا تو دستگیرت شود که اتفاق مهم یعنی چه؟!» بعد برای آنکه درس خوبی به طوبی داده باشد، خصمانه به جانب اتفاقش پورش برد. چفت در که از داخل اتاق انداخته شده بود راه ورود را بر او سد می‌کرد. همانطور که به در می‌کوبید، دیوانه‌وار فریاد می‌کشید: «در را باز کردی که کردی، وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی ها!»

صدایی از طوبی در نیامد. بی‌اعتنایی او کلافه‌اش می‌کرد! فکر می‌کرد حالا که

او به مبارزه برخاسته، بهتر است تا دیر نشده دمش را چیده و حقش را کف دستش بگذارد. چند بار با عربده‌های خشمناکش تهدیدش کرد، اما قیافه‌ای نداشت! آنقدر عاصی بود که نمی‌فهمید چه می‌کند. با پای راستش چنان به در کوبید که هر دو لنگه آن از هم گسسته و به گوشه‌ای پرت شد. بی‌شک اگر دستش به طوبی می‌رسید، جانی برایش باقی نمی‌گذاشت. چشمانش فضای کوچک و گرفته‌اتاق را برای جستجوی شکارش کاوید.

طوبی گوشه‌ای وارفته و به حال خود نبود! منوچهر با حیرت به او نگاه کرد که بی‌تفاوت به آن همه هیاهو، گوشه‌ای دراز کشیده و استراحت می‌کرد. به نظرش عجیب می‌آمد که باز کردن لنگه‌های در و شکستن شیشه‌هایش ترس یا تعجبی در او برنینگیخته است! به آرامی چون بهتر دگان به او نزدیک شد که رخوت و سستی خواب رفته رفته بر او مستولی می‌گشت. تیرگی رنگ و کبودی زیر چشم و خواب آلودگیش برای منوچهر علائم خوبی نبودند. سرش را بلند کرد و میان بازوایش نگاه داشت و با دقت به واریسی احوالش پرداخت. وقتی که هنوز به شاگردی فرستاده نشده و نزد تنه گلینش در خانه بدنام کوچه قجری زندگی می‌کرد، بارها زنانی را دیده بود که از قرط تنگنا و گریز از بلای بدنامی، دست به انتحار زده و با تریاک و امثال آن خود را نابود ساخته و دار فانی را وداع گفته بودند. هیچ وقت نایب حال طوبی را به آن حالت زار و نزار ندیده بود. طوبی که با سبزی ناب چشمان و کمان باریک ابروان قهوه‌ای و پوست شفاف و گندم‌پیش بسیار زیبا و غیر قابل توصیف بود، همچون جسدی لاغر و استخوانی با پوستی سیاه و کدر و لبانی که آثار تیره مرگ، زیبایی و رونقش را می‌ربود، بر دستان جوانی که قلب سرگشته و نوجوانش را به تمسخر و بازی گرفته بود، افتاده و رمقی نداشت. بدون تأمل او را به کول گرفت و از اتاق خارج شد و با فریادی که نعره ترسناک شیر می‌گرفتار بود به عباس قادر فهماند که از بقالی سر گذر قدحی شیر یا دوغ خربیده و فوری باز گردد.

ایران خانم که نفهمیده بود در آن فرصت کوتاه غیبتش چه اتفاقی رخ داده، با حیرت و سردرگمی به سر و صورتش می‌کوفت و از اینکه گنجینه گرانبهایش را

در اثر غفلت و ندانم‌کاریش از دست داده باشد، به خود بد و بیراه می‌گفت. بنا
و حشت کنار منوچهر که بر صحن ایوان نشسته و بیکر بی جان طوبی را در آغوش
گرفته بود، نشست و پرسید: «چه شده؟! چه بلایی سر خود آورده؟!»

منوچهر که حالی بر او نمانده بود با یأس گفت: «فکر می‌کنم تریاک خورده!»
ایران خانم با چشمانی که از فرط حیرت گرد می‌شد فریاد زد: «تریاک
خورده؟! آخر تریاکمان کجا بود؟!»

منوچهر با غضب گفت: «چه می‌دانم، توی سوراخ موش از این دم بریده هر
چه بگویی سر می‌زند!»

سودابه که برای سرکشی اوضاع و احوال حاکم بر خانه چون گریه‌ای ترسو
به گوشه‌ای از ایوان خزیده بود، با دیدن طوبی آه از نهادش برآمد و همانجا پخش
زمین شد. ایران خانم که مانده بود به کدامشان برسد، با دیدن عباس قلدر که بنا
قدحی شیر وارد حیاط می‌شد، به سراغ سودابه رفت و به تیمارش پرداخت.

منوچهر می‌دانست خوراندن شیر بادوغ زیاد تریاک را بریده و اثرش را خنثی
می‌کند، پس از ریختن همه شیر به گلولی طوبی او را وارونه به کول گرفت و دور
حیاط چرخاند تا بالا آورد و همه مواد از شکمش بیرون ریخته و پاک گردد. همه
راه‌هایی را که برای بالا آوردن شخص تریاک خورده در خانه کوجه فجری دیده
بود، یک به یک انجام داد. سپس با دستپاچگی به عباس قلدر گفت: «قدری از
نجاسات خلا را حل کن و بیاور تا در گلویش بریزیم.»

عباس قلدر با من و من پرسید: «چه گفتی، نجاسات آدمی؟! مگر عقل از سرت
پریده؟!»

ایران خانم که از رسیدگی به سودابه و به هوش آوردنش فارغ شده بود،
بی آنکه منتظر اقدام عباس قلدر بماند، همانطور که برای تهیه آنچه منوچهر
دستور داده بود به مستراح می‌رفت گفت: «آه تو که نمی‌دانی این را می‌گویند که دل
بهم خوردگی و تهوعش بیشتر شده و قی کند و همه تریاکهایی را که خورده بالا
بیاورد!»

چند نفری دست و پا‌های طوبی را محکم نگه داشتند و بازور و بلا همه

نجاسات متعفن را که حل کرده بودند، به خوردش دادند! سپس آنقدر بنا
سیلی‌های سنگین و پی در پی، توی بناگوشش زدند تا از خواب رفتنش
جلوگیری کرده و به هوشش نگه دارند. اگر قدری دیر جیبیده یا آنکه ساعتی بر او
رفته و کسی متوجه تریاک خوردنش نمی‌شد، بی شک همه زهر تریاک به جانش
نشسته و دیگر کاری از دست کسی ساخته نبود.

روزی بر مشغله گذشت و با فرارسیدن شب آرامشی نسبی بر خانه حکمفرما
شد. طوبی با صورتی که از ضرب‌های سهمگین آن روز منوچهر کیبود و مشورم
بود، در بستر کهنه و وصله‌دارش خفته و بیکر جوانش که در اثر ماه‌ها بد غذایی
ضعیف و رنجور گشته بود، در آسایش خواب توان از دست رفته را بازمی‌یافت.
آنقدر آرام و معصومانه خفته بود که گویی هرگز چنین اتفاقاتی مهم و غیر قابل
برگشتی در زندگی رخ نداده است. ایران خانم شمع رویش را مرتب کرد و بی
سر و صدا از اتاقش خارج شد. ناله‌های دردمندانه و استغاثه‌های عباس قلدر
به وضوح از اتاقش شنیده می‌شد. بدون توجه به همخانه مریضش پانی سماور
زغالی نشست و پس از ریختن دو استکان کمر باریک چای، سودابه را به هوای
چاق کردن قلبان از اتاق بیرون فرستاد. منوچهر گرفته و پریشان، بدون آنکه
متوجه ورود یا خروج کسی باشد با آشفته‌های روی قبالی و خورده نانهایی که
اطرافش پخش بود بازی می‌کرد. گویی حفرة بزرگی در وجودش ایجاد شده بود
که تنها با ذلت و خواری آفات می‌توان می‌شد و حالا که او رفته و انتقامش ناتمام مانده
بود، بیش از پیش احساس یأس و ناامیدی نابودش می‌کرد. می‌خواست آن شب را
که شب هلب آفات می‌بود، به خوشی و با ده گساری گذرانده و همراه با نوای دنیول
و دنیبول مظهرها دل دختر در دانه‌اش را به خون پشاند که نشد! طوبی همه چیز را
بر او خراب کرده و در حالی که خود در بی خبری خفته بود، او را در چنین شبی
به غم و اندوهی جانکاه نشانده بود.

صدای زمخت ایران خانم که همچون کشیدن اره بر چوب بود، هوشیارش
کرد: «عجب روز سختی بود! کم مانده بود تا غزل خدا حافظی را خوانده و همه
رشته‌هایمان را پنه کند!»

بعد در حالی که روی باسنش می چرخید و خود را به جلو می کشاند، سر در گوش منوچهر برده و به آرامی شروع به سخن گفتن کرد: «بهبتر است تا دیر نشده و الم شسکه تازه ای به پانکرده چک و چانه اش را بسته و کارمان را یکسره کنیم! دیگر نمی شود اینجا نگهش داشت! این مرتیکه هر دم بیل هم که دیگر به درد کساری نمی خورد، چه رسد به نگهبانی! از صبح مثل آدمی که موش به تنانش افتاده باشد، جلز و ولز کرده و لحظه ای آرام و قرار ندارد! این هم از شیش که با ناله ها و گناه غریبه های جگر خراشش آدم را زاوراوی خواب می کند! تو هم که فدام بیرون از خانه و علاب شیر کخانه آرامه و کلیمی ها هستی! اگر بخوای به هوای این مرتیکه کوفتی بمانی، باید قید دخترک را بزنی! از دست من و سودابه هم که کاری بر نمی آید، دیدی که تا لحظه ای تنها ماندند چه کنایه گشادی به سر دخترک گذاشت! تازه آنقدر دریده و بی پرواست که اگر از ترس تو و عباس قلدر نبود هر دو بمان را در سینه قورت می داد.»

منوچهر با وقاحت و کلافگی گفت: «آه، سرزم را بردی! چقدر ور می زنی! بجای این همه آسمان و ریسمان بافتن بگو ببینم چه غلطی باید بکنیم؟!» صدای یکنواخت چرخش آتش گردان و زغالهایی که گذاخته می شدند، فرصت اندک ایران خانم را گوشزد می کرد، او در حالی که قوی به سر و گردنش داد، با ادا و اطوار گفت: «خوب این شد حرف حساب! چاییت را بخور تا همه چیز را برایت تعریف کنم، امروز رفته بودم دیدن قهر خانم، دلای حمام محله سنگلج، دلاکی که در اصل دلاله است! وقتی که از طویس و آب و رنگش برای او گفتم، شازده خرپولی را که حساب سکه های زرد و سفیدش را ندارد، معرفی کرد، ارباب معمولی که در سن هشتاد و پنج سالگی با وجود هزار جور درد و مرض، هر شب در بیرونی خانه اش، بز می راه می اندازد که نگو و نپرس! قهر خانم می گفت با آنکه شازده یک پایش لب گور است، به پای حوریا ز تو شکفته چنان پولی می ریزد که آدم از فرط حیرت انگشت به دهان می ماند! گفته اگر طویس را ببینم و ببندم، معامله را طوری جوش می دهم که تا آخر عمرتان تأمین باشید! من هم فرار گذاشتم که بعد از در میان گذاشتن با تو، او را به خانه آورده و طویس را

نشانش دهم، اینطوری هم مابه ناز و نوامی رسیم، هم تو او را به جایی انداخته ای که روزی هزار بار مرگش را از خدا بخواهد، به قول معروف، تیر به پهلوی زن جوان بنشیند بهتر است تا پیر بنشیند! خوب چه می گویی؟!»

منوچهر با تغییر گفت: «نه هرگز، این مکافات برای طویس کم است! برای طایفه آقافتی ذلت و خواری بیشتری می خواهم! تو داری توی طلا و اشرفی عرقش می کنی نه آن لحن و کنافش که من در سر می پرورانم!»

ایران خانم با خشونت گفت: «چرا ذبه در می آوری؟! مگر قرار نگذاشته بودیم که اختیارتش را به من وا گذاشته و کاری به کارش نداشته باشی؟!»

منوچهر که احساس می کرد ایران بایش را از گلیمش درازتر گذاشته و پُر مدعا گشته، صدایش را سرش انداخت و گفت: «همینکه گفتم! خیال کردی این همه خود را به آب و آتش زده و دام و دانه پهن کرده و برادران قمه و غداره بلندش را دنبال راه انداخته ام که عاقبت تو صاحب اختیار و تعیین تکلیف کنش شده و سر ترخش با من چک و چانه بزنی، هان؟! نه خانم جان، بی خود به ذلت صبا یون نزن! داری به گونه ای سرانجامش می دهی که اگر خانم جانش هم بود نمی توانست به چنین جای مقبولی او را انداخته و شوهرش دهد! تا طویس را آوردست نه خانم توی همان خانه و محله نینم، آرام نمی گیرم! تو هم از روز اول باید می فهمیدی که شاید روی قول و قرار آدم پاک باخته ای چون من حساب باز کنی!»

ایران خانم با حرص گفت: «پسره عقلمش را از دست داده! دبر روز یک چیز بلغور می کرد، حالا چیز دیگری!»

منوچهر با بوز خند گفت: «دبر روز مست و خراب بودم، اما حالا هوش و حواسم سر جایش آمده، مستی شراب عقلم را زایل کرده بود، چنان از مرگ آقا تقی جا خورده بودم که گویی زنده به گویم کرده اند! به تنها چیزی که می اندیشیدیم سوزاندن دل طویس بود، بالاخره فهمیدم اگر جلوی چشمانش زنی را عقد کرده و شرعاً به همسری برگزینم، همانقدر مغلوب گشته و حامی خورد که من از خیر فوت آقا جانم!»

ایران خانم با غضب غریبند: «چه مضحکه ای بهتر از سودابه، مگه نه؟! گفتی

بگذار پیش خودش حساب کند که آخر این دختره هشل هفت چه داشته که من ندارم! و آنقدر با خود چرا چرا کند و سودابه را شایسته قیاس نبیند تا عاقبت عفتش چون تو زابل گردد، هان؟!»

منوچهر به واقع طوری که صداقت کلامش هویدا بود گفت: «اینطوری از سودابه حرف نزن. شاید تنها زنی که بعد از نه گلنیم شایسته احترام و دوست داشتن است، همین سودابه تو باشی! همیشه از صداقت و پاکی اش خوشم می آمد. بی پرده بگویم، از اینکه در چنین خانه ای، آن هم زیر دست مادری چون تو بزرگ شده و هرگز مثل زن و دخترهای دیگری که تا به حال دیده ام نشده خوشم می آمد! هیچ وقت ندیده بودم که مثل زنهای دیگری که ناکتون با آنها سر و کار داشته ام، چه زشت و چه زیبا و چه فقیر و چه غنی، طوری ادا و اطوارهای جلف و لولندانه ای از خود نشان دهد که موجب تمایل یا انحراف مردی قرار گیرد. پس این حرف را به گوشت فرو کن که اگر وقت دیگری هم قرار بود زنی را به همسری برگزینم، تنها سودابه بود که چشمم را می گرفت!»

و رود سر زده سودابه به حششان را ناتمام گذاشت و ایران خانم که از دیدن قلبان جنبی که سودابه جلو زویش می گذاشت کفرش بالا آمده بود، همه آنچه را از منوچهر به دل گرفته بود، سر دخترک خالی کرد!

تا سحر چشم بر هم نگذاشت. حرفهای منوچهر در سرش سوت می کشید. با آنکه احساس منوچهر در مورد سودابه مثبت بود، اما او را مردی نمی دید که تعادل داشته و برای باقی زندگی دخترش قبایل اعتماد باشد. او که از شدت کینه ورزی حاضر می شد دست به هر کاری زده و همه چیزش، حتی زندگیش را نیز به مخاطره بیندازد، آدم نامعقولی به نظر می رسید که با قایق او به دریا رفتن دیوانگی محض بود. قایقی که با سوراخ بزرگی به تهش، سر نشیانش را به قعر دریا می فرستاد و قلبی که با حفرة بزرگ کدورت و انتقامجویی همه را به محاصره انداخته و خود نیز به هلاکت می رسید! با خود گفت: این پسره دیوانه شده! نفرت و انتقام کورش کرده! شرط عقل نیست که با طناب پوسیده او به ته چاه رویم! حالا که بزرگترین فرصت زندگیمان به در خانه مان آمده، چرا باید با مهملات او

فرصت را از دست داده و لگدیه بخنمان بزنیم! هر چقدر هم که سودابه را بخواهد، باز هم مردی نیست که برایش شوهری کرده و تا ابد به دردش بخورد! باید در خفا همان کاری را که صلاح می دانم، انجام دهم. چه کسی از فرمایش خیر دارد؟! منی که نه آب باریکه ای داشته و نه رنگی به رخسارم مانده، چگونه می توانم از پس تأمین آینده خود و این دختره برآیم! پس بهتر است تا دیر نشده و این پسره دیوانگی نکرده از طلایی ترین فرصت زندگیم استفاده کرده و روزهای پیری و درماندگی خود و سودابه را سر و سامانی نیکو بخشیده و تضمین کنم!

نشانی خانه حاج تقی بستکار را از پیش می دانست. از حمام مردان و زنان مستورهای که به منظور عرض تسلیم و صرف شام عزایه اندرونی و بیرونی خانه حاج تقی هجوم می آوردند، راه را بر او باز کرده که کنجکاوانه در میان کلاف سر درگم بی سر نخ می گشت. او به بیرونی خانه کشانده شد که مخصوص پذیرایی از مهمانان و مراجعان عمومی و نامحرم بود. در بالای درندشت بیرونی، از صدر مجلس تا به پایین، به ترتیب پُر بود از آدمهای محترم، و تجار و بستکاران و استادکاران و رؤسای اصناف و کسبه خرد و کلان بازار، و در آنها همسایگان و رهگذرانی چون نصرت، که این دسته آخری بیشتر به هوای چلو مرغ خیرانی شب به انتظار نشسته بودند. پس از صرف نخستین استکان چای جلوی او نیز همچون دیگر مهمانان قلبان تر و نازه و آب چکانی گذاشتند که روی چوب میانه اش پارچه سیاهی به نشانه آندوه و عزا کشیده بودند. چشمان حسود و حسرت زده اش در آنبوه عبا و قباهای فاخر و بی نظیر تجار بر سرداری فاستونی سیاه انگلیسی و شلوار پانجه تنگ فرنگی دوز مرد خوش سیمایی که دکمه های طلای سرداریش او را از جمله اعیان و اشراف نشان می داد ثابت ماند. با خود گفت: حتم دارم این همان مردی است که در خانه زن ناشناسی که با منوچهر سر و سر دارد، زندگی می کند! شاید هم شوهرش باشد؟! اما هر چه هست، زنک بی اجازه شوهر و در خفای او، دزدکی به دیدار منوچهر می رود! همه همه درون کلافه اش می کرد، همسویی آن زن ناشناس با منوچهر و دشمنی ظالمانه آن تقی با

جوانکی که ناموسشان را به بیراهه کشانده بود، و اینک حضور این مرد که نشان دهنده دوستی و حسن نیتش به آفا تقی و خانواده اش بود، چه معنایی داشت؟! یا سردرگمی اندیشید، توطئه و تباہی آن زن یا منوچهر و دیدارهای بی دریشان که هر بار پس از گفتگوی مختصر مشتئ پول کف دستش گذاشته و مخفیانه گم و گور می شود، محرز است. اما حضور این مرد که اینچنین ماتم زده و سیاهپوش در شب هفت آفا تقی شرکت کرده و حتی نمی داند که زن خانه اش در خفای او با چه کسی در تماس و گفتگو است را چگونه توجیه کنم؟! چگونه می توان دوستی مردی و دشمنی زنی از یک خانه را با این طایفه سبک و سنگین کرده و پی به اصل ماجرا برد؟! هر چه هست اگر من هم قدری زرنگی به خرج داده و هوشیار باشم می توانم چون منوچهر جیبهایم را از سکه های اینان پر کرده و عمری را به آسودگی بگذرانم! بله اگر عاقل باشم کاری می کنم که نه تنها مثل منوچهر بساط عیش و نوشم مهیا باشد، بلکه چون این بزرگان لباسهای فاخر و زیننده، پوشاننده پیکر فقیر و تهیدستم باشد. سپس در پی نقشه هایی که در سرش غوغا می کرد، از امان الله شاگرد خجری آفا تقی که در نزدیکیش نشسته بود، نام برادر بزرگ طوبی را پرسید و برای گفتگو با او به جانبش رفت.

چهره سرد و متقبض خلیل که گوشه ای ایستاده و در اندوهی جانکاه با خود کلنجار می رفت، می ترساندش! اما دل به دریا زد و در پی روزنه ای که به دیوار روشن نمود راهش دهد، خود را به خلیل رساند و سر صحبت را با او باز کرد. هنوز لحظه ای از گفتگویشان نگذشته بود که خون سرخ و نفته خشم چنان غیرت و تعصب مردانه خلیل را به آتش کشید و منتهش گرداند که گویی هر آن نصرت را به جای منوچهر زیر دست و پا گرفته و با دشمنی خطرناک خواهد کشت!

نصرت با ترس و لرز خود را از چنگ دستان او که گریبانش را به سختی گرفته و می فشرد، بیرون کشید و با تنه پنه گفت: «امان دهید آفا خلیل! خشم و کینه تان نسبت به من فلک زده ای که نه سر پیازم نه تنه پیاز، چه فایده ای دارد؟! به فرس هم که مرا کشید، آیا با ریختن خون من بیگناه، دادتان را از ظالمی چون منوچهر ستانده اید؟! اگر آدم مفلس و بینوایی چون من که به نان و قاتق شیش محتاج است

و برای معامله منصفانه ای نزدتان آمده و در ازای مبلغ ناچیزی، سرنخی از کسی به شما دهد که چون موش به سوراخی خزیده و خود را از چنگال نیرومند انتقامتان پنهان داشته گناه کرده؟!»

خلیل او را نه رفته رفته بر اوج صدایش می افزود، به گوشه ای کشید و گفت: «از همشیر هم چه خبر؟! از او هم خبر داری؟!»
نصرت به عمد گفت: «خیر، هرگز ایشان را ندیده ام!»
خلیل با خشونت پرسید: «پس از کجا می دانی که به دنبال منوچهر می گردیم؟!»

نصرت پاسخ داد: «از خبرهایی که دهان به دهان می گردند!»
بار دیگر حقارت عمل طوبی، او را که برادر بزرگش بود، به آتش کشید. با غیظ گفت: «باقی حرفت را بگو!»

نصرت که نمی خواست با او دادن محل اختلافی زنی که حدس می زد طوبی باشد، یکباره خود را از همه فرصتهایی که به دست آورده بود محروم سازد. در حالی که سعی می کرد مابقی خیرها را برای فروش به غلامحسین خان نگه دارد گفت: «از آنجا که منوچهر جا و مکان درست و حسابی نداشته و هر شب در بیغوله ای اتراف می کند، تنها می توانم با زیرکی او را به جایی کشانده و با شما روبرویش کنم. بعد هم شتر دیدی، ندیدی!»

خلیل و برادرانش که از مدتها پیش رگ غیر نشان جنبیده و بی فرصتی جهت انتقامجویی از کسی بودند که موجب گریز ناموسشان از خانه گشته بود بی درنگ پرسید: «چقدر می خواهی؟!»

نصرت که برقی از چشمانش را منور ساخته بود گفت: «فقط صد تومان!»
خلیل که از او چیز بیشتری می خواست، قاطعانه گفت: «صد تومان برای همه آنچه می باید بی چون و چرا انجام داده و دم بر نیآوری!»
نصرت در حالی که در همه عمرش حتی یکبار هم کلمه صد تومان را به زبان نرانده بود، چه رسد به آنکه آرزویش کند، مثل آدمهای منگ گفت: «قبول، هر چه بگویند انجام می دهم!»

فردای آن شب منوچهر پس از صرف ناشتایی، بی آنکه حالی از طوبی پرسد، یا آنکه به کسی چیزی بگوید، بی درنگ به جهت فکری که در سر می‌پروراند، از خانه خارج شد. آه و ناله‌های عباس قلدر نیز که گویی مرضش به اوج رسیده بود، لحظه‌ای قطع نمی‌شد و پیوسته ادامه داشت. ایران خانم که فرصت را اندک می‌دید، خود را به او رساند و با دلسوزی گفت: «آخ، آخ، آدم که تو را می‌بیند از زندگی بیزار می‌شود! آخر مرد حسابی چرا به فکر دوا در زمان مرضیت نیستی؟! این که دیگر خجالت ندارد! مطمئن باش که به خزینه رفتن هم دردی از تو دوا نمی‌کند! خوب همان لحظه می‌توانی دفع بول کنی، اما بعدش چه؟ قلمدان سازی را می‌شناسم که بهتر از صد حکیم و شکسته‌بند، تنها با گرفتن دهشایی تا یکقران چنان طبابتی می‌کند که به آنی دردت دوا شده و برای همیشه خلاصی می‌یابی! اگر دکانش را ببینی حیرت می‌کنی! هر روز ده‌ها تن پشت درش جا گرفته و منتظر می‌مانند تا بنا به تشخیص مرض، زخمها را با مرهم سیاه و سفید و اگر عفونی بود با مرهم مردار سنگ و اگر سفلیس بود با مرهم عقده جیوه و چبق یا قلیان جیوه معالجه کند.»

عباس قلدر با تعلل گفت: «همینم مانده بود که بیرون دکان قلمدان‌سازت روی چارپایه‌ای نشسته و قلیان جیوه بکشم تا انگشت‌نمای خلق شده و همه بفهمند که عباس قلدر به چه مرض رسوایی گرفتار آمده! خیر خانم همان آب خزینه کفایت دردم را می‌کند!»

ایران خانم فرصت را مغتنم شمرد و گفت: «خوب چرا حالا نمی‌روی؟! تا منوچهر برگردد می‌شود صد بار به خزینه رفت و برگشت!»

عباس قلدر با تردید گفت: «وقتی که او نیست چگونه می‌توان دو زن را با آن دخترک سرتق تو خانه گذاشت و به خزینه رفت؟!»

ایران خانم با تغییر سرش فریاد کشید: «تو به فکر خودت باش! خیال کردی برگ چغندر؟! همینکه از پس نره غولی چون تو در این خانه برآمده‌ام، از پس این یک الف بچه هم برخواهم آمده! سپس رویش را با دلخوری از او برگرفت و

همانطور که با خود غر می‌زد گفت: «اصلاً به من چه مربوط، او دردش را می‌کشد نه من.» بعد هم راه پله‌های ایوان را در پیش گرفت و رفت.

عباس قلدر با ملایمت صدایش کرد: «یعنی به منوچهر چیزی نخواهی گفت؟!»

و ایران خانم که همچنان به راهش ادامه می‌داد، بی آنکه نگاهی به او بیندازد گفت: «خیالت راحت! ما مثل تو دهن لثرو هوجبی نیستیم!»

سپس خود را به اتاق طوبی رساند و دزی را که مجدد چفت و لولایش محکم شده بود، پشت سر بست.

طوبی با سر و روی آشفته و کثیف، گوشه‌ای نشسته و بی آنکه اشکی بریزد، در غمی جانکاه می‌سوخت. بوی مشمشرکننده‌ی فی که به لباسش خشکیده بود، همه فضای اتاق را متعفن می‌ساخت. ایران خانم به آرامی به او نزدیک شد و کنارش نشست و گفت: «چطوری طوبی جان، حالت بهتر شده؟! چیزی می‌خوری برایت بیاورم؟»

پاسخی از طوبی نیامد!

دوباره ادامه داد: «تو که حسابی همه ما را ترساندی! این چه کاری بود که کردی؟! دنیا که به آخر نرسیده! گفتم که اگر صبر داشته باشی، خودم از سر این منوچهر خلاصت خواهم کرد. ببین به چه روزی افتادی؟! بخدا قسم که هیچ به دختری که روز اول دیده بودمش، شباهتی نداری! لاغر و زرد زار و بی‌رغف شده‌ای! کمند موهایت را ببین چه شده! صدرحمت به سر کچل سودابه! هیچ فکوش را می‌کردی که روزی بجای عطر و گلاب از تو بوی تعفن و نامطبوعی برخیزد؟! آخر حیف تو نیست؟! مرده‌شور این عشق و عاشقی را ببرند که به این روزت نشانده! تویی که باید بهترین لباسها را پوشیده و ناب‌ترین جواهرات را به خود می‌آویختی، حالا کارت به جایی رسیده که باید نوبی جلیقه و نیمتنه‌ات دنیال ساس و شپش بگردی! حالا گذشته‌ها گذشته، اگر عاقل باشی باید به راهی بیندیشی که از این منجلاب خلاصت کند. دیدی که تصمیم به خودکشی هم کارساز نبود! همه ما دیروز مثل خر نوبی گل و امانده بودیم، اما این پسرۃ الخناس

چنان با مهارت جانت را نجات داد که همه‌مان حیران مانده بودیم! صد سال دیگر هم که بگذرد دست از سرت بر نخواهد داشت! تو را برای انتقامجویی و لرزاندن استخوانهای آقا جان بیچاره‌ات نوی قبر می خواهد. حالا که دیگر نه راه پس داری نه راه پیش، کمی به خود بیا و به آنچه می گویم ببندهش. نمی خواهم بگویم که تنها دلم برای تو سوخته و قصد رهانیدن جانت را دارم، خیر، اما وقتی که همه ماجرا را بدانی می فهمی که پیشنهادم هم به صرف تو و هم به صلاح من و سودابه است. منوچهر می خواهد تو را همچون مادرش که به دست آقا جانت سیاه بخت و بدنام شده، بی آبرو و بی حیثیت و مقیم همیشگی خانه‌های کوچه فجری کند. بی برده بگویم، می خواهد همچون زنان در مانده و فاسد آنجا که به هر خفت و خواری و کثافتی تن در می دهند، ناگزیر و مبتلا گردی! او ذره ذره تو را خواهد گشت، همانطور که تنه جانش ذره ذره نابود گشته و به فراموشی سپرده شده است! ولی من هم بخاطر سودابه و هم محض خاطر خودم راه دیگری را پیشنهاد می کنم که به صلاح است بوده و از تازیکی مطلق که منوچهر برایت در نظر گرفته، روشن تر و شفافتر است. خوب گوش کن ببین چه می گویم، اگر کلمه‌ای از حرفهای من به گوش منوچهر برسد، محشری به پا می شود که نگو و نپرس. همه چیز باید در پرده و بی سر و صدا باشد. فکر می کنم که او نیز برای عملی کردن نقشه‌هایش دست به کار شده، پس بهتر است نادیر نشده مسارعت کرده و نقشه‌هایش را عقیم گردانیم!

طویس به آرامی نالید: «شما این وسط به چه نقعی می رسید که خود را با دیوانه‌ای چون منوچهر به مجادله و مخاصمه می اندازید؟!»

ایران خانم امرانه گفت: «خوب اگر تو قبول کنی که به صیغه شازده خریداری که برایت در نظر گرفته‌ام در آیی، پول کلانی نصیبم می شود! پولی که تا آخر عمر صد تا مثل منوچهر را خریده و آزاد می کنم! وقتی که نقشه‌هایمان عملی شد تا مدتی با سودابه گم و گور شده و آفتابی نمی شویم، تا همه سز و شورها خوابیده و ما را به فراموشی سپارد. چه می دانم، شاید هم از تهران گر بختیم! اینطوری نه جای ما را می فهمد و نه ما من تو را!»

طویس پرسید: «مگر سودابه همسر او نیست؟! چطور شد که تا دو روز پیش دوست و هم پیمان و امروز دشمن هم هستید؟!»
ایران خانم با نأسف گفت: «چرا، اما مردی که زیر حرفهایش زده و قول و قرارهایش را زیر پا بگذارد، دیگر قابل اعتماد نبوده و به درد زندگی نمی خورد. در حال حاضر سودابه چیزی از این قضیه نمی داند، اما باید اعتراف کنم که او مرا نیز چون تو با وعده‌های دروغینش فریفته و حالا که سوار بر خیر مرادش شده، می خواهد جفتک‌اندازی کرده و بامبول در آورد! اما کور خوانده، آدم چاه کن همیشه ته چاست!»

طویس با صدای عمیق و غصه‌داری پرسید: «گفتی زن صیغه‌ای یک شازده؟! ایران خانم که اندکی امیدوارتر می شد گفت: «بله یک شازده متمول و اصل و نسب دار، بیش از هشتاد و پنج سال سن دارد و چون بی همدم مانده زنی می خواهد که روزهای اندک و باقی مانده زندگی‌اش را بگذرد و از تنهایی به درش آورد. خدا را چه دیدی، شاید همینکه زنش شدی بعد از هفته‌ای مُرد و راحت گذاشت. آنوقت بیوه آبرو مند و متمولی خواهی شد که به هر جا بروی با احترام و محبت با تو برخورد خواهند کرد. بیوه بولدار هم که باشی هزار شازده و وزیر و رجال و صاحب منصب، خواهانت خواهند بود. بخصوص که هنوز پانزده سالت هم نشده! عاقل باش طویس، به خانه پدری که نمی توانی برگردی، غیرت و تعصب برادرانت خونت را حلال و جاری می سازد. زبر دست منوچهر هم که باشی آخر و عاقبت معلوم است! پس بیا و راه سوم را برگزین تا هم خودت و هم من و سودابه تأمین گردیم.»

سکوت و پر خاش نکردن طویس نشان می داد که با نظر مثبتی به پیشنهادش می اندیشد.

عباس قلدر از میان حیاط صدایش کرد: «ایران خانم، ایران خانم، بیای کسارت دارم.»

هجوم افکار مبهم از آینده‌ای سردرگم، همه وجود طویس را در خود می پیچاند، وقتی که به حرفهای ایران خانم فکر می کرد، دید که راستی نیز راهی

جز آنچه او گفته برایش باقی نمانده است. راهی که بی شک با همه سردرگمی و نامعلومی، بهتر از منجلاهی بود که منوچهر برایش می خواست. دیگر حتی نمی خواست بار دیگر به انتحار فکر کرده و خود را با ترس و تردیدی که دبروز گریه اش را قشرده بود، رویه رو ببیند. چرا که زندگی با همه فلاکتها و نامرادیهای اخیرش برای او شیرین و دوستداشتنی بود. زندگی که خون سرخ و ملتهب نوجوانی، خیال انگیز و رؤیایی اش می کرد. بدون آنکه بخواهد از زنده بودنش خوشحال بود و دلش می خواست تا بار دیگر بخت و اقبالش را بیازماید. از دیدن آنهمه کتبی و رزائل پست و حیوانی همخانه هایش به تنگ آمده و طبع دمدمش که از شور و حال عشق نهی گشته بود. اینک زندگی مرفهی را می خواست تا همچون گذشته خوب خورده و خوب پوشیده و از مقام و موقعیتی که در شأن و منزلتش بود، برخوردار گردد. باز حس غریبی که نشأت گرفته از روحیه خام و توهم پذیرش بود، به او نوید داد که بنا به گفته ایران خانم رفته و نرفته، شوهر پیرش را از دست داده و چون عنکبوتی بر تروتنش تار خواهدند. تنبذ دو ماه گرسنگی و فلاکت و بی حمای و اسیر بودن در حصار تنگ آن خانه از او دختر حریصی ساخته بود که برای خوردن و خوابیدن و تجمل و فرمان راندن، جان داده و روحش به پرواز در می آمد. دیگر عشق نمی خواست، نمی خواست که تنها با زمزمه های عاشقانه مردی، به چادری محقر در بیابانی دور افتاده اکتفا کرده و به دور از امکانات ضروری زندگی، دل بر احساسی استثنایی خوش کند. حالا می خواست که سقف خانه اش محکم و سفره اش رنگین و دروازه هایش باز و باز باشند!

ایران خانم پس از رفتن عباس قلدر به خزینه، سراسیمه سودابه را صدا کرد و از او خواست تا بقیچه اسباب حمامش را برچیده و توی حیاط منتظرش بماند. سپس با جستی بلند خود را به ایوان و سپس اتاق طوبی رساند و بی درنگ وارد شد و گفت: «بلند شو طوبی، بلند شو که وقت زیادی نداریم! می خواهم تا منوچهر و عباس برنگشته اند، تو را حمامی برده و صفایت دهم.»

سپس بدون آنکه منتظر پاسخی از طوبی بماند، هول هولکی از توی بقیچه اش

رختهای مورد نیازش را برداشت و چاقچورش را به دستش داد و گفت: «عجله کن، هر جا که باشی، سر ظهیر به خانه برمی گردند.»

سودابه با چشمانی از حلقه درآمده به ایران خانم نگاه می کرد که طوبی را همراه خود کرده و در رفتن نیز تعجیل می نمود. به نظرش عجیب می آمد که او طوبی را بی اجازه منوچهر یا همراهی عباس قلدر از خانه بیرون می برد. بار دیگر مناظر مشمشرکننده کوچه، درست مثل روزی که برای نخستین بار قدم به محله سنگلج گذاشته بود، از برابر دیدگانش گذشت. کوچه هایی با جویهای رو باز و کثیف و بچه های پابرنه و عربانی که آشغالها و کثافتهای جوی را به سر و روی هم پرت می کردند و مردان تهیدستی که شلوارهای از هم دریده متقال و کرباسشان رفته به رفته دوخته شده و جوانان ول و هرزه ای که جنس بیعاری و الوانی کنار پستوها و پیچ و خم کوچه ها کار دیگری نداشتند.

پس از رسیدن به حمام که مردانه اش در معبری شلوغ با در چوبی کوچکی شبیه به در حیاط با چفت و ریزه و گل میخ های درشت مفرغی و سردر نقاشی شده بود، وارد معبری بن بست و پس کوچهای شدند که در زنانه اش در آن قسمت واقع بود. از پنج شش پله سنگی گذشتند که مرتبط به صحن سربینه^۱ و صُفه ها^۲ خود سربینه می شد. به یاد گذشته ها و خانه پدرش افتاد که هر زن برای خود جامه دار و دلاکی جداگانه داشت. جامه داری که اسباب حمامشان را به حمام کشیده و دلاکی که سر و نشان را می شست و اسباب حمامی که از طاس و لگن و لگنچه و مشربه و مجمعه و سینی و لیف و کیسه و صابون و شانه و سوزنی و لنگ و بقیچه و پیه و ذنبه و سفیدآب و سریندو و بقیچه البسه^۳ تمیز و حتی قالیچه کوچکی برای زیر پا و نشستن و خوردنی های دهان گیر و شکم سیرکن را شامل می شد. پس از ورود به گرمخانه، وارد خزینه شدند. اطراف خزینه شلوغ و پر از دحام بود. زنها با کودکانی که آلوده به انواع زخمهای کچلی و جوش و ذمل بودند، گرداگرد هم نشسته و پس از خیساندن چرخشان در آب خزینه به شستن و کیسه کشیدن

۱. سربینه = رختکن

۲. صُفه ها = محل نشیمن - تختگاه

خود می پرداختند. طوبی زنباهی را می دید که همچون سردابه، درون خزینه
 پیریده تا پس از چند بار غوطه خوردن، زفت سر و دیگر پارچه های پیچیده به دور
 زخمشال جهت تجدید پانسمان و ضماد زخم خیس خورده و به راحتی کنده
 شود. و زنی که یکی دو مشت از آب خزینه را به جهت معالجه سرفه و
 سینه دردش خورده و کودکان که در آب خزینه بی اراده شده و دفع بول و مدفوع
 می کردند، اینها همه دردها و نجاستهای آشکاری بود که می دید. غافل از آنکه
 بسیاری از دردها و جراحتهای پنهانی دیگر نظیر کورک و سوزاک و سودا و
 سفلیس نیز در آب خزینه تسکین می یافت. خزینه ای که آبش از جوی و نهرهای
 سربازی تأمین می شد که آلوده به هزاران نوع نجاست و پلیدیهای شسته شده از
 خانه ها و معابر بود، بار دیگر به تصمیمی که گرفته بود اطمینان یافت. با خود
 گفت: به هر راهی که شده باید خود را از این ورطه که به آن گرفتار آمده ام، برهانم.
 من از این جماعت نبوده و همچون آنان به پلیدی خو نکرده ام! گور پدر هر چه
 عشق و عاشقی هم کرده! آنقدر در این مدت بلا و عجایب دیده ام که برای هفت
 پشتم کافی است! به هر حال پیشانی نوشت را که نمی شود تغییر داد! کلیم بخت
 کسی را که یافتند سیاه / به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد. از اول هم قسمتم مرد
 سن و سال دار و منموم بود! کاش پیش از آنکه به چنین روزی می افتادم،
 به ازدواج با همان غلام محسن خان تن داده و به چنین فضاحتی نمی رسیدم! حالا
 خود به کنار، خدا می داند که در این مدت چه به روز عمه و خانم جانم آمده؟!
 سپس در حالی که به شدت نسبت به منوچهر احساس تنفر می کرد، با انزجار با
 خود گفت: از لجاج او هم که شده با ایران خانم هم دست می شوم! باید همانطور که او
 جگرم را به آتش کشید و تبارم را به فنا داد، قلبش را سوزانده و آه از نهادش
 برآورم! آه که اگر ببیند از دستش گریخته ام، چه به روزش که نمی آید! به این
 ترتیب داغ سالها نقشه کشیدنهایش را به دلش گذاشته و معنوش می کنم، دیگر
 هرگز دل به مردی نخواهم سپرد، چرا که زندگی نه در هیجان عشقی داغ و
 جنون آمیز، بلکه در امنیت و آسایشش خوشتر است! چقدر دیوانه بودم که وقتی
 خانم جانم از خوشبختی و سعادت حرف می زد، به سخنانش گوش نداده و

می پنداشتم که تنها جادوی عشق منوچهر کافی است تا بتواند خوشبختم کرده و
 نه تنها موانع را از سر راه بردارد، بلکه همه پلنهای ویران شده پشت سرم را نیز
 ترمیم و آباد کند! او چقدر سبک مغز بودم که سیاهی دفتر پاک و سفید زندگی
 دوشیزگیم را در مقابل وصال عشقی که خود در سر پرورانده و بزرگ جلوه داده
 بودم، به هیچ انگاشتم! او با عزمی جزم غافل از اشاره ها و فرار و مدارهای پنهانی
 ایران با قمر خانم، به راهی که در پیش رو داشت می اندیشید. پس از پایان یافتن
 کار شنشو، به آرامی از کنار قمر خانم دلاک گذشتند، بدون آنکه طوبی بداند قمر
 خانم او را حسابی پسندیده و شایسته ارباب پیر و مقتدرش می داند!
 سکوت خانه از خلوت و تنهایی اش خیر می داد. ایران خانم با دلی خوش
 چاقچور از تن کنده و مشغول پهن کردن لنگهای خیستان بر تنها شد. حیاط شد
 هنوز چیزی از آمدنشان نگذشته بود که حلقه دق الباب در، توسط عباس قلدر
 کوبیده شد. سر و روی فرغش نشان می داد که مدت زیادی در آب گرم خزینه
 مانده تا بتواند دفع بول کرده و تسکین یابد. با دیدن لنگهایی که در معرض ورزش
 یاد قرار گرفته و خشک می شدند، پرسید: «ببینم مگر شماها هم به حمام رفته
 بودید؟»
 ایران خانم که سعی در بی خیالی نشان دادن خود داشت، با بی فیدی گفت: «آره،
 امانه حمامی که تو فکر می کنی! از وقتی این دختره به این خانه آمده، دیدی که غیر
 از زیرزمین و یکی دو طشت آب گرم، حمام درست و حسابی به خودمان دیده
 باشیم؟»
 عباس قلدر که گویی نقشه هایی در سر می پروراند، با خاطر جمع می گفت:
 «همه چیز رو به راه خواهد شد، نگران نباش! منوچهر در مورد این دختره قولهایی
 به من داده بود، اما حالا که سرش به سنگ خورده و با سودابه عروس می کرده و
 دامادش شده، دلم می خواهد که کمی نوبی گوشش بخوانی و راضیش کنی که
 دست از کینه های قدیمی برداشته و اجازه دهد که عقدش کنم! راستش را بخواهی
 همینکه چشمم به چشمان سبز و رخسار حوری و شش می افتد، چنان دلم نرم
 می گردد که نگو و نپرس! پس از سالها بللی و تللی و قلدری، دلم می خواهد که در

کنار او آرام گیرم! اینطور می‌نگاهم نکن ایران! خودم هم باورم نمی‌شود. اما گمان می‌کنم که پاک عاشق و دلپاخته این دختره شده باشم! دلم نمی‌خواهد که روزی او را داشته و فردا از دستش بدهم!»

ایران خانم با تعجب گفت: «واه پناه بر خدا، تو و دلپاختگی؟! چه بخت برگشته‌ای است این بینوا که هر کس خواهانش می‌شود، یاریگی به کفش دارد یا آنکه یک تخته‌اش کم است! اگر راستی دوستش داری و می‌خواهی که برای همیشه در کنارش آرام گیری، چرا به فکر درد و مرضت نیستی که به طور حتم اولین زهری که از تو به دل‌آرامت می‌رسد همین بیماری موذی و خطرناک است!»

عباس قلندر در حالی که می‌خندید، برای نخستین بار آرام و مهربان پاسخ داد: «نگران نباش، فکر آنجایش را هم کرده‌ام!» سپس بدون آنکه حرف دیگری بزند راهی اتاقش شد.

به دل ایران خانم شور افتاد. حالا طوبی حکم لقمه دهان‌گیری را داشت که از هر طرف گرسنه‌ای به هوای قاپیدنش چنگال نیز کرده بود. ظهر گذشت، اما خبری از منوچهر نشد. حوالی غروب، پیش از آنکه حمام تعطیل شود، ایران خانم دوباره چاقچور پوشید و به هوای خریدن گل‌گاوزبان از خانه خارج شد. او خود را به قمرخانم می‌رساند تا نصف پولی را که وعده کرده بودند از وی گرفته و فرار تحویل دادن طوبی را بگذارند. اما همینکه بازگشت، با صحنه‌ای مواجه شد که موبز اندامش راست کرده و پاهایش راست نمود. سودابه و طوبی وحش‌زده روی ایوان ایستاده و به مدخل اتاق عباس قلندر نگاه می‌کردند! بدون آنکه چیزی از آن دو بپرسد: مثل آدم‌های لال و بهنزه، سراسیمه خود را به اتاق عباس قلندر رساند. مردک وسط اتاق نشسته و مثل دیوانه‌ها زار می‌زد. غرش صدایش به گونه‌ای بود که گویی خود هیبت و بلندی آن را نمی‌شنید. قلبانی که هنوز سره‌اش داغ بود نشان می‌داد که او ناشیانه با دود سوزانده جیوه که به کار زخمهای سفلیس می‌رفت، بدون بستن چشم و گوشه‌هایش به معالجه خود پرداخته و دچار کوری و کوری گشته!

ایران خانم بدون آنکه به او دست بزند، با دستپاچگی به سودابه گفت: «زود

باش سودابه، بی آنکه معطل کنی بگرد است به حمام و نزد قمرخانم برو و بگو که همین حالا با باقی پولها و درشکه‌ای به در خانه‌مان بیاید و تا خودمان در را باز نکرده‌ایم، دق‌آب‌ب نکند! و آنقدر همانجا منتظر بماند تا خودمان به سراغش برویم. حتی اگر این انتظار تا به سحر هم بطول انجامد مهم نیست، فقط بگو که منتظر بماند!»

ترسش از این بود که مبادا هر آن منوچهر سرزده وارد خانه شده و پس به نقشه‌اش برود. سودابه متوحش از اتفاقی که برای عباس قلندر افتاده و هم اینک حیران و سردرگم از دستورهایی که مادرش به او می‌داد، با بهت و حیرت گفت: «بله خانم فهمیدم، هر چه که شما بگو بید!»

ایران خانم با دلشوره گفت: «پس برو، تا دیر نشده عجله کن! فقط خدا کند که قمر خانم برفته باشد!»

آنوقت طوبی را اشتباهاً به اتاقش برد و در پوشیدن بهترین شلپه و شلوار، کمکش کرد. طوبی مقابل آینه شکسته روی طاقچه ایستاده و به خود نگاه کرد. رنگ لطیف و ملایمی از رهایی و امید به آینده، سیمای جوان و جدایش را مقبول و خواستنی تر از پیش می‌کرد. حالا وقت آن رسیده بود که بازن گشاده و به دور از چنگال بر رجم صیاد به پرواز درآمده و از قفسش بگریزد. ایران خانم نیز هول‌هولکی بقیچه‌ای از لباسهای خود و سودابه فراهم آورد و میان آن صندوقچه جواهرات طوبی و پرلهایی را که از منوچهر به حسرت حفظ و نگهداری از او گرفته بود، جای داد. بعد، فکری پلید چون صاعقه از ذهنش گذشت. به اتاق عباس قلندر رفت و آنقدر پی کیسه پولش گشت تا آنکه عاقبت آن را یافت و نوری جیب پنهانی شلوارش جا داد. وضع رفت‌انگیز هم‌خانه‌اش که چون سنگی گسنگ به عو عو افتاده و به در و دیوار چنگ می‌کشید، تأثیری در او نداشت! سودابه نفس زنان به گونه‌ای که نشان می‌داد همه راه را دیده است، به خانه آمد و خبر داد که قمر خانم قول داده تا پیش از تاریکی هو او دمپان شبور بگیرد و بنده خود را به آنجا رسانده و تا هر وقت که لازم شد منتظر بماند.

دغدغه آمدن منوچهر همه توانش را ربوده بود. حالا تا رسیدن درشکه حامل

قمرخانم. ثانیه‌ها به درازی سالی به طول می‌انجامید. پیش از آنکه تاریکی مستولی شده و اذان مغرب را بگویند، صدای کشیده شدن چرخهای درشکه و کوبیده شدن سُم اسب بر معبر خاکی کوچه خبر از آمدن قمرخانم می‌داد. ایران خانم با مسارعیت برخاست و تو کوچه سرک کشید. درست حدس زده بود، خود قمرخانم بود که توی درشکه نشسته و خانه‌اشان را می‌پایید. خودش را میان چادر سفید گلدارش پیچیده و به درشکه نزدیک شد. دو کیسه باقیمانده از سکه‌های زر دی را که وعده کرده بود گرفت و بی‌درنگ به حیاط آمد و طوبی را به جانب درشکه برد. بدون خداحافظی و در حالی که سعی می‌کرد از ثانیه‌های باقیمانده برای عملی شدن نقشه‌اش استفاده کند، طوبی را سوار درشکه کرد و خود چون تیری به دل حیاط رها شد.

سودابه که تا آن لحظه از فرط حیرت لال مانده بود، با من و من پرسید: «چه خبر شده خانم، چرا امروز همه کارهایتان طور دیگری شده؟! طوبی را به کجا فرستادید؟! آخر جواب منوچهر را چگونه می‌دهید؟! ببینم او خبر دارد، یا نه؟!» ایران خانم که از شدت دلهره نصفه جان شده بود، با استیصال سرش فریاد کشید: «خفه شو سودابه، کلافه‌ام کردی! حالا که وقت این حرفها نیست! به جای این همه استنطاق چاقچورت را بپوش و مثل بچه آدم دنبالم بیا که وقت تنگ است!»

سودابه عاجزانه نالید: «کجا؟! این وقت شب کجا باید برویم؟! پس منوچهر و این مردک بیچاره چه می‌شوند؟!»

ایران خانم غریبانه گفت: «کافی است! حتی اگر یک کلمه دیگر بگویی، دمار از روزگارت درمی‌آورم. گور پدر منوچهر و عباس قلدر هم کرده! حالا فقط خودمان مهم هستیم!»

سودابه از زو نرفت و پرسید: «پس لااقل بگو بید به کجا می‌رویم؟» ایران خانم با تردید گفت: «خودم هم درست نمی‌دانم! شاید باغ مقبره ناصرالدین شاه یا باغچه عنیجان یا ایوان جلوی مقبره‌های اطراف حضرت عبدالعظیم! در هر حال باید هرچه زودتر و پیش از آنکه منوچهر سر برسد فلنگ

را بسته و خود را از محمصه‌ای که در انتظارمان است، برهانیم!» اما ایران غافل از این بود که منوچهر دیگر هرگز به خانه باز نمی‌گشت! چرا که ظهر همان روز نصرت طبق قراری که شب گذشته با خلیل گذاشته بود، با هزار ترفند و زیرکی، زندانه منوچهر را به منظور فراگیری فن شناسی و سرگرمی و بازیهای دوستانه و تجدید مودت به چاله حوض حمامی کشانده و پس از کُلی شوخیهای بیجای یدی و زبانی، به اشاره‌ای از خلیل که در گوشه‌ای ایستاده و مخفیانه تماشاایشان می‌کرد، سرش را زیر آب کرده و چندان نگاه داشت که دیگر بالا نیامد!

زمانی که طوبی را سوار درشکه کرده و به خانه شازده می‌بردند، و درست هنگامی که نصرت جلوی خانه غلامحسین خان برای دق الباب و ملاقات با او، این پا و آن پا می‌کرد، جسد روی آب آمده منوچهر، توسط حمامی در چاله حوض پیدا شد.

باقرخان که تا کنون نصرت را ندیده بود، بی‌خبر از دنیا او را به اتاقی در بیرونی که مخصوص ملاقات ارباب خانه با مراجعانش بود، راهنمایی کرد و خود برای آوردن جای و قلیان به آبدارخانه رفت. غلامحسین خان پکر و بی‌حوصله، اما مؤدب و متواضع، روبروی نصرت نشست و منتظر بود تا ببیند غریبه‌ای که تقاضای ملاقاتش را کرده، چه کاری با او دارد. دست و دلبسته هیچ کاری و توجهش به هیچ امری نمی‌رفت. مثل آدمهایی که صدها تومان اتفاق کرده اما ظرفیت گمشدن حتی یک پول سیاهشان را هم ندارند. در تب و تاب یافتن گمشده‌اش می‌سوخت. برای لحظه‌ای بدون آنکه بخواند، با خود اندیشید: جوانکی مثل منوچهر! یعنی طوبی هم عاشق جوانکی اینچنین است؟! سپس با وسواس و حسرت بیشتری در نصرت که برای بیان حرفهایش مُردد بوده و این پا و آن پا می‌کرد خیره ماند. حس غریبی درونش را می‌شوراند و بی‌آنکه بخواند و بداند که چرا دلش برای طوبی شور می‌زد. شورشی که پس از آن فقط از می‌ماند و سُم‌های قوی اسبش که تا نیمی از شهر را نگشته از پای نمی‌نشست. ورود

باقرخان که با چای و قلیان برای مهمان غریبه وارد اتاق شد، رشته افکارش را از هم درآورد. سوسن و زنهای اندرونی هیچ یک از آمدن نصرت مطلع نشده بودند. چرا که امور بیرونی ربطی به آنان نداشت و دخالتی در آن نمی کردند. پس از خلوت شدن اتاق از حضور باقرخان، نصرت که از سر به نیست کردن منوچهر کمی مضطرب و عصبی به نظر می رسید، اما خوشحال از صد تومانی که به چنگ آورده و خبرهایی که می باید به بهترین قیمت به ارباب آن خانه می فروخت، بی پرده اما با من و من گفت: «از اینکه من حقیقت را پذیرفته ام، بی نهایت سپاسگزارم. می دانم که تاکنون مرا ندیده و نمی شناسید. البته من هم پیش از آنکه شما را در مراسم شب هفت حاج تقی مرحوم ببینم، هرگز تصور نمی کردم که روزی نیاز به گفتگو و شاید معامله ای با شما باشد، اما حالا...!»

غلامحسین خان که چیزی از حرفهای بی مقدمه او نمی فهمد گفت: «معامله؟ من و شما چه معامله ای می توانیم با هم داشته باشیم که از شب گذشته تا به حال به ذهنتان خطور کرده؟»

اشاره نصرت به شب هفت آقا تقی و هرچه که مربوط به آن خانه و بخصوص طوبی می شد، همه وجودش را لرزاند. تمام شب گذشته را در خانه حاج تقی با نوعی احساس دلنگ کننده گذرانده بود که گویی هر چیزی بادی از طوبی را در خود زنده نگاه داشته است. فکر اینکه قدم به خانه ای گذاشته که محبوبش را در خود جای داده و بزرگ کرده است، همه وجودش را لرزاند از حس غریبی می کرد که قادر به توجیهش نبود! حس غریب و عمیقی چون بوییدن شمعدانیهای دور حوض. انگاره های چای، گلاب پاشهای نقره، چراغهای حساب دار بارفتن و سفره های ترمه ابریشم و ظرفهای چینی گل مرغی پر از خرما، همه و همه با فکر اینکه روزی دستهای طوبی آنها را لمس کرده اند زیبایی و تالوویی خاص داشتند. صدای نصرت او را به خود آورد: «حتی اگر بین صد زن چاقچور پوشیده هم پنهانشان کنند، با آنکه هرگز سیمایشان را ندیده ام، اما از طرز راه رفتن و درشتی هیكلشان می توانم ایشان را پیدا کرده و نشانان دهم.»

غلامحسین خان که نمی دانست او از چه کسی حرف می زند، با حیرت پرسید:

«کدام زن؟! از کدام زن چاقچور پوشیده صحبت می کنید؟!»

نصرت بی پرده و جسورانه، در حالی که از گفته هایش شرمش نمی شد و آنچنان که به غلامحسین خان نشان دهد که چه زن خفیف و بی مایه ای را در خانه خود نگاه می دارد، بدون ترس گفت: «منظورم به همان خانمی است که در خانه شما زندگی کرده و هنگام راه رفتن مثل بوم غلطان روی زمین غلت می خورد!» همه حواس غلامحسین خان یکباره به جانب سوسن معطوف شد. بخوبی می دانست که تنها زنی که در خانه او هیكل درشتش از زیر چاقچور مشخص بوده و توی ذوق می زند، همان سوسن است! کلمه های مبهم سوسن و معامله، توی سرش سوت می زدند. با اضطراب و سردرگمی پرسید: «حرف آخرتان را بزنید. بگویید ببینم برای چه می خواستید مرا ببینید؟!»

نصرت بی پروا گفت: «فکر می کردم برایتان جالب باشد که بدانید این خانم در خفای شما با چه کسی در رابطه بوده و چه مبالغی به او باج و رشوه می دهد!» غلامحسین خان که تنها به دلیل ارتباط مستقیم و مادرانه سوسن با امیرحسن از خود حساسیت نشان می داد گفت: «از حرفهایتان سر در نمی آورم! اگر مطلب مهمی است، بی پرده بگویید.»

نصرت با فرصت طلبی گفت: «خوب کمی خرج دارد!» و پس از کمی درنگ ادامه داد: «صد تومان می گیرم تا برایتان فاش کنم مردی که آن خانم مکرر با او قرار دیدار گذاشته و مبالغ هنگفتی پول به او می دهد، چه کسی است!» سکوت و حیرت غلامحسین خان مشکوکش می کرد که آیا مبلغ مناسبی پیشنهاد کرده است یا نه. یکباره پرسید: «قبول دارید؟!»

غلامحسین خان بدون تأمل پاسخ داد: «بله، قبول می کنم.» سپس از جیب بغل لباسش کیسه ترمه کوچکی که حاوی بیش از صد تومان پول طلا بود، بیرون آورد و به جانبش گرفت. نصرت پس از واری درون کیسه و خوشنود از اینکه بیش از تصورش به دست آورده است، با بیان جمله ای به یکباره همه وجود غلامحسین خان را به آتش کشید.

«جوانکی به نام منوچهر می شناسید؟!»

غلامحسین خان مثل برق کرفته‌ها از جابر خاست و با مسارعت خود را به نصرت رساند و با همه نیرویی که در بازوانش بود. به یقه قبایش چنگ انداخت و پرسید: «از او چه می‌دانی؟! این مرد کجاست؟ هر قدر که بخواهی در اختیارت می‌گذارم. فقط بگو کجا می‌توانم پیدایش کنم.»

نصرت که استیصال غلامحسین خان را دیده و پی به حساسیتش نسبت به نام منوچهر برده بود، بآبی تفاوتی گفت: «قرارمان بر این بود که صد تومان گرفته و نام کسی را که با آن خانم در تماس است، برایتان فاش کنم. اما حالا می‌بینم که اطلاعات بیشتری می‌خواهید!»

غلامحسین خان که هر لحظه بی‌تاب‌تر می‌شد گفت: «قباله باغچه‌ای در قلعهک به انضمام دو یست تومان، برای آنکه همه آنچه را می‌دانی، بی‌کم و کاست تعریف کرده و نکته‌ای را از قلم نیندازی.»

نصرت با خود اندیشید: آه خدای من چه بخت و اقبالی در انتظارم بود و خود خیر نداشتم! چه کسی فکرش را می‌کرد که نصرت فلک‌زده روزی برای خود باغچه‌ای در قلعهک و کلی پول نقد داشته باشد؟! چه کار خوبی کردم که به جای حق‌السکوت گرفتن از آن زن به جهت سر به مهر نگهداشتن رازش، به این مرد مراجعه کرده و به نان و نوای مناسبی رسیدم. زنها هر قدر هم که متمول باشند، برای پولهای کلان از خود جست نشان می‌دهند! سپس به آرامی شروع به سخن گفتن کرد.

«همه چیز از وقتی شروع شد که همین همشیره‌ای را که در خانه شما زندگی می‌کند، حوالی ظهر، نزدیک میدان کاه‌فروشها دیدم. در دکان و حجره هر کهنه‌چین و بساطی می‌ایستاد و از منوچهر می‌پرسید. منوچهر را هم از آنجایی می‌شناختم که آوازه‌اش در خوش اقبالی میان جوانهای یک لاقبایی چون من که بخت و اقبال او را نداشتم، پیچیده بود. می‌دانستم که اموراتش به صدقه صورت مقبول و جادوی رفتار شیطنت‌آمیزش می‌گذشت که به دل هر زن و دختری می‌نشست. با خود گفتم بگذار اقبالم را امتحان کنم. آنطوری که آن همشیره برای پیدا کردن منوچهر پر و بال می‌زد، معلوم بود که برای یافتنش پول خوبی می‌داد.

به او فهماندم که می‌توانم کمکش کنم. قرار گذاشت که اگر منوچهر را با او روبرو کنم، ده تومان انعام دهد. نمی‌دانید که برای گشته‌بی‌سروپایی چون من این بدل و بخششها یعنی چه؟! برای همین هم وقتی که در حیاط مقبره امامزاده سید اسماعیل آن دو را با هم روبرو کرده و دیدم که عذر من را می‌خواهند، دست از سرشان برنداشته و پشت چناری پنهان شده و پس از آن نیز تا همین خانه تعقیبش کردم. از آن روز به بعد دیگر لحظه‌ای از این خانه و رفت و آمدهای این خانم چشم برنداشتم. هر بار که بیرون می‌آمد، به هوای دیدن منوچهر و پرداخت کلی پول به او بود! راستی یادم آمد. فقط یک شب، بله یک شب، آن هم شب پیش از سیزده بدر بود که به عوض زیر نظر گرفتن این خانه، در تعقیب منوچهر تا باغهای شمیران پیش رفتم.»

قلب غلامحسین خان چنان می‌تپید که گویی هر آن از دهلیز دهانش بیرون خواهد زد!

نصرت که به ناگاه متوجه بهت و حیرت خارج از توصیف غلامحسین خان شده بود، با دودلی پرسید: «بینم سر قول و قرارمان هستید، یا نه؟!»
غلامحسین خان که به سختی نفس می‌کشید گفت: «مطمئن باشید، به هر چه که گفته‌ام مرد و مردانه عمل خواهم کرد. فقط باقی ماجرا را بگویید. بگویید که پس از آن چه شد.»

نصرت با خوشنودی گفت: «گویی دروازه‌های باغ را از پیش برایش باز گذاشته بودند. بی‌درنگ خود را داخل باغ انداخت و پس از چند دقیقه نه چندان کوتاه با زن چاقچور پوشیده‌ای بیرون آمد!»

غلامحسین خان که به وضوح می‌لرزید و پرده‌ای از اشک چشمانش را مرطوب می‌ساخت گفت: «به خدا قسم که اگر نشانی آن دو را بدهی، کاری می‌کنم که تا آخر عمر تأمین باشی. هر چقدر که خودت طلب کنی خواهی گرفت!»

نصرت نیز که همچون غلامحسین خان از فرط هیجان می‌لرزید، گفت: «از آنجایی که می‌دانم بزرگزاده و اصل و نسب دارید، حرفتان را باور می‌کنم. پس هر وقت که مایل باشید شما را به آنجا خواهم برد.»

غلامحسین خان برخاست و با مسارعت گفت: «همین حالا خوب است. حتی یک دقیقه را هم نباید از دست داد! بی آنکه به کسی حرفی بزنی بیرون از خانه منتظر بمان!»

خود نیز به اتاقش رفت و از کشوی میز تحریری که همیشه قفلش می کرد، تیانچه‌ای بیرون کشید و همراه با نصرت سوار بر درشکه زیبا و رنگ و روغن خورده‌ای با چراغهای چهار طرفه شیشه‌ای کریستال و بادگیرهای لب طلایی و دو اسب هم‌رنگ و سورجی شق و رق، راهی مکانی شد که او نشانش را می داد. هر لحظه بر اضطراب و غوغای درویش افزوده می شد. درشکه با شتاب می رفت و او هیچ نمی دانست که هنگام روبرویی با آن دو چه واکنشی از خود نشان خواهد داد. بی شک از فرط حسادت گداخته شده و در خود آب می گشت. صدایی در روز با طعنه آزارش می داد. تیانچه را برای چه برداشتی؟! برای کشتن منوچهر یا خودت؟! به راستی که اگر طوبی با جنگ و دندان به جانم افتاده و از عشقش دفاع کند، مردن برای خوشتر از زنده ماندن نیست! می خواهی چکار کنی. منوچهر را با تهدید کنار زده و طوبی را به زور برای خودت نگاه داری؟! راستی که چقدر احمق! او در عشقش به منوچهر همانقدر سنج و ثابت قدم است که تویی دیوانه در عشق ورزی به او! او چه خفتی بالاتر از اینکه در مقابل آن مردگ رو در رویت ایستاده و باز هر کلامش خوارت کند! او چقدر مضحک است. مردی چون تو به ضرب تیانچه حرفش را به کسی نشانده و چون راهزنان قلندر، دلی را که در بند دیگری است، به اسارت خود درآورد!

در واقع رنج و تعس که عشق طوبی به جانش می انداخت، دردی نبود که با منطق و استدلال تسکین یافته یا آنکه مداوا گردد. او عشق را احساس شریقی می دانست که می باید آرام و نجیبانه در خانه دل جا کرده و مسکن گزیند، حال آنکه راستی، عشق غوغای شوریده‌ای بود که به هیچ منطق و طریقی آرامشگری نمی پذیرفت.

توقف درشکه او را به خود آورد. دردی مهلک جمجمه‌اش را می فشرد. با دهالی خشکیده و چشمانی فراخ، به نصرت زل زد. او در خانه ایران خانم را که

چارطاق بود و عده‌ای زنانه پوش و سیکاره در اطرافش اجتماع کرده بودند، به غلامحسین خان نشان داد.

توصیف حالی که بر او می رفت ناممکن بود. از درشکه پیاده شد، اما گویی پاهایش توان رفتن نداشتند. صدای ناهماهنگ و زوزه‌وار عباس قلندر از داخل حیاط شنیده می شد. آقارجب آب بند که بشکه برنجی حاوی قند و گلابش را به زمین گذاشته و تو حیاط سرک می کشید، با حیرت به مردی که بی اغنا به غلغله کوچه و حیاط، دود چپقش را به هوا می داد گفت: «مثل اینکه کسی تویی خانه نیست! یعنی سودابه و ایران خانم چه شدند؟! هیچ وقت ندیده بودم که خانه‌اش را تنها بگذارند!»

مردی که چپق می کشید با دندانهای بوسیده یکی در میان لبش را خاراند و گفت: «همین دیشبد پریشب بود که صدای ساز و نقاره‌یشان گوش فلک را کز می کرد. اما حالا ببین...!»

صدای جوانکی که نفس زنان به آنان نزدیک شده و حامل خبرهایی از منوچهر بود، حرفش را اتمام گذاشت: «کل محمد! کل محمد! کل محمد! حمای! می گویند که کل محمد حمای جنازه منوچهر را در چاله حوض حمامش یافته و آن را تحویل گرمه‌ها داده! می گویند که سرش را زیر آب کرده و به قصد کشت آنقدر نگاهش داشته‌اند تا خفه شده!»

اکبر تیاکو فروش با تعجب گفت: «استغفرالله، خوبیت ندارد جوان، ندیده‌یتهان زنی! تو آنجا بودی که بینی به قصد کشت سرش را زیر آب نگه داشته باشنند؟!»

پسرک حق بجانب و نفس زنان گفت: «به کسی افترا نمی زنم مشدی! همه خوب می دانند که منوچهر شناگر ماهری بوده و هر تابستان عده زیادی از بچه‌های محله را در چاله حوض حمام جمع کرده و تعلیم شنا می داد.»

چند تن از بچه‌ها و نوجوانانی که دل خوشی از قلندرهای عباس قلندر نداشتند، با سنگ و چماق به جانش افتاده و کشتش می زدند. او که عمری در

تیرگی و جهالت اعمالش به سر می برد. اینک در گنگی و غیب^۱ حواس چنان به خود می پیچید و ناله های دردمندانه سر می داد که هر سختدلی را به ترحم وامی داشت.

غلامحسین خان مات و مبهوت از آن همه هیاهو و جنجال و همچنین خیر مرگ منوچهر، با نگرانی از نصرت پرسید: «مطمئن می که این همان خانه است؟»
نصرت: «بله آقا، شک ندارم، خودم تا اینجا تعقیبشان کردم»

چند زن که تازه منوچه در شبکه اعیانی و پُر زرق و برق غلامحسین خان شده و سر و وضع اشرافیش چشمانشان را گرفته بود، با سوء ظن به هم گفتند: «واه پناه بر خدا! امشب چه خیر شده؟! گویی منوچه ما محل تردد از ما بهتر و ن شده؟! همین یکی دو ساعت پیش بود که لنگه همین درشکه، بلکه مجلل ترش آمد و زنی از این خانه را با خود برد»

یکی از زنها گفت: «لابد ایران خانم بوده خواهر!»

زن پاسخ داد: «نه بابا، ایران خانم نبود، عادتش را می دانم، تا به سر کوچه نرسد، پیچش را نمی اندازد تازه او و سودابه چند دقیقه بعد از رفتن آن زن، زود سوار درشکه قراضه و زوار دررفته ای شده و از راهی دیگر رفتند»

حرفهایشان مشتی آب یخ بر صورت گداخته غلامحسین خان بود. چون سبلی بی امان، سدّ مردم را شکست و با چند خیز بلند خود را به حیاط و ایوان و سپس تک تک اتاقها رساند. در آخرین اتاق شلیقه آجری و چارقد ترکمنی طوبی که گوشه ای افتاده و سامانی نداشت، قلبش را از جا کند. با خود گفت: بی تردید آن زن که با درشکه مجملی می بردنش، طوبی بوده اما به کجا؟! این همه قیل و قال و هیاهو و از سوی دیگر مرگ بی مقدمه منوچهر چه معنایی دارد؟! کاش فقط یکی دو ساعت زودتر می رسیدم!

ناگهان فکری چون برق در ذهنش تراوید: نکند برادران طوبی عاقبت زهر انتقام را به جان منوچهر نشانده و بعد هم طوبی را با خود برده اند؟! بهتر است تا

۱. غیب = سیاهی - سختی - تاریکی شب.

هرچه زودتر خود را به خانه آنان رسانده و از سلامتی طوبی مطمئن کردم.

رفتنش به خانه پدری طوبی خیز شورانداختن به دل عمه و توران خانم بینوا فایده دیگری نداشت. خللی که از سر به نیست کردن منوچهر قدری آرام گرفته و راحت شده بود، با شنیدن این خیر که طوبی در خانه ای در محله سنگلج یا منوچهر زندگی می کرده، چنان برآشفته که اگر غلامحسین خان نبود و ممانعت نمی شد، بی شک شاهرگش را با تیزی بریده و خود را از شر خفت آن زندگی خلاص می کرد. سپس در حالی که در تعب و اندوهی جانکاه دست و پا می زد، همه موقوف را از ابتدا تا به انتها، یعنی از نخستین روزی که طوبی از خانه گریخته و به عمارت باغ شعبیران پناه برده بود، بی کم و کاست برای عمه و توران خانم و خللی و دیگر برادرانش بازگفت و اقرار کرد که او را از دل و جان دوست داشته و تا پیدایش نکند آرام نخواهد گرفت.

قیل و قالهای غلامحسین خان که با عتاب و درشتی سر سوسن فریاد کشیده و خون خروش را می خورد، فروغ الزمان و دخترانش را که تا کنون او را آنچنان خشمگین و از خود بی خود ندیده بود به حیرت آورد! مردی که می دیدند با آن غلامحسین خان آرام و موقری که می شناختند، زمین تا آسمان فرق می کرد. او دیگر نه مثل همیشه مهربان و خویشنادر، بلکه چون شیر نر زخم خورده ای بود که تا خون سرخ سوسن را نمی دید آرام نمی گرفت! سوسن که در بد مخصوصه ای گرفتار آمده بود، حرف یا عذری برای دفاع از خویش نداشت و به فریاد دریاخته بود که بهترین آرزوی زندگی را که همانا وصلت با غلامحسین خان بود از دست داده است. پس مایی پروایی، بدون توجه به پلهایی که یک به یک پشت سرش خراب شده و می شکستند، در مقابل چشمان از حیرت گشاد مانده فروغ الزمان، سر غلامحسین خان فریاد کشید و گفت: «خلاص هرچه لایق ایاق تو هم همان دختره ده دله بلهوسی است که هر روز سر به بالین کسی می گذارد!»
فریاد فروغ الزمان چون رعد در اتاق طنین افکند. او که تازه منوچه خیانت

سوسن گشته و جوان دلشده‌اش را می‌دید که چگونه در فراقِ قُمری کو چکش ناآرام گشته و سر به در و دیوار دل حسرت‌زده‌اش می‌کوفت، با حرص و غضبی مضاعف گفت: «چطور جرأت کردی که عکس آقا را به جای عکس غلامحسین خان به طوبی نشان داده و گمراهش کنی؟! هیچ می‌دانی که با دروغ و دغله‌هایت چه خیانت دهشتناکی در حق آن دختره بینوار و داشته‌ای؟! چه غرضی و ادارت کرد تا میان آن دو را بر هم زده و دخترک بیچاره را به کام گرگ بیندازی؟! حالا او به هر راهی که کشیده شود، گناهش با توست.» سپس آمرانه خطاب به او حکم کرد: «فردا صبح علی‌الصلوح لوازمت را جمع می‌کنی و به خانه پدرت می‌روی. امیرحسن هم خاله یا بقول خودت مادر مزوری چون تو نداشته باشد شایسته‌تر تربیت می‌شود! برو تا روزی که از این طایفه کسی زنده است این طرفها پیدایت نشود وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!»

سوسن که تسلط بر اعصابش را از دست داده و وقیح‌تر می‌گشت، بابی حیایی گفت: «به درک! دیگی که برای من نجوشه، سر سگ توش بجوشه! این هم حکایت طایفه شما است که فاحشه‌دوست و اصالت‌باخته شده‌اید...!»

ضربه سهمگین دستان لرزان فروغ‌الزمان دهان از هم دریده و لق سوسن را چفت و بستی محکم زد. گریه کنان از اتاق خارج شد و بدون آنکه منتظر فردا بماند، با درشکه مخصوص خانه، راهی منزل پدرش شد.

غلامحسین خان با خود اندیشیدگویی تا این همه فجایع و دردسر نمی‌آفرید، به راحتی از این خانه دست بر نمی‌داشت! باید از همان روزی که طوبی از گفتگوهایش با سوسن برآیم گفته بود، پی به خصومت و توطئه‌چینیش برده و بیشتر مراقب می‌شدم!»

صدای فروغ‌الزمان هوشیارش کرد: «بگو ببینم پسر، یعنی در تمام این مدت او در عمارت باغ شمیران بود و ما نمی‌دانستیم؟!»

غلامحسین خان با ناله ضعیفی گفت: «بله، عصر همان روزی که برای بند انداختنش رفتید و دست خالی بازگشتید، در خانه من و در کنار بلقیس و حسن خان زندگی می‌کرد، تا روزی که به مکر سوسن آواره و فراری گشت، آه خانم

جان هیچ‌آنطور که تصور می‌کنید، نیست، کاش بیشتر او را می‌دیدید! درست مثل یک گربه زیبا و تن‌پرور، دوستداشتنی و عزیزدانه است!»

فروغ‌الزمان با لبخند موقری که اندک رنگی از شوخی داشت گفت: «گربه دوست‌داشتنی که گاهی هم پنجول می‌کشد!»

غلامحسین خان با لبخند شیرینی، خوشنودیش را از حرف فروغ‌الزمان نشان داد و او که صدایش را موجی عمیق و مادرانه فرا می‌گرفت با مهربانی پرسید: «حالا می‌خواهی چکار کنی؟!» غلامحسین خان با لحن قاطعی گفت: «کاری غیر از پیدا کردنش ندارم، باور کنید که تا پیدایش نکرده و حرف دلم را به او نزنم، آرام نمی‌گیرم!»

فروغ‌الزمان پرسید: «و اگر تو را پذیرفت؟»

غلامحسین خان پاسخ داد: «آرزویی غیر از این ندارم! دلم می‌خواهد که شما هم راضی بوده و پذیرایش باشید!»

فروغ‌الزمان رنجیده خاطر گفت: «تو هیچ به عواقب این وصلت نمی‌اندیشی! ببینم از حرف مردم نمی‌ترسی؟! دلت می‌خواهد عین حرفهایی را که از سوسن شنیدیم، از دهن غریبه‌ها هم بشنویم! به فکر امیرحسن و جلال و بزرگی که در آینده باید به او سپرده شود، نیستی؟! هیچ می‌دانی که با انتخاب همسری چون طوبی چه لُطمه بزرگی به او که پسر بزرگ و ادامه‌دهنده نسل توست، می‌زنی! بعدها به دخترانی که از ضویی زاییده می‌شوند، چه خواهی گفت؟! آیا می‌توانی از اصالت و منش و نجابتش گفته و از آنان بخواهی که چون مادرشان مستوره و خویشندار باشند؟! یا او که سر به بیراهه گذاشته، می‌تواند مادر مناسب و شایسته‌ای در تربیت کودکانش باشد؟! می‌دانم که دل‌باختن و دل‌برگرفتن کار ساده‌ای نیست، اما قبول کن که مجبوری! قبول کن طوبایی که طشت رسوایش از بام فرو افتاده، عروس مناسبی برای این طایفه نیست، قبول کن که تب عشق به مرض و هذیان‌ت کشانده! کافی است تا مدتی گذشته و بنا دارویی مناسب، التهاب و عطش تبت را خوابانده و دوباره قلب و روح سلامت شود آنوقت است که به همه این روزهایی که به حسرت و سراب عشق گذشته، خواهی

خندید. کاش لال می شدم و هیچ وقت از قدسی خانم مشاطه نمی دراستم که برایت دختری یافته و معرفی کند. حالا که خود مسبب بیماری قلبت گشته‌ام، خود نیز باید با یافتن همسری مناسب که حکم دارویی شفابخش و مرهمی ناب را بر قلب شکسته‌ات دارد، به همه این غائله پایان دهم. با فضاحتی که او به بار آورده، فکر اینکه روزی عروس این طایفه گردد، خیالی خام و بیهوده است. سعی کن تا فراموشش کنی پسر. این به نفع همه ماست!»

نگاه خیره غلامحسین خان نشان می داد، بی آنکه قیام شده باشد. در عالم دیگری سیر می کند. نزدیک به سی سال از عمرش رفته و هنوز به آرامش امنی که می خواست دست نیافته بود. آرامشی که فقط در دریای سبز، اما ناآمن چشمان طوبی می جست. به اتاقش رفت، تاز را برداشت و به آرامی شروع به نواختنش کرد و همراه بانوای حزن‌انگیز تار، رگه‌های محزون و به غم آلوده شعرهایش نیز، خار مسموم غصه و اندوه را به جان شنونده می نشاناند.

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم / و نادر این کار دل خویش به دریا فکنم
بگشاید قبا ای مه خورشید لقا / تا جو زلف سر سودا زده در پا فکنم
و آنگاه خلوت اتاق بود و عطر شمشاد و نوای تار، و قالب گرفته‌ای که از فراق یار بی طاقت و مجردح گشته بود.

خانه بزرگ و اعیانی شازده ذبیح باقراولان^۱ و یساولان^۲ و خواججه‌باشی‌ها و دده‌باشی‌ها، بی شباهت به قصرهای ارگ سلطنتی نبودند. در بیرونی درنداشت و گل و گشاد خانه، خدمه از نوکر و مباشر و سورچی و مهتر و باغبان و سرایدار و چراغچی و فراش، مثل مور و ملخ در هم می لولیدند. قمرخانم، طوبی را که از آن همه کیا و بیبا و کبکبه و دبدبه شاهانه به وجد و حیرت آمده بود، به اتاقی خصوصی برد و همراه با دو خدمه و یک مشاطه که همیشه او را در رنگ و جلا دادن به طعمه‌های دهان‌گیری که با خود می آورد، یاری می رساندند، به بزرگ و

۱. قراولان = مأمور کشیک.

۲. یساولان = افرادی که سواره مرکب ارباب را همراهی می کنند.

آراستن سر و روی جوان و زیبایش پرداختند. پس از آنکه طوبی را با بهترین اسباب بزرگ رسیده از فرنگ آرایش کرده و به تن و بدنش خوشبوترین عطرها را زدند. از صندوقچه‌ای که در اختیار یکی از دده‌باشی‌ها بود و کس دیگری حق دست زدن به آن را نداشت، جواهراتی نفیس به دست و گردنش آویختند. مرواریدهای درشت غلتنی که لابلای گیس‌های بلند و زیبایش کاشته بودند. از او همان تصویری را می ساخت که غلامحسین خان بر کاغذی نقاشی کرده و بنا رشته‌ای طویل از مرواریدهای درشت، سر و پیشانی‌اش را تزیین داده بود. در میان لباسهای لطیف و منمل‌گونه‌ای که همچون گلبرگهای بهاری پیکرش را در بر گرفته و نوازش می داد، آنقدر زیبا و غیر قابل توصیف بود که چشم هر بیننده‌ای بر عظمت و شکوه فریبندگیش خیره می ماند. قمرخانم می دانست لعبتی را که برای شازده هدیه می برد، بسیار ارزنده‌تر از آن است که به تصورش درآید!

طوبی را در حالی که شکم گرسنه‌اش به غار و غور افتاده بود، به اتاق آینه کاری شده و بزرگی بردند که شازده در آن منتظر و مشتاق نشسته بود. دسته مطربها به سر دستگی میرزا کریم علی خان تارزن با چشمانی بسته، پشت به معرکه شازده نشسته و بی وقفه می نواختند. چشمان پیر و بی فروغ شازده ذبیح از دیدن طوبی که به آرامی همراه با قمرخانم به او نزدیک می شد، گرد و مبهوت ماند! با وضعی که استخوانهای فرسوده‌اش را ناتوان کرده بود، از جابرخاست و با حیرتی که گویی به چشمان کم‌سویش اعتماد نداشت، در صورت حوری که می دید خیره ماند. و این درست همان لحظه‌ای بود که خواننده‌ای نیکو الحان همراه با نوای تار و تنبک و کمانچه، قطعه مورد علاقه شازده را می خواند. شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن، تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی.

قمرخانم با شگفتی به شازده که برای نخستین بار در مقابل زنی برخاسته و مورد توجهش قرار می داد، ناگهان چنان که گویی مطلب مهمی به ذهنش خطور کرده باشد، با مسارعت سر در گوش طوبی برد و به آرامی گفت: «یادت باشد، اگر نامت را پرسید فقط بگو ملک سیما!»

این همان جمله‌ای بود که همیشه به همه زنان و دخترانی که براتی شازده

می آوردند. خاطر نشان می شد!

طوبی با اکراه به شازده پیر و پریده رنگی می نگریست که با دیدن او رفته رفته جان تازه ای گرفته و رنگی ارغوانی به سیما می آورد. به نظرش آمد که شازده بغض کرده و با چشمانی که به نم اشک نشسته بودند نگاهش می کرد. از او نترسید، حتی احساس کرد که دلش می خواهد از پیر مرد آراسته ای که چانه و ریش سفیدش از فرط بغض می لرزید، دلجویی کرده و تسلاش دهد.

لبهای شازده جنبیدند: «همه بیرون، مرخصید! زودتر بروید!»

غلغله ای آرام در اتاق درگرفت و پس از لحظه ای خاموش شد. هیچ کس غیر از شازده و طوبی در اتاق نماند.

فمرخانم که احساس می کرد بزرگترین فرصت زندگی به او رو کرده، با دلهره پشت در اتاق آینه ایستاده و خدا خدا می کرد.

شازده ذبیح دستهای طوبی را به آرامی در دستهای پیر و چروکیده اش جای داد و با شیفته ترین نگاه ها در دریای سبز چشمانش غرق شد. طوبی لرزش دستانش را به حساب ضعف و سُستی اش گذاشت، اما به واقع چنین نبود! قلب منتظر و داغ دیده شازده تحمل ضربه های تندی که خون سرخ عشق را به شدت در او به جریان می انداخت، نداشت. و این گناه دل بود که پیری و جوانی سرش نمی شد! وقتی که خون داغ و تفته عشق ملتهبش می کرد، دیگر ملاحظه سالمندی و ناتوانی صاحبش را نکرده و دیوانه وار می تپید!

شازده با شیدایی صدایش کرد: «تویی ملک سیما؟! آن هم پس از گذشت این همه سال؟!»

طوبی با پوزخند شازده را در دل تمسخر کرد و با خود گفت: بیچاره عقلش زایل شده! اگر نامم را می پرسید، بر خلاف آنچه سفارش کرده بودند کلمه ای جز طوبی به زبان نمی راندم!

شازده ادامه داد: «آمدی آن هم وقتی که این همه سال بر من رفته؟! هفتاد سال عمر کمی نیست! حتی یک لحظه هم از یاد و فکر غافل نبودم. صدها زن به خود دیده ام، اما هیچ یک تا کنون جای تو را در قلبم نگرفته اند. زنان و فرزندان و

نوه هایم مثل مور و ملخ از در و دیوار اندرونی بالا می روند، اما دلم همه این سائها در گرو عشقی بود که مرا از همه رانده و در بیرونی خانه ام به عیش و عشرت می کشاند، تا بلکه سوز دلم آرام گرفته و تسکین یابم و حالا که تو آمدی آنقدر پیر و ناتوانم که از ظاهر شکسته خود در اندوه و شرمساریم!»

طوبی نمی توانست بر خنده ای که از سر حیرت و تمسخر کلافه اش می کرد مسلط بماند. شلیک خنده اش که پقی در صورت شازده ترکیده بود، عنان اختیار از کفش ریود. همین که از خانه ایران خانم و دست منوچهر گریخته و هم اینک پیر مورد توجه و علاقه صاحبخانه جدیدش واقع شده بود، شیرش می کرد تا همانطور که درست داشت مثل گذشته ها شاد باشد و بایی پروایی و جسارت، احساسات تنانش را بروز دهد!

برعکس تصورش نه تنها شازده را خشمگین ندید، بلکه با لبخند سرگشته ای نگاهش کرد و گفت: «آخ که تو هیچ فرقی نکردی ملک سیما. درست مثل همان روزها، جسور و شاد و بی پروایی! هنوز یادم نرفته، با آنکه خنده های تمسخر آمیزت، قلبم را می سوزاند، اما با همه وجود عاشق خنده هایت بودم! هر دویمان پانزده سالمان بود و تو مرا که عاشقت بودم به تمسخر می گرفتی! خوب حق هم داشتی، آنقدر کوچک بودم که مرا جزء مردان به حساب نمی آوردند. حتی جرأت نکردم چیزی از احساسم به تو بگیرم. تویی که نخستین عشق نوجوانیم بودی! در هیجانهای مبهمی که رنجم می داد، دست و پا زده و آرزو می کردم که کاش دست کم ده سال بزرگتر از تو بودم، اما حالا آنقدر پیر شده ام که باز هم جرأت برباز علاقه ام را ندارم! خنده هایت با همه شیرینی دلم را می سوزاند!»

طوبی متأثر از بی ملاحظه گیش، در حالی که نسبت به پیر مردی که حکم پدرش را داشت احساس احترام می کرد، با اندوه تأیید: «آه شازده مرا بسختید! قصدم تمسخر شما نبود!»

شازده که از طعنان احساسات گرم می شد امرانه گفت: «به راستی که تغییری نکرده ای. درست مثل همان روزهایی درنگ از کرده ات پشیمان می شوی! اما می توانم شرط بیدم که تا لحظه ای از ندامت نگذشته، چنان دوباره مرا بر جانی

که آه از نهادم برآید! ولی باکی نیست! همانقدر که سیزه‌زار چشمان و آفتاب
طلایی زلفانت را دوست دارم، عاشق و دلپاخته طبع ملون و نامتعادلت نیز هستم!«
سپس به آرامی با خود خواند:

«متم که شهرة شهرم به عشق ورزیدن

مستم که دیده نیالوده‌ام به بد بدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در ظرفت ما کافری است رنجیدن»

طوبی که شازده را پاک باخته و مجنون عشق ملک سیما می‌دید، در حالی که از
دروغ و صحنه‌سازی متغیر و منزجر بود، صادقانه دستهایش را فشرده و گفت: «آه
شازده می‌دانم که مرا با ملک سیمایی که هفتاد سال عاشقتش بودید، اشتباه
گرفته‌اید. اما باید صادقانه اعتراف کنم که با همه شباهتهای ظاهری و اخلاقی، آن
دختری که تصور می‌کنید نیستم! دلم نمی‌خواست حالا که کارم به اینجا کشیده،
هیچ وقت خودم را به کسی معرفی می‌کردم. اما باید بگویم که من طوبی دختر
حاج نقی بنکدار، تاجر بزرگ بازار هستم که هفته پیش دار فانی را وداع گفته
است!« سپس به آرامی همه آنچه را بر او گذشته بود، از ابتدا تا به انتها برای شازده
باز گفت.

خلوت اتاق فقط یک بار آن هم برای گسترده بساط شام، توسط خدمه خانه
در هم ریخت، همه زبرچشمی طوبی را می‌پاییدند، دختری که تا آن حد شازده را
منقلب کرده بود و شازده تحمل نگاه کنجکاو آنان را نداشت. گویی گرمای
نگاهشان طوبی را چون یخی آب کرده و از کفش می‌ربودا هر یک به قدر آمدن و
لحظه‌ای ایستادن و انجام کاری فرصت داشتند و باید که بی‌درنگ می‌رفتند. سفره
ترمه شام، با انواع غذاها و قدحهای دوغ و شربت، او را که مدت‌ها کم‌غذایی و
گرسنگی را تحمل کرده بود، بی‌طاقت کرد. بی‌آنکه به شازده توجه کند یا آنکه از
تعجبش در خوردن شرمگین باشد، در چشم بر هم زدن نیمی از دیس چلوی
زعفرانی و یک مرغ کباب شده را به تنهایی بلعید و هر بار که راه گلویش بر
لقمه‌ای سد می‌شد، شازده با تنگ سرنیزه‌ای شربتی که در دست داشت، لیوان

لیوان به او شربت به لیمو و گاه آبلیمو می‌داد. پس از فراغ شدن از خوردن، با حیرت
به شازده که مشتاقانه نگاهش می‌کرد بی‌آنکه ذره‌ای از غذاها خورده باشد گفت:
«شما چیزی نخوردید؟»

شازده بدون آنکه متوجه پرسش او باشد گفت: «هنوز هم مثل گذشته‌ها
خوش خوراک و باشتهایی یادت می‌آید با آنکه همیشه سفره ناهار و شام را از
یک سوی تالار ناسوی دیگرش با چرب‌ترین غذاها و مرغ و بره‌های کباب شده
پُر می‌کردند. باز هم مرا مجبور می‌کردی به دور از چشم دده‌ها و آشپزها دزدانه از
مطبخ برایت مرغ یا ران کباب شده بره‌ای را گش رفته و نه باغ پیاورم!؟ اما حالا
زرنگ شده‌ام! دیگر نمی‌گذارم برای لقمه‌هایی که در گلویت گیر می‌کند، با قهر و
پرخاش دعوایم کرده و بگویی: چقدر بی‌عرضه‌ای! عقلت قد نمی‌داد که مرغ
به این بزرگی را بدون قدحی دوغ یا تنگی شربت نمی‌توان پایین داد!»

طوبی با شگفتی پرسید: «من!؟»

شازده پاسخ داد: «بله تو. یا نکند که هنوز هم عادت داری گناهت را انکار کرده
و به گردن دیگری بیندازی!؟»

طوبی متوجه شد با وجود همه توضیحاتی که به شازده داده است، هنوز او را
یا ملک سیما به اشتباه گرفته و تصور می‌کند که با عشق دیرینه‌اش به گفتگو نشسته
است! دیوانگی شازده بر او مسلط گردید و او را پیر مرد خرفتی می‌دید که در عالم
هیروت بی‌عشق خیالی می‌گشت.

با خود اندیشید: شازده مثل موم به دست ملک سیمانرم است و از قهر و
غضبش می‌هراسد! پس بهتر است از موقعیت خود سود جست و به قالب همان
دختری درآیم که او می‌پندارد. به این ترتیب اختیار سرنیزه‌ای با خودم خواهد
بود. نه آنچه او برایم می‌خواهد! شاید این هم خواست و تقدیر الهی بود که من
روسپاه و فلک‌زده بیش از این در فضاحتی که خود بازآورده‌ام، غرق نشوم! سپس
خالصانه از خدایش تشکر نمود برای نخستین بار احساس کرد که دلش
می‌خواهد سر به سجده گذاشته و از صمیم قلب خدایش را ستایش کند. با وجود
اینکه از تزویر و دورویی خویش نمی‌آمد و دلش نمی‌خواست که همچون

مشو چهر با حینه و نیرنگ احساسات دیگران را به بازی گرفته و آنان را بفریبد، اما موقعیت را به گونه‌ای می‌دید که هم به صلاح سازده و هم به نفع خودش بود که به نقش ملک سیما درآمده و بازی را به گونه‌ای ادامه دهد که معشوقه‌ای مقتدر باشد نه فریب خورده‌ای که به چند کیسه زرش خریده بودند! پس بی‌درنگ از جا برخاست و با تسنطی که بر سازده داشت امرانه گفت: «آنقدر خسته‌ام که نمی‌توانم روی پاهایم بند شوم! اگر ناراحت نمی‌شوی مایلیم که به اتاقم رفته و قدری بخوابیم!»

سازده ملتسانه نماند: «آه اینقدر بی‌رحم نباش ملک سیما! هنوز ساعتی نیست که تو را یافته‌ام، آنوقت می‌خواهم مرا تنها گذاشته و بروی؟! انصاف داشته باش! به خدا که تا فردا لحظه‌ای چشم بر هم نخواهم گذاشت.»

رنگ تند و خیره‌نگاه طوبی، سازده را وادار کرد تا تن به رضا داده و کاری نکند که زیبای تند خویش را به عناد و لجاج وادارد.

مسالمت حویانه گفت: «برو اما قول بده که فردا صبح، به جای تالنگ ظهر خوابیدن، ناشتایی ات را با من بخوری! هنوز یادم نرفته که حضور دایه خانمت را که به دستور حان جان و پدرم مجبور بود صبح زود بیدارت کند، به جلز و ولز می‌انداختی!»

طوبی بی‌اعتنا به تمناهای سازده، چند قدمی برداشت و سپس ایستاد و در حالی که جامه زیبایش پیکرش را به رقص وامی‌داشت گفت: «پس دایه خانم کجاست؟! لا اقل صدایش کنید بیاید راه را نشانم دهد!»

سازده که با قامتی حمیده او را تا آستانه در بدرقه می‌کرد گفت: «از من می‌پرسی؟! مگر او را با خود به دیار عثمانی نبرده بودی؟!»

طوبی که ناگهان به یاد آورد ملک سیما عشقی مربوط به هفتاد سال پیش است، با دستپاچگی گفت: «چرا اما حالا چه، دده یا لاله‌ای برایم در نظر نمی‌گیری که راهنما و مراقبم باشد؟!»

سازده با دلدادگی گفت: «همه این‌ها با خدمه‌اش فدای تو! هر کدام را که دوست داری برگزین! در واقع بهترین نشان را به خدمتگزاری تو می‌گمارم!»

طوبی خوشحال از حواس پرتی شازده و اینکه بخت با او یار بوده و می توانست چون دخترکی مقبول برای او ناز کند و با آرامش و امنیت در خانه قصرگونه اش به دور از فتنه ها زندگی کند. خدا حافظی کرد و همراه با خدمتکار مجربی که به سفارش شازده برای او در نظر گرفته شده بود به اتاقی که در تجمل و زیبایی نظیر نداشت، راهنمایی شد.

همه و خبرهایی که دهان به دهان چرخیده و خبر از پیدا شدن عشق جادویی شازده ذبیح می داد، به گوش اندرونیان نیز رسید. خواجه ها و غلامانی که همیشه گزارشهای بیرونی را بی کم و کاست به گوش ساکنان اندرونی و دیگر زنان شازده می رساندند، خبر دادند که قمرخانم دلاله که دلاکی حمام خصوصی زنان اندرونی شازده نیز بود، دختری شبیه به ملک سیما، دختر عمه محبوب شازده به خانه آورده که یکباره دل و دین از آقا ربوده و از او همان مجنون سرگشته ای را ساخته که سالهای جوانیش را در حسرت عمه زاده زیبایش به پیری نشانده بود. زنان عقدی و صیغه ای شازده مثل اسپند روی آتش به جلز و ولز افتاده و برای دیدن دختری که سالها و صفش را شنیده و همواره سیاهی سایه نامیمونش را بر زندگی با شازده احساس کرده بودند، سر از پانمی شناختند. همچون گذشته که سر و کله زنی تازه و سوگلی محبوبی پیدا می شد، در اتحادی مشترک با هم تصمیم گرفتند که تا آخرین نفس از موقعیت و منافع خود و فرزندان شان در برابر تازه واردی که شیشه عمر شازده را به دست داشت، دفاع کرده و نگذارند که پایش به اندرونی و اشده و املاک و ثروتی را که متعلق به آنان بود، بالا بکشد! و این شد که از فردای آن روز هر یک ندیم و خدمتکار و فادار خود را پی چاره ای که با افسون عشق ملک سیما درافتد و کار ساز باشد، به بیرون از خانه فرستاده و تا برگشتنشان لحظه شماری می کردند.

عصمت بانو، نخستین زن شازده که بیش از شصت سال سن داشت، دایه ملوک را پی تهیه صابون نیمه کاره ای که از غسل و شستشوی میتی باقی مانده بود، با کلی پول و انعام و خلعتی به مرده شورخانه فرستاد، تا با مالیدن آن به تن و بدن و لباسهای سوگلی جدید شازده او را از چشم آقا انداخته و موجب سیاه شدن

و آوارگیش گردد.

اعظم خاتون عبال دوش از خواججه مورد اطمینانش خواسته بود تا مخفیانه آیینة اسباب بزرگ طویس را در دیده و نزدش ببرد تا با مالیدن بیه گرگ و روغن سوسک سیاه به پشت و اطرافش او را از نظر شوهر و خلق خدا انداخته و سیاهش کند و سر آخر زن سوم شازده، ماه منیر خاتم که برای تهیه ذره‌ای جبری آتش عزا که با سیاهی پشت دیگش قاطی شده و به تن و رخت طویس مالیده شود، به این نیت که صورتش در نظر شازده مثل نه‌دیگ سیاه باشد، به هر دری می‌زد!

شازده، دده سفیه را که یکی از بهترین کنیزها بود و هر یک از زنان عقدی با صیغه‌ای شازده آرزو می‌کردند تا چنین خدمتکاری را برای خود داشته و برای دیگری قهبر بیابند، به همراهی خواججه سیاهی به نام جواهر به خدمت طویس درآوردند. این خود دلیلی شد برای کینه و حسدورزی زنانه که به خون رقیب ندیده تشنه بودند و چه سکه‌های زرد و سفیدی که به خواججه‌ها و غلام بچه‌ها و دده‌هایی که خبری، هر چند اندک از آن سوی دیوارهای اندرونی می‌آوردند، اتعام داده نمی‌شد!

در فرصتی کمتر از یک هفته طویس چنان به محیط راحت خانه شازده و بزمهای شبانه‌اش که با حضور دسته‌مطربها و خوانندگان تیکو الحان برپا می‌شد، عادت کرده بود که گویی هرگز طویس دو ماه پیش و دختر آقا تقی سنگدار و معشوقه فریب خورده منوچهر نبوده و از ابتدا همان ملک سیمایی بود که شازده از نوجوانیش به او عشق می‌ورزید. ملک سیمایی که با افسون عشقش نام و یاد خود را برای همیشه در قلب شازده جاودانه کرده بود، بیش از هر چیزی حضور دده سفیه که همچون بلقیس کاردان و مهربان بود، دنگر می‌کرد. سفیه چنان به او می‌رسید که گویی از کودکی زحمتش را کشیده و بزرگش کرده بود و برای او که رفته رفته شور و حال گذشته‌اش را بازمی‌یافت و برقی شفاف شیطنت و بی‌پروایی، نگاهش را گیراتر و جداشتر می‌کرد، از گذشته‌های خانه اربابی و نوجوانی شازده سخن می‌گفت و طویس چنان محو گفته‌هایش می‌شد که گویی دده سفیه برایش قصه می‌گفت، از همان قصه‌های پندآموزی که نه بلقیس یا

عمه‌جانش تعریف می‌کردند و طویس با شعف می‌گفت: «باز هم بگویند دده خانم، هیچ باورم نمی‌شود که شازده روزی جوان و عاشق پیشه بوده افکر من کردم ملک سیمما پرورده مغزی پیر و از کار افتاده و روانی پسریشان است که در آخرین روزهای حیات، صاحبش را دچار جنون و نسیان کرده!»

دده خانم همانطور که موهای بلند و موافش را با شانه دندان چوبی دسته نقره‌ای فیروزه‌شان شانه می‌کرد گفت: «گویی تازه به دنیا آمده بودم که شازده بزرگ، خواهرش سیمیندخت و دخترش را که آن زمان ده ساله بود، به خانه اشرفیش آورده و تحت سرپرستی خود نگه می‌دارد. نه جانم که خود دایه همین شازده ذبیح خودمان بود، می‌گفت که شازده بزرگ یا زور و تهدید، سیمیندخت را که با جوان بی‌ریشه اما عاشق پیشه‌ای مخفیانه ازدواج کرده و همراهش همین ملک سیمما بود، پس از ده سال نخاسم و کینه‌ورزی، و ادار به طلاق و جدایی کرد و پس از آن نیز خود سرپرستی هر دوی آنان را به عهده می‌گیرد و شازده ذبیح که از ده سالگی با دختر عمه زبایش دوست و همبازی بود، رفته رفته با ظهور نوجوانی دل‌به‌او باخته و شیفته‌اش می‌گردد. شاید باورت نشود، اما وقتی که خیلی کوچک بودم تابلویی از تصویر ملک سیمما را در صندوقخانه دیده بودم که با آنچه حالا در صورت تو می‌بینم مو نمی‌زد، مثل سببی که از وسط به دو نیمش کنند!»

طویس پرسید: «چرا توی صندوقخانه؟! حالا آن تابلو کجاست؟»

دده خانم پاسخ داد: «تابلو را در چادرش پیچیده و درون صندوق، توی صندوقخانه پنهان کرده بودند تا چشم شازده ذبیح به آن نیفتد! پس از چند سال هم که شازده از صرافت ملک سیمما و تصویرش نیفتاد، شازده بزرگ آن را توی آتش بخاری دیواری انداخت و سوزاند.»

طویس با حیرت پرسید: «آخر برای چه؟»

دده خانم: «برای آنکه می‌خواست همه آنچه شازده را به یاد ملک سیمما می‌انداخت از بین برده و نابود کند!»

«برای چه؟ مگر خواهرزاده‌اش را دوست نداشت؟»

«نه آنچنان که شایسته قرابت و مقام دایی بودنش باشد! او ملک سیمما را از

خون اشرفی خودشان ندانسته و همواره به او به چشم دختر مردی نگاه می کرد که حرمت و حیثیت تبار شاهانه شان را به باد داده بود. به همین خاطر پس از وفات به علاقه شازده ذبیح نسبت به دختر عمه اش، بی درنگ او را در خفا به عقد نخستین خواستگارش که شازده‌ای از دیار عثمانی بود در آورده و وی را به اتفاق دایه اش به دیار غربت می فرستاد. از آن پس دیگر شازده ذبیح آن آدمی نبود که همه می شناختند. بی بندوبازی و سرکشی از فرامین پدربزرگ به خصوص بی اعتنائیش نسبت به اصولی که می باید در یک خانواده اشرفی آن هم از تخم و ترکیه شازده‌های قاجار رعایت می شد، مبارزه‌ای بود بر ضد شازده بزرگ که آنچنان او را به داغ عشقش نشانده بود. بگذریم که ملک سیما خود علاقه‌ای به شازده ذبیح نداشت و همیشه او را به باد تمسخر و ملامت می گرفت! سرش فریاد می زد و از دیدن او که آثار بلوغ بدمنظرش کرده بود می گریخت. در واقع منگ سیما تافهه جدا یافته‌ای بود! دمدمی مزاج و پرخاشگر! همین بود که زن دایه اش، یعنی مادر شازده ذبیح، رفتار نامتعادل و بی پروایش را از تیره‌ای از پدربزرگ دانسته و او را به بی‌اصالتی محکوم می کرد. دخترک روی دو پا بند نبود. مثل پسر بچه‌های شیطانی که اطراف دروازه‌های بیرونی شهر، کنار خندقهای پرت، بازی کرده و وقت می گذارند و وحشی و کلافه بود. گویی آداب و منش بزرگان سرش نمی شد. مادرش شازده بود ولی او همچون پدربزرگش که سیمیندخت را به بی‌آبرویی و عصیان کشانده بود، شر به پا می کرد!

طوبی با وحشت با خود اندیشید: «آه خدایا این ملک سیمایی که تا این حد به آن شباهت دارم کیست؟! یعنی هنوز زنده است. یا آنکه پانزده سال پیش مرده و روحش را در من دمیده است؟!»

کلام سقیه رشته افکارش را از هم درآند: «همینکه چشمش به سر و شکل مقبول شازده عثمانی و کیا و بیای شاهانه اش افتاد. جلای وطن را به ماندن و دیدن قیافه زار شازده و تحمل فیس و افاده‌های طایفه مادری ترجیح داد. آه که چه به روز شازده بیچاره آمد! آنقدر بزرگ شده بودم که بتوانم در ده غصه‌های دلش را خنجر کرده و دزک کنم که از فراق ملک سیما خود را به چه روزی نشانده

است. حتی یکی دو بار هم در جوانی برای یافتن سر نخوی از او که همه را از خود بی‌خبر گذاشته بود، به دیار غربت رفت. اما فایده‌ای نداشت. گوییم دخترک و شازده عثمانی آب شده و به دل زمین فرو رفته بودند. شازده بزرگ برای سر و سامان دادن به افکار مغشوش و روان پریشان شازده، عصمت بانو را که دختری بزرگزاده و اصیل و زیبا بود به همسری پسرش برگزید. اما اثری نداشت! شازده از لچ عصمت بانو، اعظم خاتون، و از لچ اعظم خاتون، ماه منیر و از لچ ماه منیر، پای صد هازن را تا کنون به این خانه باز کرده! به هزار ترفند سعی کردند تا زنی را برای او برگزینند که جای ملک سیما را گرفته و وی را از صرافت او بیندازند. اما فایده‌ای نداشت. حتی نام همه زنهایش را ملک سیما گذاشتند تا بلکه دلش آرام گرفته و قانع گردد. اما تا پیش از ورود تو همچنان چشم به راه و منتظر ملک سیمای خودش باقی ماند. و اما حالا که تو آمدی، خدا می‌داند که چه دسیسه‌ها و توطئه‌هایی که در کمینت ننشسته! سالهاست که در این خانه هزاران فجایع به چشم دیده و دم بر نیآورده‌ام! شازده با این همه اولاد، حتی یک پسر هم ندارد! زنهای خبیثش از لچ همدیگر و اینکه خود و فرزندانشان به تنهایی مقبول شازده و مالک اموالش گردند، به کمک خواجهگان و کنیزان سرسپرده، مخفیانه و به دور از چشم هوو، به سقیفه نوزادان پسر سوزن فرو کرده و هلاکشان می‌ساختند! حتی با همه مراقبت‌هایی که زنها از نوزادانشان به عمل می‌آوردند و از ترس مکر هوو لحظه‌ای چشم از آنان بر نمی‌داشتند، یکی دو دختر شازده کورند! چرا که در نوزادی، از خدا بی‌خبری به سفارش خانمش در نمی‌نی چشمانشان سوزن فرو برده و کورشان کرده!

طوبی از هول حرف‌هایی که می‌شنید، رعشه بر اندامش افتاد. از زنانی که آنسوی دیوارهای بیرونی، در اندرون شازده زندگی می‌کردند و به هم ستم روا می‌داشتند بدش می‌آمد.

دده خانم ادامه داد: «و حالا که تو آمدی، نه تنها زنان شازده، بلکه دختران و نوه‌هایش نیز با تو دشمنی کرده و خصومت می‌ورزند! نمی‌دانم چرا، ولی دلم نمی‌خواهد که به تو ستمی رسیده و مغبون گردی. بی‌شک عمر چندانی برای

شازده باقی نمانده، بخصوص که با آمدنت چنان هیجانی بر او مستولی گردیده که نیرو از کفش برده و عاقبت از پای درش می آورد پس بهتر است تا دیر نشده از او بخواهی که حق و حقوقی برایت معلوم کرده و سر و سامانی به آینده ات بدهد. از گذشته ات چیزی نمی دانم، اما خوب می دانم که اگر سایه شازده نباشد، تو را در چشم بر هم زدن آوازه و ویلان این شهر خواهند کرد! نویی که بی شک کاشانه ای برای بازگشت نداری!

طویلی به فراست معنی کلام صادقانه اش را دریافت و می دانست که سخن حق تلخ است، همانطور که او احساس تلخ کامی می کرد. با خود اندیشید: به راستی که اگر پس از شازده با دسیسه های شیطانشان مرا مورد آزار و اذیت قرار دهند با آنکه بیروتم کنند، چه خاکی بر سر ریخته و به کجا پناه ببرم؟! دده سفیه راست می گوید، باید از نفوذ خود بر شازده استفاده کرده و موقعیتی فراهم آورم که زخمی بر من کارگر نباشد!

روحیه ستیزه جو و متعده اش، وادارش می کرد تا با زبان بدخویی که در اندرونی شازده در پوسته به ظاهر اصیل و اشرافیشان دست به هر پلییدی و شرارتی زده و از رزائل ابایی نداشتند، به مبارزه برخاسته و تلاقی همه نوزادان بینوایی را که به ستم، به دل تیره خاک سپرده بودند، سرشان خالی کند.

هو اندک اندک رو به گرمی رفته و بادهای بی رمق اما خشک و تفته تابستان بستر خواب اهالی را به پشت بامها و زاویه ها و بام کاهگلی آب انبارها و گناه زیر زمین خانه هایشان می کشاند. مثل همیشه گرمای تابستان کلافه و عصبش می کرد. لجباز و تندخو شده و بی دلیل سر همه فریاد می کشید. شازده ذبیح از ترس بدعنتی هایش مثل موشی که از سبزی شفاف و در بده نگاه گریه ای وحشی قالب نهی کرده باشد، گوشه ای نشسته و بی آنکه با مهملات و خاطره های جنون آمیزش کلافه اش کند، تنها به نگاه کردن و فیض بردن از جمال بی همتای او قناعت می ورزید.

طویلی به یاد شبهایی که بر فراز بام خنک و کاهگلی آب انبار خفته و چشم به ماه و ستارگان دوخته و از آرامش مهنایی که آرام بخش قلب و اعصاب و

تقویت کننده مغز و روانش بود و اینک خود را با میکسر بهایش از همه آنها محروم کرده بود عذاب می کشید. مهنایی که چون آفتاب برای بدن لازم و ضروری بود و دوری از آن سبب ضعف قوای دماغی و اختصاهش می شد. می دانست که دیگر هرگز نخواهد توانست به خانه پدری بازگشته تا آن خاطره های شیرین را مرور کند. روزها و شبهای خوشی که با عاشق شدنش به هیچ گذشت و همچون جاری به قلنس فرو می رفت و تنها وصل منوچهر بود که چون جواهری ناب می درخشید و گورش می کرد. و حالا که از خانه پدر رانده و از عشق بیهوده منوچهر نیز وامانده بود، تنها تندخویی و پرخاشگری بود که تسکینش می داد. از اینکه شازده با همه هیبت و عظمتش چون خرگوشی در مقابل نگاه تند و نافذ او که چون ماری به دورش چمیاتمه زده بود بهراسد، به خود می بالید و لذت می برد. حالا دیگر نه شیر شتر می خواست و نه دیدار عربا همینکه خوب می خورد و خوب می پوشید، و ناب ترین جواهرات را از دست شازده هدیه می گرفت و در همه امور آزاد و مختار بود و دل زنان اندرونی نشین شازده را به خون و حسرت می نشاند. برایش کافی بود! تنها دلخوشیش بزرگ دوزک و وقت گذرانی در بز مه های شبانه شازده و شنیدن نوای خوش تارزنی کریم علی خان تارزن و تصنیف جوانی خواننده نیکو الحانی بود که هر شب همراه با سر و صدای خوش ساز مطرنها می خواند و او را با خود به دنیای بی خبری و فراموشیها می برد. رفته رفته خانه پدری و حتی عمه و خانم جانش را نیز به فراموشی سپرده و آنچه را بیش از هر چیز دیگری متفوق می داشت و از یاد آوریش می گریخت، یاد و خاطره عشق منوچهر بود و به خود قبولانده بود که عشق وجود خارجی ندارد و در واقع تعابیل روح و قلب به معشوق، به حتم نیازی شریف و معنوی نبوده و تنها گرایش بوج و زودگذر است، همچون آتشی که خواه ناخواه به خاموشی و سردی می گراید. او وجود خویش را از عشق منوچهر نه تنها آباد و منور نمی دید، بلکه ویرانه ای سیاه و خرابه ای به تباهی نشسته می دید که ناپاک و آلوده گشته و همه گوشه و کنار هایش به زهر و زخم فریب و بی حرمتیها خلیده و مجروح بود. حرص جاه و مقام، پول و مکتب، او را که در

خاله ایران خاتم گشنگی و فلاکت و حقارت دیده بود. به نوعی اسراف در خور و خواب و پوشاک و خوشگذرانی و جمع آوری جواهرات و اندوختن مال برای آینده می‌کنشاند که دور از تصور بود و از او زن جوان بی‌قیدی را می‌ساخت که از رفتارش تندخویی و قساوت و از وجود خالی و متروکش. سردی و برودت و از نگاه زیبایش شراره‌های خشم و نفرت می‌تراوید. یعنی درست همان ملک سیمایی که شازده می‌پرستیدش! خوی تند و طبع دمدمی‌ش نه تنها شازده را نمی‌آزرد، بلکه چنان شیفته‌اش می‌کرد که جز سرسپردگی در برابر خواسته‌های آمرانه‌اش، کار دیگری از او ساخته نبود! یک خانه بود و هزار دشمن و تنها یک دوست. که آن هم کسی جز دده سفید نبود. تخصص و کینه‌ورزی زنان اندرونی نسبت به طوبی هر روز با مانع جدیدی مواجه گشته و خنثی می‌شد. کم‌کم به همه ثابت شد که روحی جادویی ملک سیمادار کالبد طوبی دمیده شده و می‌خواهد تا با حضور سحرانگیزش همه را معذب کرده و به دردسر بیندازد! گویی خود ملک سیمادار بود که برای انتقام و تلافی از طایفه شازده و قوم مادری آمده و تانیشش را نمی‌زد آرام نمی‌گرفت! شازده برای محافظت از او ده‌ها کنیز و خواجه و غلام را با بالاترین دستمزد به کار گمارده بود تا آنی از او غافل نشده و حتی در خواب نیز هوشیارانه از او مراقبت کنند.

طوبی در رفاه و امنیت کامل به سر می‌برد و می‌دانست تا زمانی که شازده زنده است نیاید از هیچ مسأله‌ای بهراسد. حواس پرتی و مغز معیوب شازده آزارش نمی‌داد. حتی از دیدن اعمال دیوانه‌وار و جنون‌آمیزش که او را با ملک سیمادار به اشتباه گرفته و چون پسرکان پانزده شانزده ساله، چست و چالاک از پس‌اش دوید و با وی قایم باشک می‌کرد خنده‌اش هم می‌گرفت. چرا که در واقع خود نیز زندگی را به بازی و تمسخر گرفته و بهایی به آن نمی‌داد! از اینکه در اوج سرور و شادی شازده، او را با احم و نگاه خیره‌ای نرسانده و چون پسر بچه‌تر سویی بر جا بنشانند لذت می‌برد و قه‌قهه در دل می‌خندید. با خود می‌آندیشید اگر او نیز به وصل منوچهر نرسیده و پی به ذات و حقیقت درونیش نمی‌برد، به تصور اینکه از عشقی بگری و شایسته محروم مانده. آخر و عاقبتی بهتر از شازده پیدا نمی‌کرد.

شازده‌ای که مبتلا به عشق خام و جنون‌آمیز نوجوانی گشته و همه زندگی و سرنوشتش را با احساسی پوچ و زودگذر فروخته بود. درست مثل خودش که حرمت و حیثیت دوشیزگی و اصالت خانوادگی‌اش را به باد فنا داده و جریبی آبرویی توشه‌ای نجسته بود. سردرگم بود و نمی‌دانست که کدامیک از آنان مغبون واقعیند. او که اعتنایی به نصیحت و تجربه دیگران نکرده و فریب عشق و فراد نوجوانیش را خورده و هم‌اکنون به صرافت افتاده. یا شازده که عمری را در حسرت عشق نازموده‌اش تلف کرده و به غفلت و بیراهه فساد رفته است! غفلتی که او را از زن و فرزندانش دور کرده و با احساس بیمارگونه‌ای به سرکشی و عشرت‌طلبی مشغولش می‌داشت تا آنجا که حتی نمی‌دانست چرا اولادانی پسرش یکی پس از دیگری مرده و دو تن از دخترانش نیز کور و نابینا گشته‌اند. یا آنکه زنان اندرونیست دست به چه دسیسه‌هایی زده و به چه جادو جنبل‌هایی که متوسل نمی‌شوند. ترفندهایی که همه برای جلب محبت و علاقه او که در سر عشقتی سودایی داشت به کار بسته می‌شد. شازده از آن دسته کهنسالانی بود که همواره دوران کودکی و نوجوانیش را طی نکرده و سالها نابخردانه با همان احساس زندگی می‌کرد.

اتفاقی که باعث شد طوبی بر عناد و ستیزه‌جوییش نسبت به زنان اندرونی بیفزاید و آنچنان شازده را در تنگنا قرار دهد که همه اموالش را از خورد و کلان به نام و قبالة وی کرده و خود صاحب اختیار و خانم اصلی خانه گردد. همانا مرگ جگرخراش جواهر خواجه سیاه و وفادارش بود که همیشه پیش از آنکه طوبی حتی جرعه‌ای آب بنوشد، آن را چشیده و امتحان می‌کرد تا مبادا مسموم باشد! با افزایش گرما، از توجان و کوهستانها و آبگیرهای شمال تهران که محلی سرد برای تأمین یخ طبیعی بود. برای خاله اعیان و اشراف، بخصوص منزل شازده، ذبیح، یخ تعمیر و پاکیزه‌اندون آشغالی می‌آوردند که چون در کاسه آب می‌افتاد کریستالهایش را به خوبی نشان می‌داد. این یخ‌ها را خدمه خانه در صندوقهای چوبی یخدان، در پوششی از گونی نگاه داشته و به وقتش آن را شکسته و در کاسه آب یخ و قندهای دوغ و شربت و آب زرشک و هاست و خیار ریخته و

به مصرف می رسانند. این یخ ها گاه توسط فالوده فروشان چنان تراشیده می شد که بی شباهت به بلورها و خرده الماسهای درخشان نبودند.

آن روز برای طوبی مقداری از همین یخ های تراشیده شده را با شربت سکنجبین مخلوط کرده و در پیاله ای ریخته بودند تا عطش و گرمادگیش را برطرف سازد که همانا با وفاداری جواهر که پیش مرگش شده و جگر لخته لخته شده اش را با خون بالا می آورد، فهمید که بدنظران اندرونی بار دیگر دست به توطئه زده و درون فالوده اش خرده الماس ریخته اند تا او را به فجیع ترین وضع به هلاکت برسانند! حصار محافظت از طوبی تنگ تر و عقوبت اندرونی تشنه تر سخت تر شد. هراس از خشم طوبی که همه مایملک سازده را به تصرف خود درآورده بود، آنان را واداشت تا دست از تخاصم برداشته و برای حفظ موقعیت خود و دختران و نوادگان شان، آرام گرفته و حتی طرح دوستی با او بریزند. اما مرگ رقت انگیز جواهر چنان او را سخت دل و عصبی کرده بود که نمی توانست اعتنایی به اعلام مودتشان کرده و ندامت ظاهریشان را بپذیرد. ضعف و سستی ناشی از کهولت روز بروز بیشتر برگرده سازده فشار می آورد و به زمین می نشاندش و حالا که خود صاحب اختیار خانه و همه ثروت سازده شده بود، کمتر حوصله می کرد تا به خاطره های مالیخولیایی او گوش فرا دهد و نقش ملک سیمای هفتاد سال پیش را بازی کند. اغلب در اتاق مجللش به تنهایی می نشست و با ساعتها به آراستن سر و صورت و سر و کله زدن با خیاطها و مشاطه ها و جواهر فروشانی که به دستور سازده سنگهای ناب و ارزشمند را برای فروش به او به خدمتش می آوردند، سپری می کرد. جوانی و زیبایی، ثمول و قدرت از او که داغ سنگ عشقی سودایی نیز به دامنش خورده و بی اعتبارش کرده بود، موجود مغرور و تندخویی می ساخت که جز پر خاشگری و بدعنفی عادت مطلوب دیگری نداشت. مرتب به تلافی گذشته چنان غوغایی در خانه قصر گونه اش به پا می داشت که کسی را برای نطق کشیدن نبود. تنها کسی که در این میان توانسته بود قدری به طوبی نزدیک شده و گاه گذاری او قاتش را با او بگذراند، ماه منظر، دختر کوچک ماه منیر، همسر سوم سازده ذبیح بود. از جهانی او را مانند خود می دید. او

که به سن و سال طوبی بود، اغلب پنهانی و به دور از چشم مادر و دیگر خواهرانش برای دیدن کاظم پسر بزرگ مهتر سازده، به بیرونی خانه سرک کشیده و در خفا با او به راز و نیازهای عاشقانه می پرداخت. با آنکه هر دو پانزده ساله و نوجوان بودند، اما دنیای ماه منظر و عشقی که به مهترزاده خانه داشت، آنقدر برایش کوچک و بی مقدار بود که حاضر نبود کلمه ای او را نصیحت کرده یا آنکه سر از کار و روانشناسان در آورد. با بی قیدی به خود می گفت: به من چه مربوط! بگذار سرش به سنگ بخورد! هزار بار هم که نصیحتش کنند به اندازه یکبار تجربه کردن سود ندارد! آنگاه تجربه تلخ دو ماهی که با منوچهر گذرانده بود، مثل خوره به جانش می افتاد. خاطره هایی تلخ که مرور روزها نیز از شدت و وخامتش نمی گاست!

زندگی شلوغ اما کسالت آور طوبی در حالی که رفته رفته از تنعم و خوشگذرانی نیز دلزده گشته و در پس هر پرده ای دست خشم آلود و توطئه گری را جهت هلاک خود در انتظار می دید، تا یک سال ادامه داشت. سالی که به درازی فرنی به طول انجامید و از روح جوان و پُر شور او که بر اثر اجبار در مصاحبت و معاشرت با سازده حساس می گشت از او زنی با سرشتی غصبیانی و آتشین مزاج می ساخت. آری، یک سال گذشت و همه چیز سیر عادیش را طی می کرد تا آنکه روزی ماه منظر ناگهان خود را به اتاق طوبی انداخت و بی مقدمه گریه کنان به دست و پاهایش افتاد و از او خواست تا در کارش وساطت کرده و از نفوذی که بر پدر و دیگر اهالی خانه دارد، برای رهاییش از گردایی که او و کاظم را به کام خود می کشاند استفاده کند.

طوبی با بی حوصلگی و اندکی خشونت او را از روی پاهایش به کنار زد و با سردی و تغییر گفت: «چه می گویی ماه منظر! کار تو و کاظم ربطی به من ندارد! می خواهی چکار کنم، دست را بگیرم و نوری چاه بیندازم؟! خیر خانم، فکر اینکه می توانی روی کمک من حساب کنی و به وصل کاظم برسی را از سرت بیرون کن! از گفتن حرفهای تکراری که مدتها در گوش خودم می خواندند نیز بیزارم! فقط مرا ببین! ببین که به چه روزی افتاده ام و عبرت بگیر! سعی کن با کسی

از دواج کنی که ثنافت و شایستگی تو را داشته باشد! وقتی که با این موقعیت به مهتر زاده‌های دل می‌بندی، پیش خود فکر می‌کنی که بسین چه مآخیزان تالیابی هستم که چنین دختر منحصی دل بر من بسته‌ای! اگر در خانه شاه مهری می‌کردم، دختر پادشاه عاشقم می‌شد! آنوقت است که روز به روز بر عشق و دلدادگی تو و توقعات بجا و جفتک برائیهای او افزوده می‌شود!

ماه منظر که هن هن گر به امانش نمی‌داد، یا زاری و تضرع گفت: «نه را به خدا! شما دیگر این حرفها را نزنید! می‌دانم که از مادرم کینه به دل گرفته و دلخورید، اما تکلیف من بیوا در این میان چیست؟! به خدا قسم که کاظم پسر خوب و نجیب است. از وقتی که چشم باز کرده و عقلم رسیده پدرم را در حال عیش و عشرت و غافل از همسر و فرزندانش دیده‌ام، اما کاظم فرق می‌کند. اگر در سفره‌اش فقط نان و پنیر باشد، عرقش در خانه‌اش دلبابی از عیش است که برای شاه‌مانی هر دختری و ایجاد خانوادگی خوشبخت کافی است. اگر شما بگویند ماست سیاه است، پدرم نیز به تاسی از شما می‌گوید: «بله الحق که به سیاهی زغال است. پس تو را به خدا پایش گذاشته و پیش از آنکه شب جمعه برای خواستگاریم بیایند، قول عروسی من و کاظم را از او بگیرید!»

عروسی بار بشخند گفت: «درست است که عقل پادرت زایل گشته و دچار فراموشی گشته اما آنقدرها هم دیوانه نیست که به وصلت تو با مهتر زاده‌های تن در دهد. تازه معلوم می‌شود که سیری و تنعم زیر دلت زده و آسنان فواج و فرس زمین و نان خشک و نیاسهای پارافرفعه به رفقه دوخته شده منتقال و کرباس و ججه‌های قد و نیم قدی که بوی چرک و نفرت می‌دهند، دل و دینت را ریوده‌اند! راستی گفتی خواستگار! حالا بگو ببینم چه کسی برایت به خواستگاری می‌آید؟ لایزال صاحب منصبان و رجال مملکتی است!»

ماه منظر بدون آنکه پاسخش را بدهد با عجز و لاله گفت: «پس خونم به گردن شماست! حالا می‌بینید، یا کاظم یا هیچ کس دیگر! مگر تا برونم را روی دوش دیگری بگذارند!»

طوبی با بی حوصلگی لبخندی زد و گفت: «باز هم حرفهای تکراری! خیال

می‌کنی تعبیری یا زنده بهمان برای کسی فرقی می‌کنی؟! تازه من هم از روزی که به این خانه آمده‌ام، با مرگ و میرهای ناگهانی و دسیسه‌های مزورانه خوگر دادم، ماه منظر با کدورت گفت: «فکر می‌کردم که دست گم شما که به سن و سال من هستید حال و روزم را درک کرده و به درد ندم می‌رسید، اما افسوس که شما نیز همچون دیگر بزرگترها سنگدل و یکدنده هستید! چطور می‌شود دختری به سن و سال شما عشق را بفهمد و از کار خیری که گره‌اش به راحتی به دستان او گشوده می‌شود، دوری و امتناع ورزد؟! تازه مهتر زاده که سهل است، اگر بخواهید می‌توانید با ترفند نگاهی پدرم را راضی به ازدواج من با غلام سیاهی نیز کرده و کار را قبضه دهید!»

طوبی که کم کم از سماجت او خسته می‌شد، حتی با توب و شکر و بدعتی نیز موفق به بیرون راندن او از اتاق نشد. ماه منظر چون سریش به شلیت‌اش چسبیده و برو فقه التماس و استعانه می‌نمود، طوبی با خود اندیشید که فرق او با ماه منظر، در جسارت و سماجتشان است. ماه منظر همانقدر سماجت می‌ورزید که طوبی گستاخ و جسور بود. بی آنکه قول قطعی به او داده باشد، تنها به خاطر آنکه دست به سرش کند گفت: «خیلی خوب، حالا برو تا ببینم چه سرشود. نگویان خواستگاری‌ها هم لیدش! بردن چند استکان چای و قلیان که دیگر زحمتی ندارد! مطمئن باش تا بدزت اجازه ندهد، عقد و عروسی سر نخواهد گرفت.»

ماه منظر با چشمانی مرطوب اما حیرت‌ناش از او خلد حالفی کرد و راهی اندرونی خانه شد. به امید آنکه طوبی همه ماجرا را همانطوری که او می‌خواست راست و ریس کند. عاقبت عصر روز پنج‌شنبه فرا رسید. هیاهو و غلغله‌ای که برای تدارک مقدمات مهمانی آن روز از چند روز پیش در خانه به پا شده بود، نشان می‌داد که خواستگار شخص مشخص و محترم است و ماه منظر از خدا می‌خواهد که آنان دختر کوچکشان را پسندیده و به خانه‌ی بحث بی‌نهد. ماه منظر بارها موی دماغ طوبی شده و از او خواسته بود تا هر چه زودتر با پدرش به گفتگو بنشیند و خیالش را راحت کند. اما طوبی دلش نمی‌آمد که در کار وصلت ماه منظر دخالت کرده و لقمه ناجیزی را که او پسندیده بود، برایش تنبک بگیرد. سماجت

ماه منظر به تنگش آورده بود. با آنکه خواستگارها از ساعتی پیش آمده بودند و در تالار بزرگ هشتادری منتظر غروبشان بودند. اما او همچنان به دست و پایی طوبی پیچیده و انتظار شفاعتش را داشت. طوبی با خلوت و قدرتی که در کمتر دختر شانزده ساله‌ای دیده می‌شد. میج دستانش را به چنگ آورد و با حرف و نهمی زورمندانه، ماه منظر را از جا کنده و به طرف اندرونی کشاندش.

ماه منظر از آن همه قدرت که در دستان جوان و ظریف او موج می‌زد، به حیرت آمد. منمسانه پرسید: «می‌خواهید چکار کنید؟»

طوبی مصمم و کلافه گفت: «هیچ. فقط می‌خواهم به حیاط اندرونی برآیم. کور باد تو و کاظم و خواستگارهایت هم کرده. به من چه مربوط. من که وکیل و وصی تو و عشق و اماندهات نیستم! هر خاکی که می‌خواهی به سرت بریز. این مادر شتر شلخته‌ات می‌داند که دخترش کجاست؟! یا آنکه می‌خواهد خودش را به جای تو به خواستگارها نشان دهد؟!»

ماه منظر به تنه پنه افتاد. سرخی خشم طوبی که ابروان قهوه‌ایش را به رنگ سرخ شرابی نشانده بود. می‌ترساندش. می‌دانست که کل کل کردن با طوبی عقوبت خوبی ندارد. همانطور که همه از خرد و کلان از درگیر شدن با او می‌هراسیدند. او نیز می‌درنگ پس از وفوف به خشم و عصبانیتش. پای به فرار گذاشته و به اتاقی در اندرونی خزید.

طوبی نفسی به راحتی کشید. اما پیش از آنکه از راهی که آمده بود برگردد منظره زیبا و بی نظیر حیاط، محصور و مبهوت نگهش داشت. دمام غروب بود و همه جا خلوت و ساکت و حیاطی که دهها باغبان و شاگرد باغبان مسئول نگهداری و مراقبت از گلهای درختانش بودند. در آرامشی لذتبخش غوطه می‌خورد. قندره‌هایی قرمز پاشنه چوبیش بر سنگ فرش حیاط. صدای یکواختی داشت که با ضرب قدمهایش هماهنگ بود. تو. تو. تو. تو چون منگه‌ای مقتدر. پس آنکه برسد یا سر می‌از زمان اندرونی داشته باشد. در حیاط خانه‌ای که همه‌اش متعلق به او بود قدم بر می‌داشت. چند برگ خشکیده که بر سطح حوض بزرگ و کاشی‌کاری شده حیاط چرخ می‌خورد و سایبان ماهیهای سیاه و قرمزش بود.

نشان می‌داد که پاییز به زودی با همه عظمت و هیبتش از راه فرا خواهد رسید. نگاهی به شمعدانیهای دور حوض انداخت. هنوز گل داشتند و روح سبزشان سرشار از زندگی بود. یکی از برگهایشان را جدا کرد و نزدیک بینی برد. با همه قدرت بو کشید. آه که چقدر بوی شمعدانیها غریب و حیرت‌آور بود. چشمانش را بست و نفسی عمیق تر کشید. گویی او را به ته چاه مهیبی هل داده باشند! همه مغزش به یکباره از احساس نامعلومی پر شد. احساس سنگین و ناشناخته‌ای که رفته رفته تا اعماق وجودش ریشه دواند و حس و بوی غریب شمعدانیها را اسل غصه‌ای به قلبش می‌نشانند. گویی نوعی عشق بود. عشق سبز مظلومانه‌ای که تنها در اصالت شمعدانیهای ایران یافت می‌شد. برگ را میان حوض انداخت. اما هنوز انگشتانش بوی شمعدانی می‌داد. دهنه‌ی عجیبی به دلت چنگ انداخته و به وحشتش من انداخت. حس غریبی که چون بوی شمعدانیها عجیب اما واقعی بود. رفته رفته بر بی‌قراریش افزوده می‌شد. کلافگی که اگر ادامه می‌یافت. همه اهل خانه را به ستوه می‌آورد. هنوز از بوی مرموز شمعدانیها خلاص نشده بود که بادی ملایم رایحه دل‌انگیز درخت انجیری را که در نزدیکش بود. با خود آورد. آن را نیز به سینه کشید. گویی بوی درخت انجیر کتانی پس از سرگذشت و خاطره‌هایی بود که در هر برگ و خضش عشقی عمیق و قلبی گذاخته می‌نماید. بوی جادویی درخت انجیر سیمه‌اش را به تنگی نشانند. مثل آنکه در میان اتاقی غریبه و تنها که بوی نامی‌داد. زندانیش کرده باشند. هیاهویی در وجودش سر به شورش برداشت. انقلابی که دیوانه‌اش می‌کرد. باد همچنان در شاخ و برگ درخت انجیر پیچیده و ملایم و نرم نرمک به او می‌رسید. سکوت و آرامش خانه خشک‌گیش می‌کرد. با خود گفت. وقتی که من تا این حد افسرده و دل‌تنگم چه دلیلی دارد که دیگران با خاطری آسوده در هشتادری نشسته و...

بدون آنکه بداند چه می‌کند. با افکاری مغشوش. قندره‌اش را از پا کند و با حوص زیادی به طرف پنجره چوبی تالار که با شیشه‌های کوچک و رنگینش نور هفت رنگ شفافی را به اتاق می‌تاباند. پرت کرد. صدای شکستن شیشه عقده و التهابش را فری نشانند. ماه منیر حیرت‌زده به تنگی قندره‌ای نگاه کرد که نحسست بر سر

مادر شوهر آینده دخترش خورده. و هم اینکه بی ادبانه میان دامش جناحش کرده بود. مادر داماد چون کسانی که زیر آوار مانده باشند. هنوز متنگ و متحیر بود که خنده های زیر ماه منظر زهر اهانیت را به کامش نشانده و اوقاتش را تلخ کرد. حقروای که در پنجره ایجاد شده بود. نشان می داد که شخص خاطلی در حیاط بوده است. ولوله ای در تالار به پا شد. و پس از آن پنجره ها رو به سوی حیاط گشوده شد همه از دیدن طوبی و عملی که از او سر زده بود در حیرت بودند. اما متحیر تر از آنان خود طوبی بود که با چشمانی از حدقه پرآمده به فروغ الزمان که دست بر بالای پیشانی گرفته و سرش را می مالید نگاه می کرد. بی شک قدرش را بش محکم بر سر فروغ الزمان اصابت کرده بود. فروغ الزمان که با دیدن او دردش را فراموش کرده بود. مات و مبهوت به او که در حیاط خانه شازده پرسه می زد. نگاه کرد و خواهر آن غلامحسین خان نیز همان حال را داشتند.

فروغ الزمان زیر لب نالید: «وای خدای من او اینجا چه می کند؟! اگر غلامحسین خان بفهمد که...»

سپس وحشترده به جانب دخترانش پناه برد و به آرامی سر در گوششان کرد و گفت: «پناه بر خدا، شما هم آنچه را من دیدم دیدید؟! دیدید که طوبی در حیاط خانه شازده گشت می زد؟!»

لحظه ای سکوت، نشان دهنده خوف و استیصالش بود.

«بیاد کلمه ای از آنچه اینجا دیده اید. به غلامحسین خان بگو بید. چنان دیوانه و زنجیری عشق این دخترک شده که حاضر است همه چیزش را زیر پا نگذارد!» خانم تاج با گلایه گفت: «خوب این بینوا که تقصیری نداشته خاتم جان، خودتان بهتر می دانید که همه آنها از گور سوسن بلند می شد. اگر او در کنار این دو مغلطه نمی کرد، حالا...»

فروغ الزمان با تشر حرفش را قطع کرد: «همینکه گفتم! غلامحسین خان نباید بویی از این ماجرا برسد. پس از آنکه ماه منظر عروسمان شده همه چیز آرام خواهد گرفت.»

سر و صدای ماه منیر که با شرمندگی دور و بر فروغ الزمان چرخیده و عذر

می خواست. دنباله حرفش را برید. بدون آنکه بروز دهد که طوبی را می شناسد. به مخدای تکیه داد و لیوانی شربت خواست. گلویش از شدت هیجان می سوخت. همینکه آرام گرفت با تبحر سر حرف را باز کرد و همه آنچه راجع به طوبی می خواست بداند از ماه منیر پرسید. سرش به دوران افتاد. به راستی اگر غلامحسین خان او را می یافت چه فاجعه بزرگی که بر فروغ الزمان نمی رفت. در دل با خود نالید: خدایا این بچه اقبال بدی دارد که گویی هیچ گاه زندگیش رنگ آرامش نخواهد گرفت! خدا می داند که چقدر دلم برای او می سوزد آن زمان که با ناله تارش به فغان آمده و اشعار سوزناک درویش را بیرون می ریزد. اما چه کنم که طوبی به بد راهی رفته! اگر به او بگویم که معبودش در خانه شازده تسبیح نقش عشق گمشده هفتاد سال پیشش را بازی می کند، چه به روزش که نمی آید! سپس فکری چون برقی در سرش روشن شد. اگر قید ماه منظر را بزنم، طوبی را نیز گم کرده و دیگر نیازی نیست که نگران رو بارویی او با غلامحسین خان باشیم. بنده باید هر طور شده به آنان بفهمانم که دخترشان را نیسنده ام. اینطور بی بنا یک خداحافظی برای همیشه از فتنه های این خانه به دور خواهیم ماند.

طوبی بدون توجه به بی اعتنایی و سردی و کراهتی که در نگاه فروغ الزمان نسبت به او موج می زد، بی درنگ پس از آنکه او برای صحبت با دخترانش از کنار اروسی هشتردی دور شده بود، خود نیز سراسیمه به اتاقش پناه برد. سار دیگر همه گذشته درناکش را به یاد آورد. تصویر همه و نوران و آفاق نفی و فروغ الزمان و دخترانش، به همراه سوسن و بلیس و حسن خان و منوچهر و سودابه و عباس قلدر و ایران خانم جلوی چشمانش رژه می رفتند. تنها تصویری که برایش دیدگانش ظاهر نگشته بود، تصویر مهربان و مردانه جلال الدین بود. گویی به عمد از یادآوری چهره اش طفره می رفت. سپس برای آنکه خود را از صرافت تنها کسی که همه حواسش را معطوف به خود داشته بود بیندازد، با حرص و غیظ با خود غر زده آه، زینکه یک پایش لب گور است و آنوقت هنوز دست بردار نیست و مدام دوره راه می افتد و برای پسر خرم گنده اش خواستگاری می رود! پیرمرد خرفت فقط دختران چهارده بانزده ساله را می پسندد!

داده سفینه که از دگرگونی حال طوبی به حیرت آمده بود پرسید: «از چه کسی حرف می زنی مادر؟»

طوبی با نفرت پاسخ داد: «از خواستگارهایی ماه منظر که روزی خواستگار خودم بودند!»

«تو آنان را می شناسی؟»

«گفتم که خواستگار خودم بودند. درست دو سال پیش برای تنها پسرشان خواستگاریم کرده بودند و آنوقت چند روز مانده به عروسی از خانه گریختم که مابقیش را تنها تو در این خانه می دانی و شازده، که نمی دانم شاید خود را به نفهمی زده تا شاید باورش شود که ملک سیمای واقعی کسی جز من نیست!»

«ولی من از اعظم خاتون شنیدم که داماد مرد جوان و مقبولی است! درست است که دو بار تجدید فرارش کرده، اما پیش از سی و یکی دو سال من ندارم.»

طوبی با پوزخند گفت: «هه، اشتباه شنیدی! شاید هم برای آنکه ماه منظر را بفریبند، چنین صحبتی کرده اند. آخر چطور می شود؟! خودم عکسش را دیده ام.»

صد رحمت به شازده خودمان! مسبب اصلی بدبختی من هم همین ها بودند! خدا می داند که در این دو سال کجاها که دام نیفکنده اند! تازه خیال می کنی که اگر داماد

به گفته تو جوان و مقبول بود، این همه مدت گذاشته و هنوز دختر مناسبی نیافته اند؟! نه دده سفینه اشتباه می کنی، پسر فروغ الزمان که غلامحسین خان نام

دارد، پیر مرد شکم گنده کوتاه قامتی است که تابلوی نقاشی شده اش را به دیوار اتاقش دیده ام. با آنکه قصد دخالت در کار ازدواج ماه منظر را نداشتم، اما حالا که

پای اینها به میان آمده، محال است بگذارم شازده با ازدواج آن دو موافقت کند. تو نمی دانی که اینها چه عقربته هایی هستند، یکی یکی دختران مردم را گرفته و

به سیاه بختی می نشانند!»

ده ها فکر و تصور گوناگون افکارش را به خود مشغول داشت که مهمترین آنها این بود که اگر فروغ الزمان به خانواده اش خبر دهد که او را در خانه شازده

دیده، چه ها که نمی شود!

ماه منیر مرتب طول پنجدری را بالا و پایین می رفت و به طوبی ناسزا

می گفت. آنقدر گوشه جاز قدش را به دور انگشتانش پیچیده و جلاندا که همه جایش چروک و از ریخت افتاده شده بود. تنها کسی که در این میان خوشحال

به نظر می رسید و در خفا غش غش می خندید. ماه منظر بود که تصور می کرد طوبی به خاطر او چنین بی حرمتی را سر خواستگارهایش در آورده است.

ماه منیر همانطور که مثل سیر و سرکه می جوشید. خطاب به هویش اعظم خاتون گفت: «یک سال است که پا به اندرونی نگذاشته. آنوقت زمانی سر و

کله اش پیدا می شود که درگیر چنین کار مهمی بودیم! محال است که ماه منظر را بپسندند! نمی دانی اعظم خاتون که فروغ الزمان در انتخاب همسر برای پسرش

چقدر حساس و وسواسی است! آرزویم بود که روزی یکی از دخترهایم را به این طایفه شوهر دهم! وقتی که روح انگیز، نوه عمه ام، پیغام آورد که زن

عمویش فروغ الزمان، برای پسرش ماه منظر را در نظر گرفته، نمی دانی چه قندی به دلم آب شد! آنوقت این ساحره آمد و مثل جن بو داده همه چیز را بر هم ریخت!

الهی که جوان مرگ شود. از وقتی که پا به این خانه گذاشته اساس زندگی همه را بر هم ریخته! خدا لعنت کند شازده را که همه دار و ندارمان را به نام این افسونگر

فریبکار کرد! مصیبتی این چنین سرمان آمد. آنوقت جرأت نکردیم حتی به خانم بگوییم بالای چشم شما ابروست!»

اعظم خاتون نیز با انزجار گفت: «همه تقصیرها متوجه شازده احمد است که به ولگردی سر و پایی چون او قدر و قیمت داده و دار و ندارش را در خفا به نام او

کرده است. اگر شازده فقط یک پسر داشت، وضع حسابی فرق می کرد، اما ما زنان دست و پا بسته در قبال خواست و نظر شازده چه می توانیم انجام دهیم!»

عصمت بانو حرفشان را تصدیق کرد: «اگر شازده پسری داشت هیچ وقت به این راحتی نمی توانست بی مهیا اموالش را به نام غریبه ای کند!»

آنگاه هر سه در دل به جنایتهایی که در خفا انجام داده و پسران یکدیگر را کشته بودند، افسوس خوردند! بی شک عقوبت الهی بود که بر آنان نازل می شد!

راضیه دختر بزرگ عصمت بانو همانطور که نوزادش را شیر می داد گفت: «همینکه با آرزوی بیرونمان نکرده، جای سپاسگزاری است! خدا می داند که اگر

شوهرانمان بفهمند. چقدر تو سری خور و بی مقدار می شویم! دختر شازده ذبیح هستیم و آنوقت پس از صد و بیست سالش پول سیاهی هم نمائده تا کف دستمان بگذارد!

عصمت بانو با حرص گفت: «اگر می شد طوری سرش را زیر آب می کردیم، دیگر غمی نبود!»

راضیه با بی حوصلگی گفت: «چه فایده، وقتی که قبالة همه چیز پامهر و انگشتری مخصوص آقاخان به نامش شده! الان بی کس و کار است، به محض اینکه خیر مرگش بیچند، هزار وکیل و وصی و وارث پیدا می کنند! نه خان خان کار از این حرفها گذشته، به خدا قسم که اگر شوهرانمان بفهمند، طلاقمان خواهند داد!»

عصمت بانو با غضب فریاد: «خویه، خویه، گور بابای همه شان هم کرده! مگر کم در خانه شازده خورده و چریده اند!؟ همین شوهر تو، پس از بیست سال زندگی هنوز همت نکرده خانه ابرومندی فراهم آورده و سامانت دهد.» سپس خیلی زک خطاب به دیگر زنان شازده گفت: «دامادهای همه تان را می گویم، همه مفت خور و داماد سرخانه! جز نیلی و بیعاری کار دیگری از آنان ساخته نیست.» ماه منیر در حالی که آه و آسفش را هویدا می ساخت گفت: «تنها همین غلامحسین خان بود که به صد جوان رعنا و غیرتمند می ارزید، آن هم بین چه شد!»

ماه پیکر، دختر بزرگ ماه منیر، زیر لب با خود فریاد: «همان بهتر که وصلشان جور نشد! هنوز نه به دار است و نه به یار، بسین چطور سنگ پسر مردم را به سینه اش می کوبد!»

عصمت بانو رنجیده خاطر گفت: «دامادان ما هم کم مردمانی نیستند! همه اصل و نسب دار و...»

ماه منیر میان حرفش پرید و گفت: «مفت انداز! بده بگوید مفت انداز! همه یک به یک ردیف شده و دختران شازده را سر دست برده اند که یک عمر راحت زندگی کنند و با ثروت او شلنگ نخند بپندارند. اما حالا چه شد!؟ روزی

افتاد دست فوری!»

عصمت بانو همانطور که به قلبانش پک می زد، به ابروان بلند و وسعه کشیده اش گره ای انداخت و گفت: «نه خود خورم، نه کس دهم، گنده کنم به سگ دهم! شده حکایت شازده که پیشتر اموالش را به این دختره لجوج از زیر سونه به عمل آمده بخشیده!»

ماه پیکر که نازگی، پس از تولد نخستین فرزندش اجازه یافته بود تا در حضور دیگران قلبان بکشد، همانطور که بی قلبان را به دست می فشرد گفت: «حالا تفصیر از آقاخان است یانه دست آخر وضعیتی پیش آمده که همه مان را به مخمصه انداخته! مهم این است که بدانیم چگونه باید راه را بر سورجرائی این دختره فتنه گر بسته و به حق قانونی خود برسیم!»

با ورود سرزده دده سفیه که به دستور طوبی برای سرکشی اوضاع و احوال اندرونی آمده بود، همه ساکت شده و لب از گلابه و کنایه بر بستند. دده سفیه ای که تا پیش از این مورد علاقه و احترام همه اهل خانه بود، با گماشته شدن به خدمتکاری طوبی چون خاری به چشم همه فرو می رفت. همه می دانستند که بی شک برای تحقیق و تجسس راجع به ماجرای بعدازظهر، از جانب خاتمش به اندرونی فرستاده شده است. پس باب اصلی سخن را بسته و هر یک به کاری مشغول شدند.

آن شب برای لحظه ای هم خواب به چشمان طوبی نیامد. افکار مغشوش و در هم دیدار فروغ الزمان و خاطره های دو سال پیش که در سحرگاهی به هوای عشق منوچهر و رهایی از ازدواج با غلامحسین خان از خانه گریخته بود امالش نمی داد. بی آنکه بخواهد، تداعی چهره در مانده و متضخ عمه و خاتم جان قلبش را از جا می کند. با خود نالید: «آه که چقدر سنگدل و بی توجه بودم! عشق خام و سودایی منوچهر از منی که هنوز یا دبای کودکی وداع نگفته بودم، آسان خودخواهی ساخت که تنها به خود و امیال عاشقانه ام می اندیشیدم. تازه آنقدر مغرور و عاصی بودم که نه نصایح هیچکدامشان توجه نکردم! ای خدای من، آخر تا به کنی دیوانگی و سر به طغیان داشتن، آخر کدام دختری است که با بوی شمع دانسی و

زایحه درخت انجیر از این رو به آن رو شود که من فلک زده کم ظرفیت می شوم؟! چرا هیچ وقت نمی توانم به احساسات زودگذریم مهار زده و تحت اختیار گیرمشان؟! اگر آن هنگام که منو چهره موقع خرید از خلاق جدم چهار کلمه پرت و بلاگفت من دهانم را می بستم و با خوب شنیداری و متانت جلوی خندیدنم را می گرفتم. حالا به این مصیبتی که گرفتار آمده ام نمی رسیدم! کاش آن زمان که هنوز ناپخته بودم. می دانستم که یک خنده بیجا و سبکسرانه چگونه می تواند اساس و اصالت خانواده ای را از میان برد و شرافتی را به ننگ بنشانند! اما افسوس که دیگر کار از کار گذشته!

برفی آرام و پولکی، نرم نرمک بر سر شهر می بارید که غلامحسین خان شتابان و امیدوار، زمین و براق اسبش را بست و از خانه اربابی خارج شد. در دلتش هزاران خورشید فروزان عشق و امید می درخشید و گرمش می کرد. یک سال و نیم از آخرین دیدارش با طوسی در عمارت باغ شمیران می گذشت و هم اینک می رفت تا با ملاقاتی دیگر قلب و روحش را از رویت عشقی که می پرستیدش، آکنده و سرشار سازد. دانه های سفید و بلوری برف بر سر و صورت و کلاه نمدی سیاهش می نشست و بی درنگ در انتهاب گرمایی که از او برمی خاست آب می گشت. همانطور که با مسارعت می رفت و معابر خیس و گل آلود را تا خانه شازده ذبیح یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت با خود عهد بست که اینبار به هر طریقی که شده طوسی را بدست آورده و چون نگینی بر انگشتر زندگانش بنشانند. فروغ الزمان که هرگز به یاد نداشت حتی تلنگری بر فرزندان زده باشد، با سیلی دردناکی خانم تاج را بر کف اتاق نشانند و با تندى. بدون توجه به آنکه دو کودک دختر بیست ساله اش به شدت می گریستند خطاب به او با عتاب گفت: «غلط کردی که گفتی! مگر از همه شما نخواسته بودم که حرفی از طوسی و آنچه در خانه شازده اتفاق افتاده بود، برای برادران نگویید؟! چطور به خودت جرأت دادی که بر خلاف میل من رفتار کنی؟! چطور توانستی یک گلوله آتش گذاخته را برداری و به جان تنها برادرت بیندازی؟! مگر کم در به دری و بی تکلیفی کشیده بود، کم

غم و غصه لایلا و سنبله را خورده بود که مصیبت زندگی پرنلاطم و متک حرمت شده ای را از مغانش دادی؟! آخر چطور توانستی دختر، چطور؟! چرا لختی نیندیشیدی که وصلت آن دو با هم چه فصاحتی را برای همه ما به بار می آورد؟! از اول هم می دانستم که باید هوای دهان لقی تو را بیش از دیگر خواهرانت داشته باشم. اما افسوس که لحظه ای درنگ به تویی فرصت طلب مهلتی داد تا آنچه را چهار ماه آزرگار به سختی در صندوقچه دلت پنهان داشته بودی، بیرون بریزی! خیال می کنی وضع اسفناک جگر گوشه ام آن زمان که مجزون و دلمرده گوشه ای قنبرک زده و در خود می گریست، دلم را از جا نمی کند؟! چرا خانم می کند، اما ترس از آینده منجابم می کرد تا دندان به جگر فشرده و ساکت و ضامت، بی قرار بهایش را تحمل کنم! اما تو چه کردی؟ هیچ، همه رشته هایمان را پنبه کردی!

خانم تاج که دیگر نمی توانست بغضش را فرو خورد، میان حق و حق گریه هایش گفت: «هر چه که می خواهید بگویید خانم جان! هر قدر که دلتان می خواهد سرم داد و هوار بکشید! اصلاً با کتک و فلاکت، من و فرزندانم را از خانه تان بیرون کنید، اما نگویید که اشتباه کرده ام! چرا که خوب می دانم دوی درد برادر بیمارم را به او داده ام! آخر چطور می توان کسی را دوست داشت و شاهد رنج کشیدنش هم بود؟! خان داداشم جلوی چشم انعامان درد می کشید خانم جان، دردی که قامت افراشته اش را خورد می کرد! دیگر تحمل غمی که در پس لبخند شریف و موقرش موج می زد میسر نبود. آخر خانم جان خودتان بگویید پسران کی می توانند به خواست و میل قلبی اش خانواده ای را آنطور که می پسندد تشکیل دهد؟! همه ما نصف او سن داریم و آنوقت فرزندانمان به شانه هایمان رسیده اند، در حالی که او تنها پسرش هنوز به شش سال هم نرسیده! خودتان خوب واقفید که جز طوسی به دختر دیگری گرایش ندارد، آنوقت بی اجازه او در خفا راه می افتید و برایش به خواستگاری می روید؟! هیچ می دانید که اگر بفهمد چه محشری به پا می کند؟ مردم هزار جور خطا می کنند و پشیمان می شوند! پس خدای بزرگ توبه را برای چه گذاشته؟! تازه خودتان به وضوح از ماه منبر خانم

شنیدید که شازده از ترس خشم و عصیان ملک سیمای هفتاد سال پیش تاکنون نگاه چپ به طوبی نینداخته و جز معاشرت دوستانه با او رابطه دیگری نداشته است. او ایش هم که نزد بلقیس و حسن خان، زیر سایه خان داداشم زندگی می کرد، تنها در این میان دو ماه می ماند که با تزویر و نیرنگ سوسن در به در شده در خانه آن پسرک بی شرف روزگار می گذراند.

فروغ الزمان به ندی حرفش را برید و گفت: «از قدیم گفته اند، صد تومان می دهم که بچم یک شب بیرون از خانه نماند، حالا که ماند، چه یک شب، چه هزار شب! برای انحراف طوبی هم همان دو ماه کفایت این دو سال را می کند.»

خود را به پنجره های جوی بندری رساند و مشغول تماشای بیرون شد. عصری سرد و خاکستری بود. دانه های دزشت برف، او را به یاد نخستین روزی انداخت که با ورود طوبی به خانه شان، یارانی پاک و خنک بر سر شهر باریدن گرفته بود. خانم تاج به آرامی به او نزدیک شد. دستان چروکیده فروغ الزمان را که برای نخستین بار او را زده بودند در دست گرفت و بوسید و از آنجا که می دانست مادر همیشه نه تعاریش را بیش از دیگر دخترانش لوس کرده و عزیز می داشت، بالحنی که نشان از دردانه گیش داشت گفت: «حالا خانم جان اگر با طوبی برگشت چه؟ نکند خدای نکرده طوری رفتار کنید که به دل هر دویشان برخورد و ناروا عروستان را با خود به لج و لج بازی بیندازید! می دانم که از اول هم طوبی چشمتان را گرفته بود. پادتان می آید نخستین باری که او را دیده بودید چه گفتید؟ گفتید که دختری به زیبایی و سلامت او کعباب است! گفتید که رفتارش دلنشین و گفتارش شیرین تر از قند است که سوسن با عیبط و کنایه گفت شیرین به دهن گفتن حلوا نمی شود. تو را به خدا خانم جان، به خاطر آقا داداش هم که شده، اگر او را دیدید سرسنگین و بی اعتنا نباشید. بگذارید که در پناه عشق و علاقه خان داداش و گذشت و بزرگواری شما، زندگی تازه ای را از نو شروع کرده و عاقبت به خیر شود.»

سروش را به شانه مادر گذاشت و به آرامی شروع به گریستن کرد. فروغ الزمان که گوین با همه جلال و بزرگی همیشه در برابر خواست و عقیده فرزندان

مطیع و تسلیم محض بود با نگرانی گفت: «کاش بجای اسب یا درشکه می رفت، مانده ام که در این برف و بوران چگونه می خواهد او را با یک اسب به خانه بیاورد. اگر می ایستاد و با من مشورت می کرد نمی گذاشتم که بی من به خانه شازده بروم! فقط خدا کند که همه چیز ختم به خیر شود و اتفاق بدی نیفتد!»

خانم تاج که بارها و بارها بزرگی و منش والای مادر را به چشم دیده بود، با چشمانی مرطوب و حق شناس در دل او را پرستید و از خدا خواست تا سالیان سال سایه بلند او را مستدام گرداند.

احوال ناگوار و رو به موت شازده، بخصوص خاطره های هدیان گونه اش از ملک سیمای چنان طوبی را دلزده می کرد که بیش از چند دقیقه در روز حاضر به ملاقات و همصحبتی با او نبود و حالا که برف می بارید، آنقدر دلشک گردش در باغ بزرگ عمارت شمیران و بوته های سیاهش بود که گویی با هیچ تروئی در جهان قابل قیاس نبودند. دلش می خواست مثل آن روزها که آزادانه تا میان باغ پیش رفته و بدون ملال و مزاحمت کسی در لابلای درختان به رقص و پرواز درمی آمد، در حیاط بزرگ و درندشت خانه شازده نیر به گردش و تفریح در هوای برفی پرداخته و گرما و عطش درونش را خنک گرداند. اما افسوس که ترس از دسیسه ها و توطئه چینی اندرونیان لحظه ای او را به حال خود و انگذاشته و اجازه نمی داد که بدون مراقبت های شدید خواجگان و غلامان و کنیزان، پای از اتاق بیرون نهاده و در تفریح و تفنن آزاد باشد.

دده سفیه که برای تصفیه آب به آب انبار رفته و به عذرا خانم دستور داده بود که برای گرفتن لرد آن کمی خاکستر و مقداری آهک و بادیه ای زغال و کاسه ای سرکه به آب بیفزاید، پس از سرکشی و مطمئن شدن از کار او به اتاق طوبی آمد که دید خواجه ای دم در ایستاده و به طوبی می گوید که آقای مراجعه کرده و قصد دیدار خاتم را دارند.

طوبی چون مجسمه ای مات و مبهوت به درگاه تکیه داد و کلامی برای گفتن نداشت. ترس از اینکه مبادا منوچهر با یکی از برادرانش به سراغش آمده باشند

خون تنش را مکیده و رنگش را به سفیدی و سردی مرگ می‌نشاند.
خواجه که سکوت طوبی را دید، با ادب و خوش رویی پرسید: «چه می‌فرمایید خانم، ایشان را به تالار راهنمایی کنم، یا آنکه عذرشان را بخواهم؟»

طوبی که از فرط ترس و رعشه همه اندام و حتی صدایش نیز به وضوح می‌لرزید پرسید: «جوان نیکو سیما و زولیده‌ای است که قبای کهنه‌ای به تن کرده و وقاحت و شرارت از کلام و نگاهش می‌بارد؟»

خواجه پاسخ داد: «خیر خانم، آنطور که دربان می‌گوید مرد برازنده و مشخصی از خانواده اعیان و اشراف است که تمایلی به معرفی خود نشان نداده‌اند!»

طوبی در دل نالید: «لابد خلیل، محمد تقی یا ابراهیم است که محل اختفایم را از فروغ الزمان شنیده و به قصد انتقامجویی از آبرو و حیثیت از دست رفته آمده‌اند!»

دده سفیه که ترس و استیصالش را دید به خواجه حکم کرد: «برو و به دربان بگو که عذرش را خواسته و بگوید که نشانی را اشتباه آمده، چرا که شخصی به این نام و نشان در این خانه زندگی نمی‌کند.»

خواجه بی معطلی برای انجام آنچه دستور گرفته بود رفت و طوبی ماند و دنیایی از پرشها و معماهای پیچیده و سردرگم، به خوبی می‌دانست که وجود فراول و دربان در مدخل ورودی خانه مانع از ورود کسانی می‌شود که بی اجازه قصد دخول داشتند. پس تا زمانی که در چهارچوب حفاظت محکم خانه سنازده می‌زیست، گزند از بیرون به او نمی‌رسید و تنها فتنه اندرونیان می‌ماند که آن نیز با هوشیاری و مراقبت خواجگان و غلامان وفادارش مرتفع می‌شد. باید خود را به کاری مشغول می‌کرد تا از خوف و صرافت مردی که قصد ملاقاتش را داشت بیفتد. اما حس کنجکاو فهمیدن هویت ناشناس، بزرگترین وسوسه‌ای بود که به هر کاری در دنیا می‌ارزید. چرا که روحیه کنجکاو و هیجان‌پذیر طوبی، پیش از آنکه مشغول و علاقه‌مند به کاری گردد، شیفته هیجان و اسرار مرموز بود!

دستان دده سفیه را که حالا جای عمه و توران و حتی بلقیس را برایش بر کرده

بود گرفت و با اشتیاق و دلهره گفت: «بیا با هم سر و گوشی آب دهیم تا بلکه پیش از رفتنش بفهمیم چه کسی بود.»

دده سفیه که با نگاه نافذی در او دقیق می‌شد پرسید: «وقتی که نمی‌خواهی او را ببینی، دیگر چکار به اسم و رسمش داری؟!»

طوبی با دلخوری گفت: «آخ که چه می‌پرسی دده خانم! یعنی اگر قدری نکان خورده و تا پشت در برویم بهتر از بیکار نشستن و در چشمان هم زل زدن نیست؟!»

بدون آنکه منتظر دده سفیه بماند با مسارعت خود را به حیاط بیرونی رساند. باز برف به او نهیب‌رهایی می‌زد. دلش می‌خواست آنقدر بدود و بازی کند که همه تنش از فرط گرما و التهاب در آن هوای یخزده گری بگیرد. از دهلیز هشتی هیاو و بگو مگوی آشکاری به گوش می‌رسید. دقیق‌تر شد. بی‌تردید آنکه برای ملاقاتش آمده بود، با دربان و فراولان در کشمکش و منازعه بود و به نظر می‌رسید که با وجود قلدری و زورمندی دربان و دو نگهبان خانه، زور و قدرت مراجع به آنان می‌چربید! با خود گفت: لابد خلیل است و گرنه چه کسی است که همچون او از پس این قلج‌ماقها برآید؟!!

اما بی‌درنگ طنین صدای خشمناک و مصمم مردی که همیشه به مهربانترین و ملایمترین نوا سخن می‌گفت، او را به صرافت جلال‌الدین انداخت. به یکباره ترس همه وجودش را خالی کرد و این ترس نه برای حفظ جان بلکه برای آبرویی بود که از دست داده و اینک رو سیاهی و شرمساری از روی مردی که به او قدر و بهایی بی‌اندازه می‌داد، امانش را می‌برد. نام بزرگ و براننده‌اش را با دلهره زیر لب با خود تکرار کرد: جلال‌الدین!

احساس ضعف و سنگینی ماهیچه‌ها، او را که یارای جیبیدن از او سلب شده بود، به زمین چسباند و تنها نفیر خوفناک از هم گشوده شدن لنگه‌های در و متعاقب آن ظاهر گشتن قامت افراشته و ظاهر پریشان غلامحسین خان بود که او را چون خرگوش ترسانی که به صرافت مار خشمگینی افتاده باشد به جستی بلند و فرار از سلطه و هیبت و همناکش مجاب می‌کرد.

دیدن قیافه و حشتمزه طوبی که چون غزالی از او زمیده بود، دلش را از جا کند. به نظرش پخته تر و زبانه تر از پیش می آمد! حالا دیگر نه نوجوانی چهارده ساله و وسوسه انگیز، بلکه دختر جوان مقبولی بود که در شانزده سالگی رعنا و دلفریب تر از هم سالانش به نظر می رسید.

طوبی با عجله از راهی که آمده بود گریخت و خود را به اتاقش انداخت و چفت در را از داخل محکم کرد.

دده سفیه که به مخدای تکیه داده و روی کلیجه سبز قشنگی گلدوزی می کرد، باشگفتی در او و حرکت های سریع و نامتعادلش خیره ماند و با حیرت پرسید: «چه شده، این همه شتاب و وحشت برای چیست، کسی دنبالت کرده؟!»

حرفش با ضربه هایی که به در می خورد قطع شد. به فراست دریافت که آن مرد ناشناس راه ورود را هموار کرده و هم اینک پشت در اتاق طوبی ایستاده است.

صدای شوق انگیز، اما پُر غصه غلامحسین خان از پشت در طنین انداخت. «در را باز کن طوبی، می دانم که آنجایی، دیگر قایم باشک کافی است! به اندازه کافی سرگردانم کردی!»

صدایی از طوبی در نیامد.

باز هم به در کوبید: «در را باز کن طوبی، می دانم که ناراحتی، اما عاقل باش! عاقبت باید از جایی شروع کرد و به همه این غائله پایان داد و چه زمانی بهتر از حالا که به اتکای یکدیگر همه چیز را از نو شروع کنیم.»

طوبی خیره سرانه در حالی که بغض فروخورده ای صدایش را می لرزاند پاسخ داد: «نیازی به کمک تو ندارم. حتی دلم نمی خواهد که بار دیگر رویت را ببینم! بهتر است از راهی که آمده ای برگردی که ماندن و سماجت ورزیدن فایده ای ندارد.»

غلامحسین خان با خشم آشکاری فریاد کشید: «دروغ می گویی! همیشه به همه، حتی به خودت نیز دروغ گفته ای! به راستی هنوز از فریفتن خود خسته نشده ای؟! هنوز سرت به سنگ نخورده و نفهمیدی که به بی راهه می روی؟! چرا

نمی گذاری کمک کم، چرا نمی خواهی هر دویمان به آرامشی که به آن نیاز مندیم برسیم؟!»

طوبی وحشیانه پاسخ داد: «چطور به خودت جرأت می دهی که سرزنشم کنی؟! خیال می کنی که هستی، وکیل وصی یا صاحب اختیارم؟! تازه هیچ نیازی به آرامش ندارم، چرا که همه آنچه را تاکنون خواسته ام، به دست آورده ام! من اینجا راحتم آقا، بهتر است برگردید و به کار و زندگیتان برسید!»

غلامحسین خان با عصبانیت فریاد زد: «برگردم، آن هم پس از دو سال جستجو و انتظار کشنده؟! لابد شوخی می کنی، چطور می توانم حرفت را باور کنم؟! منی که باد گرفته ام تا به زبانت اعتقادی نداشته باشم و حرف دلت را از چشمانت بخوانم. اگر کمی دقت داشتی باید از همان ابتدا می فهمیدی که چطور دلباخته ات بودم و برای سر به راه آوردن در مرام عشق، به چه راه ها که نرفتم!»

طوبی با پنوز خندی و قیحانه حرفش را برید: «هه عشق؟! چه عبارت نامأنوسی! اگر گمان می بری که پس از این هر گرایش بروج و بیهوده ای را با عشق یکی می کنم، سخت در اشتباهی!»

غلامحسین خان با شوقی که در صدایش موج می زد گفت: «خوب من هم همین را می خواهم و قول می دهم که اگر تشخیص دهی و اعتقاد داشته باشی که تمایل من نیز گرایشی عبث و بیهوده و نیازی اغفال کننده است، از سر راحت کنار رفته و راحتت بگذارم.»

با آنکه طوبی به صداقت و مردانگی او ایمان داشت، اما به تندی گفت: «خوب پس تکلیفتان روشن است! بروید و به صراحت می گویم که نسبت به شما احساس خوبی ندارم!»

غلامحسین خان که رفته رفته صدایش ملایم تر می شد گفت: «باید خودت را ببینم طوبی، باید رو در رویم بایستی و بگویی که باورم نداری!»

طوبی در حالی که به آرامی پشت در اشک می ریخت با خود نالید: «آه خدای من، پس آن زنی که این همه دوست می داشت و آنچنان سرگشته اش بود من بودم؟! زنی که به گفته بلقیس او را چنان در هم ریخته بود که همه عاداتهای منظم

گذشته‌اش را فراموش کرده و چون بوجوانان عاشق پیشه گوشه‌ای چمنبانه زده و سر در گریبان می‌برد و ظاهری زوئیده می‌یافت! عاشق می‌که می‌خواستیم با آنرا افتد از هاجم او را فریخته و روی یک انگشتم بچرخانم تا بدکه لب بلقیس را در آورم! آه خدایا چقدر احمق و خفاکار بوده و چقدر جلف و سبکسر، در حالی که او به قدر همه دنیا خرمتم را نگه داشته و عزیز و گرانقدرم می‌داشت، چیزی که هیچ وقت کسی در حق من روا نداشته بود.

طویبی احساس می‌کرد که دیگر نه قدر و قیمت گذشته و نه روی دیدن او را دارد. پس در حالی که سعی می‌کرد حق هت گریه‌هایش را فرو نمود و آنجس گذشته را ثابت و مصمم گرداند بی‌پرده گفت: «هه باورتان داشته باشم؟! کسی که هیچ برایم وجود ندارد چه رسد به آنکه باورش کنم! نه آقا، نه تنها علاقه شما، بلکه هیچ یک از کسانی که به گذشته‌ام مربوط می‌شوند، دیگر برایم مهم نیستند! دلم نمی‌خواهد تا روزی که زنده هستم، حتی یک کدورتان را ببینم! عمه و خانم جانم را فراموش کرده‌ام. شما که دیگر جانی خود دارید، آن زمان که زیر سقف خانه‌تان پناه گرفته و آب و نان‌تان را می‌خوردم، فاتحه‌تان را نمی‌خواندم، چه رسد به حالا که کسر شأنم می‌شود بگویم روزی می‌شناختمتان!»

بمی‌صدایش در ادای جمله آخر، تردید غلامحسین خان را برانگیخت. با غصه بآید: «تو گریه می‌کنی طویبی!»

طویبی غریبانه: «گریه برای چه؟! ساده‌لوحی شما بیشتر آدم را به خنده می‌آورد تا...»

لحن آرام و مهربان غلامحسین خان که با رنگه‌هایی از غم گرفته و محزون به نظر می‌رسید، قلبش را به خون نشاند. آنچنان که از ادای آخر حرفش بازمانده و به شدت به گریه افتاد! دیگر چیزی جلودارش نبود، معبودش در فاصله‌ای اندک از او، آنسوی در به شدت می‌گریست و کاری از دستش ساخته نبود، باید که حایلی مابینشان را بر داشته و در پناه بازوان مطمئنش، آرامش می‌کرد. ضربیه‌هایی سهمگینی که به در کوبیده می‌شد، نشان می‌داد که با پتک شانه‌هایش به جان در افتاده و قصد شکستنش را دارد. غلغله بیرون حاکی از آن بود که خبر اجکدن و

غلامان نیز با او در کلنجارند. از پشت در کنار رفت و خود را به آغوش دده سفیه انداخت که با ناباوری ایستاده و به حرفهایشان گوش می‌داد.

«دده خانم سو را به خدا او را از اینجا دور کنید. نگاه کنید، نگاه کنید که چشمم به چشمانش بیفتد، زود باثید دیگر...»

در با صدای خشکی شکست و در آنسویش غلامحسین خان بود که به آرامی وارد اتاق شد. صداهای سخن ناگفته در چشمان بر طویبی موج می‌زد و آنقدر شیبسته و محو دیدار طویبی بود که ضربیه‌های محکمی را که بر او وارد می‌شد احساس نمی‌کرد.

دده سفیه که در یک نگاه، دنیایی از عشق و صداقت را در حرکتهای چشمه‌ها و گفتار شیدای غلامحسین خان دیده بود، با چشم خود را جلو انداخت و هوار کشید: «حالات نمی‌کشید و حسی‌ها؟! کورید. نمی‌بینید که خانم مهمان متشخصی دارند؟! چطور به خودتان جرأت می‌خورم بی‌ایمان را می‌دهید؟! تا خودم حسابتان را نرسیدم، گورتان را گم کنید!»

مراقبان طویبی با تردید به مهمانی می‌نگریستند که به زور از درهای بسته گذشته و با خشونت خود را به خانمشان رسانده بود. دده سفیه با جاروی دستانش اتاق را از وجود آنان پاک کرد.

طویبی راست و مستقیم ایستاده و بی‌آنکه واکنشی از خود بروز دهد، با چشمانی بر آب نگاهش می‌کرد. احساسی تند و خشن در او سر به سرورش برداشت و این باز این احساس، نه جسارت، بلکه غرور شکسته‌ای بود که سعی در پایداری و پنهان‌نکته داشتن تکه‌های فروریخته‌اش داشت.

بابی رحیمی، خشک و ثابت ایستاد و گفت: دروازه‌های خانه که سهل است اگر همه خست و گداز را نیز بر مردم فرو بریزی، باز نمی‌توانی فلان کراستی را که دیدارت در من برمی‌انگیزد، از بین ببری!»

قصدش دسر کردن عشق و علاقه غلامحسین خان بود.

غلامحسین خان با شور و صفت ناپذیر بجزا کرد: «چشمان بر آب و به خون نشسته‌ات از زبان تند و تیزت راستگو ترند! چشمان سخنگوی که مجازم

می کنند تا به هر قیمتی که شده، حتی با توسل به زور، از این خراب شده نجات دهند!»

طوبی بی راهی می گشت تا او را از خود براند چون از معانی جز سرشکستگی برایش نداشت، پس بایی قیدی گفت: «برای چه کسی قلدری می کنی، برای من یا برای از باب خانه؟»

زهر کلامش غرور مردانه غلامحسین خان را به جراحی نشاناند. طوبی از گفته ها و جمله های و قبحخانه اش شرمش می شد اما نمی خواست که با همراه شدن با غلامحسین خان، رنج و تعب و به طور قطع خفت مضاعفی را بر او تحمیل سازد. در دل با خود نالید: آه که جقدر خشم و تندی به او می آید! همان حالت و سیمایی که همیشه در عمارت باغ شمیران مرا به وجد و مبارزه وامی داشت. کاش هیچ وقت با منوچهر نگر ریخته بودم! خدا لعنت کند منوچهر که همه چیزم را از من گرفت! تا وقتی که به وصل منوچهر نرسیده و صابون مکرش به تنم نخورده بود، همه هسنی را در گرو عشقی می دیدم که به آن دل بسته بودم و زمانی که از او گریخته و به خانه شازده آمدم با خود پنداشتم همینکه خور و خواب و پوشاک و سوز و ساطم را مهیا کنند، کافی است و دیگر نیازی به هیچ چیز نیست، اما حالا...

مدنی است که حفره عمیقی در دلم جا باز کرده! حفره ای که با هیچ چیز، نه عشقی سودایی و نه رفاه آنچنانی پر نمی شود! حالا هم غرور شکسته و هم قلب مجروح و هم روح سرکش، کسی را می خواهد که به مهرورزی به هر یک از این سه زخم خورده قوت لایموت داده و آگاهانه به تیمارشان بپردازد. محبت و نمود شازده تنها به روحیه سرکش و جسور میدان تاخت و تاز و خودنمایی می دهد. حال آنکه در پس راحت موقت این خانه که چون حاکمی بی قید و شرط حکم رانده و سروری می کنم، قلب بیمار و غرور لگدمال شده ای پنهان است که به ضعف رسیده و بی تابانه بی طیبی می گردد. و این مرد مهربان و موقر که تنها حضور رقیب، خشمگین و پریشانش می کند تنها پرستاری است که همیشه هم به قلب و هم به روح و هم به جسامت دوا می صیر داده است. انسان شریفی که باید او را از خود برانم تا با گذشته مستهجنی که نشأت گرفته از خاسی و خیره سریم

بود، به لکه سیاه و کدر رسوایی آلوده نگردهد. پس با پرخاش و برودت سرش فریاد کشید: «اگر جرأت داری قدمی به جلو بردار تا ببینی که چگونه با ساختهایم چشمت را از کاسه بیرون می آورم. تازه صد نفر مثل تو هم که بیایند و بروند باز هم قادر نخواهند بود مرا از راحتی که به آن دست یافته ام برانند.»

غلامحسین خان که در همه زندگیش تنها در برابر طوبی از اختیار خارج شده و به دور از خلق و خوی متعادلش خشمگین و عصبانیده می شد با تندی گفت: «کدام راحتی؟! آیا هیولای پیر و زشتخویی که چون اختاپوس با بازوهای مکنده اش به دست و پایت چسبیده و ولت نمی کند، راحت و آسایش است؟! چرا عاقلی که او تو را نیز بسا طعمه ای، رفته رفته با خود به اعماق آبهای تیره برده و خفیات می کند؟! شاید هم ثروت و شکوه این خانه چشمت را گرفته؟! ثروتی که بخاطر آن اندرونیان حاضرند حتی استخوانهای یکدیگر را نیز بچوند! آیا دلت را به اموالی خوش کرده ای که با استفاده از جنون و نابخردی شازده به ناحق از فرزندانش غصب نموده ای؟! این خوشدلی تو تا کی می باید؟! چرا عادت کرده ای که چیزی را افراطی و تنها از یک جنبه بخواهی؟! یا عشق کور و یا اقتدار مطلق!»

سپس صدایش را آرامتر کرد و گفت: «عاقل باش طوبی! با هم که باشیم هم عشق داری و هم اقتدار!»

گویی به یکباره همه قلبش را فرو ریخته باشند. کلام غلامحسین خان نرمش می کرد، اما افسوس بانگی که به دامنش چسبیده بود نمی توانست سرفرازانه با قوم شوهر زیسته و به خود بیالند. پس با زهر خند، مسمومی که کلام غلامحسین خان را تلخ می کرد گفت: «اقتدار شاید، اما عشق طلب خودت! وقتی که نمی توانم به تو اعتنایی داشته باشم، چگونه می توانم عشقت را در دل جا دهم! تازه اقتدار و بزرگی تو کجا و عظمت و شکوه شاهانه شازده کجا؟! آه بروید و محض رضای خدا راحتم بگذارید آقا. باور کنید به همه آنچه آرزو داشتم رسیده ام.»

قیافه جذاب و مردانه غلامحسین خان در هاله ای از اندوه و ناباوری فرو رفت. هیچ باور نمی کرد که طوبی تا آن حد سطحی و سختدل باشد. خیره خیره

نگاهش کرد و از اینکه هنوز نتوانسته بود به درستی او را بشناسد در دل تأسف خورد.

دلاک پس از بیرون آمدن سازه از خزینه خصوصی خانه اش، به روی او که دو زانو بر لنگی نشسته و دستهایش را به جلو ستون کرده بود، دولچه آب بخت و مشغول مشت و مال دادنش شد. همانطور که بالای سر سازه ایستاده بود چندین بار دستش را روی گودی میان دو کتفش نهاد و به طرف پایین سر داد و سپس طوری که پشتش به طرف پشت سازه باشد سوارش شده و به پایین اعزید و بازوانش را نیز مالش و لرزش داد. تا اینکه با ورود سرزده و شتابان خواجه ای متوقف و متحیر ماند.

خواجه بی درنگ سر در گوش سازه برد و گزارش غریبه ای را که به زور وارد خانه گشته و خود را به ملک سیمائی او رسانده به عرض وی رساند. سازه به کسی که همه خون تنش را به یکباره کشیده باشند، یخ کرد و بی آنکه توجهی به حال و خیم و ضعف عمومیش داشته باشد، برخاست و با لنگی که به دورش پیچیده بود، به بیرون خانه شتافت. هیچیک از غلامان و ملازمانش قادر به تسلط بر اعمالش نبودند تا او را وادارند جامه های پوشیده و بدن داغش را به یکباره در معرض هوای سرد بیرون قرار ندهد. گویی خونی داغ و منتهب برافروخته اش می کرد، آنچنان که توجهی به برودت بیرون نمی کرد.

طوبی محو و محصور نگاه سرگشته غلامحسین خان که پشت به در شکسته و رو در روی او ایستاده بود، به ناگاه متوجه سازه شد که شتابان و پیچیده در لنگ، با شمشیر برهنه ای به طرفشان می آمد.

سازه ذبیح در دل فریاد می کشید: سازه عثمانی! این همان سازه ای است که ملک سیمایم را از من ربود! این همان نامردی است که عشقم را در دیار عثمانی گم و گور کرد!

خونی سرشار از جنون و انتقام راه دیدگانش را می بست و او در کوری محض، غلامحسین جان را همان سازه عثمانی می دید که ملک سیمایم را به عقد

خود در آورده و به غیبت برده بود، با همه قدرت شمشیر عربانش را بالا برد تا با ضربه ای جانانه، برای همیشه از سر رقیب خلاص گردد. چشمان طوبی به سر آمد در چرخه می چرخید، اما زبانش بند آمده بود، دیوانگی سازه بر او ثابت شده بود و می دانست که چه کینه عمیقی از سازه عثمانی به دل داشته و تا او را از پای در نیارزد، آرام نخواهد گرفت. از سوی دیگر همه حواس غلامحسین خان چنان محو و محصور جاذبه طوبی بود که غافل و هیجانانگیز اطراف او را به صرافت خطری که تهدیدش می کرد نمی انداخت. در لحظه ای استثنائی ترس از اینکه میاد با عزیزترین مردی که همیشه محترمش داشته و او در عوض با تلخی و جسارت گفتار غذایش می داد، گزند برسد جلو دوید و چون سپری محافظ او و سواره سازه گشت تا در برابر ضربه هولناکش از او دفاع کند. و این درست همان موقعی بود که شمشیر سازه در هوا تابی خورد و بیرحمانه به فصد در بدن پیکر سازه عثمانی، بر جسم لطیف و جوان طوبی فرود آمد! شمشیر تیز و آبدیده سازه به شانه چپ طوبی اصابت کرد و در چشم بر هم زدنی پیراهن سفید، پولک دوزی شده اش را به رنگ سرخ خون نشان داد.

دستش می لرزید بی آنکه توان باور قضیه و بیرون کشیدن شمشیر از پیکر محبوبش را داشته باشد. چند قدمی به عقب برداشت و چون بیداری لرزان به رعشه افتاد، چشمه یاریک خونی که به سرعت از شانه طوبی بیرون می جهید، او را تا سر حد مرگ ترسانده بود. همه بر جا میخکوب شده و این صحنه ای بود که نه تنها دده سقیه و غلامان و خواجگان، بلکه اندرونیان نیز شاهدش بودند.

گویی آسمان و زمین به هم نزدیک شده و غلامحسین خان را در خود می فشرد و او به وضوح صدای شکستن استخوانها و از هم دریدن همه تار و پود هستیش را می شنید. لبخند بی رنگ اما مجذوب طوبی او را به خود خواند. انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش با قساوت او را از خود می راند. با ضربه ای دردمندانه بر سر او که نقش بر زمین شده و اندک اندک نیرو می باخت فرود آمد و با چالاکي شمشیر را از شانه اش بیرون کشید و بر حفره ای که از آن خون به سرعت فوران می کرد دستمالی گذاشت و به شدت فشرد. هیچ کس متوجه

شماره ذبیح بود که ساکت و ممانعت گوشه‌ای افتاده و مویخ روحش از قفس جان بریده بود!

غلامحسین خان که قطره‌های درشت اشک سیمای سردانه بر مبه‌باش را مرطوب می‌ساخت، پیگر جوان و زور به ضعف طوبی را در اغوش گرفته بر به سینه چسباند. عمه اینکه بار دیگر تقدیر طوبی را از او بگیرد، آه از سینه‌اش برآورد و به اقبال خرد لغنت فرستاد که همه ز نهای طالعیس محکوم به مرگ نرند! طوبی به آرامی در امنیت بازوایش در حالی که غطر سر مست کننده شمشاد او را تا عمارت باغ شمیران می‌برد به تصور آنکه چند دقیقه پیش بر او نموده و هر آن ملک الموت روحش را قبضه خواهد کرد، لب به سخن کشید: «آه جلال‌الدین خان مرا ببخشید! خدا می‌داند که چقدر آزارتان دادم! باور کنید که هیچ وقت به گراخت و زشتی آنچه که می‌کردم یا می‌گفتم، واقف نبودم و تنها زمانی به خود آمدم که کار از کار گذشته بود! شما تنها مردی هستید که از صمیم قلبم به از اعتماد داشته و احتیاطش می‌گذارم، آه که چقدر احساس نسکی می‌کنم، از اینکه می‌میرم و از حقارت و شرمندگی رهایی می‌یابم خدا شحالم!»

سپس پستانیش را به سینه غلامحسین خان چسباند و در حالی که غوغای قلبش را به وضوح می‌شنید گفت: «می‌خواهم که به من قولی بدهید.»
سوز آهی که از سینه غلامحسین برمی‌خاست و از شدیدترین گریه‌ها نیز دردمندانه‌تر بود کلامش را برید: «حرف نزن طوبی، خودت را خسته نکن! اگر جلوی خون‌ریزی را تا آمدن جراح بگیرم، دیگر جای نگرانی نیست.»

طوبی بدون توجه به دندان‌پیش گفت: «قول بدهید که مرا در باغ عمارت شمیران، نزدیک به ال‌اجیق دفن خواهید کرد، نرنده‌گیم سراسر نلاطم و هیچ‌جا نرود، آنجا که باشم به آرامشی که می‌خواهم دست می‌یابم! راستی چرا آن همه منتظرم که بشنید، چرا زودتر برنگشید؟! شاید اگر می‌آمدید، اوضاع جور دیگری می‌شد! خدا می‌داند که در این مدت چه رنجها که کشیدم! به قول عمه جانم حالا می‌فهمم که یک من ماست چقدر گره می‌دهد! کاش می‌توانستم فقط یکبار دیگر پشت پناه برانجام، آنچه را آموخته بودم تمرین کنم، آه خدای من چه روزهای

شمیرانی بود، خشم و حسادتتان مرا به وجد می‌آورد و باید اقرار کنم که خود نیز از لحظه‌ای که شما را دیدم به همسرتان حسادت ورزیدم! شاید باور نکنید، اما پیش از آنکه شما را در عمارت باغ شمیران ببینم یکبار در رؤیاهایم دیده بودمتان، شما زیر ال‌اجیق نشسته بودید و تار می‌زدید و همراه با آن بنا جانکده‌ترین نوا می‌خواندید.»

شنش از شدت خورن‌ریزی، سرد و سی‌رنگ شده و به شدت می‌لرزید. غلامحسین خان با دلدادگی نجوا کرد: «طاقت بیار طوبی، چیزی به آمدن تحسین نمائید، تو خراب می‌شوی، مطمئن باش! مطمئن باش که دیگر نمی‌گذارم لحظه‌ای رنج و تعب گذشته بر تو تکرار گردد، تو را به عمارت باغ شمیران می‌برم، اما صحیح و سلامت، با هم در میان بر فهایبی که هم اینک باریده و به زمین نشسته قدم خواهیم زد، درست مثل همان روزها، اما فکر می‌کنم که به تینهایت به بابت تنگ شده باشند! وقتی که دیدمت نشناختمت، چرا که بسیار مشکفته‌تر و برازنده‌تر از پیش گشته‌ای! راستی بگو ببینم از سنگ حسن خان که نمی‌ترسی، همان؟! آخر دوباره او را به باغ آورده‌اند.»

حرفهای پرت و پلایش نشانه خوف و استیصالش بودند! سخنان امید‌دهنده‌ای که چندان هم به عملی ساده‌شان قطعش نبود! حصار بازوایش را بر او تنگ‌تر کرد و طوبی که با شیرینی کلامش جان تازه‌ای می‌گرفت، در تخیلات خود، پوتین‌های سیاهش را می‌دید که به پا کرده و همراه با او در حالی که سرداریش را به دوش انداخته و از گره‌هایش جان می‌گرفت، در باغ زمستانی شمیران قدم برمی‌داشت، لیکن صدای شیرین بر لبانش نقش بست و به آرامی گونه‌های معصومه در پناه بازوایش خفت!

برای لحظه‌ای احساس کرد که صدای پارس سگس را شنیده است، به آرامی پلکهای بی‌رمقش را از هم گشود و از درز نیمه باز آن اطرافش را پایید، اتاق همان اتاق آسانی عمارت باغ شمیران بود که بستر ترمه اطلسیش را در گوشه‌ای نزدیک به بخاری دیواری پهن کرده بودند که شعله‌های قرمز و نارنجیش زبانه کشیده و

حرفه‌های کوچکش به اطراف تابیده می‌شد. سرش را کمی چسباند و روی طاقچه دو چراغ گردسوز پایه بلند برنجی با حسابهای سفید و شیشه‌ایس را تشخیص داد که هر روز عصر توسط بلقیس روشن می‌شد. بوی ناب هیزمهای گذاخته بخاری دیواری و صدای ترق و ترق سوختن چوبها و نوای خوش پرندۀ کرک آرامش می‌کرد. با خود گفت: آه خدای من هنوز در عمارت باغ شمیران هستم! انگار همه آنچه بر من گذشته خوابی بیش نبوده است! خدایا از تو برای رحمت و بزرگواریت که هوشیارم کردی سپاسگزارم. قول می‌دهم که دیگر هیچ وقت لجباجت و خیره‌سری نکرده و همیشه مطیع سخنان خیرخواهانه بزرگانم باشم. دیگر با همه نه با تندخویی، بلکه با سنوک و نرمش مدارا خواهم کرد! حالا می‌دانم که قدر و قیمت یک دختر نه به دلربایی بلکه در شرافت و حیثیت بگری است که می‌باید به پاکی و نظهارت از آن نگهداری شود. خدایا حالا به لطف تو همه چیز را می‌دانم. همه چیزهای خوبی را که تنها با تجربه کردن اندوخته می‌شد. تلنگر صدای بلقیس او را به خود آورد: «انگران نباشید توران خانم. طوبی شما همانقدر که نازک نارنجی است. هزار ماشاالله، هزار ماشاالله پسرینه و پر طاقت هم هست! کافی است تا به هوش آمده و قدری آب جوجه و غذاهای مقوی بخورد تا دوباره مثل گذشته‌ها قیام و سرزنده شود.»

با خود اندیشید: توران خانم؟! یعنی خانم جانم اینجاست؟!!

صدای توران خانم مطمئنش کرد: «خدا از دهنشان بشنود، نمی‌دانید که در این دو ساله چه زجری کشیدم! دو سال بود. اما برای من به قدر بیست سال گذشت!» سرش را به طرف صدا چرخاند. در گوشه دیگر اتاق. به دور از بسترش عمه و خانم جاننش کنار بلقیس نشسته و چای و نان یسجه می‌خوردند. توران راست می‌گفت. زنی که طوبی می‌دید شباهتی به مادر جوان و زیبارویش نداشت. گویی بیست سال بزرگتر شده بود! بیشتر موهای بیرون زده از چارقدش خاکستری بود! توران با صدای بی‌رمقی ادامه داد: «همیشه وقتی که حاج تقی مرا به باد انتقاد گرفته و باشک و تردید از من می‌پرسید که طوبی به چه کسی رفته. پیش خودم یاد حرفهای مادر بزرگم می‌افتادم که یک بار گفته بود. پدر بزرگ پیش از آنکه با او

از دواج کند. به دختری از طایفه اعیان و اشراف دل بسته و پس از مدتی به دور از رأی و نظر خانواده‌اش که به دلیل فقر و نداری پدر بزرگ مخالف ازدواج آن دو بودند. گریخته و با هم عروسی می‌کنند. که حاصل این پیوند دختری می‌شود زیبا. با چشمانی سبز و موهایی چون اشعه آفتاب که نامش را ملک سیما گذاشتند. دختری که گویا با حالای طوبی مو نمی‌زده! مادر بزرگ می‌گفت که ملک سیما را در ده سالگی از پدر جدا کرده و دیگر هرگز به او اجازه نمی‌دهند که روی دخترش را ببیند! ملک سیما می‌که بی‌شک خاله من و طوبی نوه خواهرش می‌شود!»

طوبی از حقیقت آنچه می‌شنید در شگفت بود. با خود اندیشید: اینها ملک سیما را از کجا می‌شناسند؟! یعنی در خواب نبوده و به راستی همه آن وقایع شوم به سرم آمده است؟!!

غغله و هیاهوی بازی چند کودک به همراه صداهای ناهنجاری که از پیانوی خانه بر می‌حاست، نشان می‌داد که غیر از آنان کسان دیگری نیز در عمارت بودند. هنوز کسی متوجه بیداریش نشده بود. دردی که در شانه چپش می‌پیچید او را به صرافت روزی انداخت که برای حفظ جان غلامحسین خان خود را به جنوبی شمشیر برهنه سارده ذبح انداخته و مجروح گشته بود. با خود گفت: تصور می‌کردم که از آن زخم مهلک جان سالم به در نخواهم بُرد. اما الحق که چه جان سگی دارم! پس جلال‌الدین کجاست؟! نکند که قراولان سارده بلایی به سرش آورده یا آنکه وی را به دست گزوه‌ها سپرده‌اند؟!!

در اتاق پس از چند ضربه گشوده شد و چهره فروغ‌الزمان و خانم تاج ظاهر گردید. از فرط حیرت کم مانده بود فریاد بکشد: وای خدای من اینها دیگر اینجا چه می‌کنند؟! نکند که خبر پیدا شدیم را شنیده و دوباره فیلشان یاد هندوستان کرده؟! امانه. موضوع چیز دیگری است. چرا که نخستین کسانی که محل اختفایم را یافته بودند، همین فروغ‌الزمان و دخترانش بودند!

فروغ‌الزمان با وقار از بلقیس پرسید: «ببینم نه بلقیس هنوز هوش نیامده!» «نه خانم بزرگ هنوز هوش نیامده! اما انگران نباشید بزودی حالش جا می‌آید!» خانم تاج با دلهره و علاقه‌مندی گفت: «خدا کند، بیچاره آقا داداشم

نصفه عمر شده!

طوبی در دل غریب: وای خدای من، حالا که همه اینجا هستند بی شک غلامحسین خان نیز کنگر خورده و لنگر انداخته است!

چشمان به ظاهر پسته‌اش منتظر کسی بود که آرزویش را می‌کرد. صدای فروغ‌الزمان را شنید که به خانم تاج می‌گفت: «بهر است بچه‌ها را از نالار بیرون بکشی، پستانو که اسباب بازی نیست! ندیدی که آقا داداشت چطور با وسواس و دقت، خودش به نظافت آن پرداخته بود؟ تازه آدم با این همه سر و صدای بچه‌ها و دنگ و دنگ پستانو سرسام می‌آورد!»

انتظارش خیلی به طول نیانجامید. هنوز چیزی از رفتن خانم تاج نگذشته بود که غلامحسین خان نیز به جمع اتاق اضافه شد. به آرامی کنار بستر طوبی، دو زانو روی زمین نشست و با عشق و علاقه‌مندی به وارسی احوالش پرداخت. درست مثل نخستین روزی که پیدایش کرده بود. با مهربانی دست بر پیشانی‌اش گذاشت و حرارت بدنش را سنجید و طوبی نیز همچون همان روز خود را به خواب و بی‌خبری زد. دلش می‌خواست تا ساعتها به همان صورت گذشته و او هرگز از کنارش دور نمی‌شد. برایش عجیب بود که چرا فروغ‌الزمان از نزدیکی و صمیمیتی که در رفتار غلامحسین خان نسبت به او بود، ناراحت نمی‌شد! ورود سرزده‌ی کودکی شش ساله به او فرصت داد تا به دور از تمرکز و توجه وسواسی غلامحسین خان بر او، نفسی به راحتی کشیده و چند بار پلکهایش را به هم بزند. پسرک را می‌شناخت. چهره‌اش همان چهره‌ی دو سال پیش، اما قدش قدری بلندتر شده بود. او نیز مقابل بستر طوبی، کنار پدر چهارزانو روی زمین نشست. طوبی مخفیانه از درز لوزان پلکها، براندازشان می‌کرد. آن دو دست در دست یکدیگر داده و تنها به او نگاه می‌کردند. به نظرش نوه‌ی فروغ‌الزمان بسیار شبیه به جلال‌الدین آمد. با حیرت از خود پرسید: این بچه چقدر به جلال‌الدین شبیه است! طوری دستهای یکدیگر را گرفته‌اند که گویی...

صدای غلامحسین خان که همچون همیشه متوجه شیطنت و تظاهرش شده بود باقی افکارش را از هم گسست.

«صدای مرا می‌شنوی طوبی؟ می‌دانم که هوشیاری! ببین تو را به همانجایی که می‌خواستی آورده‌ام. به عمارت باغ شعبیان و همه‌ی کسانی هم که دوستت دارند، گرداگردت جمع شده‌اند چشمانت را باز کن تا مشتاق‌ترین کودکی را که ساعتها برای هوش آمدنت در صبر و انتظار بوده ببینی. پسری که تنها از تو تمنای مادری داشته و رویاهای گمشده‌اش را در وجود تو می‌جوید. این همان امیر حسن پسر من است!»

همه‌ی عمارت باغ شعبیان را به یکباره به سرش کوبیدند. باد روزی افتاد که نام سنبه را از دهان جلال‌الدین شنیده و بارها از خود پرسیده بود که این نام را پیش از آن کجا شنیده است! و سخنان فروغ‌الزمان که از خانم تاج خواسته بود تا برای محافظت از پستانوی برادرش بچه‌ها را از نالار بیرون بکشد.

با خود گفت: یعنی امیر حسن نوه‌ی فروغ‌الزمان، پسر جلال‌الدین، و جلال‌الدین در واقع همان غلامحسین خان است؟! غلامحسین خانی که با همه‌ی وجود از او متنفر و منزجر بوده و هم اینکه به قدر همه‌ی دنیا دوستش دارم؟! پس او هیچ وقت در صدد فریب نبوده، بلکه این خود من بودم که هیچ‌گاه به حقایق توجه نداشتم! حال از زیر خروارها آوار جهالت، دو سال از بهترین روزهای را می‌دبدم که با نادانی و خیره‌سریش به هیچ گذرانده و تازه به جای اولش رسیده بود! یعنی نقطه‌ی شروع یک زندگی، که می‌باید دو سال پیش آغاز می‌شد و او چه روزها و شبهای فسخ‌بخشی را که از دست نداده بود! چشمانش را به آرامی، همانطور که غلامحسین خان خواسته بود، از هم گشود و دستاتش را برای گرفتن دستان آنان دراز کرد و با لبخندی دلنشین، سبزی ناب و مهرانگیز چشمانش را که به قطره‌های درشت اشک مزین می‌شد، به آنان هدیه داد. تازه می‌فهمید که وجود خانواده یعنی امنیتی مطلق و دلگرم‌کننده. پناه محکمی که با هیچ نیرنگی تزلزل نمی‌یافت.

همه‌ی گرد او حلقه زده و با بخشش و محبت در او می‌نگریستند و شیفته‌تر از همه غلامحسین خان بود که گویی سعادت وصل و دست‌یابی به طوبی او را صد چندان مهربان‌تر و خواستنی‌تر از پیش می‌کرد! فروغ‌الزمان همانطور که به سخنی

پسرش را کنار می‌زد تا خود به جای او کنار بستر خوابی بنشیند. انگشت طرای
 ز مردنشانی را که نگینش به قدر یک پشت ناخن بزرگ بود، از دست درآورد و
 به انگشت چپ طربی کرد و به این وسیله او را به عنوان عروسی خوانده پذیرفت.
 عروسی که پس از ده سال انتظار، در حالی که همه تصور می‌کردند که نیز همچون
 همه جوانش ناز است، دوقلوهای قشنگی به نامهای ترمه و حلال‌الدین
 به غلام‌محسین خان و طایفه شوهرش هدایه داد.

WWW.98iA.CoM

Scanned By : Behiii319